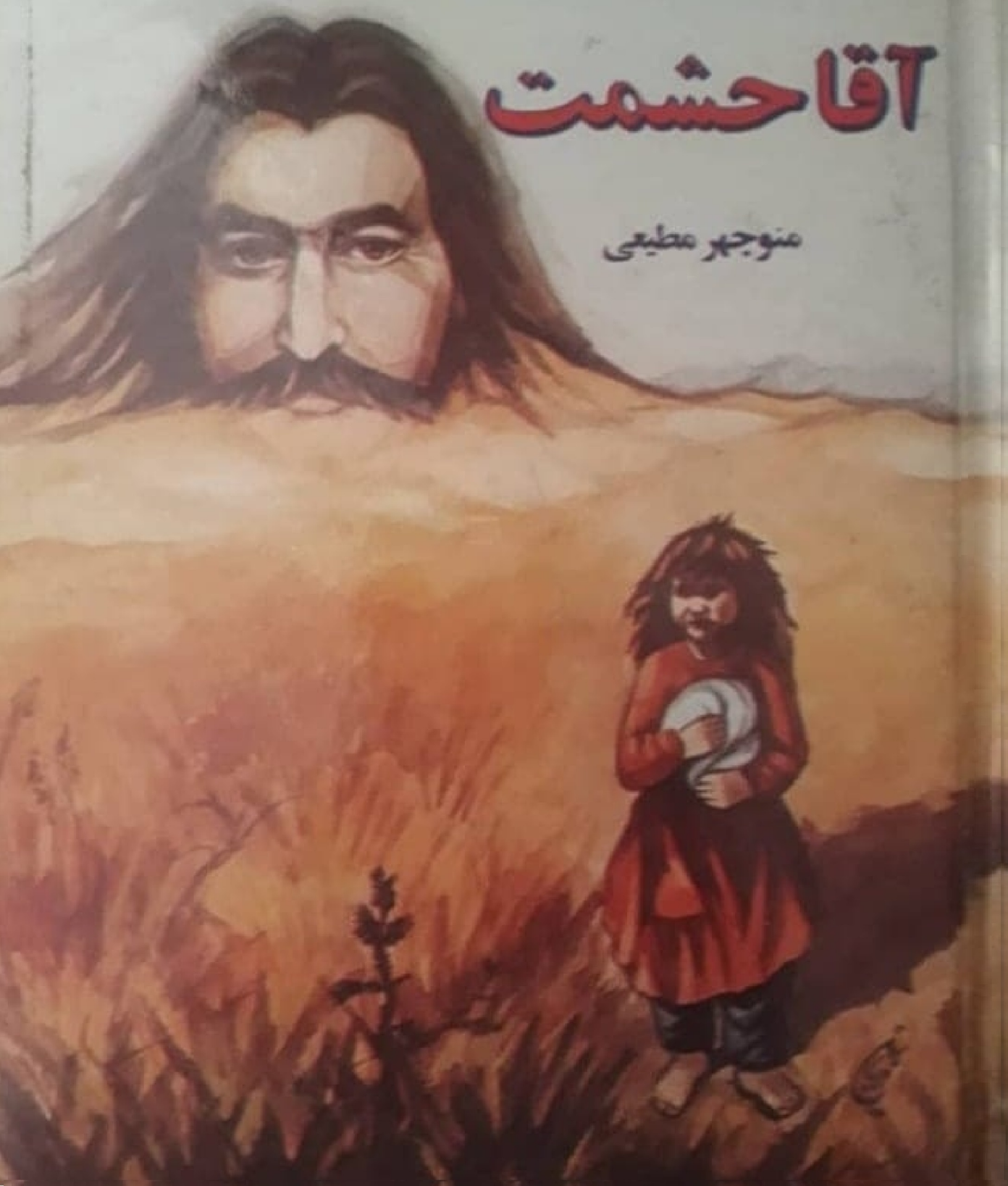


آقا حشمت

منوچهر مطیعی



آقا حشمت

- منوچهر مطیعی
- شرکت انتشارات مجرد
- چاپ سوم - جلد جدید
- تیراژ ۳۰۰۰ جلد
- چاپ کامران
- پائیز ۱۳۶۹

منوچهر مطیعی

آقا حشمت

نام خدا

در دوران سلطنت "محمد شاه" و "ناصرالدین شاه" قاجار چند بار بیماری هستی سوز و با در ایران همه گیر و شایع شد در یکی دو مورد دامنه بیماری محدود بود . در استانهائی از ایران قتل عام کرد و رفت اما در دو مورد دیگر سرایت چنان گسترده بود که تقریباً "هیچ نقطه کشور از آسیب مصون نماند . مردم تا آنجا وحشت داشتند که میگریختند و به کوهستانها پناه میبردند ولی آنجا نیز از چنگ سوار سرنوشت در امان نمیماندند چه خود ناقل بیماری بودند و بهرجا میرفتند بلا را در آستین همراه خود داشتند .

چیزی که تحت نام " آقا حشمت " برای شما نوشته‌ام در دوران سلطنت محمد شاه قاجار اتفاق افتاده است . قصد ندارم برای شما یک قصه بنویسم . قصه برای تفنن و سرگرمی است و بندرت چیزی بخواننده میآموزد در حالیکه من چنین قصدی ندارم . در داستان " آقا حشمت " من کوشیده‌ام ضمن نقل یک داستان پرهیجان و شیرین شما را با محیط و جو حاکم زمان و مردمی که با طرز تفکر و سنن و آداب زمان خویش میزیستند آشنا کنم .

در آن تاریخ دومین همه‌گیری وبا در غرب ایران اتفاق افتاده بود و این سوار شوم سرنوشت با داس مرگ بی آنکه هیچ مهلتی بقربانیان خویش بدهد مردم بیگناه را از پیر و جوان و خرد و کلان درو میکرد . داستان را از قلب منطقه وبا زده آغاز میکنم .



روستای کمال آباد در راه تهران به همدان در چند فرسنگی شهر در نقطه ای کوهستانی ، نه چندان دور از جاده ، مانند نگین فیروزه بر زنجیر کوهستان میدرخشید . "کمال آباد" خود روستای بزرگ و گسترده ای نبود چه بیشتر از دویست نفر جمعیت نداشت ولی بمنزله مادر روستاهای دیگر محسوب میشد . روستاهای دیگری از کمال آباد زائیده شده و در اطراف آن منطقه کوهستانی پا گرفته بودند . هر نسلی که میگذشت دختران و پسرانی که به جوانی رسیده بودند ازدواج میکردند و میرفتند . اینجا و آنجا خانه میساختند ، مزرعه بوجود میآوردند و روستا و روستاهای دیگری را شکل میدادند اما همه بهم پیوسته بودند . خویشاوند و وابسته بودند و مادر همه آنها کمال آباد بود که هنوز هم بزرگان و بزرگتران در آن میزیستند . این کوئی رسم شده بود . قانونی نوشته و تدوین شده نداشت اما همه تبعیت میکردند . رعایت مینمودند . همان جوانها که یکروز از کمال آباد رفته بودند

چون به میان سالی می رسیدند و پدر و مادرشان را از دست میدادند خود به کمال آباد باز میگشتند، در خانه پدری سکنی مینمودند و مامن جوانی خویش را بفرزندان میسپردند و این کار نسلها بود که ادامه داشت. باین ترتیب در می یابیم که (کمال آباد) همیشه خانه بزرگتران بود و تصمیمهای بزرگ نیز در آنجا گرفته میشد. اما بزرگتران اختلافات و تضاد سلیقه هائی داشتند که کوچکنرها ناگزیر بودند وصال آنها تحمل کنند. توجه گفتی و من چه گفتم همیشه بود. آنسال توسط شعی گوسفندهای مرا سرما بزند و بمیرند. فلان موقع پسر تو بود که آب بی موقع در کشتزار من بست و در نتیجه خروارها گندم از بین رفت. از این قبیل مسائل زیاد بود و بسیار اتظق می افتاد که دو خانواده و دو برادر با هم قهر میشدند و این قهر و تندی و بی محبتی سالها ادامه می یافت.

البته غرور و خودخواهی در این میان نقش عمده و شاید اساسی را بازی میکرد. این با آن قهر میشد و دیگران با وجود حسن نیتی که داشتند نمیتوانستند بین آنها صلح و آشتی برقرار کنند و جوانها نیز مجبور میشدند برعایت خواست پدرها و مادرها با هم رفتار قهرآمیز داشته باشند در حالیکه نه جوانی آنها اقتضا داشت و نه خود می پسندیدند.

خدا رحمت کند "کربلائی مرتضی" وقتی مرد خیلی دلش میخواست پسرانش جمال و کمال علاوه بر روابط برادری با هم دوست باشند. رفیق و دلسوز باشند و خانواده و ایل و تبارش را بانیکنامی و سربلندی اداره و سرپرستی کنند. او بروال معمول وقتی ازدواج کرد از کمال آباد رفت اما وقتی پدرش از دنیا رفت مجدداً "به کمال آباد بازگشت".

"کمال آباد" البته آن کمال آباد سابق نبود. او آمد خانه قدیمی پدرش را خراب کرد و بجای آن خانه ای بزرگ با ایوانها و پنجدری ها و اطاقهای تو در تو ساخت. خانه ای که علاوه بر خودش و همسران و پسران

و دخترانش چندین نفر دیگر از جمله نوکر و کلفتش نیز میتوانند براحتهی در آن زندگی کنند .

کربلائی مرتضی دوزن داشت . یکی هم او اواخر عمرش گرفت که خوشبختانه از او بچه دار نشد . او از همسر اولش یک پسر و یک دختر داشت و از همسر دومش نیز صاحب یک پسر شده بود . در شصت و چند سالگی گرفتار یک سرما خوردگی شدید شد . یکی دو ماهی در بستر افتاد . حتی رفتند از همدان برای او حکیم آوردند . حکیمباشی میگفت طبع کربلائی گرم است و بهمین علت سینه اش بد جوری بسته . پرسیدند چه باید کرد ؟ حکیمباشی گفت باید زن جوان بگیرد . او این نسخه را نوشت و به همدان بازگشت . اینک کربلائی مرتضی مردی شصت و چند ساله ، بیمار گونه و اخلاطی و سرفه ای شده بود و همسران و پسرها و دخترش میگفتند زشت است او زن جوان بگیرد اما کربلائی مرتضی میگفت شما نمیفهمید ، حکیمباشی که علم طب میداند درست تشخیص داده و طبیعی است که بالاخره او پیروز شد . همگی تسلیم شدند و موافقت کردند که کربلائی زن بگیرد لیکن کدام دختر حاضر بود بهمسری مردی شصت و چند ساله سرفه ای درآید ؟ هرکس پیشدستی میکرد و زودتر برای کربلائی دختری دلخواه مییافت مقرب واقع میشد و مورد لطف و عنایت پیر مرد قرار میگرفت .

این نگفته قابل تشخیص بود و همه میفهمیدند چون کربلائی مرتضی را خوب میشناختند . او میخواست زن جوان بگیرد و حتماً " میگرفت حالا در این میان اگر کسی بخواست او احترام می گذاشت و دست بالا میکرد بر عزت و قربت خویش می افزود . در محیط خانه کربلائی مرتضی دسته بندیهای وجود داشت . برای اینکه ریشه اختلاف را بشناسیم و بدانیم علت چه بود که با ازدواج (لیلا) و (یدالله) موافقت نمیکردند لازمست روی این دسته بندیها مروری عجولانه بکنیم .

در همین سالها مادر (آقا جمال) و (زینت) زنی پناه و دوسه ساله و جا افتاده بود اما از سلامت کامل بهره داشت و در خانه مثل شیر میگرید و دستور میداد. بیرونی خانه دو اطاق داشت که محل زندگی عالیه و شوهر و بچه های آنها بود. عالیه خدمت خانه را میکرد و شوهرش چوپان کربلائی مرتضی بود و گوسفندان را به صحرا میبرد. اندرون خانه هفت اطاق داشت. یک اطاق رو بقبله نماز خانه کربلائی مرتضی بود و کسی حق ورود به آنجا را نداشت. بقیه اطاقها نیز بتساوی بین مادر آقا جمال و مادر آقا کمال تقسیم شده بود. اطاقهای رو به مشرق که صبحها آفتاب میگرفت در اختیار مادر آقا جمال بود و در اطاقهای رو به مغرب که بعد از ظهرها آفتاب گیر میشد مادر آقا کمال زندگی میکرد. کربلائی مرتضی فقط این امتیاز را به زن بزرگتر داده بود در غیر اینصورت خاص با عدالت و تساوی با دو همسر خویش زندگی میکرد. یکشب را به اطاق مادر آقا جمال میرفت و شب بعد را در اطاق مادر آقا کمال سپری مینمود. شبها و روزهای جمعه را نیز در اطاق خودش عبادت میکرد.

همه چیز مادر آقا جمال و آقا کمال از هم جدا بود. زیرزمین ها، انبارها، مطبخ و صندوقخانه. این برای خودش غذا می پخت و آن برای خودش. این نذری میداد و هفته بعد دیگری سفره می انداخت. این یکی برای اموات خیرات میداد و بلافاصله هووی او (مولودی) میگرفت و چنان سفره ای میگسترد که خبرش تا دهات همسایه میرفت و طبقات غذا تا یکی دو فرسخی فرستاده میشد. خلاصه بین دو همسر کربلائی مرتضی جنگی سرد و خاموش ادامه داشت. دو زن چشم دیدن یکدیگر را نداشتند اما وقتی بهم میرسیدند لبخند میزدند و تعارف میکردند هووی کوچکتر جلوی پای بزرگتر بلند میشد و خضوع و ادب نشان میداد.

زینت را به یک چوبدار همدانی شوهر داده بودند. جمال و کمال

هم زن و زندگی داشتند و دور از آن خانه زندگی میکردند ولی مادرها جو حسادت آمیز را حفظ کرده بودند و مثل گرگ ماده از حریم لانه خویش محافظت مینمودند و گه گاه نیز بهم چنگ و دندان نشان میدادند. این وضع ادامه داشت تا اینکه کربلایی مرتضی مریض شد و حکیمباشی معروفی که از همدان آوردند نسخه شفا بخش را نوشت. طبع کربلایی مرتضی گرم است و برای تبرید باید زنی جوان بگیرد. طوفان از همینجا و با صدور همین نسخه آغاز گردید. مادر آقا جمال که زن بزرگتر بود و خویشتن را صاحب اختیار مطلق آن خانه میشناخت نمیتوانست بپذیرد که کربلایی زن بگیرد آنهم زنی جوان و خوشگل و صاحب ناز و ادا که بالطبع دارای هزار جور توقعات زنانه است. گریه و زاری و شیون و توی سرزدن و همه را گرداگرد خود جمع کردن اولین کاری بود که کرد ولی بیفایده مینمود. کربلایی مرتضی میگفت: "حکیمباشی طبیبی مسیحا نفس است و تشخیص او بر تشخیص افلاطون و بوعلی رجحان دارد." مادر آقا جمال غش کرد، ضعف کرد، بیهوش شد و افتاد. روزی چند بار بحالت غش می افتاد، خودش را میزد و دهانش کف میکرد. دوست و آشنا و گیس سفیدان ده میریختند و او را میمالیدند و بیهوش میآوردند و طبعاً "خبر را به کربلایی مرتضی میرسانیدند ولی او همچنان میگفت: "حکیمباشی درست تشخیص داده. حال من بد است و برای تبرید باید زن جوان بگیرم. حالا اگر میخواهید مرا بکشید با اینکار مخالفت کنید و اگر دوست دارید زنده بمانم آستینها را بالا بزنید و برای من محرمی همنفس بیابید."

در این میان مادر آقا جمال بی اعتنائی نشان میداد چه میدانست زورش بیشتر از مادر آقا جمال نیست و کار مهمی نمیتواند انجام دهد. پس بی تفاوت و منتظر مانده بود که ببیند هوویش چه میکند. هر شب نیز بایکی دوتن از زنان محرم و همدم خویش می نشست و جمع بندی و نتیجه

گیری میکرد تا بداند در این نبرد کدامیک از دو حریف پیروزی بیشتری کسب کرده است. کربلائی یا مادر آقا جمال؟ نتیجه از همان آغاز معلوم بود. مادر آقا جمال تلاش بیهوده میکرد. کربلائی مرتضی تصمیم خود را گرفته بود و بالاخره زن میگرفت. این را مادر آقا کمال با شناختی که از شوهرش داشت خوب میدانست پس تصمیم گرفت خود را خراب نکند و از این جنگ بنفع خویش بهره بگیرد. اینجا و آنجا گشت. سرفره ها که او را دعوت میکردند با دقت دختران را برانداز مینمود. بررسی انجام میداد. می سنجید، تحقیق میکرد. دوستانش را نیز مامور کرده بود که جستجو کنند و دختری خانه مانده و ترشیده برای کربلائی مرتضی بیابند در حالتی که جنگ بین مادر آقا جمال و کربلائی ادامه داشت مادر آقا کمال خواستگاری میرفت و این در و آن در میزد تا بالاخره مطلوب خود را یافت.

در یکی از روستاهای اطراف چوپانی میزیست که هفت دختر داشت. دخترها مادر نداشتند. مادر آنها دو سال پیش در اثر سرما خشک شده و مرده بود. دختر بزرگ شوهر کرده و دختر بعدی که نوزده سال داشت از پنج خواهر خویش نگهداری میکرد. یکروز مادر آقا کمال به بهانه زیارت اما مزادهایی که در همان حوالی بود سوار قاطر شده شد و همراه دو زن دیگر از دوستانش به آنجا رفت. دخترک را دید. دختر نوزده ساله بلند قد و خوشروئی بود. موی سیاه شبرنگی داشت با چشمان سیاه و ابروان بهم پیوسته که در آن زمان بیشتر می پسندیدند. مادر آقا کمال معطل نکرد. مرد چوپان را خواست و در واقع دختر را از او خرید. آخر از دواج یک دختر نوزده ساله با یک مرد شصت و چهار ساله نمیتواند روال طبیعی و عاطفی داشته باشد چنین ازدواجی میتواند در قالب یک معامله تجارتي انجام پذیرد. این را هم پدر و هم دختر میدانست و هم مادر آقا کمال. دخترک نیز که احتمالا

(مدینه) نام داشت این پیشنهاد را پذیرفت. او دختر بدبختی بود که بیشتر می‌پسندید از قفس آن خانه و خدمت پنج خواهر کوچکتر از خویش راحت شود. مادر آقا کمال ترتیب همه کارها را داد و به کمال آباد بازگشت و شب هنگام ماجوارا با کربلائی مرتضی در میان نهاد. کربلائی نیز خوشحال شد و او نیز ندیده و نشناخته پذیرفت و فردا خودش رفت دختر را عقد کرد و همراه خود به (کمال آباد) آورد.

هرکس میتواند حدس بزند که در آن خانه چه غوغائی برخاست. با ورود (مدینه) جنگ و دعوا اوج گرفت اما دیگر طرف متخاصم کربلائی مرتضی نبود بلکه مادر آقا کمال بود که مسبب اصلی شناخته میشد. او این دسته گل را به آب داده بود و مادر آقا جمال میخواست از او انتقام بگیرد. قیاس کنید در خانه ای که سه هوو با هم زندگی میکنند چه حوادثی ممکن است اتفاق بیفتد. آنجا به یک جهنم واقعی تبدیل شده بود و آتش این دوزخ حتی تا دوردستها میرفت و دیگران را نیز آسوده نمیگذاشت. آقا جمال و آقا کمال و زینت که خانه و زندگی جداگانه داشتند و دور از آنجا زندگی میکردند نیز ناگزیر بودند در این جدال دخالت کنند و جبهه بگیرند. آقا جمال و زینت بدفاع از مادرشان برخیزند و آقا کمال بحمايت از مادرش و توجیه کاری که او انجام داده بود.

این ریشه اصلی خصومت و دشمنی بود. خصومتی که سالها ادامه یافت و گذشت زمان به آن رنگ و بوی دیگری بخشید. کربلائی مرتضی مرد. مدینه نیز رفت. زندگی کربلائی از هم پاشید. فرزندان سهم الارث خود را گرفتند و بدنبال کار خویش رفتند. مادر آقا جمال در همان ده مرد و مادر آقا کمال در همدان از دنیا رفت. با مرگ آنها حق این بود که همه کدورت‌های گذشته فراموش شود اما اینطور نشد. مادرها تخم نفرت و انزجار و کینه را در قلب و روح فرزندان خویش کاشته بودند. خدا رحمت کند.

کریمائی مرتضی خیلی دلش میخواست حاجی آقا جمال و کمال علاوه بر روابط برادری با هم دوست و رفیق باشند اما اینطور نشد. حاجی آقا جمال میگفت: "مادرنوسبب شد که مادر من مریض حال بشود و عاقبت هم دق کند و بمرد." و آقا کمال میگفت "مادر تو آنقدر بد کرد که مادر بیچاره من آواره شد و به همدان رفت و سرانجام هم آنجا بی کس و کار مرد." هر دو راست میگفتند اما محق نبودند. مادر آنها نیز گناهکار محسوب نمیشدند. گناه از دیگری بود. از آن مرد خودخواهی که در شصت و چهار سالگی هوس زن جوان کرد و با اینکار تخم نفاق و دشمنی را در دل فرزندان خویش کاشت.

سالها گذشت. حاجی آقا جمال مردی ثروتمند و مالدار شده بود و در قریه ای نه چندان دور از آنجا زندگی میکرد. آقا کمال در کمال آباد میزیست و هر دوزن و فرزندان متعدد داشتند ولی با هم رفت و آمد نمیکردند. و آنچنان نبودند که دو برادر باید باشند. علت نیز همان بود که خواندید اما کاش بهمینجا ختم میشد و ماجرا پایان مییافت. متأسفانه دشمنی و خصومت آنها روی فرزندانشان نیز اثر گذاشت و دامنه آن تا نسل بعد هم کشیده شد.

هیچکس نمیدانست چرا (حاجی آقا جمال) و برادرش (آقا کمال) با هم خوب نیستند و رفت و آمد نمیکنند. جوانها که میپرسیدند جواب درستی نمی شنیدند. شاید راستی کسی نمیدانست. آنها که میدانستند و در جریان امر قرار داشتند مرده بودند و جوانها نیز جز آنچه میدیدند چیزی نمیدانستند.

(حاجی آقا جمال) آنطرف کوه در قریه بزرگی زندگی میکرد. میگفتند بیشتر از سه هزار گوسفند دارد باضافه املاک زیاد. او سه پسر داشت. در تاریخی که این حادثه اتفاق افتاد، پسر کوچک او در همدان زندگی میکرد.

حاجی آقا جمال او را فرستاده بود که بهمه ریزه کاریهای دباغی آشنا شود تا بعد یک کارخانه راه بیندازد. پسر وسطی او زن گرفته بود و بکارهای دامپروری و کشاورزی اشتغال داشت. پسر بزرگش یدالله که در این زمان بیست و سه چهار ساله بود با پدرش حاجی آقا جمال کار میکرد و در واقع همه کاره او محسوب میشد. میگفتند حاجی به یدالله با چشم دیگری مینگرد و او را بیش از همه دوست دارد. خود حاجی منکر میشد اما واقعیت همین بود.

چند فرسخ دورتر از املاک (حاجی آقا جمال) کمال آباد قرار داشت و آقا کمال هنوز هم در همان خانه پدری میزیست. همان خانه کذائی که یکطرفش در اختیار مادر آقا جمال بود و یکطرف متعلق به مادر آقا کمال ولی خانه دیگر آن رونق و صفا و بروبیای گذشته را نداشت. همسر آقا کمال وقتی تنها دخترش را بدنيا آورد گرفتار تب مرموزی شد و بعد از ده روز مرد. دخترک را که لیلا نامیده بودند به دایه سپردند. مرگ همسر برای آقا کمال ضربه ای خرد کننده و شکننده بود. براستی او خرد شد و شکست. اسدخان برادر زنش مرد جوانی بود و بتازگی در همدان ازدواج کرده و یک دکان حلوا و سرکه فروشی راه انداخته بود. کار و بارش بد نبود و زندگیش خوب میگذشت اما آقا کمال که بعد از مرگ زنش توانائی خویش را از دست داده بود، بدنبال اسدخان فرستاد و از او خواست دست زن و بچه اش را بگیرد و به کمال آباد بیايد. اسدخان جوان قدرتمند و هیکل دار و بسیار باهوشی بود. او بلافاصله همینکار را کرد. خانه و دکانش را فروخت و راهی کمال آباد شد بی آنکه بداند شوهر خواهر مرحومش از او چه میخواهد. شب اول فرصت صحبت نیافتند. فردای آنشب آقا کمال اسدخان را سوار کرده و با خود به صحرا برد. گله ها و زمینها و املاکش را به او نشان داد و گفت: — اسدخان، من سی و هفت هشت سال بیشتر ندارم. هنوز جوونم.

مسخره است تو این سن و سال آدم راجع بمرگ حرف بزنه اما من بعد از مرگ خواهرت نمیخوام زنده بمونم راسش کمرم شکسته . قدرت و توانائی خودمو از دست دادم . اگر زنده بمونم نمیتونم این املاک و گله ها را اداره کنم .

(اسدخان) روی زمین جابجا شد ، خندید و گفت :

— آقا کمال . حرف عجیبی میزنی . تو هنوز خیلی جوونی . خواهر من مرد که مرد . خدا رحمتش بکند . یک دختر ازش داری مثل دسته گل . باید زنده و سالم باشی و اونو به عرصه برسونی و بسلامتی به خونه شوهر بفرستی . این حرفها چیه؟

آقا کمال خواست حرفی بزند اما اسدخان حرفش را برید و اظهار داشت :
— خیلی تنهائی . . حق هم داری . اگر خواهرم زنده بود موافقت میکرد که زن بگیری . یک دختر یا بیوه زن مناسب این دور و خوالی پیدا کن و بیار خونه . سرت گرم میشد . امید پیدا میکنی . دلگرم میشی .
— حرفشو نزن اسدخان . محاله . خدا یکی زن هم یکی .

اسب از جا کند و یک میدان بتاخت رفت . آقا کمال دهانه را کشید و آنقدر صبر کرد تا اسدخان به آنجا رسید . وقتی دوتائی باز کنار هم قرار گرفتند گفت :

— من ازت نخواستم بیای اینجا منو نصیحت کنی . چند تا زن گرفتم و چند جور بچه درست کردن خطاست . گناهه ، هم آدم خودش بدبخت میشد و هم اون زنها و بچه ها را بدبخت میکنه . خودم ، مادرم ، پدرم حاجی و مادرش . ما همه بدبخت شدیم چون پدرم چند تا زن گرفت . نه اسدخان اینکار درستی نیست . تو هم منو تشویق نکن ، عوضش به حرفهام گوش بده .
— باشه . من سراپا گوشم . بگو .

(آقا کمال) آهی عمیق کشید و ادامه داد :

— ببین اسدخان . توی این چند سال من همه اش دنبال پول بودم و به خودم نرسیدم . حالام با این بساطی که راه انداختم فرصت ندارم . از تو خواستم بیای اینجا زندگی منو اداره کنی تا من چند سالی که زنده‌ام بخودم برسم . میخوام برم مکه . برم زیارت عتبات . میخوام عبادت کنم . تا اوایل بهار سال آینده هستم . پیش شماها میمونم . خوب فوت و فن کارها را یادت میدم . تا اون موقع لیلا هم کمی بزرگتر شده . شاید راه بیفته . دقایقی سکوت کرد . اسبها فن و فن میکردند و بخار از منخرین آنها خارج میشد . آقا کمال سرخود را پائین انداخته بود . متفکر و اندیشناک بود . بیک نهر پهن رسیدند . وقتی اسبها از آب گذشتند اسدخان گفت : — آخه اسم اینکارو چی میدارن . ؟ تو از کجا اینقده بمن اعتماد داری که میخوای زندگیتو بدست من بسپری . شاید من آدم بدی باشم و فردا که از خونه خدا برگشتی هیچی بهت پس ندادم .

آقا کمال لبخندی زد و گفت :

— تو اینکارو نمیکنی . . . تو هم برادر اون خواهری . خون اون زن توی رگهای تست . تازه معلوم نیست من برگردم . اگر برگشتم تو را به گرم و بزرگواری خودت وامیدارم . خواستی بهم پس بده . نخواستی حلالیت . نوش جونت .

و با دست چنان به شانه اسدخان زد که او اندکی به جلو خم شد .
مقدار دیگری که پیش رفتند گفت :

— اما اسدخان همه یکطرف و لیلا یکطرف . از لیلا مثل تخم چشمت نگهداری کن . مراقبش باش . نذار درد بی‌پدری و بی‌مادری را احساس بکنه . — من چیکاره‌ام . همه چیز دست خداست . من مثل یک پدر و یک دایی وظیفه ای دارم که انجام میدم . باقیش با خداست . به خدا توکل کن . . .

بهار سال آینده وقتی آقا کمال به مکه رفت و خانه و زندگی و کمال آباد را ترک گفت لایلا دو سال و نیمه بود . (نوبر) دایه (لایلا) یک دختر داشت بنام فاطمه که درست همسن و سال لایلا بود . شاید چند روز یا یک هفته بزرگتر . آنها همشیر بودند و طبعا "خواهر رضاعی" با هم بازی میکردند و با هم بزرگ میشدند و از شرایط زیست مساوی برخوردار بودند . علیجان شوهر نوبر و پدر (فاطمه) چوپان مورد اعتماد اسد خان بود و غیر از چوپانی خیلی کارهای دیگر نیز انجام میداد .

(آقا کمال) رفت . خبر رسید او با یک کاروان که از کرمان به شامات میرفت همراه شده . انتظار داشتند دستخط و نامه ای از او برسد اما هیچ خبری نشد . سال بعد که حجاج برمیکشتند اسدخان به همدان رفت و سراغ آقا کمال را از کاروانیان گرفت . مسافران که هیچ ، حتی گله داران نیز او را نمیشناختند و چنین کسی را در میان زائران ایرانی بیاد نمیآوردند و ندیده بودند .

یکسال ، دو سال ، چند سال و بالاخره سالها گذشت . از آقا کمال خبر و اثری شنیده و دیده نشد که نشد . لایلا و فاطمه حالا بزرگ شده بودند . فاطمه را در هفده سالگی به جوانی از اهالی روستای (بالانسر) شوهر دادند . اسدخان برای او سنگ تمام گذاشت و جهیزیه چشمگیری فراهم آورد و فرستاد . (لایلا) هم در حد یک خواهر محبت و خدمت کرد و چون زیاد با فاطمه مانوس و مالوف بود شبی که او را بردند (لایلا) بسیار گریست و دو سه روز هم از غصه تنهائی تب کرد و به بستر بیماری افتاد .

نوبر که دخترش فاطمه را شوهر داده بود حالا به (لایلا) بیشتر میرسید . او چند سال پیش باردار شده و دختر دیگری آورده بود که او را (زهرا) نامیدند . در تاریخی که فاطمه شوهر کرد (زهرا) پنجساله بود . زهرا بر خلاف فاطمه موی سیاه و چشمان قهوه ای رنگ درشتی داشت . از

نگاهش هوش و ذکاوت میبایرد. چشمانش برق هوشیاری داشت. خلاصه دختری قشنگ و سروزبان دار بود و به (لیلا) علاقه فراوانی نشان میداد. از صبح تا غروب در اطراف لیلا می‌پلکید و حرف میزد و او را که دیگر مصاحبی نداشت و (فاطمه) را از وی گرفته بودند سرگرم و مشغول نگه میداشت. (لیلا) هم او را دوست میداشت و میکوشید کمبود وجود فاطمه را با (زهرا) پرکند. زهرای کوچولو تقریباً "شب و روز در خانه اسد خان بود. مادرش (نوبر) نیز روزها را آنجا میگذرانید. علیجان و نوبر و زهرا خانه و زندگی جداگانه داشتند اما فقط شبها به خانه خویش میرفتند. علیجان که از صحرا باز میگشت (نوبر) میرفت و گاهی نیز زهرا را با خود میبرد. بسیاری شبها زهرا نزد لیلا میماند. لیلا برای او قصه میگفت و (زهرا) قصه‌هایی را که از مادرش شنیده و آموخته بود برای لیلا باز میگفت. با آب و تاب فراوان تعریف میکرد و چنان حرکتی بدستهایش میداد و صدای قهرمانان و شخصیت‌های قصه را تقلید میکرد که لیلا را بخنده‌های عمیق و امیداشت و سرانجام وقتی خسته میشد همانجا در بستر (لیلا) کنار او میخوابید.

علیجان صبح‌زود که به صحرا میرفت باز هم (نوبر) به خانه اسد خان می‌آمد. وقتی میرسید که هنوز هم لیلا و زهرا در خواب بودند. نوبر صبحانه را آماده میکرد و به رفت و روب و نظافت میپرداخت تا کم‌کم دختران بیدار میشدند. این کار معمول آنها بود. بقیه روز زندگیشان خالی بود و نمیدانستند چه باید بکنند. زن اسد خان باردار شده بود. این سومین فرزندی بود که بدنیا می‌آورد. (نوبر) و (لیلا) و (زهرا) ساعت‌هایی از روز را نیز نزد او و فرزندان‌ش سپری میکردند. مجبور بودند بنحوی روزهای خویش را پر کنند و در آن روستای دور افتاده محصور میان کوهستانهای الوند چه کار دیگری میتوانستند داشته باشند که سرگرمشان کند؟

آنسال اسد خان تصمیم داشت برای انجام فرائض حج به خانه خدا

برود . او ضمن انجام مناسک میخواست جستجو کند ، پرسجو کند ، شاید آقا کمال را بیابد . میگفت " دلم گواهی میدهد که آقا کمال زنده است ولی چرا به خانه برنمیگردد نمیدانم . این را فقط خدا میداند . باید بگردم و او را پیدا کنم . این چند سال امانت داری مرا خسته کرد . مسئولیت دارم . مخصوصاً " در مورد لیلا . "

کسی نمیخواست و نمیتوانست با خواست او مخالفت کند کما اینکه خود اسد خان هم نتوانست به آقا کمال بگوید نرو . کارها آنچنان روال طبیعی داشت که در غیبت او هیچ نقصانی در امور پیش نیامد . علیجان میتوانست گله ها و مزرعه را اداره کند . از این بابت نمیتوانست نگرانی داشته باشد ولی طول مدت رفتن و بازگشتن مسئله ای بود که احتمال داشت موجب بروز هزار اتفاق بشود . رفتن به خانه خدا و بازگشت از مکه قریب یکسال طول میکشید تازه اگر زائر نمیتوانست خود را بموقع بمناسک حج برساند توفیق حاجی شدن می یافت در غیر این صورت مجبور بود تا ذی الحجه دیگر صبر کند و انتظار بکشد و یا به حج عمره قناعت کند و بخانه بازگردد . اسد خان حساب کرده و برنامه ریزی نموده و چند همسفر ندیم هم یافته بود . اسد خان و علیجان داشتند از گله گوسفندان و املاک و بدهی ها و مطالبات صورت برداری میکردند که حادثه ای سرنوشت ساز اتفاق افتاد . یکی از روزهای آفتابی برج میزان بود . بادهای سرد و خاک آلود پائیزی میرفت آغاز شود . روستائیان خرمنها را جمع کرده بودند و خویشان را برای استقبال از پائیز و زمستان طولانی همدان آماده میکردند . پیش از ظهر بود . اسد خان که به صحرا رفته بود داشت باز میگشت که درست در ابتدای سربالائی منتهی به روستا با چند سوار نا آشنا روبرو شد . نه او سواران را میشناخت و نه آنها میدانستند اسد خان کیست . سواران نیز بطرف ده میرفتند یعنی به همان سمتی که اسد خان میتاخت . درست روبروی

طویلہ کہ رسیدند علیجان نیز بشنیدن صدای شیهہ اسبان بیرون دوید .
 آنها بدیدن علیجان توقف کردند . چند بچہ روستائی دویدند و آنجا
 جمع شدند . اولین بار بود کہ چهار پنج سوار را با ہم میدیدند . یکی از
 آنها علیجان را مخاطب قرار داد و گفت :

— کمال آباد اینجاست ؟

علیجان کہ نمیدانست آنها کیستند و تقریباً "گیج شدہ بود پاسخ داد :
 — بلہ ، فرمایش . . .

— ما از شما کمک میخواہیم .

(علیجان) بہ اسدخان اشارہ کرد و گفت :

— با ارباب حرف بزنیں .

آنها بطرف اسدخان کہ هنوز بر اسب نشستہ بود برگشتند . همان

شخص سلام کرد و گفت :

— پس از اینقرار حاج آقا کمال شما ہسین ؟

اسدخان نتوانست از ابراز حیرت خودداری کند و گفت :

— من آقا کمال نیستم اما شما کی ہسین کہ آقا کمال را میشناسیں . آقا

کمال سالہاست کہ نیست . خیلی وقته . شاید شانزدہ یا ہفدہ سال بشہ .

ہمان مرد اظہار داشت :

— منم آقا کمال را نمیشناسم . راستش برای ارباب ما حادثہای اتفاق

افتادہ . رفتہ بودیم شکار از کوه پرت شد . سرودندہ و استخوانہاش شکستہ .

جای ما تا اینجا ہشت یا دہ فرسخہ . گفتیم از دہات اطراف کمک بگیریم .

خود (یداللہ خان) تا ہوشیار بود و میتونست حرف بزنہ گفت "کمال آباد"

نزدیکہ . بریں اونجا از عموم حاج آقا کمال کمک بخواین . سراغ ارباب کمال

آباد را بگیریں .

اسدخان لختی متفکرانہ بہ گویندہ نگریست و بعد نجوا کنان اظہار

داشت :

— آقا کمال؟ عموی یدالله؟ این جوون باید پسر حاج آقا جمال باشه.

— درسته. یدالله خان پسر بزرگ حاج آقا جمال. پس شما هم اونو

میشناسین.

— نه دیدم و نه میشناسم اما حدس زدم چون آقا کمال برادر دیگری

نداره. اما اونها....

مکث کرد. جمله اش را ناتمام گذاشت. میخواست بگوید اما آنها با

هم میانه خوبی ندارند. دشمن هستند. ولی بیاد آورد که در این شرایط

انسان باید حتی بدشمن خویش کمک کند. بعلاوه خود آقا کمال که نیست

یدالله هم هر که هست، خوب یا بد، بمن ستم نکرده، زبانی نرسانیده.

من چرا باید بحساب دشمنی دو برادر از کمک بیک انسان خود داری کنم؟

اسد خان پرسید :

— چی شده و از ما چه کمکی انتظار دارید.

— یدالله خان افتاده، دست و پایش شکسته. همیشه حرکتش داد. بیک

لنگه در و یک لحاف احتیاج داریم بعد هم اجازه میخوایم بیاریمش اینجا

چون نمیتونیم ده فرسخ راهش ببریم تا اونجا تلف میشه.

اسد خان به علیجان گفت :

— هرچی میخوان زود در اختیارشون بذار. چند نفرم کمک بفرست.

بهتر از لنگه در طویله چیزی یافت نمی شد. هم یک لائی و سبک بود

و هم پهن تر و جادارتر. علیجان با یک حرکت لنگه در طویله را کند. بچه ها

نیز دوان دوان رفتند و لحاف آوردند. علیجان و دو نفر دیگر هم با آن

چهار سوار رفتند. همه اینکارها ده دقیقه طول کشید. سواران از ده که

بیرون رفتند اسدخان راهی خانه شد. خبر سقوط یک جوان ارباب زاده

قبلا "منتشر شده بود. همسر باردار اسدخان، لیلان و نوبر و چند زن همسایه

هم مشتاق بودند جوانی را که سقوط کرده بشناسند و بدانند کیست . نوبر
پرسید :

— ارباب . هر کی هست اهمیت نداره . فقط بگین زنده میمونه . ؟

— من چه میدونم . . . منم مثل تو شنیدم که یه نفر افتاده .

همسرش سؤال کرد :

— اون کیه . ؟ گفتن ارباب زاده است . پسر کدوم ارباب . ؟

اسد خان نشست و پای خود را دراز کرد تا نوبر چکمه هایش را بکشد .

درین حال خندید و گفت :

— قوم و خویشه . . . غریبه نیست .

ایندفعه (لیلا) متعجبانه اظهار داشت :

— قوم و خویش ؟ ما کسی را نداریم . .

— تو داری . خیلی هم داری . . دنیای بدی شده . اونقدر بد که

دختر عمو و پسر عمو همدیگرو نمیشناسن .

زنها بهم نگریسند . چکمه از پای اسد خان کشیده شد و (نوبر) طبق

معمول همه روزه از پشت بزمین افتاد . زنها خنده را سردادند . این کفایت

میکرد که موضوع صحبت عوض شود ولی لیلا دست بردار نبود . به اسد خان

نزدیک شد و پرسید :

— اسد خان . یه چیزی گفتین . . . دختر عمو و پسر عمو . ؟ منظورتون

چیهِ . ؟

(اسد خان) از زمین برخاست و ضمن اینکه از اطاق بیرون میرفت گفت .

— قصه مفصلیه . باید سرفرصت تعریف کنم . ماجرا از پنجاه سال پیش

شروع میشه . اول بذار ببینم چی میشه . یدالله پسر عمو زنده میمونه یا نه . ؟

— پسر عمو من . ؟ یدالله کیه . ؟ خدایا چی میشنم . ؟

اما اسد خان این جملات را نشنید چون از اطاق بیرون رفته بود .

نوبر و همسر اسدخان نیز نمیتوانستند پاسخ درستی بدهند چون چیز درستی نمیدانستند و اگر هم میدانستند کافی نبود. همسر اسدخان اظهار داشت: — منم درست نمیدونم. شنیدم یک عموداری که اسمش حاج آقا جماله. هفت هشت ده فرسخی اینجا زندگی میکنه اما با پدرت قهر هستن... بیست سال میشه که قهرن و با هم حرف نمیزنن.

سر سفره ناهار (لیلا) باز موضوع را پیگیری کرد و آنقدر سماجت نشان داد تا اسدخان همه چیز را گفت و در پایان افزود:

— راستش قهر و دعوای مادرها به این دو برادر ارث رسیده. اونها عمر خود شونو کرده بودن. مرگشون حق بود اما این مرگ مادرشو بگردن اون میندازه و اونم هووی مادرشو مقصر میدونه. اگر همون موقع بزرگترها وریش و گیس سفیدها پادرمیونی میکردن و دو برادر را آشتی میدادن کار با اینجا نمیکشید که دو برادر با چند فرسخ فاصله بیست سال از همدیگه خبر نداشته باشن.

(اسدخان) بعد از صرف ناهار به نماز ایستاده بود که صدای هیاهو شنیده شد. زهرا که در کوچه با بچهها بازی میکرد دوان دوان آمد و گفت: — اونو آوردن. گذاشتن توی تابوت.

(نوبر) باو تشر زد که تابوت نیست لنگه در طویله است و بعد خودش چادر پوشید و رفت. اسدخان که از نماز فارغ شد علیجان بدرون آمد و خسته و عرق کرده و نفس زنان اظهار داشت:

— آوردیمش. استخوانهایش خرد و خاکشیر شده اما زنده میمونه.

— به پدرش خبر دادین؟

— یک سوار رفته خبر بده. اما تا اون بیاد کجا بذاریمش؟

اسدخان جانمازش را بست و در طاقچه اطاق نهاد و گفت:

— پسر برادر آقا جماله. پدرش توی این خونه زندگی کرده و بزرگ

شده باید از اش با آبرومندی پذیرائی کرد . توی پنجدری رختخواب بندازین .
 ببرینش اونجا . . . اگه خود آقا کمال هم بود همینکارو میکرد .
 کارها بسرعت انجام گرفت . یدالله بیهوش بود هر نیمساعت سه ربع
 یکبار بیهوش میآمد ناله‌ای میکرد و به اطراف مینگریست و بیهوش میشد .
 هنوز کسی نمیدانست کجای او شکسته و چه بلائی بسر او آمده است . آنقدر
 خون به سرو صورتش خشک شده و دلمه بسته بود که چهره اش بخوبی دیده
 نمیشد . دست راستش باد کرده و کبود شده بود . اسدخان خود را ببالین
 اورسانید . جوان هیکل دار و خو بروئی بنظر میرسید . بیست و هفت هشت
 ساله بود . قدرت بدنی قابل تحسینی داشت و اگر جزاین بود میمرد .
 اسد خان از مردی که بر بالین (یدالله) نشسته بود و بیش از دو نفر دیگر
 دلهره و تشویش نشان میداد سؤال کرد :

— حاجی کی میرسه . ؟

مرد که سبیل کلفت و ابروان پرپشتی داشت گفت :

— من همون موقع یه نفرو فرستادم که خبر بده . وقتی آقا یدالله را
 حرکت دادیم که بیاریم اینجا یه نفر دیگرو فرستادم روی حساب راه باید
 قبل از غروب آفتاب تشریف بیارن .

و پس از لختی افزود :

— اما حاجی خودشم مریض حالم . چشمش نمی‌بینه . سرگیجه داره .
 حالا نمیدونم این خبر بهش برسه چی میشه . سفارش کردم یه جوړی بگن
 که فجمه نکنه .

— نمیدونم حاجی شکسته بند و حکیم میاره یا من بفرستم همدان .

— شکسته بند خوبیه توی ده داریم . قصابه . خیلی حاذقه . میگن
 کوزه سفالی را میذاره توی کیسه کرباسی . سرکیسه را می‌بندد بعد کیسه و
 کوزه را میزنه به سنگ خرد و خاکشیر میکنه دوباره از روی کیسه کوزه را

میچسبونه و سرهم نیگر میداره .

— اما آدمیزاد رگ و پی داره . کوزه سفالی نیست . کوره سفالی و منی بشکنه همونجور میمونه اما این دست بین خیک بادسده . ساه شده .
(یدالله) ناله ای کرد و بار دیگر چشمانش را کشود و به گراگردد
خود نگریست . اسدخان را نشناخت اما وقتی آن مرد را دید گفت :

— برزو . برزو . تو اینجائی . . .

— بله ارباب . من در خدمتم .

— برزو . من کجام . ؟ اینجا کجاست . ؟ نه که مرده باشم .

— نه ارباب . زنده هستی . الحمدالله حالتون هم خوبه . اینجا هم
خونه غریبه نیست .

(برزو) میخواست بگوید که آنجا خانه آقا کمال عموی شماست ولی
اشاره اسدخان او را خاموش کرد . اسدخان مرد با هوشی بود و خوب میدانست
که کینه و نفرت نسل به نسل میراث انتقال می یابد و یدالله نیز همانقدر
از آقا کمال متنفر است که پدرش نفرت دارد لذا ترجیح داد که در آن شرایط
او ناراحت نشود . یدالله فریادی از درد کشید و تکان سختی به سروگردن
خویش داد و گفت :

— پس حاجی کو ؟

برزو دست به پیشانی او نهاد و ملتمسانه اظهار داشت :

— ارباب . محض خدا نجبین . حاجی الان میرسه . تا نماز مغرب

اینجاست . شاید با کالسکه از جاده همدان بیان .

(یدالله) مجدداً " بیهوش شد . حتی جملات آخر برزو را نشنید .
اسدخان موقع خروج از پنجدری به آن مرد که حالا نامش را نیز آموخته بود
گفت :

— برزو . علیجان اینجاست . آدمهای دیگم هستن . زنها هم توی

اندرونی زندگی میکنم . اگر کاری داشتی و چیزی خواستی باین در بزن .
یکی میاد . دستور دادم هرچی بخواین در اختیارتون بذارم .
— خداشما را از بزرگی کم نکنه .

اسدخان باندرون رفت تا به همسرش و (لیلا) و بوبر بگوید چه دیده و چه استنباط کرده و مرد محروح را در چه وضعی یافته است . آنها نگران و کنجگاو بودند بخصوص از وقتیکه فهمیدند جوان آسیب دیده پسر بزرگ حاجی آقا جمال عموی لیلاست کنجگاو دلسوزانه ای ابراز میداشتند . روزهای پائیزی بخصوص در کوهستان کوتاه است و کوتاهتر بنظر میرسد آفتاب کمرنگ به قله ها و بلندیاها دامن جمع کرده بود که چهار سوار ازدور دیده شدند . اسدخان ترجیح داد خودش از حاجی استقبال کند تا خلق و خوی او را ارزیابی کند و بسنجد . سواران رسیدند و پیاده شدند . حاجی آقا جمال قابل شناسائی بود . او با موی خاکستری متمایل به سفید و سیل انبوهی که روی لب بالائیش برگشته بود شناخته میشد . مرد چهل و چند ساله دیگری با ریش و دست حنا بسته با او بود که معلوم شد همان شکسته بنداست . حاجی توقف کرد . علیجان پیش دوید و دهانه اسبش را گرفت . وقتی پایش را بزمین نهاد اسدخان پیش رفت و سلام گفت . حاجی جواب سلام او را داد و پرسید :

— کمال کجاست ؟

— آقا کمال تشریف ندارند . اینجا خونه خودتونه منم در خدمت هستم .

حاجی نگاه عمیق و دقیقی به سراپای اسدخان افکند و دهان گشود تا سئوالی بکند ولی اسدخان پیشدستی کرد و تبسمی بر لب آورد و اظهار داشت :

— من اسد هستم . بمن میگن اسدخان . برادر زن آقا کمال هستم .

اینو میخواستین بدونین ؟ حالا بفرمائین . وقت تنگه . شما کارهای مهمی در

پیش دارین .

حاجی آقا جمال یکه خورده بود . او خود را برای برخورد نامطلوبی با کمال آماده کرده بود . اسدخان دریافت که همراهان یدالله دراین شرایط فرصت نکرده اند باو بگویند که درباره آقا کمال از او چه شنیده اند . حاجی آقا جمال نمیدانست برادرش سالهاست ناپدید شده . انتظار داشت با او روبرو شود و طبعاً " سخنانی سردرد و بدل کنند ولی برخلاف تصور ، خود را با احترام و مهربانی و گرمی و نوازش روبرو یافت . ناگهان بخود آمد و دستی به شانه اسدخان زد و گفت :

— راست میگی . خیلی کار داریم . اما . . .

یکی دو قدم رفته بود که با گفتن اما برگشت و پرسید :

— اما بمن بگو . . اسد خان . راست بگو . تعارف نکن . بنظر تو یدالله

زنده میمونه ؟

اسدخان در کنار او راه افتاده و پاسخ داد .

— حاجی آقا . حرف عجیبی میزنین . آدم ساق و سالم روی زمین

اسب نشسته از اون بالا میفته میمره . پسر شما از کوه افتاده . روی صخره ها

زندگی ما دست خداست . من چه میدونم . به خدا توکل کنین .

حاجی بدرون رفت و مرد شکسته بند را هم با خود برد اما دو سوار

همراه او اسبها را به طویل بردند . اسدخان نمیتوانست صحنه رنج کشیدن

و نالیدن (یدالله) را شاهد باشد . چنانداختن استخوانهای یدالله نیز بدون

درد امکان نداشت . همان حدود ~~یا تشویش و تگرانی~~ ^{بقدم} زدن پرداخت .

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که برزو آمد و اسدخان را خواست . وقتی وارد

پنجدری شدند حاجی پیش آمد و گفت .

— اسد خان . یه گوساله میخوایم . توی رعیت های شما کسی گوساله

داره . هرچی پول بخوان میدم .

اسد خان تبسم کرد و گفت :

— من علیجان را واسه همینکارها گذاشته بودم اینجا . . . یه گوساله قابلی نداره .

حکیمباشی گفت :

— عجله کنین . بدین سربیرن و پوستشوبکنن و داغ داغ بیارن اینجا گچ و تخته هم میخوام .
— علیجان . عجله کن .

صدای فریاد یدالله فقط دوبار شنیده شد و آنقدر بلند بود که زندهای اندرون هم شنیدند و باز بیهوش شد . ظاهرا " شکسته بندبکار خود وارد بود . پیشانی و گونه (یدالله) دریده بود که زخمها را حکیمباشی شست و داروزد و بست . در چهار نقطه بدنش نیز شکستگی استخوان داشت که همه را با کمک چوب و گچ بست . دست شکسته و ورم کرده اش را در پوست گرم گوساله مذبوح پیچید . فردا صبح تورم و کبودی طوری باور نکردنی از بین رفته بود . دست رانیز با چوب بست . یدالله تا نیمه شب ناله میکرد اما با کمک شربتیی که حکیمباشی به او خورانید بقیه شب را به آرامی خوابید . صبح که اسدخان برای اقامه نماز برخاست علیجان گزارش کارها را داد و گفت :

— حالش خوب میشه . دیگه جای نگرانی نیست .

اسد خان وقتی برای گرفتن وضو میرفت از پنجره مشاهده کرد که (حاجی آقا جمال) در حیاط خانه قدم میزند و به درها و دیوارها و حتی درختان نگاه میکند . این همان خانه ای بود که کودکش را در آن سپری کرده بود . طبعاً " هزار خاطره از آنجا داشت . هر چیز یادآور کسی بود و حادثه ای که به همان شخص مربوط میشد . اطاقهایی که در اختیار مادرش قرار داشتند و اطاقهایی که مادر آقا کمال در آن میزیست . نمازخانه پدرش و حوضی که کربلائی مرتضی نزدیک راه آب آن می نشست و وضو میگرفت .

اسد خان نمیدانست حاجی به چه می‌اندیشد اما نپسندید سکوت و خلوت رویا آمیز او را بهم بزند. از علیجان خواست با آفتابه آب بیاورد که وضو بسازد. علیجان که برگشت گفت:

— حاجی گفت از اسدخان خواهش کنین امروز دو نفری باهم ناهار

بخوریم.

اسد خان سر را متفکرانه جنبانید و اظهار داشت:

— برای من و حاجی توی اطاق (لیلا) سفره بنداز.

او میفهمید که به کدامین سئوالهای حاجی باید جواب بدهد. او با تصویری دیگر راهی کمال آباد شده بود اما با صحنه‌های روبرو گردید که هر یک میتوانست سئوال آفرین باشد. ظهر که از صحرا بازگشت حاجی جمال نشسته بود و قلیان میکشید. سلام و تعارف کردند و اسدخان نشست حاجی نی قلیانش را باریش و گونه خود پاک کرد و به او تعارف نمود و روی مخده جابجا شد و گفت:

— اسد خان. شما یا هر کس دیگری حق دارین منو سرزنش کنین که

با ده فرسخ فاصله، از برادرم و خونواده‌اش خبر ندارم. دوستها و آشناها گاهی میومدن چیزهایی میگفتن اما من پیش خودم میگفتم چرا کمال که کوچکتره نمیا داینجا.؟ چرا باید من خودمو سبک کنم و بدیدن اون برم؟ امروز صبح علیجان گفت کمال دهسال بیشتره که رفته و برنگشته. اون کجا رفته.؟ چی بسرش اومده.؟ بچه‌هاش چه میکنن.؟

اسد خان خندید و گفت:

— بچه‌ها...؟ آقا کمال یه دختر بیشتر نداره. الان هفده هیجده

ساله است. لیلادو سال و نیمه بود که (آقا کمال) به عزم سفر حج رفت و دیگه برنگشت. میگفت میخوام عبادت بکنم. بعد از مرگ خواهرم بدجوری از زندگی سرخورده بود. منواز همدان آورد اینجا. من کار و کاسبی و زندگی

داشتم همرا ول کرد . خوب . پیش خودم میگفتم یکی دو سال بیشتر طول نمیکشه . از منم نزدیکتر کسی را نداشت که لیلا را بهش بسپره .

— گفتی لیلا . . ؟ حالا اون دختر کجاست . ؟ شوهرش دادین . ؟

— نه حاجی . . لیلا پیش من امانته . حق ندارم شوهرش بدم تا آقا

کمال برگرده .

پس اینجاست ؟ توی همین خونه است . ؟ چرا نمیاد عموشو ببینه . .

— فرصت زیاده . ایشالا واسه دستبوس خدمت میرسه .

جای آوردند و صحبت آنها قطع شد و بعد به گوسفند داری و کشاورزی کشید . شب هنگام حال یدالله بد بود و تا صبح ساعات تشویش برانگیزی را سپری کرد . همه وحشت زده و نگران بودند حتی زنهای اهل خانه اما صبح تبش قطع شد و خوابید .

سه چهار روز گذشت . حال یدالله روز بروز بهتر میشد . حاجی که فراغتی یافته بود اظهار تمایل کرد (لیلا) را ببیند . دو سه بار مصرانه خواست تا بالاخره اسدخان اجازه داد (لیلا) با عموی خود ملاقات کند . خود لیلا چنان شرم زده و هراسان بود که بیشتر از چند دقیقه نتوانست بنشیند . در تمام مدت سرش پائین بود و جواب سئوالهای حاجی را با بله و نه میداد و بالاخره اجازه مرخصی گرفت و با سرپنجه پا دوید و رفت باندرونی که رسید خیس عرق شده و هیجان زده خود را در آغوش (نوبر) افکند و گریه اسرداد . (نوبر) گیسوان او را نوازش کرد و گونه اش را بوسید و پرسید چرا گریه میکنی . ؟ (لیلا) گفت :

— در تمام این چند دقیقه فکر میکردم روبروی پدرم نشسته ام .

نمیدونم پدرم چه شکلی داره . من که اونو ندیدم . دو سال و نیم یا سه سال

داشتم که رفت . خیلی دلم میخواد پدرمو ببینم .

— می بینی عزیزم . اونو می بینی . آقا کمال زنده است . یکروز به

خونه اش برمیکرده . دل من روشنه . باید صبر داشته باشیم . (اسدخان)
میخواه دبره دنبالش برگرده . تا مکه میره . تا کربلا میره همه جا میره . بالاخره
یه جایی توی اینهمه شهر پیدااش میکنه .

— حاجی آقا جمال چقدر بیدرم شباهت داره . . . ؟ آقا پدرم همین شکل
بود . ؟ همین قیافه را داشت ؟

— پدرت قدش بلند بود . قوی بود . سالم بود . جوونتر از حاجی
بود . حاجی مریضه . ضعیفه . . .

و لایلا کودکانه سرش را بر زانوی نوبر نهاد و بخواب رفت . زهرا یک
متکا آورد و زیر سر (لایلا) قرار داد و خودش نیز کنارش نشست که مادرش
آزاد شود و بدنبال انجام کارهایش برود .

حکیمباشی یک هفته در کمال آباد ماند که خیالش از جانب (یدالله)
راحت شود . وقتی میخواستند او را به محل ببرند خطاب به حاجی حمال
آقا گفت :

— استخوونهاش سرجا قرار گرفته و داره جوش میخوره . چند روز دیگه
اگه وسیله پیدا کردین میتونین اونو به خونه ببرین . اما یه جوری که بهش
آسیب وارد نیاد . من دو هفته دیگه بهش سرمیزنم که گچه را باز کنم .
ورم و کبودی صورت یدالله نیز از بین رفته بود . حالش چنان بود که
سه چهارمرد عصرها رختخواب او را به کنار پنجره میآوردند تا باغچه و
نهر آب را ببیند . برگریزان داشت شروع میشد و باغ و صحرا بیک
تابلوی نقاشی تبدیل میگردد . تابلوی چشمگیری که هر گوشه اش یک
رنگ بدیع داشت .

پذیرائی ازده دوازدهمرد ، باضافه آنها که بودند و میآمدند سنگین
مینمود و بردوش نوبر و زن اسدخان فشار میآورد . زنان روستائی هم
بنوبت کمک میکردند . هر دو روز یک گوسفند برای آشپز خانه ذبح میگردد .

بساط صبحانه را که جمع میکردند تدارک ناهار را می‌دیدند و بلافاصله برای شام دیگها روی اجاق میرفت. اسد خان با اینکه میدانست بین دو برادر روابط خوبی نیست از حاجی آقا جمال و نوکرانش خوب پذیرائی میکرد. هفته ای پس از عزیمت حکیمباشی شخصا " به همدان رفت و یک درشکه مخصوص با خود آورد. این یک درشکه معمولی بود که بخاطر حمل یدالله تغییراتی در آن بوجود آورده بودند. طوری که میتوانستند یدالله را در درشکه بخوابانند و دو سه نفر هم گرداگردش بنشینند.

بالاخره روز موعود رسید و عده ای از مردان (یدالله) را همچنان باتشکی که زیرش گسترده بود در درشکه نهادند. دو اسب دیگر نیز بدرشکه بستند که بتوانند چهار نفر را بکشند. هشت تا ده فرسخ راه بود باضافه یک جاده کوهستانی که اسدخان نمیدانست یدالله را از آن راه چگونه میخواهند بگذرانند چون راهی برای درشکه نبود.

صبح زود حاجی خواست اسدخان را ببیند. وقتی روبرو شدند حاجی از پذیرائی و محبت اسدخان بسیار تشکر کرد و بعد یک کیسه پول طلا مقابل او نهاد و گفت:

— محبت شما خیلی بیش از این بوده که بتونم با پول جبران کنم اما با توجه باینکه شما امانت دارهسین دلم میخواد خودتونو مدیون عمال نکنین. این پول را از من بپذیرین.

(اسدخان) سرخ شد و با لحنی که نارضائی او را نشان میداد گفت:

— حاجی آقا. اولاً " شما برادر آقا کمال هسین و اینجام خونه خودتونه. در ثانی من توی زندگی آقا کمال اونقدر اختیار دارم که چند شب از چند دوست پذیرائی کنم. ثالثاً " من از خودم خرج کردم. شما مهمون من بودین. پول را بردارین. به من برمیخوره.

اسدخان چنان قاطعانه حرف زد که حاجی فهمید راست میگوید و

تعارف نیست. گفت و شنید بعدی نیز در همین زمینه بود تا سرانجام حاجی کیسه را برداشت و گفت.

— پس اجازه میدین به نوکرها انعام بدم.

— ما خودمون چوپان و کشاورز هستیم. نوکر به اون صورت نداریم.

علیجان و یکی دو نفر دیگه هستن که اونهام نمیگیرن. بهشون برمیخوره. اونها خواستن به برادر اربابشون خدمت بکنن. اجیر که نبودن.

هر بار که حاجی با اسدخان ملاقات میکرد یکجور تحت تاثیر شخصیت اخلاقی او قرار میگرفت. ایندفعه نیز موجبی بود که او را باندیشیدن وادارد. آفتاب داشت گرم میشد که خدا حافظی کردند و راه افتادند. هنگام خدا حافظی حاجی آقا جمال دستی به سر (لیلا) کشید و گفت:

— دخترم. من نمیدونستم چنین گوهر گرانبھائی در نزدیکی من هست که میتونم دست دراز کنم و برش دارم. خدا را شکر میکنم که وسیله ای فراهم ساخت تورا ببینم و بشناسم. بازم بدیدنت میام. تو هم از دیدن دوباره من خوشحال میشی.

اسدخان و علیجان و چند سوار دیگر آنها را تا جاده همدان بدرقه کردند. هنگام بازگشت اسدخان اندیشناک و غمین بود وقتی علیجان علت را پرسید گفت.

— حرفهای حاجی را شنیدی. یادته چی گفت.؟ منظورش چی بود.؟ گوهر گرانبھائی در نزدیکی من هست که میتونم دست دراز کنم و برش دارم. این چه معنی میتونه داشته باشه.؟ چی فکر میکنی علیجان.؟

علیجان اظهار داشت:

— معلومه. پدری در سن و سال و شرایط حاجی که پسر عزب و مجرد

توی خونه داره مثل آدمی میمونه که شب عید با پول کم رفته بازار واسه خودش قبا بخره، هر قبا ی خوشدوخت و خوشرنگی را ببینه دهنش آب می افته اما یا پولش نمیرسه و یا طمع بهش غالب میشه و فکر میکنه شاید بگرده از اون بهترشم پیدا بکنه. اون دهاتی بی قبادستی میزنه و قیمت میکنه و رد میشه اما وقتی به ته بازار میرسه برمیگرده سراغ قباهائی که دیده، همونطور که گفتم یا پولش نمیرسه و یا موقعی میرسه که اون قبا را صاحب بساط فروخته، اسب بقدم و بسیار آهسته میرفت. چهار سوار همراه آنها بتاخت رفته بودند. اسد خان و علیجان در کنار هم صحبت کنان حاشیه نهر را می پیمودند. گنجشکان و مرغان مهاجر قبل از کوچ میخواستند آخرین دانه های باقیمانده لای علفها را بخورند. صبر میکردند تا اسبها کاملاً " نزدیک شوند و چون بیکقدمی میرسیدند با دسته های کوچک و بزرگ برمیخواستند و صد قدم دورتر باز لای علفهائی که تا مچ اسبها میرسید فرو میرفتند. صدای نهر آب، جیک جیک گنجشکان و نجوای شاخ و برگ درختان برای گفتگوی آنها موسیقی وهم انگیزی داشت. اسدخان اندیشناک و غمزده گفت:

— اما فروشنده این قبا ی خوشدوخت و خوشرنگ را نمیفروشه.

علیجان بخودش جرات داد و گفت:

— چرا اسد خان؟

— واسه اینکه اگه خود آقا کمال هم بود اینکارو نمیکرد. ماجرائی که چندین نفر دیگه شروع کردن و ریشه پنجاه شصت ساله داره من حق ندارم با گذشت و بخشش از مال دیگری، مالی که پیش من امانته، تمومش بکنم.

— حالا موضوع جدی نیست. زیاد فکر نکنین...

— جدی میشه. اطمینان دارم. باید از حالا خودمو برای جوابگوئی آماده کنم.

دو ماه گذشت. اولین برف که بارید راههای کوهستانی بسته شد.

قاعده این بود که با نزول اولین برف ارتباط روستاهای کوهستانی الوند قطع میشد و تابهار این انزوا ادامه داشت. (اسدخان) برای آغاز سفر حج همه کارهای لازم را انجام داده و علیجان را نیز بقدر کفایت تعلیم و آموزش داده بود. یکشب نیز (شیخ باقر) پیشنماز مسجد (کمال آباد) را بشام دعوت کرد و بعد از شام از او خواست وصیتنامه ای برایش بنویسد و یک نسخه از آنرا هم نزد خودش نگهدارد. شیخ باقر که مردی ریز نقش و کوچک اندام بود پرسید:

— بسلامتی کی میری اسد خان؟

— بعد از عید نوروز. ذیحجه می افته بماول پائیز. خیلی کار دارم. خیلی جاها را باید بگردم. من اعتماد دارم آقا کمال زنده است و باید پیدایش کنم. باید بدونم چرا نمیخواد به خونه و زندگیش برگرده. — ایشالا موفق میشی اما تا اون موقع... میدونی که (لیلا) دختر بزرگی شده. دختر را همیشه توی خونه نگهداشت. (لیلا) خواستگار زیاد داره. اینو من بهتر میدونم. اما خیلی ها جرات نمیکنن قدم پیش بذارن. یک عده هم میدونن آقا کمال نیست و شما هم نمیتونین تصمیم بگیرید. اسد خان گفت.

— یکسال زمان زیادی نیست. اگر آقا کمال را پیدا کردم که میارمش. اونوقت خودش میدونه و دخترش. اگر برگشتم و نیاوردمش ناچار میشم خودم تصمیم بگیرم. بهر حال باید صبر کرد. پانزده سال صبر کردیم یکسال هم روش. آسمون بزمین نمیاد.

(شیخ باقر) دیگر حرفی نزد چه میدانست که اسد خان واقعا "حق" دارد و نمیتواند تصمیم بگیرد. لیلا و نوبر نیز از آنچه بین مردان میگذشت مطلع میشدند. شب هنگام علیجان به نوبر میگفت. زهرا نیز در این گفتگوها حضور داشت و سخنان آنها را می شنید لذا فردا صبح آنچه را که شنیده بود

برای لیلا تعریف میکرد .

برای لیلا ، یک دختر چشم و گوش بسته که در یک روستای دورافتاده در رفاه نسبی بزرگ شده این یک هیجان بود و او به این هیجان نیاز شدید داشت . زندگی او سخت یکنواخت و ملال انگیز شده بود بخصوص بعد از شوهر کردن و رفتن فاطمه ، زهرا خیلی مهربان و فوق العاده خونگرم و شیرین بود اما یک دختر پنجساله و یک دختر هفده ساله نمیتوانند صاحبین خوبی برای یکدیگر باشند زیرا نه نیازهای عاطفی مشترک دارند و نه نقطه نظرهای نزدیک بهم . لیلا اینک احساس میکرد موجی از این دریای خاموش برخاسته و تخت روانی با خود آورده که میخواهد او را بر تخت روان بنشاند و با خود به دور دستهای نقره ای و طلایی افق ببرد . آنجا که ملائک بال میگشایند و آنجا که کروبیان سرود آسمانها را میخوانند . گاه در درگاه اطاق می نشست و از پشت پنجره به دشت پوشیده از برف می نگریست و فکر میکرد و تا زهرا نمیامد و بازی و شیطنت نمیکرد سکوت وهم آمیز او شکسته نمیشد . خودش نمدانست به چه می اندیشد و به چه نیاز دارد . طبیعت او اقتضائی گنگ و مبهم داشت اما چیزی بود که نمیتوانست وجودش را انکار کند و آن چیز ناشناخته در خانه دل او سکنی داشت .

نوروز آمد . نوروز طلعه بهار . بهاری دیگر و آغاز سالی دیگر . در دعای پای سر سفره هفت سین میخوانیم که خداوندا حال ما را به بهترین حال برگردان ولی آیا کسی هست که بداند بهترین حال کدامست ؟ لیلا نیز در وهم خویش دنیائی ساخته بود که هنوز خودش هم اجازه ورود باین شهر از آن دنیای قشنگ را نداشت . آنجا دری و دروازه ای بود که لیلا از ورای آن رنگ گلهای قشنگ را میدید و موسیقی روحانی و ملکوتی می شنید . آه که چه بسیار شبها و روزها را در این حالت سپری کرده بود .

بهار فرا رسید اما بهار کوهستانهای الوند با همه شکوه و جلالی که

دارد خیلی دیر میرسد. عروس برف که بر قله نشسته بود دامن سفید خود را جمع میکرد و بالا می‌کشید و جای آنرا به سبزه و گل میداد. دشت دشت، کوه کوه، صحرا صحرا سبزه و گل‌های سرخ و زرد و سفید. گوسفندان از آغله‌ها بیرون ریخته و بار دیگر سکوت دره‌ها را می‌شکستند. دوره چندماهه تنبلی و بیکاری گذشته بود و اینک همه کار میکردند، کاری که باز نه ماه بدون وقفه ادامه مییافت.

اسد خان چند روزی برای انجام کارهای خود به همدان رفت و تازه برگشته بود که دو سوار به ده وارد شدند و سراغ اسد خان را گرفتند. یکی از سواران پیرمردی شصت هفتاد ساله و سفید موی و دیگری جوان و زورمند بود. علیجان به اسد خان خبر داد که از طرف حاج آقا جمال پیغام آورده‌اند. اسد خان گفت:

— ناهار و چای و قلیان بده و پذیرائی کن. من بعد از نماز میام.

— اما اون‌ها میخوان برگردن.

اسد خان از خانه بیرون رفت. دو سوار پیاده شدند و سلام گفتند. پیرمرد اظهار داشت:

— با عرض معذرت ما باید برگردیم که شب به مقصد برسیم، حاجی

منتظره.

— میل شماست، خستگی می‌گرفتین.

— ممنونم. حاجی برای شما پیغام فرستاد و گفت بحکم اینکه عقد دختر

عمو و پسر عمورا در آسمانها بستن اگر اجازه بدین چند نفر از بزرگترها بیان برای خواستگاری (لیلا) خانم، برای آقا یدالله پسر بزرگ حاجی.

اسد خان که قبلاً "در این مورد زیاد اندیشیده بود اظهار داشت:

— اما... حاجی آقا میدونن که من کاره ای نیستم. من نمیتونم

بدون حضور پدرش تصمیم بگیرم. باید یکسال صبر کنن. من آخر این برج

مهرم به سفر ، سفری طولانی ، ایشالا در بازگشت چه آقا کمال را پیدا کرده باشم ، چه دست خالی برگردم تصمیم میگیریم و حرف میزنیم . از قول من به حاجی آقا جمال سلام برسونین و عرض کنین یکسال صبر کنن .
پیرمرد نگاهی به مرد همراه خویش کرد و دستی بگردن اسب خود کشید و گفت :

— شما اگر حاجی را بشناسین میدونین که وقتی تصمیم بگیره نمیتونه صبر بکنه .

حالت چشمان اسد خان برگشت و پرسید :

— یعنی میخواد بزور بیاد خواستگاری دختر مردم ؟

— البته بزور نه ، اما بهتره عاقلانه رفتار بکنیم . ما مردم صلحدوستی هستیم .

— شما دارین منو تهدید میکنین ؟

— استغفرالله . من اومدم خواهش کردم . پیغام آوردم .

— جوابشم اینه که خواهش کنین یکسال صبر کنن .

— چشم . این جواب را میرسونم .

این را گفت و پای در رکاب نهاد و سوار شد و با حرکت دست خدا حافظی کرد و رفت . دو سوار که دور شدند اسد خان بدجوری خشمگین و عصبی شده و خون بچشم آورده بود اما بخود نهیب میزد و میکوشید آرام باشد . کاری از دستش ساخته نبود جز اینکه منتظر حوادث باقی بماند اما با وضعی که داشت وقراری که برای همراهی با کاروان بسته بود چه میتوانست بکند . او مجبور بود ده دوازده روز بعد راه بیفتد و برود . اسد خان شبها و روزهای پرتشویشی رامیگذرانید ، دلش بدگواهی میداد و هر ساعت انتظار برخورد خطرناکی را میکشید . در تمام آبادی سه قبضه تفنگ وجود داشت اما یکی گلوله نداشت و دیگری فاقد باروت بود و سومی قنداقش شکسته

بود. اسد خان دستور داد هر سه قبضه تفنگ را آوردند و تا حدی روبراه کرد اما برای چه...؟ برای کشتن که...؟ این را علیجان پرسید که بفرض صد قبضه تفنگ نو داشتیم چه میخواستیم بکنیم...؟ اسد خان گفت:

— خودم نمیدونم. واسه احتیاط. انسان باید از شرافت خودش در مقابل تهاجم بیگانه دفاع بکنه. این درست نیست که یک عده بریزن و دختر ما را ببرن. تا به حکومت همدان شکایت کنیم و اونها رسیدگی بکنن کاراز کار گذشته. آبروی رفته که دیگه برنمیگرده. بعلاوه شرافتی که حکومت بخواد با تفنگچی هاش بمن برگردونه واسه همون حکومت خوبه. به درد زندگی و آینده من نمیخوره.

— یعنی تیراندازی کنیم...

— نمیدونم. باید ببینم چی پیش میاد...

اما حادثه‌ای پیش نیامد و هر شب که میگذشت روز عزیمت اسد خان نزدیک و نزدیکتر میشد. اهالی کمال کمال آباد برای (اسد خان) و بمناسبت سفر او مهمانی میدادند. اولین نفر شیخ باقر پیشنماز سفره‌ای گسترد. بعد از نماز هم در مسجد دعا کردند و از خداوند خواستند در غیبت اسد خان کمال آباد را در امن و امان نگهدارد. اسد خان کاری نمیکرد. مرد خشنی نبود. دستور نمیداد و کسی را هم به فلک و شلاق نمی‌بست فقط مدیر خوبی بود. برای هر مشکل زود راه حل مناسبی مییافت و به درد مردم میرسید. آخر خودش نیز از همانها بود. از همان روستائیان فقیر. خان و خانزاده و ارباب نبود. دستور دادن و بیگاری گرفتن نیاموخته بود. وقتی کسی میآمد و ده من گندم قرضی میخواست میفهمید برای یک روستائی که خود گندم کاری دارد ده من گندم قرض گرفتن چه معنی دارد. اگر میتوانست ده من گندم را رایگان میداد و دو درد دیگر او را هم درمان میکرد.

شب بعد کدخدا مهمانی داد. حالا سه شب دیگر مانده بود که اسد

خان برود. طی این شبها خیلی حرف زده میشد. اسد خان میگفت که در غیبت او اگر چنین و چنان شد چه باید بکنند. شب بعد که باز در خانه یکی دیگر از بزرگترهای ده گرد هم جمع بودند و شام میخوردند و چای می نوشیدند و قلیان میکشیدند ناگهان پسر بچه ای سراسیمه وارد اطاق شد و گفت:

— اسد خان، یک سوار غریبه توی ده بود. خودم بچشم دیدمش. مثل اینکه کفن پوشیده بود، لباس سفیدی داشت، سراپا سفید. شبی مهتابی و خنک بود. یکی از شبهای ماه اردیبهشت. بشنیدن سخنان پسرک همه از جای جستند. اسد خان پیشاپیش همه بیرون دوید ولی در آستانه در توقف کرد و برگشت و پرسید:

— اونو کجا دیدی؟

— حوالی طویله شما، اول اسبشودیدم، پیاده شده بود نمیدونم اونجاها چیکار داشت. رفتم جلو که ببینم اسب مال کیه. یه هوئی دیدم یه نفر سفید پوش از تاریکی بیرون جست. پرید روی زین و هی کرد و بتاخت رفت، من خیلی ترسیدم اما اهمیت ندادم. فکر کردم دچار فکر و خیال شدم. موقع برگشتن دوباره دیدمش اما مثل سایه ناپدید شد و رفت لای درختهای بالای نهر. اسد خان و علیجان و چند نفر دیگر دویدند کوچه های ده خلوت بود. جز مهتاب و تاریکی که بی اعتنا کنار هم نشسته بودند، کسی نمیتوانست صحت گفتار پسرک را گواهی کند. چند نفر رفتند و همه جا سر زدند. هر چیز در جای خود بود. علیجان گفت:

— شاید اون بچه خیالاتی شده.

اسد خان پاسخ داد:

— نه، خیالاتی نشده، خودمم پریشب اونو دیدم. درست پشت دیوار خونه خودمون بود. من صدای سم یک اسب بیدار شدم. فکر کردم صبح

شده ، مسلم داره میره شیر بیاره . اما بعد متوجه شدم صدائی که شنیدم صدای سم قاطر نبود سم اسب بود . پا شدم که ببینم چه خبره . مثل اینکه سایه منو دید چون تاخت کرد و رفت و من فقط وقتی سر کوچه می پیچید اونو دیدم ، یک سوار بود اما لباس سفید نداشت . بچه خیالاتی نشده . دروغ نمیکه .

یکنفر از اهالی پرسید :

— از ارواح و شیاطین نباشه .

— نه ، آدمیزاده با دو گوش دقیق و دو چشم تیز بین . فردا شب

منتظرش میمونیم .

همه متفرق شدند و فردا شب اینجا و آنجا منتظر سوار ناشناس ماندند اما از او خبری نشد . گوئی فهمیده بود که منتظرش هستند . شب بعد هم نیامد و فردای آنشب اسدخان رفت چون ناگزیر بود برود . کاروان به موقع حرکت میکرد و در اینصورت اسدخان را جا میگذاشت . او از کجا میتواند مطمئن باشد که کاروان دیگری با آن تجهیزات و اهمیت بیابد که بهمان مقصد برود . حالا که تصمیم گرفته بود برود دور از عقل مینمود که فرصت را از دست بدهد . شب قبل خدا حافظی کرده و باروبنه خویش را بسته بود . هوا تاریک روشن بود که علیجان بیدارش کرد . قاطرها را بسته و آماده کرده بود . زود راه افتادند و رفتند . علیجان میخواست او را تا همدان بدرقه کند ولی یکدسته مسافر که از مشهد میآمدند به همدان میرفتند ، اسدخان نیز با آنها همراه شد و علیجان برگشت . اسدخان با اصرار او را برگردانید که مراقب اوضاع باشد .

شبها علیجان و نوبر و زهرا بخانه خویش میرفتند و در خانه اسدخان میماندند . حالا زهرا با خیال راحت در کنار لیلا میخوابید . همسر اسدخان و فرزندانش در اطاق دیگر بودند و علیجان و نوبر نیز بین دو اطاق . طوری

که علیجان میتوانست هم مراقب خانواده اسد خان باشد و هم پاسدار لیلا و زهرا . چند شب بدون هیچ حادثه ای گذشت . کم کم داشت موضوع سوار ناشناس فراموش می شد که ناگاه آنشب . . .

دو سه ساعتی از شب گذشته بود که گرمب گرمب صدای درخانه برخاست یکنفر با شدت و تعجیل درمیزد . در دوردست کوچه نیز صداهائی شنیده می شد . همسر اسدخان علیجان را بیدار کرد و گفت :

— این صداها چیه ؟ چه خبر شده . در میزنن . کیه اینوقت شبی ؟

علیجان چوبدستی بدست گرفت و به پشت در رفت و پرسید :

— کیه . . . ؟ چه خبره . . . ؟

— علیجان . در را باز کن . اومدن شیخ باقر را بردن .

علیجان صاحب صدرا شناخت و در را گشود . مراجعین دونفر بودند .

هر دو میخواستند حرف بزنند . دستپاچه و هراسان بودند .

— شیخ باقر را بردن . بزور اسلحه .

شیخ باقر ؟ چرا او . ؟ آنها که بودند و از شیخ باقر چه میخواستند .

علیجان دوید . درخانه شیخ باقر غوغائی شده بود . الم شنگه ای برپا بود .

همسر شیخ باقر از ترس بیهوش شده و افتاده بود و فرزندانش میگریستند .

زنهای بزحمت او را بیهوش آوردند . کدخدا و علیجان مردم را به بیرون خانه

فرستادند و آنقدر منتظر ماندند تا زن وحشت زده توانست حرف بزند او

گفت :

— داشتیم میخواستیم که درزدن . من رفتم دم در . دو سوار تفنگچی

بودن . خیلی مودب سلام کردن و شب بخیر گفتن و شیخ باقر را خواستن .

آشیخ از اطاق خودش اومد دم در . اونها گفتن واسه انجام یک عقد ازدواج

باید اونو بیرن تا چند فرسخی وسیله هم آوردن شیخ باقر گفت شب که

نمیشه عقد کرد . بذارین صبح ، حتی تعارف کرد و گفت اگر مسافرین و جائی

را ندارین امشب مهمان من باشین صبح با تفاق میریم . اونها گفتن عجله داریم و باید همین امشب عقد انجام بگیره . راشش شیخ باقر ترسیده بود . بمن گفت اوضاع غیرطبیعی بنظر میرسه . اولاً " چرا تفنگچی واسه بردن عاقد فرستادن درثانی چرا نصف شبی با عجله میخوان عقد بکنن . شیخ باقر طفره میرفت و اونها اصرار داشتن . بالاخره بین اونها بگومگو درگرفت و یه هوئی تفنگهاشونو کشیدن و شیخ باقر را سوار کردن و بردن حتی اجازه ندادن عصا و عمامه شو برداره . زبون من از ترس بند اومده بود . نتونستم جیغ بکشم بعلاوه میترسیدم اونو بکشن . دیگه نفهمیدم چی شد .

کسی با شیخ باقر دشمنی نداشت . اصلاً " او کسی نبود که دشمن داشته باشد . کدخدا میگفت موضوع عقد ازدواج ساختگی است حقیقت دیگری باید دربین باشد . علیجان میگفت شاید او را گروگان گرفته اند . باید دید چه میخواهند . . از خانه شیخ باقر که بیرون آمدند مردم گرداگرد آنها را گرفتند . هر کس چیزی میگفت و توضیحی میخواست علیجان داشت حرف میزد و ماجرا را تعریف میکرد که صدای جیغ زنی از دور شنیده شد . لحظه ای سکوت برقرار گردید و ناگهان همه بطرف محل صدا بدویدن پرداختند . مجدداً " همان جیغ شنیده شد . نزدیکتر که شدند صدای گریه دو سه نفر زن و بچه بگوش رسید . دل در سینه علیجان فرو ریخت زیرا سومین جیغ بوضوح از خانه اسدخان برخاست و او توانست صدای همسرش نوبر را تشخیص دهد . در خانه چهارطاق باز بود . نوبر در دالان خانه در آستانه بیرونی نشسته بود و موی سر خود را میکند و جیغ می کشید . زهرا چنان ترسیده بود که قدرت سخن گفتن نداشت . دیگر اهالی خانه نیز وضعی مشابه آنها داشتند . علیجان همسرش را در میان بازوان خود گرفت و تکانی به او داد و گفت : ساکت . من اینجام . بگو چی شده . از چی ترسیدی . ؟

علیجان بالاخره فریادی از خشم کشید و سیلی نه چندان دردناکی

به نوبر زد تا توانست او را بحرف زدن وادارد . نوبر گریه کنان گفت :
 — لایلا . . لایلا را بردن . دو تنگچی اومدن توی خونه . داشتن با
 من حرف میزدن که صدای جیغ زهرا از توی خونه شنیده شد . دویدم
 ببینم چی شده دیدم دو نفر تنگچی هم از توی اندرونی اومدن یه چیزی
 هم همراهشونه . نمیدونم از کدوم راه رفته بودن توی خونه . من داشتم دم
 در بادوتا شون حرف میزدم .

— خوب اونی که بردن چی بود .

— لایلا . . لایلا را پیچیدن لای چادر شب رختخواب بردن . انداختن
 روی اسب و بردن پنج شش تا سوار تنگچی بودن . بیسروصدا اومدن و
 بیسروصدا رفتن .

دیگرا هالی نیز رسیدند . خبر بردن لایلا منتشر شد . مردان بخشم
 آمده بودند اما نه میدانستند خشم خود را چگونه بروز دهند و نه ربایندگان
 لایلا و شیخ باقر را میشناختند تا مقابله کنند . همسر اسدخان بچه هایش را
 در یک اطاق گردآورده و در را بسته بود . او نیز میتوانست اطلاعاتی داشته
 باشد اما چنن ترسیده بود که یارای سخن گفتن نداشت . سایه علیجان که
 در آستانه در پیدا شد جیغ کشید و دوید که شمعها را خاموش کند . علیجان
 گفت "منم نترس" او تازه بگریستن پرداخت . بچه ها نیز گوشه اطاق جمع
 شده و کز کرده بودند . چند تن از زنهای آبادی بکمک آمدند و بزحمت
 توانستند او را آرام کنند . علیجان پرسید چه شده ؟ چی دیدی . ؟ زن حق
 حق کنان گفت :

— من کنار بچه ها دراز کشیده بودم . صدائی شنیدم . پاشدم دیدم
 دو تا مرد غریبه وسط حیاط وایسادن . مثل اینکه میدونستن لایلا کجاست .
 از درگاه پریدن بالا . لایلا بیدار بود اما زهرا تازه خوابش برده بود . عجیب
 اینکه لایلا جیغ نزد . نپرسید شما کی هسین و چی میخواین . اونها یه چادر

شب رختخواب با خود شون آورده بودن . انداختن سر لایلا و اونو کول گرفتند و بردن . من از ترس غش کردم و افتادم .
برنامه خیلی دقیق و حساب شده انجام گرفته بود اما کمی پیچیده بنظر میرسید . کدخدا و علیجان و دوسه مرد دیگر ولو شدند و نشستند . نیمه شب بود و جز اندیشیدن و حرف زدن کاری از دستشان برنمیامد .
زنهارا با طاق دیگر بردند و طبعاً " آنجا غلغله ای بود . هنوز هم نوبرگه گاه جیغ میکشید و از بیاد آوردن صحنه بردن لایلا بخود میلرزید . علیجان گفت :

— شیخ باقر و لایلا . . اول شیخ باقر را بردن که ماهها را بکشن تا دم مسجد . وقتی مطمئن شدن که ما اونجا و اونطرف ده جمع شدیم از اینطرف اومدن اینجا . دو نفر با عیال من و ایسادن بحرف زدن سرشو گرم کردن دو نفر هم از دیوار رفتن بالا پریدن توی حیاط . یه نفرم اسبهاشونو نیگر داشته . تا اینجای مطلب روشن . اما موضوع مهم اینه که عیال اسدخان میگو (لایلا) جیغ نکشید . اعتراض نکرد . نخواست فرار بکنه و قایم بشه . حتی صاف و ایساده که اونهارا چادر شب رختخوابو بندازن سرش و ببرنش . این چه معنی داره . ؟

کدخدا گفت :

— اول باید دیدرباینده شیخ باقر و لایلا کی هست . ؟

یکنفر از حاضران اظهار داشت :

— خوب معلومه . چرا خودتونوبه گنجی و گنجی میزنین . اصلاً " شماها

باید منتظر می موندین که این حادثه حتی بدتر از این اتفاق بیفته .

چشمها بطرف اوبرگشت . تنها علیجان بود که قیافه معترضانه نگرفت .

دو چراغ دیگر آوردند . اطاق بیشتر روشن شد . حالا قیافه یکدیگر را میتوانستند ببینند . گوینده این سخنان خونسرد و آرام گوشه اطاق چمباتمه زده بود .

کدخدا گفت:

— مگه ما علم غیب داشتیم .

— ای کدخدا . مثل اینکه غریبه هستی و از جای دیکه باینجا اومدی .
زمینه این حادثه از پائیز پارسال چیده شد . از تاریخی که (یدالله) پسر
(حاجی آقا جمال) از کوه افتاده و آوردنش اینجا . .

کدخدا سری جنبانید و زیر لب گفت (داره حالیم میشه) در میان
دیگران هم زمزمه در گرفت . مرد جوان بسخن ادامه داد :

— دختر و پسر مثل آتش و پنبه میمونن . اونم دختر عمو و پسر عمو
که میتونن همدیگرو ببینن و با هم حرف بززن .
— یعنی میخوای بگی . . .

— یعنی نداره . مثل روز روشن . ما که آقا جمال و آقا کمال را ندیدیم .
یادمون نیاد . از ریشه اختلاف و دشمنی اونها هم خبر نداریم . هر چی
بود به گذشته ها برمیگرده . اسدخان حقش نبود وارث یه دشمنی کهنه
بشه . اونهم وقتی که یه پیرمرد شصت هفتاد ساله گردن کلفت پولدار خودشو
میشکنه و خواهش میکنه .

مرد دیگری مثل اینکه جرات و شهامت ابراز عقیده یافته بود اظهار
داشت :

— حاج آقا جمال بزرگتر ده خودشونو همراه یه سوار جووون فرستاده
اینجا . وقتی برادر کوچکترم اومد و گفت اسدخان از اون دو نفر دعوت
کرده ناهار بخورن اما اونها قبول نکردن فهمیدم نخواستن نمک گیر بشن .
آدم وقتی نمک کسی را میچشه و لقمه کسی توی شکمشه نمیتونه حرف دلشو
بزنه . ملاحظه میکنه ، همینطور هم بود . پیرمرد تهدید نکرد اما توی لفافه
گفت بهتره که قبول کنین حاجی محترمانه بیاد خواستگاری . حق این بود
که اسدخان یه دندگی نشون نمیداد .

کد خدا از جا پرید و گفت :

— اسد خان امانت داره . حق نداره دختر دیگری را به کسی شوهر بده
که پدرش چشم دیدنشو نداره . بیست ساله که با هم همکلام نشدن . بو
اگه بودی جز این میکردی . ؟

— من اگه بودم موافقت میکردم که بیان خواستگاری . حرفی که پیرمرد
زداگه یادتون باشه قصه را تموم کرد . راه را نشون داد . اون گفت شما اگر
حاجی را بشناسین میدونین که هروقتی تصمیم بگیره نمیتونه صبر بکنه . معنی
این حرف چیه ؟ یعنی حالا که موافقت نمیکنین مثل آدم حسابی بیا دخواستگاری
میاد بزور میبره . آخرشم اومد و برد . کاری هم از ما ساخته نیست . اگر
دارین سی نفر سوار جورکنین بریم دختر را پس بگیریم بیاریم . اگر ندارین
عریضه بنویسین بریم حکومتی همدان تظلم کنیم . مثل پیرزنهها .
مرد این را گفت و برخاست و هنگامیکه میخواست از در اطاق بیرون
برود برگشت و افزود :

— اما هیچ اقدامی نکنین آبرومندانه تره چون خود دختر هم راضی
بوده . اینکار با موافقت دختره انجام گرفته .

علیجان در تمام این مدت ساکت بود و حرف نمیزد . یکی از چراغهای
روغنی که دست آخر آورده بودند دود میکرد و نیمی از هوای بالای اطاق
را دود آلود کرده بود . علیجان بهنگام خروج مرد گفت :

— در را باز بذار دود بره بیرون .

کد خدا که بیش از علیجان تشویش داشت گفت :

— خیلی آرومی . آخه یه حرفی بزن . دزدی ناموس توی خونه تو
انجام گرفته .

علیجان اظهار داشت :

— چی بگم ؟ این که رفت آدم خوبی نیست . ما هم ازش خوشمون

نمیاد اما حرف حسابی زد . الانه داشتم بهمین فکر میکردم . حاجی آقا جمال کاری کرد که اگر برادرشم اینجا بود میکرد . اسدخان هم حرفی زد که اگه آقا کمال هم بود میگفت . یعنی خود آقا کمال این پیغام را واسه برادرش می فرستاد . بعلاوه حاجی اول شیخ باقر را برد که به ما حالی بکنه قصد بی ناموسی نداره . اول عاقدرا بردن بعد عروس را . منظورش از اینکار این بود که به ما بفهمونه میخواد دختر و پسر را طبق سنت محمدی و دستور خدا عقد بکند . از ما هم کاری ساخته نیست . باید منتظر بمونیم ببینیم چی می شه شاید خدا بخواد این پیوند سبب بشه دشمنی پنجاه شصت ساله توی این خونواده ازبین بره .

کدخدا با خشم برخاست و درحالیکه دم درگاه اطاق بدنبال پای پوشهای خود میگشت گفت :

— یعنی بی غیرتی را پذیرفتم ،

با عزیمت کدخدا دیگران نیز برخاستند و رفتند .

یکی از شبهای تاریک آخرماه مصادف با اردیبهشت بود . هوا چنان لطافتی داشت که رهگذرنیمه شب را می گزید . آنها که ساعتی پیش باخشم و اضطراب درخانه احمدخان جمع شده بودند یک یک بخانههای خویش رفتند . درها بسته شد و چراغها خاموش گردید و کمال آباد در سکوت و ظلمت فرورفت . کوئی هیچ اتفاقی نیفتاده و دختری به آن زیبایی و طراوت و جمال از آمار اهالی روستا کم نشده است .

فردا صبح طبق معمول (کمال آباد) بیدار شد . کلمها بکوه رفتند و روستائیان بکار پرداختند . ظهر نزدیک بود که ناگاه یکی از چوپانان جوان از خم راه مالروی کوهستانی بیرون آمد و بطور نشسته سراسیمه تند تپه را سرخورد تا بدشت رسید و از آنجا فریاد کشید و گفت :

— هی . هی . . . شیخ باقر داره میاد . . .

یکنفر صدای او را شنید ولی همان یکنفر چون به ده نزدیک بود بهر توانست خبر را بدیگران برساند .
 — آهای . مردم . شیخ باقر داره میاد .

مسجد در بالای کمال آباد و نه چندان دور از تپه قرار داشت و خادم شیخ باقر در مجاورت آن . همسرش صدا را شنید و چادر پوشید و بیرون دوید . بچه‌ها بدنبال او . در کوچه چند نفر دیگر نیز به آنها پیوستند . صدا مجدداً " شنیده شد و ایندفعه جوان چوپان را دیدند که با انگشت بطرف راه مالروی کوهستانی اشاره می‌کند . هرکس ، هرکاری که داشت رها کرد و دوید . بزودی همه اهالی روستا بحرکت درآمدند و باستقبال شیخ باقر رفتند . اینک شیخ باقر سوار بر قاطر دیده می‌شد که چند گوسفند و یک گوساله زرد رنگ را نیز پیشانداخته بود و هی می‌کرد . پشت قاطر هم مقداری بار و بنه بسته بود . بقچه‌های متعدد که پارچه‌های برقی آنها در آفتاب میدرخشید .

پسر بچه‌ای فریاد کشید :

— شیخ باقر از جنگ غنیمت آورده .

و راستی شیخ باقر داشت می‌آمد . با خیلی چیزها که البته همراه نبرده بود . همسرش پیشاپیش همه خود را با و رسانید . شیخ لبخندی بلب داشت . هیچ مشوش و آشفته نبود . بمیان جمعیت که رسید دهانه را کشید و پیاده شد . همه کنجاو و پرسوجوگر بودند و میخواستند بدانند چه شده و براوچه گذشته است ولی او حرفی نزد تا اینکه علیجان و کدخدا و بزرگتران ده رسیدند . او گوساله و گوسفندان را بهمسرش سپرد و در حالیکه دهانه قاطر را بدست گرفته بود با آنها راه افتاد . بچه‌ها که می‌دویدند و پای پوشهای خویش را بزمین میکشیدند گرد و خاک زیادی راه انداخته بودند . آفتاب هم گرم بود . پشت قاطر چهار پنج بقچه کوچک و بزرگ بسته بود .

شیخ باقر گفت :

— حتما " دیشب خیلی ترسیدین . خودمم از ترس دل درد گرفته بودم
اما وقتی به فرسخ از اینجا دور شدیم دو نفری که با من بودن خیلی محبت
و احترام کردن . عذر میخواستن که روی من تفنگ کشیدن .
کدخدا مردم را متفرق کرد و شیخ باقر را همراه علیجان و چند نفر
دیگر بطرف چشمه برد . جای خنک و سبز و خرمی که درختان بید و چنار و
نارون و اقا قیای فراوان داشت . شیخ باقر کنار چشمه نشست و به شستن دست
و روی خود پرداخت و گفت :

— من به چیزی از خواستگاری لیلا برای آقا یدالله پسر حاجی آقا
جمال شنیده بودم . زنها توی خونه تعریف میکردن اما فکر نمیکردم اینقدره
جدیده . اسدخان بد کرد بمن نگفت . همون موقع پادرمیونی میکردیم و
یه جووری به خیر و خوشی کار را انجام می دادیم .

کدخدا که برای شنیدن ماجرا بیطاقت بود گفت :

— همه چیز را تعریف کن . چی بود . چی شد ؟

شیخ باقر چهار زانو کنار آنها روی علفها نشست و در حالیکه دست
و روی خود را با دستمال خشک می کرد گفت :

— والله چی بگم . ؟ تا اینجا واسه خودمون خوابیده بودیم ، اونها
تدارک دیده بودن . یه عروسی درست و حسابی راه انداخته بودن . تمام
ده جمع شده و شمع و چراغ و نقل و شیرینی آورده بودن . من که رسیدم ،
نزدیک سحر بود . از راه کوهستان اونقدرها دور نیست . دو ساعته رسیدیم .
حاجی آقا جمال خیلی محبت و احترام کرد و عذر خواست . نیمساعتی
بعد از من عروس را آوردن . زنها پشت پرده جمع شده بودن . من صدای
لیلا را شنیدم . حالشو پرسیدم . نترسیده بود و برخلاف انتظار من گریه
هم نمیکرد . پسر هم جوون خوبیه . البته از یک پا کمی می لنگه اما حکیمباشی

میگفت خوب میشه . مربوط بهمون تصادفه .

علیجان با بی حوصلگی گفت :

— زود باش . باقیشو بگو .

— باقی نداره . بمن گفتن عقد کن .

— چرا عقدشون کردی . دختری که پدرش حضور نداشت . ولی نداره .

مادر نداره .

شیخ باقر با حرکت دست او را بسکوت دعوت کرد و گفت :

— شلوغ نکن . اولاً " مجبور بودم چون پای جون درمیون بود .

خودشونم عاقد و پیشنماز داشتن اما مخصوصاً " اصرار داشتن که من عقد

کنم . ثانیاً " خود دختر راضی بود . همون دفعه اول که پرسیدم آیا وکیلیم

گفت بله . بطوری که همه خندیدن و حاجی آقا جمال یه کیسه اشرفی پرت

کرد اونطرف پرده . از طرف دیگه حاجی حرف درستی زد . قبل از عقد منو

کشید توی یک اطاق و گفت " گوش کن شیخ باقر . این دختر برادرزاده منه ،

مادر نداره . پدرش هم رفته ناپدید شده . یا زنده است یا مرده فعلاً "

اینجا نیست کسی هم ازش خبر نداره . خدائیشو بخوای من عموش هستم .

از اسد خان بیشتر حق ولایت و قیمومیت اونو دارم . من اجازه میدم شرعاً "

اونو واسه پسر من عقد کنی . . . " خوب چی داشتم بگم . ؟ چیکار میتونستم

بکنم ؟ عقدشون کردم . قباله را نوشتم . حاجی و دیگر بزرگترها هم سجع

و مهر خودشونو زدن زیر قباله . حاج آقا جمال هم سه دانگ یه آبادی راکه

میگفتن همونجاهاست انداخت پشت قباله . خلاصه همه کارها شرعی انجام

گرفت . دیگه صبح شده بود . من گفتم واسه نماز ظهر و عصر باید زودتر

حرکت کنم که به کمال آباد برسم . حاجی یه گوساله و پنج راس گوسفند بمن

داد و اینها را هم فرستاد واسه مادر خونده لیلا یعنی همسر علیجان ، خود

علیجان و همسر اسد خان و یه بقچه هم واسه کدخداوزنش که من نمیدونم

چی توی بقچه‌ها هست . همینجوری بسته گذاشتن پشت قاطر منم اومدم .
 شیخ باقریک یک بقچه‌ها را تقسیم کرد . در هر بقچه چند قواره پارچه
 بود . از آن نوع پارچه‌ها که از بغداد و کربلا و نجف سوغات می‌آوردند و در
 ایران کمیاب و نایاب بود . در بقچه نوبر یک کیسه اشرفی پنجاه عددی نیز
 وجود داشت که حاجی بعنوان شیربها فرستاده بود . مطابق رسم زمان .
 بهائی که برای شیرمادر تعیین میکردند . شیری که دختر نوشیده تا به عرصه
 رسیده بود .

حاضران لحظاتی بیکدیگر نگریستند . گویی با این نگاهها مشورت
 میکردند . از هم می‌پرسیدند آیا بردارند یا برندارند؟ آیا این هدایا را
 بپذیرند یا نپذیرند؟ اهدا کننده آنجا نبود که هدیه را مسترد دارند و
 دلیلی برای این عدم پذیرش ارائه دهند . قبول آن بقچه‌ها نیز نوعی قبول
 ضعف بود . ننگ بود . شیخ باقر گفت :

— من عیبی توی اینکار نمی‌بینم . چرا بهم نیگا می‌کنین؟

و بشوخی افزود :

— قبول ندارین بدین به من . اما حقیقتشو بخواین حق به حق دار
 رسید . مال رفت خونه صاحبش . از نظر شرعی هم کار خلاfi انجام نگرفته
 که من بسهم خودم مدعی و معترض باشم . شاید تا اسدخان برگرده عروس
 و داماد جوون بچه دار هم شده باشن . تازه اسدخان میخواد بیاد چی
 بگه ؟

این را گفت و برخاست . دهنه قاطرش را گرفت و راه افتاد و گفت :

— ظهره — منم دیشب نخوابیدم . میخوام بعد از نماز بخوابم . امشب

توی مسجد همدیگرو می‌بینیم .

و آرام آرام دور شد و رفت .

۲

در آن روز سرد اوایل پائیز ده آرام بود و روستائیان که خرمنها را جمع و انبار کرده بودند آماده می شدند که با خیال راحت زمستان سرد و طولانی منطقه را بگذرانند. کرسی ها آماده شده بود و کیسه های قورمه پر بودند. از بیشتر خانه ها بوی عطر اشتها برانگیز نان تازه گندم بمشام می رسید و این نشان می داد که تنورها را گرم کرده اند که پیر زنان نان بپزند و برای زمستان آماده بگذارند.

هوا تاریک روشن شده بود و صدای آواز خروسها که گوئی با هم رقابت میکردند از اینجا و آنجا شنیده می شد. در غالب خانه ها نمازگزاران چراغ روشن کرده بودند زیرا تاریکی بر روشنائی میچربید اما کم کم سپیده بالا می آمد و دیگر نیازی به چراغ نبود. ناگهان صدای سم چند اسب و قاطر سکوت بامدادی را شکست. گردن آخرین قاطر زنگی بود که صدای آن با صدای سم قاطرها ریتم جالبی ایجاد میکرد. شبانی گوسفندها را پیش

انداخته بود که به کوه ببرد . سواری بر اسب پیشاپیش قاطرها حرکت میکرد . او وقتی به بالای اولین بلندی که از آنجا کمال آباد بخوبی دیده میشد رسید دهانه اسبش را کشید و توقف کرد . اسب شیهه‌ای کشید . یکی از قاطرها فن کرد و شبان که توجهش به آنجا جلب شده بود ایستاد و بدقت نازه وارد را که بنظرش خیلی آشنا می‌آمد نگریست . چهار قاطر بار زده و یک سوار با خورجین پر؟ این چه کسی میتواندست باشد؟ سوار مجدداً "بحرکت درآمد و قاطرها سرازیر شدند . حالا لازم بود شیب تندى را به پیمایند تا به ابتدای راه کمال آباد برسند و بعد مجدداً "سربالائی را بسوی ده پیمایند . شبان که سوار را هنوز هم بدرستی نمیدید یکپایش را روی سنگ نهاد و آرنج را تکیه داد و دقایقى منتظر ماند تا سوار رسید . غفلتاً "بصدای بلند و با خوشحالى زیاد گفت :

— سلام اسد خان . صبح بخیر . خوش آمدی . زیارت قبول .

مرد که شال قهوه‌ای رنگ پشمی دور سر و گردن خویش پیچیده بود ، لبه شال را از جلوی صورت و دهان کنار زد و پاسخ داد :

— سلام یوسف . صبح تو هم بخیر . چه خبر؟

— خبر خیر اسد خان . راستی خوش آمدی . . . چشم ما باین افق خیره شد . بچه‌ها چشم براه‌شما هستن .

سوار به کنارگله رسید و دهانه را کشید و توقف کرد . چوپان پیش رفت و مصافحه کرد و سرانگشت خویش را به عنوان تبرک به پیشانی زد و بوسید و گفت :

— دیگه همه داشتن ناامید میشدن . همین چند ماه پیش بود که یه شب کد خدا توی مسجد میگفت اسد خان رفت آقا کمال را بیاره خودشم موندنی شد . این خونه خدا چه جور جائیه که هرکسی زیارت بکنه دیگه نمیتونه دل بکنه و برگرده خونه؟ الهی شکر که اومدین . . .

— بهر حال او دمدم اگر چه سفرم کمی طولانی شد . خوب نگفتی چه خبر؟
— عرض کردم خبر خیر .

پیر مرد چوپان دربارہ لیلا و یدالله حرفی نزد . شاید اسدخان نیز که دوبار سؤال خود را تکرار کرد همین نیت را داشت که قبل از ورود به آبادی از آنچه که اتفاق افتاده مطلع شود . مرد چوپان که همه عمر خویش را با گوسفندان در صحرا سپری کرده بود آنقدرها آموخته بود و میدانست که هر سخن جایی دارد و شایسته نیست در لحظه ورود مسافر ذهن او را آشفته کند . حالا جای شادی بود حتما " علیجان و کدخدا و دیگر ریش سفیدان ده بموقع همه چیز را میگفتند . اسدخان حرکت کرد و در لحظه آخر پرسید :

— خرمن کسی تو صحرا نمونده؟

— نه اسدخان . بموقع جمع شدیم و بردیم انبار . سه روز قبل از اولین باران یه دونه گندم تو صحرا نبود .
— الهی شکر . ایشالا سال خوبیه .

اسدخان قاطرهایش را بدنبال کشید و یوسف چوپان نیز گوسفندهایش را هی کرد و برد . آنها از هم فاصله گرفتند در حالتی که عفریت مرگ ، عفریت سیاهپوش و زشتی که پشت اسب اسدخان نشسته و تا آنجا آمده بود از ترک اسب به پشت یوسف چوپان جست و مانند دوالپا دست و پایش را دور گردن و شکم او حلقه کرد و رفت . با یوسف چوپان رفت و احتمالا " میخندید و دندانهای زشت و کشیف خود را نشان میداد و به اسدخان میگفت خیال نکن تو را فراموش کرده ام . برمیگردم .

سوار دقایقی پیچ جاده مالرو را طی کرد و از سربالائی گذشت و وارد ده شد . وارد روستائی که دو سال و نیم قبل آنجا را ترک کرده بود . اسدخان وارد اولین کوچه کمال آباد که شد پسری سرش را از لای در بیرون

آورد. شاید او بازیگوش‌ترین کودک کمال آباد بود که در آن ساعت روز خانه را ترک میگفت. بچه‌های دیگر در خواب ناز بودند. صدای زنگوله قاطر عقبی و سم اسبان نیز انگیزه‌ای برای تحریک کنجکاو بود. پسری همین که چشمش به اسدخان افتاد دوان دوان در جهت موافق او شروع برفتن کرد. میدوید و در یک یک خانه‌ها را میزد و میگفت:

— هی، بیدار بشین، اسدخان اومده.

چند نفری از خانه‌ها بیرون دویدند اما جلوی خانه خود اسدخان خبر دیگری بود. همسرش با بچه‌ها قبل از دیگران حاضر شده و گریه کنان به اطراف نگریست. علیجان و نوبر و پیش از آنها زهرا که پا برهنه بطرف اسب و سوار میدوید و شادی کنان میگفت: اسدخان اومد... اسدخان اومد. اسدخان خم شد. بازوی زهرا را گرفت و او را بالا کشید و روی زین نشانید و گونه‌اش را بوسید و گفت:

— خوب بزرگ شدی زهرا... حتماً "به مادرت و لیلا خیلی کمک میکنی".

و زهرا که هنوز برای رازداری و پرده‌پوشی خیلی بچه و نا آزموده بود اظهار داشت:

— لیلا که نیست.

گوشه‌ای اسدخان داغ شد و چنان بود که ضربه‌ای به مغز او زدند. فرصت پرسیدن نبود چون مقابل خانه رسید. از اسب فرود آمد. زهرا را پائین گذاشت. ایستاد. به همه حاضران نگریست. علیجان، نوبر، همسرش بچه‌ها حضور داشتند. زهرا را نیز قبلاً "دیده بود. اما (لیلا) کجاست؟ بروی خود نیاورد چون نخواست شادی همسر و بچه‌هایش را بگیرد. او قبل از همه دخترک چهار ساله‌اش را از زمین برداشت و بغل کرد و بوسید و گفت:

— بزرگ شدی. خیلی خوبه. وقتی من رفتم هنوز شیر میخوردی.

خوش و بش و استقبال انجام گرفت. علیجان دهنه اسب را گرفت و استرها را با خود به طویله برد بار قاطرها را که بدقت بسته بندی شده بود در قسمت قدامی طویله که خشک بود فرو ریخت. حیوانات را به آخور بست و زین و برگشان را گشود. وقتی میخواست از طویله خارج شود لگدی به یک لنگه بار زد و از خودش پرسید "چی میتونه باشه؟ حتما" پارچه... از کربلا چی میارن؟"

علیجان وقتی به خانه بازگشت و وارد اطاق شد مشاهده کرد صحنه شاد چند دقیقه قبل آشکارا عوض شده و خنده‌ها جای خود را به اندوه داده. اندوهی عمیق که در نگاه و خطوط چهره اسدخان قابل تشخیص بود. نوبر بساط سماور را قبلا "روبراه کرده بود که صبحانه بخورند. سوزنی را پهن کرد و سماور را آورد. بقچه نان را نیز گوشه سوزنی نهاد. کاسه پنیر و ظرف مربا و کره. وارد که شد اسدخان لحظاتی خیره به او نگریست و آهسته پرسید:

— باورم نمیشه... برام گفتن. اما شماها... اینهمه آدم. اینهمه جوون. چطوری این ننگ را قبول کردین. حقش این بود که کشته میشدین و نمیداشتین اونو ببرن.

علیجان خندید و کنار سوزنی نشست و گفت:

— یه چیزی میگن اسدخان. نبودین که ببینین. نقشه ماهرانه‌ای کشیده بودن. حيله کردن اما نامردی نکردن. برات مفصل تعریف میکنم. شیخ باقر و دیگران همه میگن اما هرچی بود گذشت. دو سال و نیم از اون تاریخ گذشته. الان یه دختر قشنگ هم دارن. خوب و خوش دارن زندگی میکنن. ده روز پیش هم (لیلا) آدمشو فرستاده بود که از شما خبر بگیره. ماهی یه دفعه یکی را میفرسته که از برگشت شما مطلع بشه.

اسدخان وارفت و کنار سوزنی سماور نشست. همسرش یک استکان چای

برای او ریخت . او سرش را بدیوار اطاق تکیه داد و زانوان را بغل کرد و آهی کشید و گفت :

— پانزده سال زحمت کشیدم . چه نقشه‌هایی واسه عروسی لیلا داشتم .
— خدا کند عاقبت به‌خیر بشن . اینجوری هم بد نشد . از آقا کمال

چه خبر . . .

این جمله را علیجان گفت و همسرش نوبر دنباله کلام او را گرفت .
— شما رفتین یکساله برگردین چرا دوسال و نیم طول کشید ؟
اسدخان تکمائی نان کند و در دهان نهاد و پس از چند ثانیه تفکر گفت :

— رفتم کربلا ، نجف ، کاظمین ، سامره و بالاخره رفتم خونه خدا .
همه‌جا از ایرانی‌هایی که سالها اونجا بودن سراغ آقا کمال را گرفتم . هیشکی اونو نمیشناخت . در بازگشت رفتم به شام . با یک خونواده ایرانی آشنا شدم پسر جوونی داشتن که چند بار رفته بود مشهد و برگشته بود . تاجر فیروزه و سنگهای قیمتی بود . اون گفت مردی با این مشخصات در مشهد زندگی میکنه اما درویشه . قلندر . نشونی یه خانقاه را هم بمن داد . من با یک قافله رفتم مشهد اما پیداش نکردم . از هرکی سراغ گرفتم میگفت عجیبه اون تا دیروز اینجا بود معلوم نیست کجا رفته . میگفتن برمیگرده واسه همین منتظر موندم . یکماه ، دوماه ، سه‌ماه ، بعدشم خوردم به زمستون و موندگار شدم . حالام اومدم . بعد از عید راه افتادم حالا رسیدم . نیشابور پولم تموم شد مجبور شدم چند ماه کار بکنم . خرید و فروش پوست میکردم .

اسدخان قصه‌های بیشماري با خود آورده بود . طبیعی است که هر مسافر گفتنی بسیار دارد او نیز خیلی چیزها برای گفتن داشت . بزودی جو غم آلوده نخستین لحظات عوض شد . لیلا البته از یاد اسدخان نرفته بود اما دلش نمی‌آمد بچه‌ها را نیز با خود بدنیای تأسف ببرد . دنیایی که

آمیخته به تعصبات ماست و هیچ زیبایی ندارد .

ساعتی گذشته بود که در زدند . شیخ باقر و کدخدا بودند . بعد از دو سال و نیم دوری همه مشتاق بودند اسدخان را ببینند . برای پذیرائی از مهمانهای که بی تردید باز هم میآمدند اسدخان به پنجدری رفت . مصافحه و روبوسی شد . ریش اسدخان که بلندتر و انبوهتر از سابق شده بود و سبیلهایش موضوعی برای بحث و صحبت بود و بالاخره تارهای سفیدی که اینجا و آنجا در ریش و سبیل و موی سرش دیده میشد و نشانی از فرا رسیدن دوران پیری بود .

علیجان خدمت میکرد . وسط پنجدری سفره‌ای از ترمه گسترده و درمیان آن یک شمعدان بزرگ پنج شاخه نهادند . البته روز احتیاجی به شمعدان نبود ولی این آمدن و دیدن و رفتن بی تردید بشام می کشید بعلاوه شمعدان بر زیبایی سفره می افزود . او هر بار که میرفت و میآمد چیزی همراه می آورد . نوبر و زهرا و همسر اسدخان نیز خدمت میکردند و سینی ها و خوانچه ها و طبق ها را تا پشت در پنجدری می آوردند . علیجان می گرفت و در سفره مینهاد . یک سینی بزرگ چهار مغز مشتمل بر مغز پسته ، مغز هسته شیرین زردآلو ، مغز بادام و مغز گردو . یک دیس بهشتی که ترکیبی بود از خرما و مغز گردو و دارچین ، تنگهای شربت نعنا و مشربه های شربت بیدمشک و انواع شربت های دیگر . یک سینی پراز ریشه های انجیر و خوانچه های که ترکیب یافته بود از پنج شش نوع کلوچه برنگها و شکلهای مختلف ، ماما جیم جیم ، حلوائ ارده ، حلوائ آرد پسته ، بادامک ، نان نخودچی و خلاصه انواع خوردنیهای دیگر که همه را در همان روستا و زنان روستائی با آنچه در دسترس داشتند و محصول کار و زحمت خودشان بود فراهم می آوردند .

سفره پر شد . صحبت گل انداخته بود . اسدخان داشت از زائران حج میگفت از آنها که چون از خانه خودشان بعزم زیارت بیرون می آیند

یکسال طول میکشد تا به خانه خدا برسند و بسیاری از طول راه را با کشتی می پیمایند و چه فراوان از آنها که در آب غرق میشوند . تعریف میکرد که اینها از سرزمینهای میآیند که به خانه خورشید نزدیکتر است . رنگ پوستشان زرد ، چشمشان تنگ و مورب و گونه هایشان برجسته است . از حبشیان ، از ساکنان زنگبار و از سیاهانی میگفت که گوشت را خام میخوردند اما چون احرام می پوشند همه یکصدا و یکزبان فریاد میکشند " لبیک ، لبیک اللهم لبیک " و شیخ باقر که سالها بود آرزوی زیارت خانه خدا را داشت از فرط هیجان به گریه افتاده بود و اشک میریخت و کدخدا چنان گرم شده بود که در آن هوای گزنده پائیزی دانه های عرق روی سر بی مویش میجوشید . اسدخان نیز بمصدق مستمع صاحب سخن را بر سر شوق آورد به گفتار چیره شده بود و میگفت :

— در کربلا بین حرم حضرت سیدالشهدا و حضرت ابوالفضل بازاری هست که بهش میگن (بازار بین الحرمین) و یا (سوق العجمان) . توی این بازار دو طرف هرچی کاسب هست ایرانیه . اصلا " همه شون فارسی حرف میزنن اما با لهجه های مختلف ، لهجه یزدی ، شیرازی ، کرمانی ، ترکی و بالاخره تهرانی . آدم وقتی اونجا خرید میکنه اصلا " یادش میره که توی یه مملکت غریبه است .

علیجان داشت خدمت میکرد و سفره می چید اما چنان مشتاق شنیدن سخنان اسدخان بود که گاه میایستاد و خیره بدهان او مینگریست . نوبریا همراست اسدخان او را از بیرون پنجدری صدا میزدند اما نمی شنید ناچار به زهرا ماموریت میدادند که باطاق برود و او را بخود بیاورد . زهرا هم میآمد گوشه قبایش را می کشید و او را همراه بیرون میبرد .

دو نفر دیگر از اهالی ده آمدند و بعد سه نفر دیگر . همچنان مصافحه و دیده بوسی میکردند و می نشستند . ضمن صحبت یکی از حاضران پرسید .

— خوب بود یه نفر را میفرستادین که به خانم لیلا خبر بده شما برگشتین . دامادم باید بیاد بدستبوسی ناپدری زنش .
علیجان دخالت کرد .

— من خودم میخوام برم خبر ببرم که مشلق بگیرم . یک گاو ماده شیرده مشلق میخوام به کمتر از گاو هم راضی نمیشم .
همه خندیدند . محیط دلپذیر و گرم و دوستانه‌ای بود . غافل از اینکه عفریت سیاهپوش مرگ در ده بالا و پائین می‌رود و از این خانه به آن خانه سر میزند و قربانیان خویش را شماره میکند . کودکان ، زنان ، پیران و جوانان . همه و همه طعمه این عفریت خونین دندان بودند و خود نمیدانستند و همچنان خوشحال و مسرور کار میکردند و اینسوی و آنسوی میرفتند . مردان در مزرعه ، چوپانان در کوه و زنان در خانه و کودکان بازیگوشانه به جست و خیز مشغول بودند . چندین کودک زهرای کوچولو را در کوچه دوره کرده بودند و از او می‌پرسیدند که اسدخان بعد از سالها دوری برای او و مادرش از سفر چه ره آوردی آورده و او هنوز نمیدانست چه پاسخ بدهد .
(اسد خان) میگفت :

— می‌گن ناخوشی اومده . . .

شیخ باقر گفت :

— پناه بر خدا . انگشتتو گاز بگیر .

و اسدخان نرمه پوست میان شست و انگشت اشاره دست راست خود را بدندان گزید و ادامه داد .

— نزدیکیهای ساوه که بودیم از یک آبادی دود و آتش بلند میشد . ما خیال کردیم انبار غله مردم آتش گرفته اما وقتی خواستیم بریم کمک درویشی که اونجاها خانقاه داشت و توی یه آلونک زندگی میکرد مانع شد و گفت "نرین . اون انبار نیست که میسوزه . مرده‌ها را آتش زدن ."

کدخدا در مقام توضیح اظهار داشت .

— بله . هرکسی که از این ناخوشی بمیره باید سوخته بشه . می‌کن حتی نیگا کردن به اینجور میت شگون نداره . خطرناکه .

باز چند نفر نرمه پوست میان شست و انگشت اشاره خویش را گاز گرفتند و زیر لب استغفار گفتند و به خدا پناه بردند . کم کم ظهر داشت نزدیک میشد . آفتاب زرد و کمرنگ پائیزی از ارسی‌های پنجدری روی قالیه‌های کف اطاق افتاده بود . شیشه‌های خاک آلود و باران خورده و کثیف ارسی‌ها در آفتاب خود را نشان می‌دادند که رنگی هستند . گل و بوته‌های کوچک سرخ و آبی و سبز و زرد . شیخ باقر و کدخدا برخاستند که خدا حافظی کنند و بروند و اسدخان تعارف میکرد که برای صرف ناهار بمانند که ناگاه نوبراز حیاط خانه به صدائی که در آن عصر و زمان شایسته نبود از یک زن خانه شنیده شود علیجان را بنام خواند . علیجان . علیجان ، بیا . زود بیا . همه یکه خوردند . علیجان ابتدا بطرف ارسی دوید و به حیاط نگریست و بعد برگشت و از در بیرون رفت . کفشهایش را در طول راه و بین راهرو و پله‌ها پوشید . اسدخان نیز کنجکاو شده بود و تبسمی کرد و گفت :

— یعنی چه شده ؟ این عیال علیجان بود . چرا اینجوری صدا کرد ؟ شیخ باقر اظهار داشت :

— لابد زهرا توی کوچه بازی میکرده افتاده زخمی شده . مادر وقتی

خون بچه‌شو ببینه همه ملاحظات را کنار میذاره .

کمتر از یک دقیقه بعد علیجان به اطاق آمد . رنگش پریده بود و لبهایش کبودی میزد . همه به او نگریستند اما سؤال نکردند چه میدانستند او میگوید چه شده . علیجان گفت :

— اسدخان . یکی از بچه‌ها که رفته بود گاوشو از صحرا بگیره دیده

یه دسته گوسفند سرگردون هستن . عقب چوپونشون میگرده . صدا میکنه

جوابی نمی شنوه . از نشونه گوسفندها میفهمه که چوپونشون باید یوسف باشه . اینجا و اونجا رامیگرده و بالاخره می بینه یوسف زیر یه درخت کنار نهر آب افتاده و مرده .

اسدخان یکه‌ای سخت خورد و گفت :

— چی . یوسف ؟ مرده ؟ من صبح که میومدم دیدمش . حالش خوب بود .

— پسره میگه جسدش مثل اسکلتي بنظر میرسید که رنگ زرد بهش زده باشن . یه مثقال گوشت به تنش نیست اما معلومه که یوسفه .

وحشتی عجیب و غیر قابل توصیف همه را فرا گرفت . نامی از ذهن آنها بر زبانشان آمده و بر لبهایشان نشسته بود اما شهادت گفتنش را نداشتند . ویا . . . ویا . . . شیخ باقر با انحنای مچ دست عمامه را روی سر خود فشرد و محکم کرد و دامن عبار را بچنگ گرفت و گفت :

— بریم جسدشو بیاریم کفن و دفن کنیم .

اما کدخدا متوحشانه اعتراض کرد :

— نه آقا شیخ . نه . . . مرده و یائی را باید سوزوند .

شیخ باقر که اینجا را حیطة وظیفه خویش میدانست و تجاوز به حصر مذهب و شرایع را گناهی بزرگ میشناخت پرخاش کنان خطاب به کدخدا گفت :

— میت مسلمون باید شسته بشه ، کفن بشه ، بهش نماز خونده بشه و

بعد دفن بشه . بعد از پنجاه سال مرد حسابی اینو نفهمیدی ؟

کدخدا که یکپارچه وحشت شده بود و این وحشت از دیدگانیش میریخت ملتسانه اظهار داشت .

— محض رضای خدا شیخ باقر کمال آبادیها را به کشتن نده . بخت

اهالی بلند بود که یوسف توی صحرا مرد . بذار همونجا اونو بسوزونیم . اگه بیاریمش توی آبادی همه را به کشتن میدیم . اگه فکر مردم نیستی به فکر

زن و بچه‌های خودت باش. اون بچه‌های بیگناه که الان دارن بی خیال بازی میکنن و ظهر چشم براه تو هستن که باهات سر سفره بنشینن.

شیخ باقر بی اعتنا به التماسها و سخنان کدخدا بسوی درگاه اطاق رفت نعلین خویش را بدست گرفت و آنگاه روی را بطرف حاضران برگردانید و گفت:

— من یکبار در هشت سالگی وبا گرفتم و جون سالم بدر بردم. دیگه وبا نمیگیرم. من تنها میرم همونجا توی نهر اونو میشوم و زیر درخت دفنش میکنم.

این دفعه کدخدا پرید و بازوی او را گرفت و دور از ملاحظات دوستانه و آنهمه صمیمیت که تا چند دقیقه قبل داشتند او را بدرون اطاق کشید و گفت.

— آخه نامسلمون بی انصاف. اون نهر میاد توی آبادی. بفرض که تو یکبار این مرض را گرفتی و دوباره نمیگیری زن و بچجات که میگیرن. میگویند هرکسی به میت وبائی نیگا بکنه خودش میگیره. تو میری اونو میشوری و دفن میکنی بعد میای لباسها تو میدی زن بدبخت بشوره و قاطی رخت بچه‌ها تو چوبک بزنه؟ خدا عقل توی این کله نیافریده؟

از بیرون خانه صداهائی شنیده میشه. صدای گریه زنی خیلی نزدیک قابل تشخیص بود که زود معلوم شد همسر اسدخان است که گریه میکند. او سخت ترسیده بود. علیجان که هراسان و شتابزده میآمد و میرفت وارد حیاط شد و سرش را از درگاه اطاق بدرون اطاق پیش آورد و گفت.

— اسدخان. چند نفر دارن فرار میکنن به کوه.

اسدخان جست.

— نذار برون. یا از سرما خشک میشن و یا گرگ پاره‌شون میکنه. بگو صبر کنن ببینیم چی شده. شاید اصلا "از وبا نمرده باشه. شاید مار اونو

زده .

همگی از پنجدری خارج شدند و راه افتادند ولی تازه به کوچه رسیده بودند که صدای دهل برخاست . هر پنج نفر جای خود میخکوب شدند .
— کیه دهل میزنه؟ مگه چی شده؟

شیخ باقر دوید و در حالیکه عباى خویش را زیر بغل جمع کرده بود گفت:

— منو خبر میکنن . از مسجده . پناه برخدا . بیاین مسجد دعا بکنیم . کار دیگه از دستمون برنمیآد که انجام بدیم .

حرف میزد و دور میشد و بقیه سخنانش شنیده نمیشد . قابل تشخیص نبود . شیخ باقر چنان عجله داشت و میدوید که یکبار بزمین افتاد ولی باز برخاست و ایندفعه عبايش را از دوش برداشت و زیر بغل مچاله کرد و بدویدن ادامه داده اسدخان و دیگران هنوز جلوی در بودند که صدای چند نفر شنیده شد . آنها با هم تکبیر و لا اله الا الله میگفتند . ظاهراً " یکنفر دیگر مرده بود و باین نحو معلوم میشد که مرگ بداخل آبادی راه یافته و دیگر هیچ قدرتی نمیتواند جلوی کشتار بیرحمانه اش را بگیرد .

زنهای خانه گریه میکردند . زهرا و پسر بزرگ اسدخان میخواستند روی کنجاوی از خانه بیرون بروند ولی جلوی در (علیجان) به آنها تشر زد و در را برویشان بست و بعد سی چهل قدمی در کوچه دوید و فریاد کشید و گفت:

— آی مردم . نذارین بچه ها از خونه ها بیرون بیان . خودتونم تا میتونین توی خونه بمونین .

همه میدویدند و آسیمه سر و هراسان بودند . سدخان و کدخدا نمیدانستند چه کنند . طوری شد که مرگ یوسف از یادشان رفته بود . حالا به سرنوشت همه اهالی می اندیشیدند . گاه مردی لای در خانه اش را باز

میکرد به چپ و راست و بالا و پائین مینگریست و چون اسدخان و دیگران را آنجا ایستاده میدید نزد آنها میدوید و ملتسمانه میپرسید:

— چه کنیم؟ آخه شماها که بزرگترین یه فکری بکنین.

پاسخ نشنیده میگریخت و دوباره بخانه پناه میبرد و در را بروی خویش می بست. هنوز ساعتی نگذشته بود که مردی بسر زنان و گریان آمد و خبر آورد.

— زن شیخ باقر پیر زد و مرد . . . بفاصله نیمساعت. مثل شاخه زرد چوبه شده و گوشه باغچه خونه شون افتاده.

اسدخان بشنیدن این خبر روی زانو خم شد و نشست و سر را میان دو دست گرفت و گفت:

— انا لله و انا الیه راجعون.

(علیجان) زیر بازوی او را گرفت و در برخاستن به اسدخان کمک کرد و آهسته زیر گوشش گفت:

— باید آتش بزنیم و گرنه همه اهالی قتل عام میشن. به حرفهای شیخ باقر گوش نکن.

کدخدا داشت با مرد دیگری محاجه میکرد و بگومگوی تنندی داشتند که مجدداً "صدای دهل برخاست. یکنفر دیگر. با دهل اولی مرگ زن شیخ باقر اعلام شد و ایندفعه صدای دهل مهیب تر و مرگبار تر از دفعه نخست طنین می افکند. چه باید کرد؟ اسدخان بطرف مسجد دوید و علیجان را نیز به همراهی با خویش دعوت کرده تا جسد زن شیخ باقر را بسوزانند ولی به نیمه راه رسیده بودند که صدای شیون زنان و بچه ها از یک خانه برخاست. اسدخان از روی دیوار گلی بدرون محوطه پر درختی که مقابل یک خانه بود جست و فریاد کنان گفت:

— همه خونه را ترک کنین . . . کسی نمونه . . . بیاین بیرون.

رورهای پائیز کوباهند . چیزی نمی‌گذرد که آفتاب جمع می‌شود و غروب غم‌آفرین کوهستان فرا می‌رسد . روزهای دیگر تنگ غروب زنان ظروف مخصوص شیر دوشی را شسته و آماده کرده بودند که وقتی گله‌ها از کوه برمی‌گردند به دوشیدن شیر گوسفندان بپردازند ولی آنروز گذشت و غروب آفتاب فرا رسید و هنوز نه ظرفی شسته و نه گله‌ای بازگشته و اجاقی روشن شده بود . کسی به افروختن شمع و چراغ نیز رغبت نداشت . اسد خان گفته بود هرچاکسی مرد دیگران از جسد دور شوند و میت را با اطاقی که در آن افتاده آتش بزنند . اما کی دلش می‌آمد همسر و یا فرزند و یا پدر و مادر خویش را با اطاقی که اشیاء و فرش و چیزهای مورد علاقه‌اش در آنست آتش بزند . اسد خان یکبار وسط کوچه ایستاد و فریاد کشید و گفت :

— بسوزونین . آتش بزنین . اگه خست و لثامت نشون بدین همه‌تون قربانی میشین .

صدای دهل به تناوب شنیده میشد . علیجان می‌شمرد . شش نفر ، هفت نفر ، هشت نفر اینهم نهمی باضافه یوسف که اولی بود ده نفر . باز سروکله‌شیخ باقر پیدا شد . او پای برهنه با قبای پاره شده و پیشانی شکسته که ظاهراً " بدیواری اصابت کرده و خونین شده بود سرازیری را دوید و خویشتن را به اسد خان رسانید و دودست را به آسمان گرفت و اظهار داشت :

— اسد خان ، چرادرستورمیدی جسد مسلمونها را بسوزونن . من نمیتونم اجازه بدم شماها خونه و جسد مردم و آتش بزنین . آخه دین و ایمونتون کجا رفته .

کدخدا می‌خواست توضیح بدهد که این یک رسم کهنه و قدیمی است و تنها بوسیله سوزانیدن میتوان از اشاعه و همه‌گستری وبا جلوگیری کرد اما شیخ باقر زیر بار نمرفت . او خود زن و یک فرزند خویش را در همین پنج شش ساعت اولیه از دست داده بود . اسد خان که اختیار اعصاب خویش

را از دست داده بود فریاد کشید :

— بدبخت . اگه اینکارو نکنیم تا سه روز دیگه حتی یکنفر از این دویست و سیزده نفر اهالی کمال آباد زنده نمیمون .

— دویست و هفده نفر . تو دو سال و نیم نبودى .

— الان که من و تو حرف میزنیم دویست نفر هم زنده نیستن . یکساعت دیگه میشن صد و پنجاه نفر و صبح شاید هیشکی نباشه .

همینطور بانتهای کوچه رسیده بودند که بوی دود بمشام رسید و رقص شعله‌های آتش روی دیوار گلی روبرو دیده شد . خانه پشت سر آنها را آتش زده بودند . خانه متعلق به زن و شوهری پیر و سالخورده بود که تنها میزیستند و فرزندان آنها در شهرهای دیگر بودند . آنها نیز قربانی وبا شده و همسایه از ترس خانه آنها را به آتش کشیده بود تا بخانه خودش سرایت نکند . شیخ باقر آتش را که دید بسر خویش کوفت و گفت :

— آخر کار خودتونو کردین . آتش زدن جسد مسلمون کفره . گناهه .

داشتند درین باره بحث میکردند . اسدخان گفت :

— دو نفر داوطلب بشن بریم اجساد را جمع کنیم ببریم بیرون ده

آتش بزنیم . من اولی . دیگه کی حاضره با من بیاد ؟

علیجان میخواست بگوید منهم میآیم که صدای گریه دخترش زهرا را شنید . او میدوید و میآمد و میگفت .

— مادرم . . . مادرم مرد . . . کمک کنین . . . مادرم .

علیجان دوید و بدنبال او اسدخان . صدای دهل که معلوم نبود کی می‌نوازد یکنواخت شنیده میشد . معلوم نبود چه کسی دهل را بصدا در میآورد . سالها بعد آنها که درباره ازاین حادثه حرف میزدند میگفتند دهل بدیوار انباری پرت و دور افتاده‌ای بدیوار آویخته و آنقدر گرد و خاک و تار عنکبوت آنرا در خود گرفته که نشان میداد مدتهاست برداشته و نواخته نشده .

اصلاً " دهل چوبی نداشت و کسی نبود که آنرا بصدا درآورد . این بصورت یک قصه و یک افسانه مرموز نقل میشد و عقیده داشتند شبی بی آنکه دهل را از دیوار برگیرد و چوبی به آن بزند صدایش را در میآورد و در کوچه‌های ده طنین میافکند .

علیجان که پیشاپیش میدوید چون به در خانه رسید ایستاد و برگشت و نفس زنان و وحشت زده خطاب به اسدخان اظهار داشت :

— تو نیا . . . بذار لااقل یه نفر از ما دوتا زنده بمونیم . تو نیا . . .

و چون دید اسدخان همچنان میآید فریاد کشید :

— بهت میگم نیا . زن من مرده به توجه . . .

یک خانه دیگر دستخوش آتش شد و باز یک خانه دیگر . بوی دود و بوی گوشت سوخته انسان فضا را چندش آور و هوا را غیر قابل استنشاق کرده بود . زنها جیغ میکشیدند ، شیون میکردند و جسد فرزندان خویش را در آغوش میگرفتند و ساعتی بعد خودشان نیز میمردند . آقا شیخ باقر و کدخدا خستگی ناپذیر میدویدند و از این خانه به آن خانه میرفتند ولی این همکاری و همیاری زیاد بطول نیا نجامید چون دهمه‌های صبح کدخدا نیز از پای درآمد و همانجا در کوچه مقابل خانه‌ای افتاد .

علیجان و اسدخان وقتی وارد خانه شدند همه جا را خاموش یافتند . جسد نوبر در دالان افتاده بود . همسر اسدخان کنار فرزندانش در اطاق مرده بود . یکی از بچه‌ها زنده بود که اسدخان چون خواست او را بردارد کردن بچه خم شد و جان سپرد . علیجان فریادی کشید و سر خود را بدیوار کوفت و بعد از یکی دو دقیقه بطرف دالان دوید و خنجرش را از کمر کشید . اسدخان در روشنائی بریده بریده آتشی که بیرون از دالان روشن بود برق خنجر او را دید و فریاد کنان پرسید :

— چیکار میخوای بکنی ؟

و علیجان پاسخ داد :

— نزدیک نشو . میحوام راه را کوناہ کنم و رنج نکشم .

اسدخان دوید که او را بگیرد اما وقتی علیجان را بغل کرد شکمش دریده بود . خون دست راست او را تا آرنج لزوج و گرم کرد . علیجان پهلوی خویش را درید و کنار جسد همسرش افتاد . اسدخان او را دراز کرد و کنار (نوبر) خوابانید . هنوز هم جان داشت . خر و خر میکرد . حال اسدخان بهم خورده بود . خودش نمیدانست چه حالی دارد . یا بعلت حضور در لحظات مرگ علیجان بود و یا نشانه‌ای از بروز وبا . دلش بالا میآمد . سردش شده بود . شعله‌های آتش میرقصیدند و بوی دود و گوشت سوخته بدجوری شامه را میآزرد . صدای شیون و گریه و آوای فرو ریختن سقف‌ها و دیوارها شنیده میشد . کمال آباد بیک جهنم مبدل شده بود و صبح میرفت که نزدیک شود . البته صبحی که با همه صبحهای دیگر فرق داشت .

* * *

اهالی روستاهای اطراف آنشب و شبهای بعد شاهد آتش بازی شوم طبیعت بودند . از دور میدیدند که چطور خانه‌های آن روستای قشنگ یکی بعد از دیگری طعمه آتش میشوند . گاوها و گوسفندان و ماکیان در دشتهای اطراف و شکاف صخره‌ها پراکنده و پناهنده شده بودند . دیگر کسی در اندیشه آنها نبود و یا دیگر کسی نبود که بیندیشد . صبح روز چهارم فقط از بقایای خانه‌های کمال آباد دود کثیفی برمیخاست . هوای پیرامون روستای و بازده و نیم سوخته حتی برای حیوانات متواری غیر قابل استنشاق شده بود . بوی گند و بوی دود و لاشه‌های سوخته و نیم سوخته و باد کرده در هوا سنگینی میکرد . از روستای بالانسر که در نقطهای خیلی مرتفع تر از کمال آباد واقع بود ابتدا شعله‌های آتش و بعد رقص دود بخوبی دیده میشد . در این چهار روز و شب همه جمع میشدند و بر سنگی که از آنجا بهتر دیده میشد بالا

میرفتند و می نگریستند و حدس میزدند آنجا چه میگذرد . بوی دود و گوشت سوخته به آنجا نمیرسید ولی چوپانانی که از نزدیکیهای کمال آباد گذشته بودند میگفتند دیگر کسی زنده نمانده و آنجا را مرگ یکجا بلعیده است . همه جا آدمهای خوب و بد یافت میشوند . بالانسر دهی از دهات کوهستانی بود که مردمی سالم و با تقوی داشت . اصولاً " دهات کوهستانی نه تنها از نظر آب و هوا بلکه از جهت اخلاقی نیز سالمتر از دشتهایمیانند بالانسر نیز چنین بود . مردمی مومن و متقی داشت . همه چیزشان را خودشان تهیه میکردند و کمتر با روستاهای دیگر تماس داشتند که از نظر اخلاقی آلوده شوند اما برخی هستند که سرشتی زشت و نهفته دارند و این زشتی وقتی فرصت نموده و جلوه پیدا کند با کراهت بیشتر خود را نشان میدهد . (بالانسر) زمین کشاورزی زیاد نداشت . پشت کوهها دیم میکاشتند و غالب سالها غلهای که بدست میآوردند کفاف آنها را نمیداد و مجبور میشدند بطور تها تری گوسفند با گندم مبادله کنند . آنها از طریق دامداری معاش خویش را تامین مینمودند و در اینکار مهارتی خاص داشتند . شوهر فاطمه خواهر همشیر لایلا نیز دامدار بود و طبیعی است که فاطمه هم آنجا میزیست و از شبی که حادثه شروع شد نگران خواهرش زهرا و خانواده اش بود .

در بالانسر مردی چهل ساله میزیست که او را یحیی مینامیدند . او چلنگر بود . قفل و زره و میخ و نعل میساخت و چند گوسفندی نیز برای تهیه شیر و پشم داشت . یحیی صاحب زن و فرزند بود و با مردم بالانسر میزیست اما اهالی آن روستا که تعدادشان هم زیاد نبود او را دوست نداشتند . فقط چون با و محتاج بودند به دکان و خانه اش مراجعه میکردند . هر شر و دعوائی که در بالانسر ایجاد میشد چون پیگیری میکردند و ریشه آنرا می یافتند اثر انگشت یحیی را مشاهده مینمودند . حتی فتنه انگیزیهای

او به خانواده‌ها هم می‌کشید و زنان و شوهران را بهم می‌انداخت و شروع فتنه بپا میکرد. روز دوم بود که (یحیی) دچار وسوسه‌ای شیطانی شد. صبح که چند نفر اطراف دکان او در آفتاب نیم گرم پائیزی ولو شده بودند شروع به حرف زدن کرد و گفت:

— میدونین توی کمال آباد چند هزار راس گاو و گوسفند واسب وقاطر هست؟

پیر مردی که داشت قطعه چوبی را برای عصا با چاقو میتراشید گفت:
— خیلی. زیاد. شاید دوسه هزار بلکه بیشتر اما صاحب دارن.
یحیی اظهار داشت:
— داشتن. حالا ندارن.

— یعنی چی؟ مگه مال بیصاحب میشه؟ هرکسی بمیره یه نفر وارث داره.

— حالا اگه اون وارث قبل از صاحب مال مرده باشه چی؟
دیگری پرسید.

— منظورت چیه؟

پیر مرد که از سخنان (یحیی) و نتیجه‌ای که میخواست بگیرد خوش نیامد برخاست و رفت. او مردی آزموده و سرد و گرم چشیده بود لذا آئینه غبار گرفته و کثیف روح (یحیی) را میدید و آنچه را که میخواست مصور کند میشناخت پس بهتر دید خودش را به گناه آلوده نکند. برخاست و خورجینی را که روی آن نشسته بود بدوش گرفت و رفت. دو نفر از همان روستائیان که کنار هم قرار گرفته و شاید خویشاوند و یا دوست بودند آهسته به نجوا پرداختند. (یحیی) چکش خود را رها کرده و جلوی کوره‌اش را بست و کنار یکی از آنها نشست و گفت:
— فهمیدین چی میخوام بگم...

اولی پاسخ داد :

— من دیشب تو فکرش بودم اما اینجوری هم نمیشه که اونهمه گاو و گوسفند صاحب نداشته باشن . از اون جمعیت اگه صد نفرم زنده مونده باشن بالاخره گله‌ها را جمع میکنن . بعلاوه هم گوسفندها نشون دارن . اسبها داغ دارن . گاو و گوساله‌ها را گوش و دماغ بریدن و علامت زدن . یادته پارسال واسه بیه گوسفند چه دعوائی شد . هیچی نمونده بود دوسه نفر کشته بشن . بالاخره اون یارو که بهش میگن اسد خان پادر میونی کرد و گوسفند و از گله خودش داد و شر و دعوا تموم شد .

(یحیی) که چمباتمه زده بود و از همانجا خیره به سوی کمال آباد مینگریست آب دهان را بزمین افکند و گفت :

— رفتن و دیدنش که ضرر نداره .

دیگری اظهار داشت :

— ولمون کن یحیی . . . میخوای کار دستمون بدی . میریم دوتا مرغ

و بیه گوسفند از کوه بگیریم چون خودمونواز دست میدیم .

— ما که نمیخوایم بریم توی آبادی . گاوها و گوسفندها توی صحراولو

شدن . قسم میخورم که من دیشب صدای گاو می شنیدم . معلوم بود چند

تا گاو بیرون از طویله‌موندن ناله میکنن . شغالها هم دیشب مهمونی داشتن

و تا شکم داشتن مرغ و خروس خوردن .

اولی که اسیر طمع شده بود گفت :

— راست میگه . ما که نمیخوایم بریم مرده‌کشی . دور و بر کوه میگردیم

هرجا گوسفند و گاو و اسب و مرغ و خروس بیصاحبی گیر آوردیم میگیریم و

میاریم . اگه صاحبش پیدا شد و اوامد عقبش میگیریم ببخشید . بفرمائین .

همراه ببرین . اگر کسی دنبالش نیومد که چه بهتر .

دومی گفت :

— راسنش من میترسم .

(یحیی) همچنان به تحریک و وسوسه پرداخت تا سرانجام موافقت همراهی آنها را جلب نمود اما قرار گذاشتند روز بعد بروند . هنوز آتش زبانه می کشید و بنظر یحیی تکلیف مرده ها و زنده ها معلوم نبود . آنروز را هر یک با فکر و خیال سپری کردند . (یحیی) ساعت به ساعت روی صخره میرفت و از دور به کمال آباد می نگریست . شب آتش کمتر شده بود و دود بیشتر و روز چهارم یعنی روزی که بامداد آن یحیی و دوستانش بطرف کمال آباد راه افتادند تنها رقص دود از فاصله بعید دیده میشد . دودی غلیظ و کثیف .

تیغ آفتاب که زدیحیی و دوستانش جلوی دکان آهنگری بهم پیوستند هریک مقداری طناب و رسن آورده بودند . این بستگی به طمع و آرزوهای آنها داشت . آنکه طماع تر بود طناب و رسن بیشتری آورده و آن دیگری بمیزان آنچه خشنود میشد مال مفت بدست بیاورد . یحیی یک قفس بزرگ که خودش در تابستان از ترکه های بید ساخته بود هن هن کنان بدوش گرفته و آورده بود که مرغها و خروسها را در آن جای دهد . هر سه نفر از کوه سرازیر شدند . گاه شیب کوه چنان تند بود که سر می خوردند و گاه مجبور میشدند پله پله از سنگها پائین بروند . اختلاف سطح کمال آباد با ده (بالانسر) زیاد بود . خیلی زیاد . راه مناسبی هم بین دو روستا وجود نداشت چون اهالی باهم چندان مراوده و معاشرت نداشتند . یک راه از جاده به بالانسر میرفت که از پشت تپه ای در شمال شرقی کمال آباد میگذشت و در واقع آن تپه مثل دیواری کمال آباد را از راه مالرو جدا میکرد . راه عمومی اهالی بالانسر به جاده همدان همان بود که در فاصله ای دور به راه کمال آباد ملحق میشد و هر دو بصورت یک راه تا جاده همدان ادامه مییافت .

مقداری که پائین آمدند به نقطه مسطحی رسیدند که تعدادی درخت

داشت . یحیی قفس را آنجا زیر یک درخت نها و گفت :

— گوش کنین . اول باید حرفهامونو بزنینم . هرکس هرچی گرفت مال خودش اما اگر آخر سر یکی از ماسه نفر خیلی کم گرفته بود اون دوتای دیگه کمکش میکنن . قبوله . . ؟

هرسه نفر موافقت کردند و راه افتادند . به اولین نهر که رسیدند گوسفندان (یوسف) چوپان را متفرق و پریشان یافتند . بوی گند سرسام آوری نیز بمشام میرسید . بدیدن گوسفندان چنان شوق زده شدند که بوی گند را از یاد بردند . چندین گوسفند را گرگ و حیوانات وحشی دریده بودند . جسدشان تازه بود و نشان میداد که شب قبل دریده شده اند معهذا یحیی گفت :

— این بو از همین لاشه هاست . . . جمع کنین . معطل نشین . بیست و هفت راس گوسفند را پیش راندند و بزحمت از کوه بالا بردند تا به زمین مسطح کنار قفس رسیدند . مجدداً بازگشتند . ایندفعه از نهر آب نیز گذشتند . تا کمال آباد راه زیادی نمانده بود . یحیی گفت :

— بیشتر از این نزدیک نشین .

توقف کردند و از دور به نظاره ویرانیها و سوختگی ها و رشته های دود پرداختند . یکی پرسید :

— کاشکی میفهمیدیم چند نفر زنده موندن .

— من میگم هیشکی .

اما همان شخص ناگهان جست و در حالیکه به نقطه ای اشاره میکرد اظهار داشت :

— من یه نفرو می بینم . اونا هاش . نیگا کنین . (یحیی) داد بزن . .

صدای تو بلندتره .

(یحیی) با تمام قدرت فریاد کشید و گفت :

— آهای ، صدای منو میشنوی ، ما سه نفر از اهالی بالانسر هستیم .
اومدیم خبر بگیریم . اگه صدای منو میشنوی جواب بده اما جلونیا . از
همونجا حرف بزن .

مردی که از دور دیده میشد ابتدا ایستاد و بعد تا درختی در همان
نزدیکی پیش آمد و گفت :

— صداتو شنیدم . من شیخ باقر هستم . از دویست و هفده نفر فقط
یازده نفر باقی موندن . خانواده منم از دست رفتن . بین ما یک دختر
بچه هفت ساله هست که هیشکی را نداره . اونو شما هم میشناسین . (زهره)
دختر علیجان .

— به ما چه ربطی داره ؟

— این بچه در بالانسر به خواهر داره . فاطمه . همه تون اونو میشناسین .

— میشناسیمش اما چی میخوای بگی ؟

شیخ باقر لحن ملتمسانه‌ای به سخنان خویش بخشید و گفت :

— خدا را خوش نیاید . این بچه از ناخوشی جون سالم بدر برده اما
از غصه بیکسی دق میکنه . اونو ببرین به خواهرش تحویل بدین اجرشواز
خدا بگیرین .

(یحیی) که سخنگوی آن سه نفر بود پوزخندی زد و اظهار داشت :

— فراموش کن آشیخ باقر . میخوای دودمان ما را به باد بدی . ما چون
توی کوه زندگی میکنیم ناخوشی به ما نمیرسه اما اگر این بچه را ببریم همه مون
به سرنوشت کمال آبادی‌ها دچار میشیم .

— بد از پیش خدا نیاد . هرکی هستی اشتباه میکنی . اگر قرار باشه
بمیرین همون گوسفندائی که جمع کردین و من دیدم داشتن از کوه بالا
میبردین ناخوشی را با خودشون میارن .
— گوسفند که ناخوشی نمیگیره .

— خودش نمیگیره اما بوشو با خودش میاره . بعلاوه شما از جسد یک وبائی رد شدین از آب نهري که نصف تنه جسد توش افتاده خوردین . اگه قرار باشه بگیرین این بچه بیگناه چیزی بهش اضافه نمیکنه .
(یحیی) و آن دو نفر بهم نگریستند . لحظاتی مات و متحیر ماندند
شیخ باقر راست میگفت . آنها از آب نهر نوشیده بودند اما جسد ندیدند .
(یحیی) بخود جرات داد و گفت :

— دروغ میگی . ما جسد ندیدیم .

— صبح من اونجا بودم . جسد یوسف چوپون اونجا افتاده . آمدم بیل ببرم که قبری بکنم و همونجا دفنش کنم . جسد بالای نهر زیر درخت نارون افتاده نصف تنماش هم توی آب نهره . . .
هر سه نفرمانند فنی که رها شود از جای جستند و به عقب نگریستند
زیاد از نهر دور نشده بودند اما جسدی را که شیخ باقر میگفت نمیدیدند
یحیی که دچار وحشتی بی پایان شده بود گفت :
— برو ببین اونجا جنازه افتاده .

آن که نزدیک تر بود دوید و مقداری سربالائی راه پیمود و متوحشانه برگشت و نفس زنان گفت :
— آره . یه جسد اونجاست . بوی گند لاش مرده از اون بود . توگفتی از گوسفندهاست .

(یحیی) دلگرمی داد و گفت :

— آب جاری پاکه . این آب از کوه میاد . به سنگ میخوره . سنگ هر بلائی توی آب باشه میگیره . نترسین . جرات و شهامت داشته باشین . آدم ترسو زودتر ناخوشی میگیره .

(شیخ باقر) مجدداً " بصدای بلند گفت :

— جواب منو ندادی یحیی . منتظرم .

(یحیی) بشنیدن این جمله بی اندازه تعجب کرد و زیر لب غرید:
 - این آشیخ منواز کجا می بینه. ما به اون مسلط هستیم. اون نمیتونه
 ماها را تشخیص بده و نتوانست این حیرت را پنهان کند و پرسید:
 - آشیخ باقر. تواز کجا منو شناختی؟

- میشناسمت مرد حسابی. از یکساعت پیش مراقب شما سه نفر بودم.
 من اومدم اونجا که از یوسف خبر بگیرم. داشتم برمیگشتم بیل ببرم که
 دیدم شما سه تا دارین میاین. چشمتون که به گوسفندها افتاد ذوق زده
 شدین منو ندیدین. حالام اون گوسفندها مال خودتون. این بچه را به
 خواهرش برسونین.

این دفعه یحیی بی آنکه بخواهد خود را پنهان کند برخاست و با
 حرکت تهدید آمیز دست گفت:

- گفتم که فراموش کن. من اجازه نمیدم این بچه به ده ما قدم بذاره.
 حواست جمع باشه آشیخ باقر - یه وقت نداری بچه بیاد بالانسر. اگر پاش
 به اونجا برسه خودم زنده اونو آتش میزنم و میسوزونم. همه تون منو
 میشناسین.

- بله، میشناسم، با این دل سیاه که تو داری خدا بهت رحم بکنه.
 باز هم چیزهائی شنیده میشد، شاید شیخ باقر حرف میزد اما یحیی
 و دوستانش دیگر توجه نداشتند. یحیی دستور داد تا حیوانات را راهی
 کنند و به بالانسر ببرند. راه افتادند. بیست و هفت راس گوسفند غنیمت
 اندکی بود. ورود آنها با اعجاب روبرو گردید اما تحسین همراه نداشت.
 چند نفری میگفتند تصاحب این گوسفندان از نظر شرعی درست نیست ولی
 عدهای عقیده داشتند مال بیصاحب در صحرا حکم شکار را دارد. باین
 ترتیب عدهای سخت متاسف و نگران بودند و عدهای دیگ طمع خود را
 میجوشانیدند. خویشان را سرزنش میکردند که چرا قبلا " بفکر نیفتاده و

برای جمع کردن حیوانات بیصاحب نرفته بودند ، یکی میپرسید :

— آیا باز هم حیوانی بیصاحب اونجا هست ؟

و یحیی طماع کشیف میگفت :

— نه . نه . بیخود ترین . هرچی بود از دهات دیگه اومدن جمع کردن

و بردن .

این دروغ را میگفت تا فرصتی باشد که مجدداً " خودش برود و گاوها

و گوسفندان را با خود به بالانسر بیاورد .

بهر یک از یاران یحیی نه راس گوسفند رسید . گوسفندان را به آغل

بردند ولی یحیی که سهمیه اش را مقابل دکانش نگهداشته بود برای پرسوجو

گران حرف میزد و از دیده ها و شنیده ها سخن میگفت . ماجرای آقا شیخ

باقر و پیشنهاد او را با طول و تفصیل تعریف کرد و در پایان افزود :

— من به شیخ باقر پیش نماز کمال آباد گفتم اگر فاطمه و داود ، خواهر

و شوهر خواهرش بخوان ، ماها اجازه نمیدیم پای (زهرا) به بالانسر برسه .

بهش گفتم تو که منو میشناسی ، رحم و انصاف ندارم . اگر قدمش به اون

بالا برسه خودم زنده زنده آتشش میزنم و اونو کباب میکنم . خدا میدونه

اینکارو میکنم . من هنوز جوونم . میخوام زندگی بکنم . کی گفته بخاطر یک

بچه هفت ساله من با این قد و هیکل و اینهمه هنر بمیرم . بعلاوه اگه یه نفر

ناخوشی بگیره بقیه هم دنبالش میرن . میرن همونجائی که اهالی کمال آباد

رفتن .

بالانسر روستای کوچکی بود . بیست خانوار بیشتر نداشت ولی چندین

برابر ساکنان ده بز و گوسفند وجود داشت . زندگی آنها از گله های بز و

گوسفند و درختان میوه میگذشت . زنها گلیم و جاجیم میبافتند و آنهمه

پشمی را که سالانه بدست میآمد خود بکار میگرفتند . زنان هنرمندان قابلی

بودند و طی قرنهای و نسلها هنر پشمبانی و ایجاد نقوش زیبا بر جاجیم و

کليم را تکامل بخشیده و حفظ کرده بودند. پيله وران سالی دوسه بار به بالانسر ميرفتند و صنايع پشمی و پوستی آنها را با جنس يا پول مبادله میکردند.

تمام آنروز جلوی دکان محقر (يحيی) چند نفری نشسته بودند و به سخنان ياهو او گوش میدادند. شب هنگام باز هم يحيی و دوستانش گرد آمدند و قرار گذاشتند روز بعد به کمال آباد بروند و آنچه را که باقیمانده تصاحب کنند. ايندفعه يحيی گرفتار آز و طمع بیشتری شده بود و بدوستانش میگفت:

— توی خونه‌ها پول و طلا هم هست. هرزنی بالاخره چند تادستبند و گردن بند و انگشتر طلا داشته. مردها هم کیسه‌های پولشونو به صراف که نسپردن حتما "توی خونه نيگر میداشتن". دوستش گفت:

— يحيی طمع نکن. ميخواي خودتو به کشتن بدی؟
— خونه‌ها را آتش زدن، جسدها را هم دفن کردن. الان پنج‌روزه، شش‌روزه.

— خدا پدرتو بيامرزه، مگه شيخ باقر چیزی باقی گذاشته. هرچی بوده جمع کرده.

— بهتر. ميريم از خود شيخ باقر ميگيريم.

هر سه خندیدند و قرار روز بعد را گذاشتند ولی ظاهراً "آن دو نفر چندان مایل بانجام اينکار نبودند و وحشت داشتند. شب گذشت. صبح روز بعد، خیلی زود، اولین چوپانی که ميخواست به آغل سر بزنند با فاصله کمی از ده زیر چند درخت با منظره‌ای عجيب روبرو شد. ابتدا خيال کرد کوسغندی را گرگ گرفته و آنجا دريده است. با عجله پيش رفت ولی از دو سه قدمی متوجه اشتباه خويشتن شد. باز هم محتاطانه جلوتر رفت و چون

به آنجا رسید مشاهده کرد دختر بچه‌ای با کیسوی سیاه و براق لای پوستینی آرمیده است. چوپان ابتدا او را مرده انگاشت ولی وقتی لبه پوستین را کنار زد، دید (زهره) ست و زنده است. او را شناخت. چوپان با سابقه ذهنی که داشت بعقب جست و لب خود را بدنندان گزید و با خود گفت:

— ای خدای بزرگ، این دختر زهره دختر علیجانه. اونی میشناسم. با خودش مرض آورده.

چنان برگشت و شروع بدویدن کرد که در راه دوبار بزمین افتاد. بیچاره زهره لای پوستین در خوابی شیرین کودگانه فرو رفته بود و نمیدانست در اطرافش چه میگذرد. او دم دمه‌های صبح پوستینی یافت و از کمال آباد خارج شد و راه بالانسرا پیش گرفت که خود را به خواهرش فاطمه برساند. سربالائی تند بود و او در این چند روز بقدری رنج کشیده و گریسته بود که توان بالا رفتن نداشت. بزحمت مقداری راه را پیمود. هوا که میرفت روشن شود به آن چند درخت رسید. میترسید وارد آبادی شود. شیخ باقر به او گفته بود که ببالانسرنرود زیرا ممکن است او را بکشند. زهره بی آنکه بداند چرا میخواهند او را بکشند میترسید. به درختان که رسید خسته بود. نشست و همانجا به خواب رفت. خوابی خوش و کودگانه... طفلک همچنان در خواب بود و شاید خواب پدر و مادرش را میدید و یا اسدخان را که با مهربانی به گیسوان سیاه او دست میکشید که ناگاه لگدی سخت به پهلویش اصابت کرد. لگد چنان شدید بود که درد در دلش پیچید. زهره هراسان جست و نشست و خواب آلوده و گیج به اطراف نگریست. ده پانزده نفر از اهالی بالانسرا در فاصلهای دورتر ایستاده بودند و یحیی مانند دژخیم کنار او قد برافراشته و از خشم و نفرت کف بدهان آورده بود.

— مگه نگفته بودم حق نداری پاتو اینجا بذاری؟ آشیخ باقر با من لجبازی کرده تورا فرستاده؟ حالا بهش نشون میدم لجبازی چه معنی داره.

میبرمت همون نزدیکیهای کمال آباد زنده زنده آتشت میزنم که شیخ باقر هم بتونه نتیجه لجبازیشو بچشم ببینه .

از دور دست صدای شیون زنی که میدوید و میگریست برخاست . او فاطمه خواهر زهرا بود . موی خود را میکند و زار میزد و جیغ می کشید و میدوید . بزمین می افتاد و برمیخاست و باز میدوید و نفس زنان میگفت :

— یحیی خان ، محض رضای خدا باون بچه کاری نداشته باش . هرچی پول بخوای بهت میدم . مهریه مواز داود می گیرم میدم به تو . هرچی طلا شوهرم برام خریده به تو می بخشم . به اون بچه دست نزن .
اهالی راه را بر فاطمه گرفتند و او را نگهداشتند . یکی از دوستان یحیی به او گفت :

— هرکار میخوای بکنی زود باش چون اگه داود بیاد جنگ و دعوا در میگیره . حریف داود نمیشی .

— داود اینجا نیست . رفته همدان . قبل از رفتن اسبشو من نعل کردم . زنان و مردان میکوشیدند بی آنکه آسیبی به (فاطمه) وارد آورند او را نگهدارند و مانع شوند که خود را به صحنه حادثه برساند . یعنی به جایی که یحیی میخواست (زهرا) را در آتش بسوزاند . فاطمه تقلا و تلاش میکرد و خود را روی خاک و سنگ میکشید . با چنگ و دندان و ناخن حمله میبرد و با زبان التماس میکرد . زنی که شاید برحم آمده بود اظهار داشت :

— یحیی . یحیی خان . اول اونو بکش بعد آتشتش بزن . زنده زنده خدا را خوش نیما .

و چند نفر دیگر هم از او حمایت نمودند و سخنانش را تایید کردند ولی یحیی از این لذت میبرد که آن دخترک مو سیاه و مهربان را زنده در آتش بسوزاند . بحرف هیچکسی اعتنائی نداشت و میخواست کار خودش را بکند . یکی دو دقیقه به جرو بحث گذشت و سرانجام (یحیی) خم شد و

زهر را مانند گوسفند بره‌ای لای همان پوستین زیر بغل گرفت و بطرف کمال آباد راه افتاد و بصدای بلند دو نفر دوستانش را نیز بهمراهی فرا خواند. آن دو نفر هم در پی یحیی دویدند. آنها شادمانه گفتگو میکردند که چگونه زهرای بیچاره را ابتدا به روغن آغشته کنند و بعد آتش بزنند. از دور صدای شیون فاطمه همچنان شنیده میشد. از او هیچکاری ساخته نبود بعلاوه آنچنان خسته شده بود که دیگر توانائی تلاش نداشت. عرق کرده بود و زنها گیسوان پریشان و بدنش را که گاه از پارگیهای پیراهن دیده میشد با چادر نمازش میپوشانیدند. یحیی که دور شد (فاطمه) از شدت وحشت بیهوش در آغوش یکی از زنان افتاد.

زهر با همه بچگی گوئی موقعیت را دریافته و تسلیم سرنوشت شده بود. اینجاست که ضعف و شجاعت با هم اشتباه میشوند. با خونسردی و تبسم با استقبال مرگ رفتن همیشه از شجاعت نیست گاه میتواند از ضعف باشد. زهر در نهایت ضعف و ناتوانی تسلیم سرنوشت شده بود، نه میگریست و نه التماس میکرد و نه برای نجات خویش از چنگ دژخیمان دست و پائی میزد. حتی اشک نداشت که گریه کند. لای پوستین زیر بغل یحیی آرام بود. آرامتر از گوسفندی که او را برای ذبح به پاچال قصابی میبرند. یحیی مصمم مینمود. اینکار را افتخار میدانست و با غرور گام بر میداشت و احتمالا "در بازگشت میخواست به اهالی بالانسر منت بگذارد که بخاطر نجات آنها زهرای هفت ساله را آتش زدم و کشتم. این من بودم که بلای بزرگی را از جان شما دور کردم و کودک خردسال بیگناهی را زنده زنده در آتش سوزانیدم. دو نفر دوستانش بدنبال او میدویدند. هنوز بجائی که میخواستند مراسم قربانی را انجام دهند نرسیده بودند که یکی از آنها گفت:

— یحیی خان، خدا را خوش نیاید، اول اونو بکش بعد آتش بزن.

دومی اظهار داشت :

— اصلاً " چرا بکسیم و آتش بزنیم . همینجا ولش کنیم که بره .

یحیی با خشونت پرخاش کرد :

— احمق . برمیگرده .

باز هم اولی بسخن درآمد که :

— اونو که کشتی دیگه چه لزومی داره آتشش بزنی . خاک میریزیم روش

و میریم .

باز هم یحیی پرخاش کرد :

— این رسمه . نمیفهمی . جسد وبائی را باید سوزوند .

یحیی میخواست یک عمل قهرمانانه انجام دهد . تنها کشتن زهرا

برای او افتخار محسوب نمیشد . کاری فجیع تر و بزرگتر از گرفتن جان یک

انسان بیدفاع و معصوم لازم داشت تا اعصابش را تسکین دهد لذا دیگر

جواب آنها را نداد . راه سرازیری بود و بسرعت طی شد . به سیصد چهار

صد قدمی جایی که روز قبل شیخ باقر ایستاده بود و حرف میزد رسیدند .

یحیی که نفس نفس افتاده بود بچه را با همان پوستین بزمین افکند و خطاب

به همراهانش گفت :

— هیزم جمع کنین . این پوستین اونقدر چرک و کثیفه که خوب میسوزه .

روغن لازم نیست .

یاران یحیی به جمع آوری هیزم پرداختند و اینکار موجب گردید که

مقداری از آن محل دور شوند . چند دقیقه اینکار بطول انجامید . شاید

یکربع ساعت و همین مدت اندک برای نزول بلای الهی کفایت میکرد . آن

دو تن در راه بازگشت بودند و بغلهای پراز هیزم داشتند که صدائی

شنیدند . مثل این بود که یکنفر در اثر ضربه‌ای شدید فریاد می‌کشید . هردو

ایستادند . اولی از دومی پرسید :

— صدا چی بود؟ تو هم شنیدی؟

— شنفتم اما نفهمیدم چی بود. بنظرم از یحیی بود چون کس دیگئی این اطراف نیست.

میخواستند راه بیفتند که همان صدا باز شنیده شد اما این بار به ناله‌ای ملتمسانه میمانست و ضعیف بود. هردو شروع کردند بدویدن و چون به ده قدمی محلی که قبلاً "یحیی و زهرا را رها کرده بودند رسیدند بی اختیار توقف کردند. منظره‌ای عجیب میدیدند. یحیی که تا دقایقی قبل مانند قهرمانان راه میرفت و گردن را افراشته نگه داشته بود روی زانو خم شده و شکمش را با هر دو دست گرفته بود. از دهانش مایعی کثیف بیرون میریخت که گوئی پایان ناپذیر بنظر میرسید و قطع نمیشد. یکی از آنها بصدای بلند گفت:

— یحیی؟ چت شده...؟

یحیی سر را بلند کرد و به آنها نگریست. پناه بر خدا. در همان یکربع ساعت یحیی عوض شده بود. دیدگانش گود نشسته و اطرافش بطور وحشتناکی کبودی میزد. از منخرین او کف بیرون میزد. زردی رنگش چنان بود که گوئی به او زرد چوبه مالیده بودند. اولی هیزمی را که در بغل داشت رها کرد و دوید و گفت:

— وبا... وبا...

دومی گیج شده بود و نمیدانست چه باید بکند. دوستش که گریخت او هم چند قدمی بدنبالش رفت اما زود توقف کرد، روی را برگردانید بامید آنکه شاید بتواند برای یحیی مفید واقع شود. زهرا با معصومیت خاص سن و سال خودش از لای پوستین به جلاد خویش که اینک به نهایت ضعف و ناتوانی رسیده بود می نگریست. او این منظره را مکرر دیده بود و خوب میدانست به کجا میانجامد معهذا شهادت نداشت از لای پوستین بیرون

بیاید . گوئی منتظر بود یحیی کارش را تمام کند و او را آتش بزند و زنده بسوزاند . دومی هم گریخت و بطرف بالانس رفت .
 اهالی هنوز در محوطه اطراف درختان جمع بودند و بحث میکردند
 فاطمه نیز میگریست و زنان او را در میان گرفته بودند . مردان ضمن صحبت برمیگشتند و بطرفی که یحیی رفته بود نظر می افکندند . شاید در انتظار بودند که شعله‌های آتش را ببینند و بعد بوی گوشت سوخته را استشمام کنند . درست در همین موقع آن دو نفر ظاهر شدند و هن هن کنان و نفس زنان از سنگها بالا آمدند . اهالی بدیدن آنها گفتگو را قطع کردند و چند نفر مثل اینکه ماجرائی را حدس میزدند پیش رفتند . یکی از آن دو چنان رنجور بنظر میرسید که نشست و سر را میان دو دست گرفت و دومی بدیدن مردان روستائی فریاد کشید و گفت .

— وبا . . . وبا . . . یحیی افتاد .

لحظاتی سکوت افتاد . سکوتی سنگین همراه نوعی ناباوری . حتی (فاطمه) گریستن را قطع کرده و گوش فرا داد . خبر بیش از حد تحمل آنها وحشتناک بود . مردی از میان جمعیت فریاد کشید و گفت :

— اون بچه بود که وبا را با خودش آورد . بالاخره اونو کشتین یانه؟

آنها حقیقت را همانطور که اتفاق افتاده بود بازگفتند . ایندفعه همگی و دستجمعی بحرکت درآمدند تا (زهرا) را بکشند و آتش بزنند . او را مسئول مرگ یحیی میدانستند و این جرم کوچکی نبود که بخاطر رعایت (فاطمه) از آن بگذرند . همه میدویدند و در راه حکم محکومیت زهرا را صادر و نحوه مجازات را معین می کردند . بالاخره به آنجا رسیدند . جایی که قرار بود (زهرا) زنده زنده در آتش سوخته شود حالا یحیی با صورت روی زمین افتاده بود . هنوز رمقی در تن داشت اما آب بدنش تمام شده و چنان لاغر شده بود که گوئی پوستی زرد رنگ را بر اسکلت انسانی کشیده‌ماند

همگی از دیدن او وحشت کردند زیرا تا آن لحظه یک انسان وبازده مشرف بموت را ندیده بودند. از پیشینیان و بزرگتران خانواده چیزهایی درباره وبا شنیده اما بچشم ندیده بودند که وبا طی زمانی اندک از غولی چون یحیی جانور ضعیفی چون آنچه میدیدند بسازد. دقیقه‌ای بفاصله چند قدمی ایستادند. نمی‌دانستند چه باید بکنند. کافی بود یکنفر چیزی بگوید تا دیگران انجام دهند. همان مرد که در راه بسیار حرف زده و پیشنهاد سوزانیدن زهرا را داده بود بخود آمد و گفت:

— پس چرا معطلین. اوناهاش. لای پوستینه. آتشش بزنین.

دستجمعی بطرف پوستین هجوم بردند. دوسه نفر شاخه‌های درخت را کردند تا بکمک چوب پوستین را از روی زهرا پس بزنند و دست خود را آلوده نکنند. یکنفر با چوب ضربه‌ای سخت بر پوستین زد که زهرا قبل از سوختن کشته و یا لااقل بیهوش شود ولی چوب فرو نشست و بادی که درون آن بود خوابید. خیلی زود دریافتند که پوستین خالی است و زهرا لای آن نیست. دخترک از موقعیت استفاده کرده و پوستین را طوری قرار داده بود که شبهه ایجاد کند و بعد گریخته و رفته بود. حس صیانت از جان، طبیعی و غریزی است و زهرا هم بطور غریزی از مرگی شنیع و فجیع گریخته بود. اما به کجا؟ کسی نمیدانست او به کجا رفته لذا قرار شد او را بجویند و بیابند. جستجو چند دقیقه ادامه یافت و از زهرا اثری بدست نیامد. یکی دونفر گفتند:

— قبل از پیدا کردن زهرا تکلیف جسد یحیی را معین کنین.

— اون هنوز نمرده.

نمیتوانستند بفهمند او مرده یا هنوز رمقی در تن دارد. کسی جرات نزدیک شدن نداشت. از دور با چوب جسدش را برگردانیدند. دیدگانش سفید شده و به آسمان خیره مانده بود. تکلیف معلوم بود. بدون شستن

و کفن و دفن طبق یک سنت بسیار کهن قرار شد جسد را بسوزانند. همان هیزمهایی را که برای سوزانیدن زهرا بدستور یحیی گرد آورده بودند روی جسد خود او ریختند و به آتش کشیدند. جوانها روی خود را برگردانیدند و آنها که سن و سالی از ایشان گذشته بود تکبیر میگفتند. منظره عبرت آموز و قابل تأملی بود. بوی دود و بعد بوی گوشت سوخته انسان برخاست. اهالی که تحمل استنشاق چنان هوای آلوده‌ای را نداشتند متفرق شدند اما تا عصر آنروز هرچه بیشتر جستند از زهرا اثری نیافتند. زهرا ناپدید شده بود.

(زهرا) وقتی مشاهده کرد (یحیی) در نهایت عجز و ناتوانی افتاده و آن دو مرد نیز گریخته‌اند از لای پوستین بیرون آمد. او میدانست کار یحیی تمام است و از او هیچ عملی ساخته نیست. یحیی با چشمانی که گوئی از حدقه بیرون آمده و اطرافش سوراخی عمیق ایجاد شده بود به (زهرا) و حرکات اومینگریست. در آخرین لحظات و دقایق میفهمید که او دارد فرار میکند. حتی یکبار بخود فشار آورد و چنگش را دراز کرد که او را بگیرد لیکن نتوانست. زهرا با خونسردی خویشتن را عقب کشید. اوطی همان چهار روز به کرات مشاهده کرده و دریافته بود که هرکس استفراغ کند و مدفوع متعفن از خود دفع نماید بفاصله یکساعت میمیرد. لذا با جرات و شهامت به کار پرداخت اما چون میدانست آن دو نفر که گریخته‌اند باز میگردند همه کارها را سریع انجام میداد. پوستین را طوری قرار داد که هرکس می‌بیند فکر کند کسی لای آنست. روسری پشمی اش را برداشت و دور سر و گردن پیچید. کمی به اطراف نگریست که جهت را تشخیص دهد. او هرگز از کمال آباد خارج نشده بود و نمیدانست دنیائی که آنهمه دربارہ آن حرف میزدند و تعریف میکردند چگونه است و از کدامین راه باید رفت تا به جاهای دیگر رسید. آفتاب ملایم پائیزی پهن شده بود. سرما دیگر

آن حـدت و شدت بامدادی را نداشت و او میتواندست بدون پوستین هوا را تحمل کند . وقتی مطمئن شد که هیچ دیده‌ای مراقب او نیست سرازیرند و راه افتاد . آنقدر میدانست که نخست باید خود را به جاده مالروی کمال آباد برساند و بعد از آنجا بهر نقطه‌ای که میخواهد برود . او در روزهای آرامش و خوشبختی دیده بود آنها که میخواهند به همدان بروند از کدامین راه کمال آباد را ترک میکنند . اسدخان نیز در بازگشت از کربلا از همان راه آمده بود . سخت گرسنه و تشنه بود و چشمانش از ضعف ، سیاهی میرفت معه‌ها از سنگی به سنگ دیگر میپريد و چون مرغی سبکبال میرفت . از پیچ تندی که کمال آباد را از جاده جدا میکرد گذشت . آنجا آخرین نقطه‌ای بود که میتواندست بایستد و دقایقی زادگاه خویش را ببیند اما از آنجا دیگر چیزی باقی نمانده بود که دیدنی باشد . حتی ارزش خدا حافظی را هم نداشت . پدرش ، مادرش ، دوستانش ، خانهاش ، عروسی را که همسر اسدخان با کهنه‌های باقیمانده از لباسها برای او دوخته بود و خیلی چیزهای دیگر را آنجا باقی گذاشته بود . همه مردند ، آخر این چه تـبی بود که همه را گرفت ؟ بغض کرده بود و چنان مینمود که گریه میکند لیکن اشکی نداشت که بریزد . گرسنگی و تشنگی را با بردباری تحمل میکرد و چنین می‌اندیشید که بزودی جاده را می‌یابد و به همدان می‌رسد و در آن شهر خود را سیر و سیراب میکند . در یک شهر بزرگ همه چیز هست حتی مردمی نیکو سرشت که بخواهند از کودکی یتیم چون او پرستاری و نگهداری کنند . بزودی نفسش به شماره افتاد . توقف کرد و به پشت سر خود نگریست . دیگر نه کمال آباد دیده میشد و نه میتواندست حدس بزند که بالانسر کجای کوه قرار دارد . لکه‌هایی از سبزه و درخت در شیب تند کوه میدید که حدس میزد حوالی روستای خودشان باشد . دیگر چه اهمیت داشت . او میرفت و چه بسا که هرگز باز نمیگشت . کمتر از پنج دقیقه رفع خستگی کرد و دوباره

به رفتن ادامه داد. به جایی رسید که زمین گسترده بود. بیشه‌ای بود که درختان خزان زده‌اش مانند ارواح دستهای خود را به آسمان بلند کرده بودند. لحظاتی دچار بیم و هراس کودکانه شد اما زود بر خود تسلط یافت موقعی اطمینان او بیشتر شد که صدای بع بع چند گوسفند را شنید. روی تنه یک درخت خشکیده و فرو افتاده نشست و به اطراف نگریست. حدس میزد گوسفندان در همان نزدیکیها باشند اما (زهرا) از چوپان گوسفندان هرکس بود بیم داشت. این روزها همه میخواستند او را بکشند. (یحیی) به چه گناهی میخواست او را زنده زنده بسوزاند؟ مرد چوپان نیز بی تردید همین جرم و گناه را برای او قائل میشد و خونس را میریخت. از بیم جان جستی زد و کنار درخت خشکیده روی شکم دراز کشید و صورت را بر برگهای زرد زمین نهاد. صدای زنگوله گوسفندان را می شنید و میتوانست قیاس کند که چقدر با او فاصله دارند. خش خش برگها نیز قابل تشخیص بود بخصوص برای او که گوشش را روی زمین میفشرد. درست در همین لحظات چیزی را کنار صورت خویش احساس کرد که می جنبد. متوحشانه روی را برگردانید و چه بسیار تعجب کرد و ابتدأ ترسید وقتی دید گوسفندی پوزه‌اش را در مجاورت گونه او پائین آورده و برگها را میجود. هراسان جست و نشست. ده پانزده راس بز و گوسفند گرداگرد او پراکنده بودند خوشبختانه چوپان نداشتند. زهرا از لکه سرخ رنگ پشت گوسفندان که با روناس رنگ شده علامت گله کدخدا را شناخت. گوسفندان به کدخدا تعلق داشتند و اینک بیصاحب در کوه و دشت میچریدند و شاید یک یک طعمه گرگان و شغالان میشدند. هر شب یکی دو راس و این سفره‌ای گسترده بود برای آنهمه حیوان وحشی که در دامنه‌های الوند میزیستند.

گوسفندان بدون چوپان روزها در آن بیشه چرا کرده بودند. (زهرا) بدیدن پستانهای پراز شیر آنها این نکته را دریافت. برخی از آنها چنان

پستانهای متورمی داشتند که نمیتوانستند راه بروند. زهرا بی اندازه خوشحال و مسرور شد. او ظرف نداشت که شیر گوسفندان را بدوشد اما بلد بود چگونه شکم خود را سیر کند. یک دختر روستائی زیر و زرنگ بود. مادرش ضمن قصه‌ها برای او تعریف کرده بود که دختر نفرین شده و سرگردان داستان چگونه از شیر ماده آهوان مینوشید و خود را زنده و سرپا نگه میداشت. اگر دختر قصه اینکار را کرده پس او هم میتواند. فوراً "یک میش را از دیگران جدا کرد و از تخته سنگی مسطح بالا برد و آنجا نگه داشت. میش دو سه بار پائین جست اما زهرا بالاخره موفق شد او را بایستادن و اطاعت وادارد. بعد خودش زانو زده گردن را کشید و خم کرد تا توانست مانند یک بره از پستان میش شیر بنوشد. ظاهراً "گوسفند نیز از این استفاده غیر معمول خشنود بود زیرا پستانش سبک میشد و دیگر در راه رفتن او را رنج نمیداد.

هر قطره شیر که وارد گلوی زهرا میشد باو رمقی تازه می بخشید. جان میداد. خشکیهای دهان و گلویش را می شست و چونان مرهم، زخمهای ناله‌ها، شیونها و گریستن‌ها را التیام میداد. در این چند روز (زهرا) در غم از دست رفتن عزیزانش بسیار گریسته و فریاد کشیده و شیون کرده بود و اینهمه هیجان گوئی سینه و گلویش را متورم نموده بود. اینک شیر تازه و گرم گوسفند شفا بخش بود و علاوه بر جنبه تغذیه او را بحال عادی باز میگردانید. (زهرا) آنقدر شیر نوشید که سیر شد. سیراب شد. شیر گوسفند هم غذا بود و هم آب که عطش او را میزدود. گوسفند را رها کرد و خودش دقایقی پشت همان سنگ نشست. باز وحشت بسراغش آمد. بیاد قیافه (یحیی) هنگام نزع افتاد. لحظاتی که دست استخوانی خویش را دراز کرد تا او را بگیرد. آه که اگر یحیی او را گرفته بود چه میشد؟ او که زهرای بیگناه را مسئول مرگ نزدیک خویش میشناخت حتماً "خفهاش میبود. خونس را میریخت و چه خوب شد که رمق نداشت و نتوانست. بعد بیاد آن

دو مرد افتاد. آنها که رفتند هیزم بیاورند تا او را زنده به آتش بیفکنند. سپس دویدند و رفتند تا مردم بالانس را مطلع کنند. بی تردید باز میگردند و چون او را لای پوستین نمی یابند به جستجو می پردازند و چه بسا تا آنجا هم بیایند. پس تامل جایز نیست. (زهره) با وحشت برخاست و شروع کرد به رفتن. اینک با شکم پر از شیر دویدن برای او مشکل بود. خیلی زود به نفس نفس می افتاد. زیر جناق سینه اش درد می گرفت معه‌ها مقاومت میکرد. مقاومت، رفتن و دور شدن و رسیدن به جایی که مردم آنجا ندانند او از یک دهه و بازده گریخته است. ظهر گذشته بود که به دشت نسبتاً " صافی رسید. سر راهش یک مسیل بود. جایی که سیلاب و آب باران زمین را شسته و گود انداخته و تقریباً " خندق بوجود آورده بود. زهره کنار مسیل ایستاد و به آنسوی نگریست. یک کاروان شتر از آنجا میگذشت. از سمت راست میآمد و به چپ میرفت. پس جاده همانجا است. در همین فاصله دو سوار هم ازدور دست آمدند و از کاروان شتر گذشتند و یورتمه به حرکت ادامه دادند. زهره اطمینان یافت که جاده همانجا است. نمیدانست جاده چیست ولی میفهمید چیزی است مانند راهده خودشان ولی پهن تر و طولانی تر. یک لحظه تصمیم گرفت از مسیل بگذرد و خود را بجاده برساند اما زود پشیمان شد چون خودش میدانست مرگ و نابودی همراه دارد و بهرجا برسد عفریت مرگ را از قفس رها میکند. پس چه کند؟ اینطرف و آنطرف را نگریست. چشمش به تخته سنگی بزرگ افتاد. سنگی باندازه قامت یک مرد و به پهنای دیوار طویله خودشان که معلوم نبود کدامین دست آنرا به آن دشت هموار آورده است. همان یک تخته سنگ آنجا بود و لاغیر و گرد آن بوته‌های گون خشکیده که اگر جرقهای به آنها نزدیک میشد کوهی از آتش بوجود میآمد. (زهره) خود را به آن تخته سنگ رسانید و در سایه اش نشست. بهیچوجه نمیخواست دچار اشتباه شود. بهتر آن دید که بنشیند و به آیندگان و روندگان بنگرد و جاده

را بشناسد. کاروان نزدیکتر میرسید. صدای زنگ شترها نواخت آشنائی داشت. او خود را پنهان کرد و سر را به تخته سنگ تکیه داد. ساربانان پیش و پس شتران راه میرفتند. سر و کله خود را بسته و پاها را نمذ پیچ کرده و ساق پاها را با ریسمان استوار نموده بودند. قیافه‌های مهیبی داشتند زهرا دیده نمیشد اما روی احتیاط خود را بیشتر پنهان کرد. اگر او را میدیدند میآمدند، می‌پرسیدند یک دختر تنها آنجا چه میکند؟ از کجا آمده و به کجا میرود و زهرا نمیتوانست حقیقت را بگوید چه حقیقت آنقدر وحشتناک بود که هر شنونده بخود حق میداد پیک مرگ را بکشد تا دیگران را آلوده نکند. پاها را روی شکم جمع کرد و به اندیشیدن پرداخت و دیگر نفهمید چه شد و چه گذشت. خوابی خوش و سنگین او را در ربود. خوابی ناخواسته و سنگین. شکمش سیر و پاهایش خسته و روحش آزرده و رنجور بود و طبیعی است در این شرایط لکها زود بهم کشیده میشوند. زهرا هم بی آنکه واقعا " قصد خوابیدن داشته باشد خوابید.

نیمروز و آفتاب گرم بود. گنجشکان و مرغان صحرائی در اطرافش می‌نشستند، می‌پرسیدند و جیک جیک میکردند و آواز میخواندند. دو کلاغ سیاه نیز روی تخته سنگ قرار گرفتند و دقایقی قارقار کردند ولی هیچ صدائی از این نوع، زهرای خسته را بیدار نمیکرد. ساعتها گذشت. تا آفتاب گرم بود عاملی پیدا نمیشد که او را از خواب خوش کودکانه بیدار کند ولی با پریدن آفتاب اندک‌اندک هوا به سردی می‌گرائید. غروب شد و شب شد و ناگهان زهرا از شدت سرما بیدار شد و با وحشت به اطراف خود نگریست. لحظاتی طول کشید تا بخاطر آورد کجاست و چگونه به آنجا رسیده است. هنوز خواب آلوده بود. اطرافش همه جا تاریکی بود و از دور دست صدای زوزه‌ای بگوش میرسید. جیرجیرکها آواز میخواندند. با هم حرف میزدند و یکدیگر را به مهمانی دعوت میکردند. حشرات و جانورانی که شبها از

لانه خود برای تامین غذا بیرون می‌آیند راه افتاده بودند. زهرا هم‌این حشرات و این جانوران را میشناخت. بهتر آن دید که راه بیفتد ولی به کجا برود؟ برخاست و حرکت کرد. حرکت به او دلگرمی و تامین میداد. از گودال مسیل گذشت و از آنطرف بالا رفت تا به جاده رسید و چون جاده ندیده بود و آن رهگذر را نمیشناخت درست وسط جاده ایستاد و ببالا و پائین و راست و چپ نگریستن گرفت. ترس از تنهائی او را به تلاش و امیداشت بی‌آنکه بداند چه می‌خواهد.

"مش‌جعفر"، سورچی کالسکه پستی گرماگرم نماز نیمروز همدان را ترک کرده و بسوی تهران راه افتاده. کالسکه او پستی بود اما "مش‌جعفر" اگر پول خوبی دریافت میداشت مسافر هم سوار میکرد. این بار نیز وقتی به دروازه رسید یکی از دروازه‌بانان که آشنای قدیمی او بود سر در گوش نهاد و گفت:

— سه تا مسافر هست. میبری تهران؟

— چرا نمی‌برم. جای کافی دارم. اما کی هستن؟ دزد و دغل نباشن. دروازه بان آنها را میشناخت و یا یکی دو قران زیر سبیلی گرفته بود که نزد جعفر با آنها آشنا باشد. مسافران سوار شدند. دو نفر از اهالی مشهد بودند که بعد از زیارت کربلا به همدان رسیده بودند و میخواستند به شهر و دیار خویش بازگردند. سومی یک مرد ترکمن بود از اهالی باجگیران. مرد ترکمن کلاه پوست سیاهی بر سر داشت که رشته‌های پوست تا پیشانی‌ش میریخت و به او قیافه‌ای مهیب میداد. آن سه نفر همسفر بودند و پس از مراجعت از کربلا چند روزی در همدان سرگردانی کشیده بودند که شاید وسیله‌ای مطمئن و کم زحمت برای پیمودن بقیه راه بیابند. بهتر از کالسکه آنهم یک کالسکه پستی چه میتوانستند بیابند. کالسکه‌ای کهنه و قدیمی که چرخهایش قرچ قروح صدا میکرد و چهار یابوی لاغر آنرا میکشیدند و پیش

میبردند. این مطمئن‌ترین وسیله سفر بود و آنها چقدر خوشحال شدند وقتی "مش جعفر" پذیرفت آنها را سوار کند و به تهران برساند. ظهر بود که از دروازه خارج شدند. مش جعفر در محل مخصوص سورچی نشسته بود و آن سه نفر درون کالسکه کنار بسته‌های پستی و امانتی‌هایی که به تهران میبرد تا به صاحبان‌شان برساند. به اولین منزل بین راه که رسیدند "مش جعفر" دوراس از یابوها را عوض کرد. صاحب مال بندی پیشنهاد کرد و گفت: — مش جعفر. هرچهار اسبت را عوض کن. منزل بعدی شنیدم روبراه نیست.

"مش جعفر" که سورچی با تجربه و جان‌سختی بود اظهار داشت: — اون هفته که میومدم همونجا ناهار خوردم و نماز خوندم. خیلی هم روبراهه. جات خالی کله پاچه بز خوردیم. اونقدر خوشمزه بود که آدم دلش میخواست انگشتهاشو بخوره.

صاحب مال بندی که داشت تنگ حیوانات را می‌بست گفت: — خدا پدرتو بیامرزه. از اون هفته تا این هفته هزار جور اتفاق افتاده.

— مثلاً "چه اتفاقی که من خبر ندارم.

— میگن ناخوشی اومده...

و بعد سه‌بار میان شست و انگشت اشاره‌اش را گاز گرفت و با دهانش ادای تف انداختن را درآورد و گفت:

— بسم... بسم... از اون ناخوشیهای بد. جرات نمیکنم اسمشو بزبون بیارم. شنیدم خیلی‌ها نفله شدن. عجیبه که توی این فصل پیداش شده. قدیمی‌ها میگفتن این ناخوشی مخصوص قلب الاسده نه وسط پائیز که هوا سرد میشه.

اما "مش جعفر" گرگ‌باران دیده بود. او از هیچ چیز وحشت نداشت.

بشنیدن این سخنان از روی درگاه ححره کاروانسرا برخاست و دستی به سبیل‌های کلفت و نابیده خویش کشید و خنده‌ای کرد و گفت:

— مشدی، بد از پیش خدا نیاد.

و آنگاه با دست به گفل یکی از اسبها زد و افزود:

— این دوتا اسب که من عقب بستم حسابشون با حیوونای دیگه جداست. من این دوتا یابورا با رخس رستم هم عوض نمیکنم. تا حالا چهار تا اسب که با اینها بسته بودم بریدن اما این دوتا زنده موندن. خیلی جون دارن. توی سرما، توی گرما، سربالائی، سرازیری کار خودشونو میکنن. اصلاً "حرف میفهمن. با من رفیق شدن. وقتی خسته میشن دستی به سرو گردن‌شون میکشم و میگم بالا غیرتا" تا منزل بعدی مش جعفر را مهمون کنین. عوضش اونجام مش جعفر شما را به رفع خستگی و تخته پهن گرم و نرم مهمون میکنه. حالیشون میشه. فن و فنی میکنن و راه می‌افتن و کالسکه را بهر چونکندنی هست تا منزل بعدی میرسونن.

این را گفت و خندید. باین ترتیب راضی نشد دو اسب مورد نظر مال‌بند را عوض کند. او خیلی خونسرد و آرام مینمود و نشان میداد که از سخنان صاحب کاروانسرا بهیچوجه ناراحت نشده و وحشت نکرده است. اصولاً "گفته‌های او را جدی نگرفته بود اما سه نفر مسافرانیش سخت ترسیده بودند و نجوا میکردند. آهسته حرف میزدند و وقتی که خواستند سوار شوند تردید نشان میدادند. چه بسا ترجیح میدادند همانجا بمانند و یا به همدان بازگردند. "مش جعفر" خنده‌کنان گفت:

— سوار شی. نترسین. بد از پیش خدا نیاد اما واسه احتیاط هرچی میخواین بردارین چون منزل بعدی وانمیکنیم و نمیمونیم. قدیمی‌ها میگویند احتیاط شرط عقله. یک سبواب، یک سفره نان و مقداری پیاز و نمک بردارین. در هر شش فرسخ یک کاروانسرا و یک منزل برای مسافران جاده بود.

گفته مش جعفراین را می‌رسانید که آنها دوازده فرسخ یک نفس باید بروند . از اسبها گذشته خودشان خسته میشدند و به جان میرسیدند . کاروانسرا دار سبوه‌ای آب و بقچه‌های نان و پیاز و نمک را فراهم کرد و آورد . وقتی در کالسکه بسته شد و مش جعفر نیز آن بالا در محل خود قرار گرفت آفتاب از میانه آسمان گذشته بود و داشت بدامن مغرب میرفت . او که برخلاف مسافران در فضای باز می‌نشست یک شال پشمی دور سر و گردن خویش بسته و فقط چشمان را بیرون نهاده بود . هوا سرد بود و طبعاً " شب هنگام از اینهم سرد تر میشد . بخاری که از منخرین اسبها بیرون می‌آمد و در هوا پراکنده میشد بیانگر سردی بود . سه مسافر همسفر درون کالسکه جر و بحث میکردند . مش جعفر نیز آن بالا غرق فکر و خیال بود . بیاد ناخوشی قبلی افتاد . در آن تاریخ او بچه بود . قدیمی‌ها میگفتند هرکسی از ناخوشی جان سالم بدر ببرد دیگر بیمار نمیشود و هرگز مبتلا نمیکردد . اگر چنین باشد او نیز امنیت دارد .

خورشید پائین میرفت . آفتاب داشت جمع میشد و در هوا غباری از تاریکی پخش میگردد غباری که لحظه بلحظه انباشته‌تر و فشرده تر جلوه میکرد و بر ضخامت پرده شب می‌افزود . شب داشت از راه میرسید و سورچی کالسکه آرزو میکرد زودتر به آن منزل بعدی برسند . جایی که میگفتند ناخوشی دیده نشده . یکساعت دیگر هم گذشت . حالا چنان بود که پیش چشم او پرده حریر تیره‌ای آویخته‌اند . چشمش از دو سال پیش باینطرف ضعیف شده بود و بخصوص شبها دچار نقصان بینائی میشد اما هنوز هم بخود اعتماد داشت . دهانه را رها کرده و به خود اسبها سپرده بود زیرا آن حیوانات نجیب راه را میشناختند و با وظیفه خویش آشنا بودند . درست در این شرایط ناگاه خم شد و دهانه را گرفت و کشید و بصدای بلند گفت :

— هی . پدر سوخته‌ها . مگه کورین . کجا دارین میرین ؟ وایسین ببینم

این چی بود ؟

"مش جعفر" به تشخیص خویش اعتماد داشت . او در وسط جاده هیکل کوچک یک موجود انسانی را دیده بود . اشتباه نمیکرد . کالسه با حرکت سریعی متوقف شد و اسبها در هم کشیده شدند . این توقف خیلی ناگهانی بود و مسافران که منتظر چنین حرکتی نبودند متعجب شدند . یکی از آنها سرخود را بیرون آورد و گردن کشید و پرسید :

— هی . مش جعفر . چی شده ؟

— والله . راستشیه چیزی وسط جاده دیدم . اما در رفت و قایم شد .

— خدا پدر تو بیامرزه . خوب جونورهای صحرا ن دیگه . اینها شب

دنبال طعمه میان بیرون .

— نه . جونور نبود . آدمیزاد بود . یک بچه بود . شاید هم یه دختر

بچه .

مرد ترکمن که در گوشه درشکه خزیده بود اظهار داشت :

— اینها اجنه صحرا هستن . بهشون میگن غول بیابونی . گاهی کوچک

میشن و گاهی بزرگ قد فیل . همیشه اونها را دید شگون هم نداره . بهش بگو و لش کن بریم .

اولی تقریباً "آنچه را که از مرد ترکمن شنیده بود برای سورچی کالسه

گفت اما مش جعفر غرید و از آن بالا پائین جست و به جستجو پرداخت .

مش جعفر زهر لب میگفت :

— عمرمونو توی جاده ها و کوهها و بیابونها گذروندیم غول بیابونی

ندیدیم . این غول کجا بود که از دور کالسه منو ندید و اونقدر صبر کرد تا نزدیک بشم و اونو ببینم .

در کالسه باز شد و آن سه نفر هم بیرون آمدند . (زهره) که از مشاهده

ناگهانی کالسه در نزدیکی خودش دچار وحشت شده بود گریخت و آنطرف

جاده پشت تخته سنگی پنهان گردید . از همانجا چهار نفر سرنشینان درشکه را میدید . دو چراغ روغنی کالسکه آنقدرها نور نداشتند که حتی خودشان را نشان بدهند . شیشه های کوچک غبار گرفته و کثیف با فتیله ای از یک چراغ روغنی که دود میکرد و از اطراف کلاhek بالای چراغ بیرون میزد . مش جعفر با شلاق و آن مرد ترکمن با کلاه پوست عجیبش بیشتر زهرای کوچولو را میترسانیدند . از ماجرای صبح آنروز خاطره ای مهیب حفظ کرده بود . گمان میبرد هرکس او را ببیند قصد دارد زنده زنده در آتشش بیفکند و بسوزاند . صبح آن دو مرد که رفتند هیزم بیاورند او را ترسانیدند و اینک مش جعفر و مرد ترکمن موجب دلهره و هراس او میشدند . هر چهار نفر دقایقی گشتند اما کسی چیزی را نیافتند . مسافران که هیچ دوست نداشتند در شبی تاریک و سرد میان جاده ناامن و خطرناک سرگردان باشند میگفتند که سورچی دچار لهو باصره شده و یا اگر هم چیزی دیده جستجو بیفایده است و آن حیوان رمنده را نخواهند یافت . اما مش جعفر میگفت :

— من حیوون توی جاده ها زیاد دیدم . این جونور نبود . آدمیزاد بود . یک بچه بود و اگر اشتباه نکنم یک دختر بچه هفت هشت ساله بود . با همین چشمهای خودم اونو دیدم .

زهرای از پشت تخته سنگ گفتگوی ایشان را نمی شنید اما حرکاتشان را میدید و هر حرکتی را بر مبنای وحشتی که داشت نشانی از بدقلبی و اندیشه نادرست آنها میدانست . چنان ترسیده بود که آرواره هایش بهم میخورد و خودش صدای برخورد دندانهایش را می شنید . بغض دردناکی گلایش را میفشرد اما شهامت گریستن نداشت زیرا امکان داشت صدای گریه و ناله اش را بشنوند و مستقیماً " بسراغ او بیایند . او بین یحیی و دوستانش و آن مردان مسافر که از همدان آمده بودند فرقی نمی گذاشت . از اسدخان و علیجان پدرش و آقا شیخ باقر پيشنماز گذشته همه برای او تهدید برانگیز و بهم آور

بودند .

دقایقی گذشت . یکی از مردان خراسانی که بی حوصله شده بود گفت :

— مش جعفر . محض خدا معطل نکن . واسه یه روباه یا شغال مارا

توی بیابون نذار .

ایندفعه او نیز با لحنی که میخواست آنها بفهمند چقدر مصر و از

طرفی تا چه اندازه ناخشنود است گفت :

— هر کی خسته است بره توی کالسکه بخوابه . من با دو تا چشمهای

خودم دیدم اون یک بچه بود . شایدم یه دختر بچه . دوید از اینطرف

رفت . همینجا وسط جاده وایساده بود .

و آنگاه مکثی کرد و لحنی ملایمتر به صدای خویش داد و افزود :

— باید پیداش کنیم . خدا را خوش نیاد . این بچه حتما " از قافله

جدا مونده . چند سال پیش هم یه خواهر و برادر که برای قضای حاجت

رفته بودن از قافله عقب موندن . من برگشتم و با زحمت زیاد پیداشون

کردم . اینم حتما " جا مونده . از کجا که یه نفر باشه . خدا خواست من

اونو ببینم . اگه بذاریمش و بریم امشب گرگ پاره اش میکنه .

گوئی آنها نیز برحم آمدند و یا قانع شدند . زیرا همان مرد معترض

گفت :

— پس بگردیم . معطل چی هسین . ؟ یک مشعل میخوایم .

(سورچی) بطرف کالسکه رفت و گفت .

— یک کاسه مشعل دارم . روغن نداره .

مرد خراسانی دیگر راه حلی یافت و اظهار داشت :

— من از همدان یک کوزه کره خریدم . کره میندازیم توی کاسه مشعل .

البته دیر شعله میگیره و دود میکنه و بومیده اما اینجا اطاق که نیست

ناراحت بشیم . کاسه مشعل کجاست ؟ منم کره را میارم .

"مش جعفر" از صندوق چوبی زیر جیگاه خویش مشعل و کاسه اش را بیرون آورد و رویهم سوار کرد. در این فاصله مرد خراسانی نیز یک چنگ کره آورد و در کاسه مشعل افکند. ده دقیقه طول کشید تا چخماق به پنبه گرفت و بالاخره مشعل روشن شد. تازه متوجه شدند که باد تندی میوزد چه شعله مشعل بشدت بجپ و راست متمایل میگردد.

"زهره" از پناهگاه خود همه چیز را میدید اما هیچ سخنی نمی شنید و چون مشعل را در دست آنها افروخته مشاهده کرد بیشتر ترسید. او مطمئن شد که قصد سوزانیدنش را دارند. فکر نمیکرد از مشعل برای ایجاد روشنائی میخواهند استفاده کنند.

مرد ترکمن مشعل را از دست سورچی قاپید و بطرفی که احتمال میدادند آن موجود رفته باشد راه افتاد. زهره نیز همین که مرد ترکمن را مشعل بدست در چند قدمی خویش مشاهده کرد از پشت تخته سنگ برخاست و بدویدن پرداخت. مش جعفر و دو مرد خراسانی که در حاشیه راه ایستاده بودند بهتراز مرد ترکمن مسیر نور را تشخیص میدادند لذا آنها زهره را در حال دویدن دیدند و یکی از آنها فریاد کشید و گفت:

— اوناهاش. دیدمش. داره فرار میکنه. بگیرش. ترسیده.

اما مرد ترکمن هنوز هم او را ندیده بود. دود مشعل به صورت او میخورد و بجشمش میسرفت و مانع میشد که خوب ببیند. (مش جعفر) سر بدنبال او نهاد. زهرابی آنکه جائی را ببیند و با محیط آشنا باشد میدوید. همه جا تاریک بود گاهی بزمین می افتاد. نیش خارها کف دست وزانوانش را مجروح و خون آلود کرده بود معهذا هر بار که می افتاد برمیخاست و میدوید. مش جعفر نیز پشت سر او از سنگها و چاله ها میپرید و میگفت:

— بچه. ندو. من که کاریت ندارم. میخوام بهت کمک کنم. وایسا

حرف بزن. بمن بگو چی شده. کی از قافله عقب موندی.

زهره از فرط وحشت میگریست و می‌دوید و اشک چنان زیاد بود که دیدگانش را پر کرده و مانع دید طبیعی او میشد. در همین موقع زهره بیک نهر پر از آب رسید. نهر را ندید و اگر هم میدید نمیتوانست از عرض آن بگذرد. با صورت و همه لباس در آب افتاد و غوطه خورد. مش جعفر که فاصله زیادی از او نداشت بالای سرش حاضر شد و چنگ زد و گوشه دامنش را گرفت و کشید و او را از آب بیرون آورد. آب بشدت سرد بود و هوا سوز گزندهای داشت. زهره از فرط سرما میلرزید و شاید این لرزش از ترس بود. مش جعفر صدای بلند گفت:

— گرفتمش. افتاد توی آب. خیس شده. به چیزی بدین اونیو بپوشونم. مرد خراسانی دوید و از درون کالسکه یک (یاپونچی) آورد. نیم راه را او پیمود و نیم راه را مش جعفر که دخترک خیس را روی دست گرفته بود آمد. وقتی بهم رسیدند مرد خراسانی گفت:

— اول لباسهاشو در بیار.

و بعد فرصتی یافت و مثل اینکه تازه سؤال اصلی از ذهنش گذشت، پرسید:

— کیه.؟ دختره یا پسر.؟

— به دختر بچه است. شش هفت ساله است. الان سرما میخوره خشک میشه.

مش جعفر بسرعت لباسهای زهره را پاره کرد و از تنش بیرون آورد و لباسهایش را دور ریخت و او را لای (یاپونچی) پوشانید و به بغل مرد خراسانی سپرد و گفت:

— بهرینش تو. گرمش کنین. خدا کنه سینه پهلوی نکرده باشه. به منزل که رسیدیم با هاش حرف میزنیم. حتما " قافله ای که بچه گم کردن به صاحب منزلها سپردن. صاحبش را پیدا می‌کنیم. سوار بشین. عجله کنین.

مشعل را خفه کردند و شعله اش را کشتند و سوار شدند . (یاپونچی)
لباسی است که ساربانان می پوشند و از نمود یک پارچه ساخته شده . نه درز دارد و نه جای آستین و چون پوشیده میشود آنقدر حرارت ایجاد میکند که سرماهای سخت را قابل تحمل میسازد . زهرا لای یاپونچی بسرعت گرم شد و از شدت خستگی بخواب سنگینی فرو رفت و شاید بیهوش شد . . . مرد خراسانی که بالای سراو نشسته بود بقچه ای را محاله کرد زیر سرش نهاد و گفت :

— خوابش برد . اما لباسهاشو نیاوردیم . جاموند توی بیابون .
— مش جعفر پاره کرد تا از تنش دراومد . اونها دیگه بدرد نمیخورند .
به منزل بعدی که رسیدیم یه چیزی براش تهیه می کنیم .
و همان مرد پس از دقیقه ای که در سکوت متفکرانه گذشت اظهار داشت :
— راست میگه . این بچه از قافله جدا مونده . خوب بود میفهمیدیم همین یکی بود یا . . .
دیگری حرفش را برید :
— ترسش از چی بود . اگه عقب مونده بود یه گوشه می نشست و گریه میکرد تا یه نفر از راه برسه و اونو ببره به قافله برسونه . از چی میترسید که در میرفت .
— بچه است . منم توی این بیابون این وقت شبی تنها بمونم دچار بیم و هراس میشم .

کالسه تکانهای سختی میخورد و گفتگوی آنها قطع میگردد . "مش جعفر" آن بالا خوابیده بود . او عادت داشت و غالباً "دهنه را ول میکرد . ابتدا به چرت زدن میپرداخت و بعد همچنان نشسته بخوابی سنگین فرو میرفت و تا اسبها به علتی توقف نمیکردند بیدار نمیشد . آنشب نیز خوابیده بود و اسبها که راه را خوب میشناختند و یا میتوانستند تشخیص دهند

میرفتند. درون کالسکه نیز ابتدا مرد ترکمن خوابید و بعد آن دو نفر نشسته دیدگان را بستند و رفتند. تا رفتند که خوابی اگر چه کوتاه و بریده بریده اما شیرین داشته باشند.

ساعتی و شاید چند ساعت گذشت. یکی از اسبها کنار می کشید. راه نیز خطرناک و کوهستانی بود. مش جعفر دیدگانش را گشود. عجب هوا سرد شده بود. به آسمان نگریست که از روی ستارگان تشخیص دهد تا صبح چند ساعت مانده. کوهستان در دو طرف قد برافراشته بود و آنچنان تاریک بود که گاهی کوه و آسمان و شب درهم می آمیختند و بیننده نمیتوانست تمیز دهد که کوه تا کجاست. ابر بود و ستارگان دیده نمیشدند. مش جعفر شلاقی زد و غرید و گفت:

— از این گردنه رد شیم دیگه راهی تا منزل نیست. هی. برین. اسبها سربالائی را بزحمت می پیموندند و کالسکه را می کشیدند. از گردنه که رد شدند در نقطه ای از جاده و شب مش جعفر دهانه را کشید و توقف کرد. متعجبانه به اطراف خود می نگریست. در سمت راست او فاصله دو پست سیصد قدمی چیزهایی در زمینه افق دیده میشدند که قد برافراشته بودند. مسافران هم بیدار شدند و یکی از آنها پائین آمد و پرسید:

— چی شده "مش جعفر". چرا توی بیابون وایسادی.

— اینجا یه کاروانسرا بود. می بینی. حالام هست. بسته. هیشکی نیست. هیشکی. حتی یه درویش اینجا خانقاه داشت. واسه خودش اونجا آلونک ساخته بود. چند تار عیت خونه داشتن. زندگی داشتن. یه هوئی کجا رفتن... میخواستم اسب عوض کنم ها... استغفرالله...

مرد ترکمن برگشت و به عمق تاریکی و کاروانسرا که در تاریکی شب مثل باروئی از خیال و افسانه در آغوش سکوت خوابیده بود نگریست و گفت:

— شاید دزد بهشون زده. گاهی دزدها دسته جمعی میان و قتل عام

میکنن و میرن .

— دزد به کاروانسرا نمیزنه . توی کاروانسرا غیر از چند تا یابوی مردنی و یه سبد تخم مرغ چیزی پیدا نمیشه که بدرد دزدها بخوره . اونها میدونن کی و کجا به قافله ها بزنن . قافله تجار که ده تا شتر بار پارچه ابریشمی و آینه دارن . نقره دارن . طلا دارن .

— حالا میخوای پیاده بشی خبر بگیری . ؟

— کسی نیست . از کی خبر بگیرم ؟ سوار شو بریم .

مرد ترکمن بالا جست و باز کالسکه براه افتاد . سرانجام سوسوی چراغی از دور دیده شد . آنقدر خوابید . و از خواب جسته و راه پیموده بودند که نمیدانستند کجا هستند . حتی مش جعفر که راه را مثل چنجه کمرش خوب میشناخت آنشب حال عجیبی داشت و مثل اینکه گیج و گنگ بود . همین که سوسوی چراغی را از دور دید شلاقی به پشت اسبان زد و بصدای بلند گفت :

— جون بکنین . یه خورده تندتر . رسیدیم .

این نور ضعیف از فانوس بود که صاحب کاروانسرا از غروب به آنطرف بالای تیرک در ورودی کاروانسرا میآویخت . در واقع چراغ راهنمایی بود که از دور به مسافران شب دلخوشی و امید میبخشید . صدای سم اسبان و قرچ قروچ فخرهای زنگ زده و کهنه کالسکه صاحب مال بندی را از خواب بیدار کرد . آتشی که در آتشدان کنار دالان کاروانسرا افروخته بود دیگر شعله ای نداشت . اوچند شاخه هیزم در آتشدان افکند و با انبر خلواره ها را زیر و رو کرد و همین که آتش به هیزمها گرفت دوید چراغ را برداشت و با استقبال کالسکه شتافت . در را که گشود کالسکه به پشت در رسیده بود بطوریکه بدون توقف وارد شد . مش جعفر که پائین جست نگاهی به اطراف کرد و گفت :

— سلام کربلائی ..

— سلام . خسته نباشی مش جعفر . خوش آمدی .

— کربلائی . خلوته . سوت و کوره ..

کربلائی مرد بلند قد پنجاه ساله‌ای که ریش و موی انبوه سرش را حنا بسته بود اظهار داشت :

— این ناخوشی لامصب همه روترسونده . دیروز تا حالا حتی به نفر از اینجاها رد نشده .

— کدوم ناخوشی . منم یه چیزهائی شنیدم . اما فکرشو نکن . با خدا باش .

— من نمیترم . می‌بینی که اینجا موندم . مردم ترسیدن و زدن بکوه و کمر . اومد و رفت قطع شده .
"مش جعفر" پرسید :

— منزل بالائی چرا تعطیل بود . سی سال بیشتره که من حتی یه شب چراغ اونجا را خاموش ندیده بودم .

"ریش قرمز" باز هم به زیرورو کردن آتش پرداخت و با تاسف گفت :
— هی هی . چی بگم "مش جعفر" توی یه بیست و چهار ساعت هفت نفر مردن باقیشونم زدن بکوه و رفتن . اگر پیاده میشدی و جلومیرفتی میدیدی که جنازه هاشون هنوزم اونجا افتاده .
— اما در بسته بود .

— شاید یه مسلمونی اومده دفنشون کرده و در و پیکر را بسته و رفته .
شاهد من اون قلندر اینکارو کرد . آخه قلندر زنده بود . میگن فریاد می‌کشید و میگفت کجا فرار میکنین . ؟ کجا میرین . ؟ این غضب الهی است . از خشم و غضب خدا فرار نکنین . . .

"مش جعفر" بطرف آتش رفت که خود را گرم کند و در ضمن مسیر صحبت

را عوض کرد و گفت :

— کربلائی . قربون دستت . اسبها را باز کن و توبره بزن . ده تا تخم مرغ هم نیمرو کن بخوریم .

— ده تا . ؟ زیادت نیست . ؟

— تنها نیستم . مسافر هم دارم . حتما " خوابشون برده . آدم اگه خواب اصحاب کهف هم رفته باشه توی این کالسکه لکنتی بیدار میشه من نمیدونم اینها چه جوری میتونن باون راحتی بخوابن .
— خسته‌اند . خودت که با خستگی خوب آشنائی .

— راست میگی . . امان از خستگی . خودمم گاهی بالای کالسکه خوابم

میبره .

کربلائی راه افتاد و یک یک اسبها را گشود و با خود برد . دیری نگذشت که بوی اشتها برانگیز روغن داغ و تخم مرغ برخاست . کربلائی روی همان آتش نیمرو تهیه کرد و سفره را در درگاه یکی از حجره‌های کاروانسرا گشود و چند دانه پیاز و یک ظرف آب هم گذاشت و تعارف کرد . مش جعفر رفت که مسافران را از خواب بیدار کند . در کالسکه را که گشود در کمال تعجب دید هر سه نفر بیدارند و گوئی نشسته‌اند و حرف میزنند . هوای درون دم کرده بود و بوی عرق تن میداد . دخترک هنوز در خواب بود . یکی از آنها پرسید :

— بیدارش کنیم . ؟

— نه . بذارین تا میتونه بخوابه . اینجور بهتره . پیاده بشین یه

چیزی بخورین .

اولین نفر مرد ترکمن بود که پائین آمد . او کلاه پوستی خود را از سر برداشت و چندین مرتبه محکم بزانوی پای راست خویش کوفت تا گرد و خاک آنرا بزداید و در این حال خطاب به " مش جعفر " گفت :

— آخرشم نفهمیدیم این بچه کیه و چیه . ؟ توی راه خیلی حرف زدیم .
من فکر میکنم از خونه شون فرار کرده .

کنار سفره که جا میگرفتند همان مرد ترکمن ادامه داد :

— من خودم وقتی بچه بودم از خونه مون فرار کردم . اسیر به طایفه
دیگه از ترکمنها شدم . سه سال براشون کار کردم . گوسفند میبردیم صحرا
و می چروندیم . آخرشم یکی از افراد طایفه خودمون منو دید و شناخت و رفت
به پدرم و برادرم خبر داد . اونها اومدن و منو از اربابم خریدن . سه چهار
شب سر قیمت چونه میزدن . بالاخره منو با خودشون بردن و پول زیادی
دادن . فکر میکنم این بچه هم از خونه شون فرار کرده . از چیزی ترسیده
که در رفته و سرشو گذاشته به بیابون خدا .

کربلائی ریش قرمز داشت گوش میداد . مش جعفر با اطمینان گفت :
— نه . اینطور نیست . دختر بچه از خونه فرار نمیکنه . طبیعت دختر
و پسر با هم خیلی تفاوت داره . البته حرف تو درسته . این بچه از یه چیزی
ترسیده اما از خونه فرار نکرده . اگر ترس و وحشت تو کار نبود از مافار
نمیکرد . حالا باید بفهمیم از کی و از چی ترسیده . شامتونو بخورین . وقتی
بیدار شد ازش میپرسم .

کربلائی که این سخنان را می شنید پرسید :

— از کی حرف میزنین . ؟

و مرد خراسانی ماجرا را تعریف کرد و در پایان افزود :

— الانم توی کالسه لای یا پونچی خوابیده .

کربلائی دستی بر ریش قرمز خود کشید و دو سه بار زیر لب استغفار
گفت . اینکار را طوری انجام داد که توجه آن چهار نفر را جلب کرد . مرد
ترکمن به "مش جعفر" نگریست . آنها نیز متحیر بودند . مش جعفر لقمه
خویش را فرو برد و سبیلش را پاک کرد و لهخندی زد و پرسید :

— چیه کربلائی؟ خدا نکرده کار بدی کردیم؟

کربلائی چنان مینمود که در گفتن تردید دارد ولی در مکثی که کرده تصمیم خویش را گرفت و اظهار داشت:

— هر چی بود گذشته.

— چی گذشته؟

— کار بیخ پیدا کرده کربلائی. ما را دچار فکر و خیال کردی. نکنه بچه غول بیابونیه ما ورداشتیم آوردیم و حالام مادرش عقبش میگرده و بالاخره از روی بوی بدنش پیداش میکنه و ما چهار نفرم با اسبها و کالسکه یه جایی میخوره.

کربلائی همچنان که با ریش قرمز رنگ حنا بسته خود بازی میکرد و خیره به آن چهار تن مینگریست گفت:

— نه. بچه غول نیست اما کاشکی اونو نمیاوردین.

مسافران دست از خوردن غذا کشیدند. مش جعفر لقمه ای را که بر— داشته بود در سفره نهاد و بدهان صاحب مال بندی دیده دوخت.

— کاشکی نمیاوردیم معنیش اینه که این دختر بچه بیگناه را وقتی که دیدیم بی اعتنا رد میشدیم و اونو وسط جاده و توی برو بیابون بحال خودش میذاشتیم و پی کار خودمون میرفتیم.

این را یکی از دو مرد خراسانی گفت و کربلائی بر خلاف انتظار آنها اظهار داشت:

— درست منظورم همینه مش جعفر.

— ده. ده. ده. چی داری میگی کربلائی؟ اگه اینکارو

میکردم و اینجا میرسیدم و برات تعریف میکردم خودت نمیگفتی آفرین به غیرت و مردانگیت جعفر؟ یه آدمی که پنجاه سال با ادعای مردی و لوطی گری زندگی کرده چطور میتونه یه بچه سرگردان و بیگناه را توی بیابون

بینه و جا و وسیله و امکان و وقت هم داشته باشه و اونو بذاره که باز سرما خشک بشه و یا حیوانای وحشی بخورنش.؟ ایوالله کربلائی .. هیچ ازت انتظار نداشتم .

ایندفعه او نشست . گوشه قبای یکی از مردان خراسانی را کنار زد و یکوری لبه درگاه اطاق نشست و در شرایطی که نسبت به سفره معکوس قرار گرفته و برگشته بود گفت :

— تو که مرد دنیا دیده ای هستی مش جعفر . این روزها ناخوشی اومده . نمیدونم اوندفعه که ناخوشی از همین دست اومد یادته یانه .؟ چهل سال پیش بود . در همین حدود ، سی و شش هفت هشت سال پیش . من جوون قلچماقی بودم .

بجای مش جعفر یکی از آن سه نفر پاسخ داد :

— من یادم نمیاد اما شنیدم . خیلی بچه بودم .

مرد ترکمن اظهار داشت :

— طایفه ما که شنیدن ناخوشی اومده کوچ کردن رفتن بطرف عشق

آباد اما روسها جلوشونو گرفتند نداشتن از مرز رد بشن . همونجا موندن تا ناخوشی تموم شد .

— بهر حال من خوب یادمه . کشتار و مرگ و میر چنان بود که شهرها

خالی شده بود . در خونه ها باز بود . کاروانسراها ، تیمچه ها ، دکانها را

ول کرده و رفته بودن و یا صاحبهاش مرده بودن . نمیدونم چه جوری بود

که حیوانا نمیگرفتند . گوسفند و گاو و شتر و اسب و مرغ و خروس ول بودن

اگه حال و حوصله داشتی میتونستی ده تا گله جور کنی . اگه دزد بودی

میرفتی توی خونه های مردم پول و جواهر و طلا و فرش و قالیشونو ورمیداشتی

کسی نبود که بهت بگه بالای چشمت ابروست . توی یه خانواده پاری وقتها

یکی دو نفر جون سخت بودن زنده میموندن .

— عمرشون باین دنیا بود . اجلشون نرسیده بود .
 — اینجوری فکرکن . یه وقت همه میمردن یه بچه دو ساله یا سه ساله
 زنده میموند . بچه زیر پستون مادرش . مادری مرده بود بچه پستون میت
 را مک میزد . اینو خدا بیامرزا بجای خودم دیده بود . اونم گرفت و مرد .
 مسافران سرگرم خوردن بودند . تقریبا " سفره تمام شده بود . مش
 جعفر گفت :

— کربلائی چی میخوای بگی . ؟

— خوب فهمیدی . همینومیخوام بگم . ایل و تبار این بچه تو ناخوشی
 مردن . کسی چه میدونه . شاید خواب بوده . صبح پاشده دیده اطرافش
 جنازه افتاده . پدرشو صدا کرده جواب نشنیده . بسراغ مادرش رفته و از
 جاش نجنبیده . خواهرش و برادرش و همسایه ها و همه و همه مردن . گریه
 را سر داده . بعدم ترسیده وزده بکوه و کمرو اومده تا اونجاها که شما پیداش
 کردین .

مرد ترکمن ترسید و لقمه بزرگ آخری را بدهان گذاشت و قطعه پیازی
 همراه آن جوید ولی دو مرد خواسانی چنان دچار وحشت شدند که یکی از
 آنها از جای جست و بطرف انتهای دالان رفت . مش جعفر که از این بابت
 وحشتی نداشت خنده صدا داری کرد و گفت :

— کربلائی ، یا بخدا ایمان داری یا نداری . اگه آدم مؤمنی باشی
 که میدونی مرگ و زندگی دست خداست و ما اگه بال سیمرغ را داشته باشیم
 نمیتونیم از چنگ ملک الموت در بریم . این قصه خدائیش اما اگه ایمان به
 خدا نداری لابد روی زرنگی و بیرحمی خودت حساب میکنی . اینجور وقتها
 مطمئن باش که کسی نمیتونه . . .

گفته اش نا تمام ماند زیرا صدائی از درون کالسکه شنیده شد . آشکارا
 گریه (زهرا) دخترک ناشناس را تشخیص دادند . او بیدار شده بود و بی آنکه

چیزی را بیاد آورد از مشاهده آن اطاقک تاریک دچار وحشت شده بود. مرد ترکمن جستی زد و از درگاه پائین رفت و سرانگشتانش را روی شانه مرد ریش قرمز قرار داد و گفت:

— مگه نمیگی این بوی وبا با خودش داره.؟ اینهمه حرفها واسه همین بود که بما بفهمونی دختره بوی ناخوشی را با خودش آورده و باعث میشه که ما هام بگیریم و بمیریم... من یه نفر ترسی ندارم. آدم یه دفعه بیشتر نمیمیره. زمانش هم فرق نمیکنه.

این را گفت و بطرف کالسکه رفت. زهرا لای یاپونچی میگریست و جرات نداشت سر خود را بیرون بیاورد. محیط و صداهاائی که میشنید آنقدر ناآشنا و بیگانه بود که میلرزید. مرد ترکمن لای یاپونچی را باز کرد و با آن لهجه مخصوص آهنگی مهربان بصدای خویش داد و گفت:

— چیه دختر... گریه نکن. نترس. ماها دوست و آشنائیم. اسمت را بگو تعریف کن چی شده. اگر گرسنه و تشنه ای پاشو غذا بخور... حتما" خیلی گرسنه ای. تشنه هم هستی. من میدونم.

زهرا از کلاه پوستی پشم آلود مرد ترکمن بیشتر میترسید و میکوشید خویشتن را مخفی کند. مش جعفر هم کنار کالسکه آمد. دو مرد خراسانی انتهای دالان حرف میزدند. ظاهرا "یکی از آنها چنان ترسیده بود که از سوار شدن مجدد در کالسکه ابا داشت و دوستش باو قوت قلب میداد. مش جعفر و مرد ترکمن بیشتر از نیم ساعت با زهرا کلنجار رفتند اما او حرف نزد. مرد ریش قرمز برای او تخم مرغ پخته و نان آورد. قیافه او با آن موی و ریش انبوه رنگ کرده سرخ و آن کپنک شانه پهن نمدی که پوشیده بود ظاهرا " بیشتر وحشت میآفرید ولی زهرا چون چشمش به نان و تخم مرغ پخته افتاد تکانی خورد، لای یاپونچی نشست. مش جعفر تخم مرغ را پوست کند و با نان و نمک لقمه لقمه باو داد. زهرا نیز میگرفت و با ولع میخورد. سهی

آب نیز دم دستش بود . در این حال آنها کوشیدند با او حرف بزنند و ماجرای حضورش را در جاده بپرسند ولی زهرا با اینکه مطمئن شده و محبت دیده بود حرف نمیزد . با چشمان سیاه و براق خود به آنها مینگریست و پاسخ سئوالهایشان را با سکوت میگذرانید .

تخم مرغ که تمام شد "مش جعفر" یک الهی شکر بجای زهرا گفت و برخاست و خطاب به مسافران خویش اظهار داشت :

— نمازتو بخونین . یه چرت هم بزنین . تیغ آفتاب حرکت می‌کنیم . و خودش در همان درگاه که سفره گسترده بودند ، پای پوشهایش را از پا بیرون آورد و زیر سر نهاد و دراز کشید و خوابید . کربلائی داشت با او حرف میزد که صدای خرخرش بلند شد . مرد خندید و گفت :

— بی‌انصاف مثل اینکه موقع نون خوردن هم خواب بود .

۳

مال بندی (آقا حشمت) تنها مکاری خانه تهران محسوب نمیشد . چندین مکاری خانه بزرگ در تهران بود . برخی از آنها تا یکصد گاری و کالسکه و درشکه داشتند ولی به تحقیق مکاری خانه آقا حشمت معروفترین بود و از اعتبار و اهمیت کم نظیری برخوردار بود . اهمیت آن منوط به دو عامل بود . اول اینکه بمردی مثل (آقا حشمت) تعلق داشت . دوم آنکه کالسکه های پستی تهران و کالسکه های ترانزیت که از شرق و غرب و شمال غربی میآمدند و از تهران عبور میکردند منحصر " در آنجا توقف مینمودند و بار میزدند و یا بار خود را خالی میکردند . مکاری خانه آقا حشمت در واقع یکنوع دفتر پست بود . نمایندگان پست دولتی و ماموران سفارتخانه های خارجی که چند تائی در تهران دم و دستگاه راه انداخته بودند محموله خویش را به آنجا تحویل میدادند و از آنجا تحویل میگرفتند .

" قبلا " خوبست آقا حشمت را بشناسیم . (آقا حشمت) که مردم کوچه

و بازار بعلت سرعت و کثرت استعمال نامش او را (آشمت) مینامیدند و صدا میزدند جوانی بیست و پنج شش ساله، بلند قد، قوی هیکل و پهلوان بود. پدرش (حاجی آقا عزت) مرحوم نیز از پهلوانان معروف تهران بود که پشت بسیاری از یلان و گردنکشان هموطن خودش و خارجیان را که گاه گاه برای زور آزمائی به تهران میآمدند بخاک مالیده بود. نشانها و مدالهایی از سفارتخانه ها داشت و هر سال در تهران و شهرهای بزرگ زورخانه ها بنام و افتخار او گلریزان میکردند و نوچه ها و نوخاسته ها بخود جرات میدادند که در چنین روزهایی با (آقا عزت) روبرو شوند و به میان داری او ورزش کنند. بعد از مرگ حاجی آقا عزت پهلوان، پسرش جانشین او شد. هم در امر حرفه ای و شغلی و هم در مقام پهلوانی و ورزش باین ترتیب بود که (آقا حشمت) جای پدرش نشست و بآداره مکاری خانه پرداخت و اوطی یکسال چنان براعتبار و اهمیت آنجا افزود که معروفترین مکاری خانه تهران شد. همان چند روز اول تعدادی از کالسکه ها و درشکه ها را از ردیف خارج کرد و شخصا " به سفارت روس رفت و با مذاکره با نماینده بازرگانی آنجا ده دسنگاه کالسکه روسی خرید. کالسکه های روسی فنرهای بسیار خوبی داشتند و برای رفت و آمد در راههای دور مناسب بودند. کالسکه های دیگری در تهران میساختند و از عثمانی میآوردند ولی اینها فاقد فنر بودند و بکار مسافرکشی نمیآمدند.

(آقا حشمت) جوانی خوش قیافه، بلند قد و رشید بود. همیشه بهترین لباس را می پوشید و زیر سرداری دو ترک خود شالی همرنگ قبا می بست. نگاهی نافذ و صدائی سنگین و آرامش بخش و سبیلی بسیار خوش تناسب داشت که بر زیبایی مردانه او صد چندان می افزود. او در آن سن و سال که جوانان بیشتر دنبال عیاشی و تفریح و خوشگذرانی میروند بسیار متدین و متقی و پرهیزکار بود. نمازش دچار تاخیر نمیشد و گاه روزها غیر

از ماه صیام روزه میگرفت و چون از او میپرسیدند چرا بیشتر از ماه رمضان که روزه مقرر شده روزه میگیری پاسخ میداد این بدن که می بینم مال مارو مورقبرستونه. این روح مال خودمه. روزه روح آدمی را تزکیه میکنه، جلا و صفا میده."

"آقا حشمت" ازدواج نکرده بود و ظاهراً "خیال زن گرفتن هم نداشت. کسی علت این بیعلاقگی نسبت به تشکیل خانه و خانواده را نمیدانست. جوانان همسن او خیلی زودتر ازدواج کرده و صاحب فرزند هم شده بودند. اصلاً معمول بود که جوانان زود ازدواج کنند. دختران را پانزده شانزده سالگی و شاید زودتر شوهر میدادند و پسران تا بیست سالگی زن می گرفتند و همین که اولین فرزندشان بدنيا میآمد از خانه پدر و مادر میرفتند ولی آقا حشمت هیچ علاقه ای بازدواج نشان نمیداد. (حاجی آقا عزت) تا زنده بود نتوانست او را متقاعد کند و بعد هم دوستان و آشنایان موفق نشدند دختری برای او بهمسری برگزینند. هیچ رازی در میان نبود. بودند کسانی که میگفتند رازی در این میان هست ولی (بی بی) خواهرش عقیده داشت که هیچ رازی نیست. عجیب بود که خود بی بی هم پیر دختر شده و شوهر نکرده بود. آنها با هم زندگی میکردند. تنها یادگاران (حاجی آقا عزت) و همسرش که در جوانی بدرود زندگی گفت همین دو فرزند بودند. (بی بی) هفت ساله بود و آقا حشمت دو ساله که همسر (حاجی آقا عزت) دچار نوعی بیماری کبدی شد و معالجات موثر واقع نگردید و یکشب او خون بالا آورد و دم صبح در عنقوان جوانی یعنی در بیست و شش سالگی مرد. حاجی آقا عزت دیگر زن نگرفت تا بچه ها بزرگ شدند. خیلی سختی کشیدند و بسیار رنج بردند. آنقدر که گاه دل همسایگان بر آنها میسوخت و زنان داوطلب نگهداری و پرستاری از ایشان میشدند. به حاجی آقا عزت زیاد پیشنهاد کردند که زن بگیرد و بچه ها را با بی مادری بزرگ نکند ولی حاجی

زیر بار نرفت. میگفت هیچکس برای بچه های من مادر نمیشود و من برای جبران یک نقیصه هزار درد بیدرمان دیگر برای ایشان فراهم نمیآورم.

بچه های آن زمان یعنی (بی بی) و (حشمت) با کمک عمه هایشان بزرگ شدند و بالاخره به عرصه رسیدند اما نه (بی بی) شوهر کرد و نه (آقا حشمت) حاضر شد زن بگیرد. حاجی آقا عزت نیز بعلتی ناشناخته زیاده پیگیری نکرد بخصوص در مورد (بی بی)، تا دو سال قبل که حاجی زنده بود همچنان برای بی بی خواستگار میآمد. یکبار جوانی که از بزرگزادگان تهران بود و پدرش در دربار سلطنتی شغلی داشت به خواستگاری (بی بی) آمد ولی دختر با گریه و زاری رد کرد. آخر شب که مهمانان رفتند عمه بزرگ آنها یعنی خواهر حاجی نزد بی بی رفت و علت را پرسید و بخصوص گفت "چرا خواستگار باین خوبی را رد کردی؟ کجا دیگه شوهر باین خوبی نصیب تو میشه؟" (بی بی) اظهار داشت "این جوون هنوز منو ندیده و نمیشناسه. زنها هم که اومدن منو دیدن یا بهش نگفتن من دختر خوشگلی نیستم و یا گفتن اما اون اهمیت نداده اما من خودم که آینه دارم و هر روز صبح هم خودمو با دقت توی آینه می بینم. من دختر خوشگلی نیستم در حالیکه این جوون با اسم و رسمی که داره میتونه دختری بسیار بهتر از من بگیره. پس واسه چی اومده سراغ من؟ من خودم میدونم. فکر کرده بی بی بدبخت را میگیرم و داماد حاجی آقا عزت میشم. چند ماه بعدشم که از دختره سیر شدم با اجازه خودش و یا بدون موافقتش میرم زن دیگه میگیرم. همون دختر خوشگلی که از اول در نظر داشته و یا باهاش تناسب شکلی داره. در نتیجه من میمونم و هووی سوگلی و احیانا "چند بچه که بهیچوجه هم مورد علاقه پدرشون نیستن. اصلا" عمه خانم من دلم نمیخواد شوهر کنم و اگرم اینکارو بکنم وقتی بله میگم که حشمت زن گرفته و بچه دار شده باشه. "باین نحو بود که او شوهر نکرد و اطرافیان نیز دیگر اصرار

نورزیدند و او را بحال خودش وانهادند .

اما "آقا حشمت" نیز باز دواج علاقه‌ای نشان نمیداد . جلساتی تشکیل دادند . حرفهائی زدند ولی موفق نشدند او را راضی کنند تا زن بگیرد . این بار نیز عمه‌ها آقا حشمت را به مهمانی دعوت کردند و خواستند علت واقعی را بدانند . حدس میزدند یا آقا حشمت ناتوانی دارد و یا عاشق دختری است که نمیتواند بگوید و راز دل خویش را فاش کند . در آن جلسه آقا حشمت گفت "من نقصی ندارم اما زن نمیگیرم . من از بچگی خودم خاطرات بدی دارم . همه شما محبت کردین و زحمت کشیدین تا ما بزرگ شدیم اما خودتون میدونین که واسه بچه هیشگی مادر نمیشه . راستش من میترسم زن بگیرم و بچه دار بشم یا خودم بمیرم و یا زنم . اگه من بمیرم بچه‌ها بی-پدری میکشن و اگه اون بمیره من هر قدر هم مثل پدرم مهربون و فداکار باشم درد بی‌مادری رنجشون میده . اجازه بدین همینجوری زندگی کنم . بهتره ، راحت ترم ."

چنین بود که (آقا حشمت) نیز عذر خواست و حاجی آقا عزت هر دو را بحال خودشان وا گذاشت . تصادفاً " سال بعد نیز بیمار شد و مرد . با مرگ حاجی زمینه برای کار و فعالیت "آقا حشمت" آنقدر زیاد شد که نه او دیگر فرصت اندیشیدن داشت و نه دیگران موقعیت را مناسب میدیدند که مسائلی از این قبیل را مطرح نمایند . خویشاوندان هم بچشم میدیدند تنبی‌بی برای آقا حشمت هم مادر است و هم خواهر و هم معلم و هم مشاور و هم پرستار و هم خدمتکار . او چیزی بود فوق همه چیزها و آشنایان باورشان نمیشد که زنی پیدا شود بتواند جای بی‌بی را در زندگی آقا حشمت بگیرد و یا بعکس اگر آقا حشمت از زندگی بی‌بی خارج شود هیچ چیز و هیچکس قادر نخواهد بود این جای خالی را پر کند .

"آقا حشمت" صبح خیلی زود از خواب بیدار میشد . پس از نمازخانه

را ترک میگفت و مستقیماً " به مکاری خانه میرفت و وقتی میرسید که هنوز مهترها و سورچی‌ها بیدار نشده بودند . محل مکاری خانه در شرق باغ لاله‌زار قرار داشت . باغی که به عباس میرزا پسر فتحعلیشاه تعلق داشت و از بهترین باغات تهران محسوب میگردید . روبروی باغ لاله‌زار در قسمت جنوب غربی در مجاورت سردر الماسیه دروازه ای قرار داشت که در واقع حد فاصل بین خانه‌ها و حرمرای شاهی و شمال شهر محسوب میگردید و در غرب و شمال غربی نیز دو دروازه دولت و شمیران دیده میشدند . از دروازه دولت که وارد شهر میشدند مکاری خانه آقا حشمت بود و کوچه ای آنرا از میدان جدا میکرد . میدانی که در آن اسب و قاطر و شتر و چهارپایان دیگر را میفروختند اما سبزی فروشان ، آهنگران ، نعلندان ، مسگران ، دباغان و صباغان نیز آنجا دکه و بساط داشتند . رویهمرفته محلی بسیار شلوغ و پرآمد و رفت بود . کمی پائین تر بازار پامناز بود که در انتها به بازار آهنگرها و کهنه فروشان و از سمت دیگر ببازار بزرگ منتهی میگردید . در آن منطقه وسیع و پرجمعیت آقا حشمت معروف و محبوب اهالی بود و چه بسیار مشکلات که با تدبیر و یا کرم و بخشش او آسان میگردید . برنامه آقا حشمت معلوم بود و زندگیش روال خاصی داشت . از صبح زود تا عصر در محل کار خویش فعالیت میکرد . با سورچی‌ها ، مهترها ، فروشندگان و خریداران اسب و یابو سروکله میزد . عصر به زورخانه میرفت . ورزش او یکساعت طول میکشید و گاه که کشتی میگرفت تا اوایل شب در زورخانه میماند و بعد راهی منزل میشد . جائیکه (بی بی) بهیصرانه انتظارش را میکشید .

آنروز صبح نیز (آقا حشمت) از خواب بیدار شد . صبحی بود چون بامدادان دیگر و او بهیچوجه نمیتوانست حدس بزند که آنروز برای او روزی دیگر است و صفحه جدیدی در کتاب حیاتش گشوده میگردد . بعد از نماز

به اطاقی رفت که هر روز بی‌بی سفره و سوزنی صبحانه را در شاه نشین اطاق می‌گسترد. ماهی تابه تخم مرغ روغن را که بی‌بی مقابل برادرش نهاد از سرمای زمستان صحبت کرد و گفت خاکه ذغالی که فرستاده کافی نیست. آقا حشمت صبحانه را خورد و به طویله رفت. اسبش را زین کرد و سوار شد و عازم محل کارش شد. تازه هوا روشن شده و دکانهای نانوائی پخت روزانه را شروع کرده بودند. ظاهرًا "شب قبل نم باران زده بود زیرا با آنهمه شتر که با بارهای سنگین از اطراف به سوی میدان می‌رفتند گرد و غبار ایجاد نمیشد. کسانی که نان سنگک بدست از کوچه ها رد میشدند و آقا حشمت را بر آن اسب ابلق یال سفید میدیدند سلام میگفتند و احوالپرسی میکردند. وقتی او به کوچه مکاری خانه رسید و صدای سم اسبش شنیده شد مهتری که روی تلمبار علوفه بالای طویله خوابیده بود مثل فنر از جای جست و پائین پرید. چوب بلند راه بندگان را بلند کرد و سلام گفت. آقا حشمت جواب سلام او را داد و پرسید:

— چه خبر...؟

— هیچی ارباب. رضا سبزواری دمدمه های صبح رسید. وا کرد و بسته ها شو گذاشت زیر پله ها و خودش رفت و خوابید. چهارتام مسافر داشت که رفتن.

— مش جعفر بالاخره پیداش نشد.؟ دیروز قرار بود برسه.

— نه ارباب. ایشالا امروز میاد. شاید اونطرفها برف زده و گیر افتاده.

— موقع برف نیست. کو تا زمستون... .

مهتر پیش دوید و دهانه اسب را گرفت. آقا حشمت پیاده شد و مهتر اسب را به طویله برد. وقتی میرفت آقا حشمت گفت:

— زودتر بیا آتش درست کن. هوا سرده.

مهتر دیگری از اصطبل اسبها بیرون دوید ابلق آقا حشمت را گرفت

و برد و اولی به افروختن آتش و آماده کردن منقل پرداخت . در همین موقع (ارسطو) میرزای (آقا حشمت) نیز آمد . او مردی بود با قد نسبتاً کوتاه که کلاه ماهوت سیاه بشکل مخروط ناقص بر مینهاد . کلاهی که از او اثر سلطنت فتحعلیشاه باب شده بود و بیشتر کسانی که اهل دیوانخانه بودند ، منشی ها ، محررین و میرزاها بسر مینهادند . (ارسطو) مردی چهل و پنج شش ساله و بسیار عیالوار بود . ریشی کوسه داشت ، و زخمی بشکل سالک بهمنی او را آسیب زده بود بهمین علت کمی تو دماغی و آهسته سخن میگفت و هنگام حرف زدن بزمین مینگریست و با تسبیح خویش بازی میکرد . ارسطو در واقع قلب زندگی " آقا حشمت " بود . آنچه از زندگی او که با پول ارتباط مییافت به ارسطو مربوط میشد بعلاوه گفتگو با نمایندگان فرنگی قنصلخانه ها و تحویل و تحول بسته های پستی که کالسکه ها از مرز میآوردند با او بود . او مردی زحمتکش و بسیار با هوش و زرنگ و دارای حافظه ای اعجاب انگیز بود .

ارسطو از راه که رسید روی سکوی آجری بالای اطاق قالیچه اش راهپن کرد و قفل صندوقهای چوبی کوچک و بزرگ را گشود و دفاتر را بیرون آورد . قلمدانش را مورد بازدید قرار داد . دواتش خشک شده بود . از سکو پائین آمد که ریفه دوات را نم بزند . سیوی آب جایی بود که آقا حشمت داشت قدم میزد . او از شدت سرما راه میرفت و بالا و پائین اطاق را می پیمود که گرم شود . ارسطو که نشست از سبوی آب بردارد آقا حشمت گفت :

— ارسطو . سردت نیست . .

— چرا ارباب . هوا سرده . و آخر ماه دوم پائیزه . داشت آتش درست میکرد .

— تو فکر میکنی چرا مش جعفر دیر کرده . ؟ چی شده . ؟

— خیلی دیر نکرده . . قرار بود دیروز صبح برسه . به روز تاخیر مهم

نهیست . سورچی با چهار تا یابو سروکار داره . از دروازه که میره بیرون در واقع اختیار سورچی بدست یابوها میفته . به هو وسط بیابون هوس وایسادن میکنن . سورچی بیچاره هرچی شلاق میزنه راه نمیافتن . مثل اینکه لجبازی هم میکنن . بعد میافته به التماس کردن . از التماس درخواست هم سودی نمیره . وقتی خوب عاجزش کردن باز راه میافتن . اینکه قدیمی ها میگفتن یابوی خوب برادر سورچی است بیخودی نمیگفتن .

در همین موقع مهتر منقل بدست وارد شد . روی سکوئی که قالیچه خوش نقشی گسترده بودند یک سینی خیاره دار مسی بزرگ نهاد و منقل آتش را در آن قرار داد و روی خلواره ها را بوسیله کفگیرک با خاکستر پوشانید . از سکو که پائین جست پرسید :

— ارباب دیگه فرمایشی ندارن .

— آب جوش بذار من و ارسطو گل گا و زبون و لیمو بخوریم . میخوری

(ارسطو) ؟

— البته ارباب .

— ارسطو . . حساب صرافی (آقا موسی) را در آوردی . ؟ باین مرد

نمیشه اعتماد کرد .

— بله . امروز آماده میشه .

ارسطو از سکو بالا رفت . کفشهایش را کنار قالیچه جفت کرد و پشت رحل بزرگی که دفتر اصلی را روی آن گشوده بود نشست . آقا حشمت نیز کنار منقل ایستاده بود و دستهای خویش را گرم میکرد . درست در همین لحظه صدای سم چند اسب و بعد قرچ قروچ چرخهای یک کالسکه شنیده شد . ارسطو بی آنکه روی خود را برگرداند گفت :

— ارباب . مش جعفر اومد .

بله . کالسکه پستی خاک آلود از راه رسید . یابوها آنچنان خسته

بودند که بزحمت قدم برمیداشتند . چرخهای کالسکه نیز بقدری صدا میکردند که بیننده میانگاشت هم اکنون از هم در میروند . "مش جعفر" که شال پشمی قهوه ای رنگی را بسروروی خویش بسته و فقط چشمها را بیرون نهاده بود آن بالا نشسته بود و شلاق میزد و میگفت :

— هی . جون بکنین که جونمو به لبم رسوندین . یالا . . . چند قدم دیگه بیشتر نمونده .

و طبق معمول سورچی ها ، از بذل مقداری فحش رکیک نیز دریغ نمیورزید . یک در میان جملاتی که میگفت با فحش و بد و بیراه به یابوها همراه بود . چنان بود که سورچی ها و کاری رانها اگر فحش نمیدادند سورچی خوبی شناخته نمیشدند . مش جعفر هم فحش میداد و شلاق را به پشت یابوهای خسته میزد . مهترها دویدند و چوب راه بندان را برداشتند تا او کالسکه را بدرون محوطه راند و توقف کرد و دسته را کشید . از آن بالا پائین جست و گفت :

— یابوها را بازکنین . چند دور توی میدون راه ببرین که عرقشون گرفته بشه بعد ببندین به آخور .

آنگاه بطرف کالسکه رفت . در را گشود . مسافران او برای پیاده شدن خود را آماده میکردند و بدنبال بسته ها و بقچه های خویش میگشتند . تعداد زیادی بسته پستی نیز آن طرف انباشته شده بود . زهرا همچنان لای "یاپونچی" قرار داشت و فقط چشمان براق و درخشانش دیده میشد . مش جعفر گفت :

— شماها حاضر بشین . من میرم خدمت ارباب . . .
مرد ترکمن از کالسکه بیرون پرید و آستین مش جعفر را گرفت و اظهار داشت :

— اون که گفتم یادت نره . . .

— البته من میگم اما فکر نمیکنم "آشمت" قبول بکنه .

شال را از دور سر و گردن خویش باز کرد . گرد و غبار کلاه و لباس خویش را زدود . دو سه بار پاها را بزمین کوفت . گوشه قبا و سرداری اش را کشید که چین و چروکش صاف شود و بعد بطرف اطاق (آقا حشمت) رفت . در کوتاه بود . سر خود را خم کرد تا بدرون رفت . اطاق با پنجره کوچکی که داشت خیلی تاریک بنظر میرسید و مش جعفر که از بیابان آمده و دیدگانش افق و آسمان آبی رنگ و ابرهای سفید را دیده بود لحظاتی احساس نابینائی کرد . وقتی توانست گرداگرد خویش را ببیند آقا حشمت و ارسطو را تشخیص داد و گفت :

— سلام ارباب . . اینجا چقدر تاریکه . . .

— سلام "مش جعفر" . خسته نباشی . . دیروز چشم براهت بودیم .

وقبل از اینکه مش جعفر حرفی بزند آقا حشمت اظهار داشت :

— بنشین . ارسطو پا شو از مش جعفر پذیرائی کن . براش گل گاوزبون

لیمو بریز . از راه رسیده سرد شه . بنشین .

مش جعفر از سکو بالا رفت و کفشهایش را بیرون آورد و چهارزانو روی قالیچه مقابل منقل آتش نشست . ارسطو هم برای او یک پیاله گل گاوزبان دم کرده ریخت و گلوله ای شکر سرخ در آن افکند . هنوز صحبت شروع نشده بود که یک کالسه دیگر از راه رسید . باز هم ارسطو از روی صدائی که می شنید نام سورچی را گفت .

مش جعفر جرعه ای گل گاوزبان نوشید و گفت :

— ارباب . اگه جسارت نباشه میخوام عرض کنم که فعلا "کسی را توی

اون خط نفرسین .

— دیروز به کالسه رفت . امروزم داریم . امروزی مسافر میبره ، فرنگی ها

هستن .

— نذارين برون . فرنگيهـا کافرن باشن . بنده خدا که هستن . ميرن
نقله ميشن .

— مکه چي شده . ؟

— ناخوشي اومده ارباب . بسم الله . بسم الله از اون ناخوشي بدها . .
قتل عام کرده . دهات خالي شده . رعایا زدن به کوه و کمر .
"ارسطو" سر را بالا گرفت و قلم را در قلمدان نهاد و بدقت گوش
فرا داد . "آقا حشمت" پرسيد :

— از کار خودت بگو . هر سال اين فصل راجع به ناخوشي حرفهائي
ميزن . يه سال خراسان ، يه سال کرمان ، يه سال اصفهان و شيراز . خوب
بگو وضع راهها چگونه . ؟ امنيت بود . ؟
"مش جعفر" خنديد و گفت :

— ارباب . دزدها يا ناخوشي گرفتن و مردن ويا ترسيدن و فرار کردن .
ايندفعه نه کسي راه ما را گرفت و نه خبري از راهزني شنيديم . منزلهاي
بين راه هم خلوت بود . يکيشون که اصلا " بسته بود .
— بار چي داشتی . ؟

— چيزهائي را که برده بودم تحويل دادم و بسته هاي پستي را هم
گرفتم و آوردم . اين پست چيه فرنگيهـا ميکن ؟ توي اين بسته ها را مياريـم
و ميبريم چي ميذارن ؟ روي بسته ها هم يه خطهائي هست مثل اينکه رقعـه
نوشتن .

آقا حشمت گفت :

— ما بايد کار خودمونو انجام بديـم . چيکار داريم توي بسته ها چي
ميذارن . ديگه چي . حرف بزن .

"مش جعفر" باقيمانده گل گاو زبان خود را نوشيد و اظهار داشت :
— ارباب ، موقع برگشتن اتفاقي افتاد که بايد خدمتون عرض کنم .

وبعد به تفصیل ماجرای آنشب کذائی و یافتن (زهرا) را تعریف کرد .
همه چیز را گفت تا اینکه .

— الان هم توی کالسکه است . حرف نمیزنه اما هرچی بهش بگیم میشنوه
و میفهمه . یعنی گوش داره اما زبون حرف زدن نداره .

بهمان نسبت که مش جعفر میگفت توجه (آقا حشمت) و (ارسطو)
بیشتر جلب میکردید و اهمیت موضوع بیشتر نمایان میشد . سورچی کالسکه
همه چیز را گفت حتی عقیده مسافران و آنچه را که (کربلائی) پیرومرد ریش
قرمز اظهار داشت (ارسطو) که مردی عیالوار و پدر هفت بچه قد و نیمقد
بود بشدت متأثر بنظر میرسید و وقتی او گفت :

— حالا من آوردمش . نمیدونم چیکارش کنم . من که خونه و زندگی
درسب و حسابی و زن و بچه ندارم ، وگرنه میبردم نیکرش میداشتم .
میخواست بگوید من که هفت بچه دارم او زاهم میبرم اما جلوی زبان خودش
را گرفت و مسخر مشاهده و اکتش آقا حشمت باقی ماند . " آقا حشمت " پرسید :
— اسم چیه . ؟

— عرب کردم که حرف نمیزنه . احتمالا " زیونش از ترس بند اومده .
— برو بیارش اینجا . . .
— لحظه اریاب . گفتم که وقتی افتاد توی نهر آب لباسهاشو پاره
کردم و دور انداختم . بعلاوه میترسم خدای نکرده واسه شما خطری داشته
باشه . بذارینش همونجا باشه .

— چی میگی مرد حسابی . مگه بچه گربه است . باید یه فکری براش
کرد .

این را گفت و بطرف ارسطو برگشت و اظهار داشت :
— ارسطو ، تو بچه زیاد داری . هر سنی باشه تو یکی بقدر و اندازه
اون توی خونه داری .

ارسطو خندید و سرخود را پائین افکند و اظهار داشت:
 — منظور تونو میفهمم اما (آشمت) میترسم مادر بچه ها راضی نشه.
 آخه کارش خیلی سنگینه.

— چی میگی؟ من نگفتم اونو ببری نیگرا داری... گفتم سوار شو برو
 خونه. یه دست لباس گرم از رختهای بچه ها واسه این دختره بیار. بعداً
 برو براشون نو بخرو بدوز.

(ارسطو) از جای جست. اسبی از طویله گرفت و سوار شد و رفت و
 نیمساعت بعد باز گشت در حالیکه یک بقچه لباس دخترانه با خود آورده
 بود. در این فاصله دو تن همسران مهتران طویله نیز از ماجرا آگاه شده
 و برای کمک خود را به آنجا رسانیده بودند. (زهرا) هنوز لای یاپونچی
 بود و گاه که دلش خیلی تنگ میشد بغض میکرد و چند قطره اشکی میریخت.
 آنجا کجاست؟ آن اطاق متحرک که ساعتها حرکت کرده او را به کجا آورده؟
 اینهمه مردم نا آشنا و بیگانه که صدایشان شنیده میشود و گاهی نیز لای
 در کالسکه را میکشایند و باو مینگرند کیستند و چه میخواهند با او بکنند؟
 درد دل او طوفانی بود و بیرون از اطاق کالسکه نیز بخاطر او جنب و جوشی
 پدید آمده بود.

هنوز ستاره تقدیر در آسمان زندگی چندین نفر طلوع نکرده و ندر خشیده
 بود. طلوع و درخشش بسیار نزدیک شده بود ولی کسی آگهی نداشت.
 همیشه ما بی خبریم و این بی خبری گاه بسود ما انسانهاست و گاه بزیان ما،
 بسته باینست که چه برداشتی از زندگی داشته باشیم. وضع (زهرا) و
 (آشمت) و چند نفر دیگر نیز چنین بود و در آسمان حیات آنها میرفت که
 انقلابی پیدا شود و ایشان گام بگام و لحظه به لحظه به آن نزدیک و نزدیکتر
 میشدند.

(ارسطو) وقتی بقچه لباسها را آورد در محوطه مکاری خانه به همسر

یکی از مهتران داد، زن بقیه را گرفت و همراه دوستش بدرون اطاقک کالسکه رفت و بطوری که (زهره) مجدداً "وحشت نکند لباسها را به تن او پوشانید و بعد هم دستمالی به سرش بست. لباس دخترانه و متعلق بدختری همسن و سال زهره بود ولی گوئی اصلاً "برای اود وخته بودند. یک شلوار دبیت سیاه، یک پیراهن که دامنی چین دار و بلند داشت از آن نوع پیراهن که اکراد و الوار می پوشند و در پایان یک ژیله نمدی یک تکه که روی آن با پارچه ای سرخرنگ جیب دوخته بودند. روسری او سیاه و دارای خالهای گرد و سرخرنگ بود. چهره زهره با آنهمه رنجی که کشیده بود گلگون و تب دار بنظر میرسید و دیدگان میشی و معصوم او میدرخشیدند. در نگاهش سؤال بود و التماس. سؤال اینکه شما که هستید و التماس اینکه بمن آسیب نرسانید.

"مش جعفر" باعتبار آشنائی بیشتری که داشت بسراغ او آمد. مثل این بود که زهره از او کمتر میترسید. دستش را گرفت. نگاهی به لباس و قد و قواره اش کرد و از لای سیل کلفت خود خندید و گفت:

— نمیدونم اسمت چیه و تو را باید چی صدا کرد. هر کی هستی توی این لباس بانمک شدی. بیا بریم. ارباب باید تو را ببینه. خدا کنه حرف کربلائی را نزنه. مرتیکه خر چی گفت. به من گفت حالا که گذشته خوب بود به لحد بهش میزدی و مینداختی اونور جاده و زود از اونجا دور میشدی. . . تو که معنی این حرفها را نمیفهمی. ؟ میفهمی. ؟

راستی زهره معنی سخنان مش جعفر را نمیفهمید. او آنچه را که میدید می سنجد و میشناخت و با معیارهای محبت و خشونتی که در ذهن کوچک خویشتن داشت اندازه میگرفت. جعفر سورچی جمله جالبی گفت که از دل بیقرار و مشوش او برمیخاست "بیا بریم ارباب تو را ببینه. خدا کنه حرف کربلائی را نزنه" آیا ممکن بود "آشمت" مردی که میشناختیم و شهرت

داشت و تا اینجا او را معرفی کرده ایم چنین حرفی بزند و از "مش جعفر" ایراد بگیرد که چرا او را همراه آوردی. اکنون نیز بچه را بیروتوی بهابان دور از تهران رها کن. پناه بر خدا. این امکان ندارد. ولی مش جعفر بیمناک بود. زهرا پای پوش نداشت لذا مش جعفر او را بغل کرد تا از محوطه مکاری خانه بگذراند. مهتران، همسران آنها، مسافران کالسکه و چند نفر دیگر که از قصه یافتن یک دختر بچه در بیابانهای اطراف همدان مطلع شده بودند گرداگرد کالسکه جمع شده و انتظار میکشیدند که از فرجام کار مطلع شوند.

"آقا حشمت" با آن قامت رسا و شانه های پهن و گردن افراشته در اطاق راه میرفت و با ارسطو و دوسه نفر دیگر که حضور داشتند حرف میزد و گه گاه دستهای خویش را روی منقل آتش گرم میکرد. بوی عطر آشنای گل گاوزبان و لیمو در اطاق منتشر شده بود. نسبت به صبح هوا تغییر کرده بود و باز هم میرفت گرمتر شود.

صحبت درباره چهار دستگاه کالسکه بود که مردی آمده بود میخواست اجاره کند. او میخواست عده ای را برای انجام مراسم شب چهلم مرگ پدرش به قم ببرد و بازگرداند. درست در همین موقع بود که "مش جعفر" در حالیکه زهرای بیم زده و نگران و مشوش را در بغل داشت بدرون آمد و او را لبه سکو نشانید و گفت:

— همینجا بنشین. به ارباب هم سلام کن.

اما زهرا سخن نمیگفت و یا تا این لحظه حتی صدائی از دهانش بیرون نیامده بود. آقا حشمت همانجا که بود برگشت و نگاهی به دخترک انداخت. کمتر از ده ثانیه سکوت برقرار شد تا او گفت:

— دختر کوچولوئی نیست. باید هفت سال داشته باشه.

و نزدیک آمد . باز هم نزدیکتر تا مقابل زهرا رسید . زهرا با اینکه لبه سکو نشسته بود سرش به شانه " آقا حشمت " میرسید . او سر برداشت و نگاهی عمیق و پرسجوگر به آقا حشمت افکند . اینجا نگاه او با نگاه طفل تلاقی کرد . کسی نمیداند در نگاه و در عمق دیدگان زهرا چه بود که به نگاه و عمق دیدگان و بعد قلب و اعصاب و سپس بروح " آقا حشمت " منتقل شد . این خواست خداوند آفریننده جهان بود و یا تصادف . نامش را هر چه میخواستیم میگذاریم حقیقت این بود که ستاره طالع شد و درخشید و سرنوشت رقم زده شد . در دل آقا حشمت مهری نشست . مهری پدرا نه و یک زانوی خویش را خم کرد ، سرانگشتان دست راست را بزیر چانه زهرا نهاد ، سر او را بالا گرفت باز هم در دیدگان میشی رنگ او نگریست و با لبخند و آهسته پرسید :

— اسمت چیه . . ؟

در مقابل حیرت زاید الوصف " مش جعفر " که در طول راه آنهمه پرسیده و پاسخی از زهرا نگرفته بود دخترک به سخن درآمد و با همان ملایمت و آهستگی گفت :

— زهرا . .

" مش جعفر " که بفاصله یک قدمی ایستاده بود یکه ای خورد و متعجبانه گفت :

— دهه . دهه . نفهمیدم . اگه زبون داشتی چرا تو راه با ما حرف نزدی . آب خوردن هم میخواست به کوزه اشاره میکرد . حرف نمیزد .
" آقا حشمت " غرید و گفت :

— ساکت . بذار ببینم چی شده . ؟ مال کجاست . ؟

این دفعه با پشت دست گونه اشک آلود او را لمس کرد و پرسید :

— پدرت و مادرت کجا هستن . . . اهل کجائی . . . اگه بگی با یه

کالسکه تو را میفرستم پیش اونها .
 زهرا گرداگرد بهمه حاضران نگاهی کرد بعد دیدگانش را بصورت آقا
 حشمت دوخت و گفت :

— اونها که نیستن . . . مردن . پدرم علیجان خودشو کشت . شکمشو
 پاره کرد که رنج نکشه . من دیدم . اونجا بودم که همه مردن .

ابتدا دوسه بار مقطع مقطع نفس کشید و ناگهان گریه را سرداد و
 گوشه چارقش را روی صورت جمع کرد و بی آنکه صدای ناراحت کننده ای
 ایجاد کند بگریستن پرداخت . مسافران چنان متأثر شده بودند که روی
 را برگردانیدند . شاید نمیخواستند اشک چشمشان دیده شود . (آقا حشمت)
 دستی به سر زهرا کشید و خطاب به مش جعفر گفت :

— بگو اسب منو زین کنن . این دختر همدانیه . از لهجه اش پیدا است .

— بله ارباب . چند فرسخی همدان پیدااش کردم .

مش جعفر رفت که دستور ارباب را ابلاغ نماید و آقا حشمت روی را
 بطرف ارسطو برگردانید و گفت :

— ارسطو قراره کالسکه ها را واسه حاجی زاده بذاره من زهرا را

میبرم خونه خدمت بی بی .

ابلق " آقا حشمت " را به محوطه آوردند . با شیهه ای که کشید صاحب
 خویش را مطلع کرد . خود آقا حشمت بچه را بغل کرد و از در بیرون رفت .
 در محوطه عده ای خیلی بیشتر از اول روی کنجکاو جمع شده بودند و
 آنها غفلتا " با دیدن آقا حشمت که بچه سر راهی یافته شده در بیابان را
 بغل گرفته بود چنان متعجب شدند که همهمه در گرفت . برای آنها باور
 کردنی نبود که آقا حشمت ، مردی که البته مهربان و رئوف بود اما هرگز
 بروی کسی لبخند نمیزد بچه ناشناس و بازده و از مرگ گریخته ای را در
 آغوش بگیرد . بیش از همه مش جعفر و مهتران و سورچی ها متعجب بودند

چه باور نداشتند یکروز "آقا حشمت" را در چنین وضعی ببینند. او بچه را روی زمین نهاد و بعد خودش سوار شد و دهانه را پیمایند و گفت
 — مش جعفر، تو میتونی بری، فردا همین موقع بیا، ایندفعه با یکی از کالسکه های نو باید بری سفر.

و این دریائی از محبت بود که بذل "مش جعفر" میشد. بیست و چهار ساعت استراحت و بعد هم سفر با یکی از کالسکه های روسی که تازه آورده بودند، چیزی که سورچی های دیگر آرزوی آنرا داشتند. مش جعفر از فرط شادی دستی به سبیل خود کشید و از کالسکه اش بالا رفت و خورجین خویش را برداشت و پائین جست او میخواست نزد ارسطو برود که تصفیه حساب کند و بعد راهی خانه شود. مرد ترکمن راه را براو گرفت و پرسید:
 — مش جعفر، پس چی شد؟

او خندید و گفت:

— مگه ندیدی چی شد. "آشمت" اونو برد خونه خودش.

— حیف، من بچه ندارم.

مش جعفر با دست به شانه او زد و اظهار داشت:

— تو باید یه بچه شیرخوره بگیری و بزرگ بکنی. این دختر بزرگه.

پدر و مادر و خونواده خودش یادش تمیره، واسه آدمی مثل تو اولاد تمیشه، و خوشحال و شادمان نزد ارسطو رفت.

(بی بی) در خانه داشت سبزی پاک میکرد و با دو تن از زنان همسایه

گرم گفت و گو بود که در باز شد و آقا حشمت در خالیکه دختر بچه ای را بغل داشت بدرون آمد، زنهای چادر پوشیدند و روگرفتند و (بی بی) حیرت بساط سبزی را رها کرد و برخاست و چند قدم با استقبال آقا حشمت دوید و گفت:

— پناه بر خدا... این کیه بغل آشمت...

آقا حشمت زهرا را روی فرش بزمین نهاد و لباس خود را تکانید و پس از خوش و بش و تعارف با زنان همسایه تبسمی کرد و گفت:

— خواهر، برات تحفه آوردم.

چادر نماز بی بی از سرش افتاد. چارقد آهاری خویش را صاف کرد و کپسویش را زیر چارقد فرو برد و در شرایطی که گاه به (آشمت) و گاه به (زهرا) می نگریست و سخت متحیر و متعجب بود گفت:

— این بچه مال کیه؟ از کجا آوردیش؟

و بعد دستی بگونه اش کشید و در دیدگان میشی او خیره شد و افزود:

— ای خدای بزرگ. چه دختر قشنگی. چه چشمهائی داره...! با

آدم حرف میزنه.

یکی از زنان همسایه که حضور داشت گفت:

— حتما "کم شده و پدر و مادرش دارن عقبش میگردن.

زنها گرداگرد زهرا نشستند و او را در میان گرفتند. روی زهرا بطرف

(بی بی) بود و دستش در دست او. بی بی بدست و انگشتان او نگریست.

هنوز زنها چنین می اندیشیدند که زهرا کم شده و (آقا حشمت) او را در

کوچه و بازار یافته است لذا وقتی او اظهار داشت:

— نه، کم نشده، پدر و مادر نداره. اینو "مش جعفر" گاری چی

خودمون در حوالی همدان توی بیابون پیدا کرده. شب وسط جاده وایساده

بود.

هر سه بی اختیار نیم خیز شدند. دهان بی بی نیمه باز مانده و نگاهش

روی آقا حشمت خیره چه باور نداشت آنچه شنیده حقیقت داشته باشه.

برای نشان دادن ظاهری خویش گفت:

— خاک بسرم. وسط جاده.؟ همدان... توی تاریکی شب... مگه

میشه؟

— حالا که شده خواهر. همینکه که جلوت وایساده.

(آقا حشمت) نشست و زهرا را نیز کنار خود قرار داد و دستش را دور شانه او حلقه کرد و ادامه داد:

— اسمش زهراست. در طول راه با مش جعفر و مسافرها حرف نزده اما وقتی من ازش پرسیدم اسم خودشو گفت. اینطوری که من فهمیدم پدر و مادرشو توی ناخوشی از دست داده.

این علتی بود که مجدداً (بی بی) و مهمانانش را بترساند. تگانی شدید خوردند و یکی از آنها چندین بار تکبیر گفت و انگشت خویش را بدنشان گزید. بی بی که ترسیده و آشکارا خود را کنار کشیده بود گفت:

— پناه بر خدا... ناخوشی؟

(آقا حشمت) برای جلب اعتماد و ایجاد اطمینان بیشتر و صمیمانه تر زهرا را در آغوش گرفت و نوازش کرد و تبسمی نیز بر لب آورد و پاسخ داد:

— نترسین. اگه قرار بود کسی از این بچه ناخوشی بگیره و بعیره مش جعفر و اون سه تا مسافری که دو سه روز باهاش تو کالسکه بودن میمردن. وبعد به نقل بقیه دانسته ها و شنیده ها پرداخت. آنچه خود استنباط کرده و آنچه از مش جعفر شنیده بود. سخنان آقا حشمت در بی بی اثر مطلوب باقی گذاشت. یکی از زنها که جوانتر بود گفت:

— آشت خودش اونو بغل کرد.

و با بیان این جمله خواست بفهماند که اگر خطر ابتلاء به بیماری وجود میداشت خود آقا حشمت زودتر از او مبتلا میشد اما زن دیگر که میانسال و چاق مینمود نمیتوانست وحشت خویش را پنهان نگهدارد و با همه رعایتی که داشت و تظاهری که میکرد معلوم بود ترسیده و پی بهانه ای میگردد که از آن خانه بگریزد و برود که شاید از مرگ گریخته باشد.

(بی بی) با دقت به سخنان (آشت) گوش فرا داد و بعد پرسید:

— حوت برادرِ مسطور اراپ صغری — کبری جیدنها جیه ۲۰۰ حرف

دلیو بر
(آسم) کلاه ماهویی حویس را برداشت. عرق پیشانیش را با دستمال

سرد و گفت:

— من بندرب خواب می بینم. از وقتی که حاجی مرحوم شده خوابشو

دیدم خیلی هم دلم میخواد اونو بخواب ببینم و ازش بپرسم حاجی

سب اول قبر را حطور گذروندی و اون دنیا که اینهمه ازش حرف میزنن چه

خبره؟

همان رن جاق و کوتاه حرف او را برید:

— حای حاجی تو بهشته.

— کاری ندارم. هر کسی جزای عمل خودشو میگیره. حاجی هم اگر

آدم خوبی بود که بود بهشتیه، منظورم اینکه که اصولاً "خواب کم می بینم"

اما درست دوش قبل، شب دوشنبه، خوب یادمه. دمدمه های صبح در

خواب دیدم که دارم با یکی از سورچی هامون دعوا میکنم. توی خواب

نفهمیدم کیه. ارسطو که سورچی نیسب اما مثل اینکه ارسطو بود. توی همین

خونه بودیم اما در حیاط یا یه دالون خیلی طولانی به کوچه متصل میشد.

سرخ داد کشیدم و گفتم از دست تو خسته شدم برو دست از سرم بردار.

اون شخص بطرف همون دالون رفت. منم توی درگاهی پینجدری وابساده

بودم وقتی به درخت توت رسید یه هوئی برگشت و گفت "آشمت. این

کفترو بهت میدم منو بیرون نکن" و با انگشت کفتر سفیدی را که روی

برگردون ارسی اطاق رو بروئی نشسته بود به من نشون داد. نگاه کردم

دیدم کفتر سفید و قشنگیه که چشمهاش مثل یاقوت سرخ میدرخشه. رفتم

بگیرمش پرید و رفت روی شاخه درخت توت نشست. اون شخص که بنظرم

ارسطو یا یکی از سورچی ها بود رفت کفتره را گرفت و داد بمن. هنوز اونو

نگرفته بودم از خواب بیدار شدم . توی رختخواب نشستم و بعدم پاشدم
وضو گرفتم و نمازمو خوندم چون سحر شده بود .
آن زن گفت :

— خیر باشه ، کفتر توی خواب زنه ، کنیزه ، بهر حال خیلی خوبه .
بی بی اظهار داشت :

— اما بمن نگفتی . . .

— بله ، به شما نگفتم خواهر ، تمیذونم چی شد ، حرف پیش اومد ،
کار پیش اومد ، بهر حال نگفتم .

زن همسایه جوانتر با خنده گفت :

— ایشالا (آشمت) زن میگیره و چشم و دل همه ما را روشن میکنه .

(آقا حشمت) جمله را نشنیده گرفت و افزود :

— اما از فکر خواب اونشی بیرون نمیرفتم تا امروز که این بچه را
مش جعفر آورد . چهار نفر آدم چند روز توی راه باهاش حرف زده و جواب
نگرفته بودن اما من تا پرسیدم اسمت چیه لبخندی زد و گفت (زهرا) .
(بی بی) چادر نظارش را بالا کشید و روی شانه افکند . این فرصتی
بود که سریعاً " فکر کند و احتمالاً " تصمیم بگیرد . او برادر خود را خوب
میشناخت مع هذا اخرفی نزد و منتظر ماند تا خود او مطرح کند . (آقا حشمت)
بار دیگر زهرا را که از این همه گفت و شنود چیزی تمیذ نمیبرد توازش کرد و
ادامه داد :

— زندگی من و بی بی خالیه . شوت و کوره . این خونه باین بزرگی
که بیست سی نفر میتونن توش زندگی کنن هیچ صدائی نداره . کسی توش
نمیخنده . کسی توش گریه نمیکند . هیچ بچه ای توی باغچه هاش بازی
نمیکند و دنبال پروانه ها نمیدوه . من که از خونه میرم بیرون بی بی تنها
میموته . آگه شاها بهش سزا بزنن و با عتی پینش بنشینن که محبت گردین

و کربه سبها مېمونه . خودش و در و دیوار خونه و اطقهای پراز فرش و قالی و رحیحواب و چراغ و ظرف و ظرف و طاقچه اما ساکت و بدون صاحب و صاحب . زن همسایه دخالت کرد و بلافاصله گفت :

— ماشاء الله ماشاء الله هر دو تا جوون و جاهلین . یک عمر طولانی حلوی خودتون دارین . شما بسلامتی زن میگیرین . بی بی شوهر میکنه و بچه دار میشین و این خونه شلوغ میشه . توش مهمونی میدین . ولیمه میدین حنه سوران میگیرین . مولودی و سفره میندازین . اینجا بود که بی بی معترضانه گفت :

— نه ، نه ، حرفشو نزن . اگه منتظر چنین روی هسین . اون روزنمیاد اما ببینم (اشم) چی میخواد بگه . گفتم برادر حرف دلتو بزن . (آقا حشمت) اظهار داشت :

— اگه (بی بی) اجازه بده من این بچه را بفرزندی قبول میکنم . هم دختر من میشه هم برادرزاده بی بی . اگه غلط نکنم این فرستاده خداست . این همون کفتر سفیده که دوشنبه ای توی خواب دیدمش . ارسطو هم مش جعفره که اونو گرفت و داد بمن . ملائک نمایان در خونه آدمو بزنن و بگن خدا اینو براتون فرستاده و اینجوری مورد لطف و غایت پروردگار عالم قرار گرفتین . وسیله جور میشه " مش جعفر " این کوچولو را توی جاده همدان پیدا میکنه و میاره .

سخنان آقا حشمت که با صداقت و حسن نیت ادا میشد چنان در دل بی بی اثر گذاشت که بگریه افتاد . با گوشه چارقد اشک چشمش را ستودولی قبل از اینکه حرفی بزند همان زن چاق گفت :

— اما این کفران نعمته که آدم وقتی خودش میتونه بچه داشته باشه اولاد به نفر دیگرو بیاره بکنه . شما چه میدونین پدرش کی بوده ، مادرش کی بوده . چه شیری خورده ، از شیر غافل نشین ، شهر اگه ناپاک

باشه . . .

ولی (بی بی) که گوئی گفته های آن زن را نمی شنید یا می شنید و واقعی نمی نهاد گفت :

— مبارکت باشه برادر ، فکر خوبیه ، دوسه سال دیگه دختر بزرگی میشه و تنهائی منو ازم میگیره . اما برادر باید ببینیم شرعا " چه صورتی پیدا میکنه . اگر پسر بود یه صورت دیگه پیدا میکرد اما دختره .

(آقا حشمت) از جای برخاست و جالب اینکه زهرا هم ایستاده گوشه سرداری او را با دست کوچک خویش گرفته بود و مثل اینکه نمیخواست از منجی خویش جدا شود . این منظره بی بی را متاثر کرد ، بار دیگر چشمانش پر از اشک شد و او را بغل کرد و کنار خود قرار داد و گفت :

— تو میمونی ، آشمت باید بره سرکارش ، کار داره ، شب برمیگرده .
(آقا حشمت) اظهار داشت :

— من ترتیب کارها را میدم . امروز با (آقا) حرف میزنم . میرم مسجد خدمت (حاج آقا حجت) و میپرسم . شما مراقبش باشین . لباس نداره . این پیرهن که تنشه عاریه است . مال بچه های ارسطوست . همین امروز براش دوسه دست لباس تهیه کنین . در ضمن باهاش حرف بزن خواهر ازش بپرس اونجائی که بوده ، توی ده یا شهر یا هرجائی که زندگی میکرده چه حوادثی اتفاق افتاده . من رفتم . فرنگیها میان دنبال بسته هاشون . من باید باشم تحویلشون بدم ، خدا حافظ .

این را گفت و راه افتاده و رفت . زهرانیم خیز شد که با او برود ولی بی بی بازویش را گرفت و باز هم او را کنار خود نشانید .

۴

شیخ باقر در وضع بدی قرار گرفته بود و بشدت احساس مسئولیت میکرد اما دیگر هیچکاری از او برنمیآمد. روز سوم تقریبا " معلوم شده بود چه کسانی زنده میمانند. یازده نفر بودند. چهار زن که یکی از آنها سالمند و از پای افتاده بود و خدمتی مفید و موثر نمیتوانست انجام دهد. شش مرد باضافه خودش که رویهم میشدند یازده نفر، دیگر نه جایی میسوخت و نه شیون و ناله ای شنیده میشد. از کمال آباد زیبا و سرسبز که مردمی سالم و مرفه داشت چیزی باقی نمانده بود. از برخی خانه ها دود برمیخاست ولی آتش بآنصورت نبود چه لزومی نداشت خانه و جسدی را بسوزانند. همه گیری پایان یافته و آنها که میبایست بمیرند مرده بودند. غروب روز چهارم (شیخ باقر) همه را در مسجد جمع کرد. هوا سرد بود. رفتند از خانه ها لجافیه و تشک آوردند و قرار شد همه در شبستان مسجد بخوانند. زنان در قسمت زنانه و مردان اینطرف. شیخ باقر پس از

نماز برای آنها صحبت کرد اما مقدمتا " خواست که کسی گریه نکند . مصیبت آنقدر بزرگ بود که جایی برای گریستن نداشت . برای که و چه بگیرند ؟ بهرکس می نگریستی غمی عظیم ترازاوداشت و انسان خود را حقیر می یافت . شرمش میشد در غم از دست دادن عزیزان خویش اشک بریزد .

شیخ باقر گفت : " این بلائی بود که نازل شد و همه ما را دربرگرفت . ما که زنده مانده ایم قهر و خشم خداوند را نباید با قهر و خشم پاسخ بدهیم باید تسلیم محض رضای الهی باشیم چه او مصلحت ما را در این دیده بود که چنین بلائی بفرستد . وظیفه ما اینست که با تلاش و گشاده روئی از فردا صبح جثزه ها را دفن کنیم و به مرمت ویرانیها بپردازیم . من اینجا میمانم ولی از شما هرکس که میخواهد میتواند شب هنگام که در خواب هستیم برود . خجالت هم نکشد . اگر من فردا صبح ببینم تنها هستم باز هم به کوشش میپردازم و به تنهایی کمال آباد را میسازم . "

هرکس چیزی گفت و آماده شدند که بخوابند . زنها به قسمت زنانه رفته بودند و مردان دور آتش جمع شده حرف میزدند که ناگهان صدائی شنیده شد . مثل اینکه یک سینی مسی بزرگ و سنگین از جایی سقوط کرد و روی سنگ افتاد . صدا این چنین بود و طنین مس تا لحظاتی باقی ماند . آنها این صدا را شنیدند اما یک نفر از قسمت زنانه گفت :

— آهای . آشیخ باقر . شما هم شنیدین ؟ این صدا چه بود ؟

(شیخ باقر) اظهار داشت :

— شاید دوباره بالانسریها اومدن دزدی . پریروز کوسفندها را دزدیدن ، دیروز هم یکیشون اومده بود مرغ و خروسها را میگرفت و میریخت توی کیسه . لابد امشب هوس مس و طلا بسرشون زده .

— خونه اسدخان مس هست . توی طاقچه همون طاقی که جسدش

افتاده .

این را یکی گفت و دیگری برخاست و اظهار داشت :
 — سینی مسی که از طاقچه بیخودی نمیفته پائین .
 این را گفت و یکی دوسه شمع برداشت و راه افتاد و گفت :
 — من میرم به سری میزنم هرکی میترسه نیاد . هرکی دلش میخواد
 بیاد .

آنها طی آن چند روز آنقدر جسد و مرده دیده بودند که دیگر از جسد
 نمیترسیدند . کمال آباد پر بود از جسد . در هر خانه چند نفر مرده و آنها
 فرصت و یا جرات نکرده بودند دفن کنند . بوی لاشه مرده ها فضا را پر
 کرده بود . آن مرد که خواست از در مسجد بیرون برود دو نفر دیگر هم
 برخاستند و هر یک شمعی روشن کردند و همراه بردند . شیخ باقر هم
 بدنبال ایشان رفت . خانه اسدخان اواسط کوچه بود و مرد اولی زودتر
 رسید . جلوی در دو نفر بعدی و شیخ باقر با و ملحق شدند . از در که وارد شدند
 بوی لاشه ها بیشتر شد تا از دالان گذشتند . مرد اولی گفت :
 — جنازه اسدخان نمیدونم کجاست اما چند سینی مسی اینجا توی
 طاقچه بود .

و اطاقی را در سمت چپ نشان داد . شیخ باقر هم دامن
 قبای خویش را بالا گرفت و یک بسم ا... الرحمن الرحیم گفت و بدرون
 اطاق رفت . دیگری پشت سر او آمد اما بقیه بیرون اطاق ایستادند . شیخ
 دستش را پائین آورد که روشنائی ، کف اطاق را فرا گیرد . جسد همسر و
 بچه های اسدخان زیر ملافه ای آنجا بود اما خود اسدخان ؟ ا... اکبر...
 شیخ باقر دوسه بار تکبیر گفت و یکقدم به عقب رفت و روی را برگردانید .
 از او پرسیدند :

— چی شده آشیخ ؟

— والله چی بگم ؟ باورم نمیشه . جنازه اسدخان اینجا بود . با صورت

افتاده بود رمی .

— یعنی کم سده ؟

بغیه نیز بدرون اطاق آمدند و یکمک نور شمعها همه جا را گشتند .
هیچ اثری از جنازه اسدخان نبود . یکی گفت :
— آسبخ باقر . شاید اشتباه میکنی . . . اینجا نبوده . . . اونو توی

اطاق دیگه دیدی . .

— چی میگی مومن . خودم آوردمش اینجا . هنوز جون داشت که
آوردمش . گفتم بیش خونواده اش بمیره .

— پس چی سده ؟

— خوب منم همینو میپرسم

دیگری اظهار داسب :

— ساید گفتار اومده جسد شوکشیده و از اطاق برده بیرون . گفتار وقتی

بیاد تازه ترین جسد را میخوره و مییره . زورشم نمیرسه راه دوری ببره .
حما باقیمونده جنازه اش همینجا هاسب . بگردین .

و فیل از اینکه جسجو آغاز شود توجه آسبخ باقر به سینی های مسی
حلب سد که کف اطاق ولو شده و اینجا و آنجا افتاده بودند . پنج شش
سینی بزرگ مسی حیاره دار که معمولا روی کرسی مینهند . مردی که میگفت
سینی ها را دیده ام با مساعده آنها اظهار داسب :

— سینی ها اینجا نوی طاقچه بوده . به ترتیب اندازه بدیوار تکیه

داده بودن . بزرگ عقب کوچه جلو . اما حالا ولو شدن . همیشه افتاده
و صدا کرده بودن که ما سنیدیم

یکی از حاضران که سخب دچار وحشت شده بود زیر لب وان بگاد
میخواند دیگری گفت :

— اکه بمن نخندین میخوام بکم یکی از مرده ها زنده شده و توی تارکی

راه افتاده و چشمش جائی را نمیدیده دستش خورده به سینی‌ها و همه ریختن پائین. همین صدا بوده که ما شنیدیم.

— خدا پدرتو بیامرزه. آخه مرده که زنده نمیشه.

(آ‌شیخ باقر) شمع را که لب طاقچه نهاده بود برداشت و راه افتاد و از آنها خواست:

— بگردین. جنازه اسدخان را پیدا کنین. گفتار هم برده باشه راه دوری نرفته...

یکنفر از درگاه پائین یعنی داخل حیاط را نگریست و خود شیخ باقر شمع بدست راهی اطاق مجاور شد و هنوز دو سه قدم پیش نرفته بود که ناله‌ای کرد و گفت:

— پناه برخدا... اسدخان... اکبر... اکبر.

بشنیدن صدای او دیگران هم دویدند. اولین نفر که وارد شد غش کرد و بیهوش بزمین افتاد. یکی نشست که او را بیهوش بیاورد اما او نیز چون دیگران چشم از دیوار روبرو برنمیگرفت. همه شمع بدست پیش رفتند. باز هم جلوتر. اسدخان نشسته، پاها را باز کرده، پشت را بدیوار روبرو تکیه داده و دو دست را از دو سوی شانه‌ها آویخته بود و با دیدگان از حدقه درآمده و گشاد شده و نگاهی بی‌رمق که اثری از حیات داشت به نور شمعها می‌نگریست. دیگری نیز از ترس لرزید و نشست. آنها نه از مرده و نه از زنده اسدخان نمی‌ترسیدند ولی اینک که میدیدند جان دارد و اثری از حیات در او دیده میشود چنان ترسیده بودند که احتمال داشت بمیرند. یکنفر وحشت زده گفت:

— بیل بیارین اونو بکشیم. شیطون رفته توی جسمش، این خوداسد خانه ابلیس که سرگردان بوده، جسم اسدخان را انتخاب کرده و رفته توش. طبق یک رسم قدیمی باید اونو کشت.

آن که از شدت وحشت نشسته بود با او موافقت کرد و اظهار داشت:
 - اگه اونو بکشین اجازه میدین به شیطان در قالب به انسان میون
 مردم ریذکی بکنه. این روح خبیث که شاید هزاران سال سرگردان بوده تا
 قالب دلخواه خودش پیدا کرده با سم و رسم و شکل و قیافه اسدخان دنیا
 را بمساده و فتنه میکشه. زود اونو بکشین. ممکنه باز هزار سال دیگه اون
 روح خبیث سرگردان باقی بمونه. شیخ باقر معطل نکن الانه ما چند نفر را
 هم فریب میده.

(شیخ باقر) نیز با همه ارادت و محبتی که نسبت به اسدخان داشت
 چیزی نمانده بود تحت تاثیر قرار بگیرد و با یک پاره آجر که دم دستش
 بود به پیشانی اسدخان بکوبد ولی وقتی یکنفر دیگر گفت:

- مگه عقلتونو از دست دادین. شیطان خودتوئی که نمیفهمی و
 مزخرف میگی. مرض زورش نرسیده اونو بکشه و از پا دربیاره. اگه روح خبیث
 بود ساق و سالم راه میفتاد و میومد توی مسجد پیش ما. یالا کمک کنین
 نجاتش بدیم. خواست خداوند در این بود که اسدخان زنده بمونه. معطل
 نشین.

و خودش پیش دوید و اسدخان را در آغوش گرفت و سرش را روی ساعد
 نهاد و با دست دیگر چانه اش را دو سه بار تکان داد و گفت:
 - اسدخان. چشم تو برگردون که اینها بفهمن خودتی.

شیخ باقر با قیافه ای وحشت زده شمع را نزدیک آورده بود. دستش
 آشکارا میلرزید بطوریکه شعله شمع تکان میخورد. اسدخان بشنیدن صدای
 آن مرد حرکتی بچشمان خویش داد و سیاهی آنرا برگردانید. مرد اظهار
 داشت:

- زنده است. کمک کنین ببریمش تو مسجد. آشیخ باقر تو مرد خدا
 هستی گول این احمقها را نخور.

ولی باز هم آن دو نفر اصرار می‌ورزیدند و موجب وحشت شیخ باقر میشدند. تصمیم با شیخ باقر بود. اگر او یک اشاره میکرد اسدخان را میکشند و از آن مرد مدافع هم کاری ساخته نبود ولی خوشبختانه (شیخ باقر) در آخرین لحظه شمع را بزمین نهاد و خم شد و پاهای اسدخان را جمع کرد و گفت:

— یا الله کمک کنین. می‌بریمش توی مسجد.

اسدخان بقدری سبک شده بود که شاید یک پسر بچه هم میتواندست او را روی دوش بیفکند و ببرد. استخوانی بود که بر آن پوست کشیده باشند. خشک شده بود ولی جان داشت و قلبش می‌تپید. دو نفر دیگر نیز بالاجبار تسلیم شدند و شمعها را جلو بردند که راه روشن شود. وقتی به مسجد نزدیک شدند سه مرد بقیه و زنها بیرون ریختند. یکی از زنها همین که شنید (شیخ باقر) گفت:

— اسدخان زنده شده...

جیغی کشید و نقش بر زمین شد. یکنفر سرگرم بهوش آوردن او شد و زنان دیگر بکمک آمدند. (شیخ باقر) جسم اسدخان را که واقعا "رمقی ضعیف داشت در رختخواب خودش قرار داد و از پیر زنی که در میان زنان زنده مانده بود پرسید:

— مادر. چیکار باید بکنیم.

— شیر... شیر بهش بخورونین... بریزین حلقش. شیر هرچی خنک باشه بهتره. غذا بهش ندین که دل و روداش میترکه.

شیخ باقر ظرفی برداشت و بطرف آغل گوسفندان دوید اما حلوی در مسجد برگشت و به یکنفر دیگر انجام اینکار را ماموریت داد. ترسید در غیبت او اسدخان را بکشند. زن بیهوش شده هم همین عقیده را داشت و پی در پی میگفت:

— بابا عقلتون کجاست؟ اونو زنده نذارین . ممکنه روح شمر و یزید یا یه روح بدتر توی جسمش رفته باشه .

(شیخ باقر) بر بالین اسدخان نشست تا شیر را آوردند . حالا چطور میتوانستند باو بخوراند؟ باز هم پیر زن کمک فکری کرد و گفت:

— با پنبه یه فتیله کلفت درست کنین . سرشو بذارین توی ظرف شیر و فتیله را بذارین توی دهنش . ظرف شیرم بذارین روی سینماش که بالا باشه . مثل چراغ روغنی فتیله شیر را میمکه و میکشه .

دست شیخ باقر ملرزید و قادر نبود فتیله درست کند . اینکار را خود پیرزن کرد . با سرازیر شدن اولین قطرات شیر بدهان اسدخان پلکهایش بهم خورد . لرزید . ده دقیقه‌ای که گذشت کاسه‌ای که روی سینماش بود تکان خورد و این نشانگر آن بود که بهتر میتواند نفس بکشد . سطح شیر نیز در ظرف پائین رفته بود . پیر زن خم شد نگاهی به ظرف شیر افکند و گفت:

— حالا بردارین . کافیه . اگه زنده موندنی باشه همین مقدار شیر حالشو بهتر میکنه .

راضی و ناراضی همه بقدری خسته بودند که پراکنده شدند و خوابیدند پیر زن که دید شیخ باقر از فرط خستگی و بیخوابی دچار ضعف شده به او گفت:

— من بیدار میمونم . اصلاً " خواب ندارم . تو برو بخواب . مراقبش هستم که کسی آزارش نرسونه . نترس .

باین ترتیب شیخ باقر نیز گوشه‌ای بخواب رفت . نیمه شب فرا رسیده بود که (شیخ باقر) بصدائی از خواب جست . لحظاتی گیج و گنگ بود و گذشته را بخاطر نمی‌آورد . شمعها سوخته بودند و فقط یک شمع روشن بود که بستر اسدخان را تا حدی قابل تشخیص میکرد . پیر زن مجدداً " ظرف

شیر را روی سینه او نهاده بود اما ایندفعه با یک قاشق چوبی شربت خوری باوشیر میخورانید . قاشقهای چوبی شربت خوری بشکل قایق ساخته میشدند و نیم یک پیاله قریب دو مشت پر یک انسان بالغ شربت در خود میگرفتند . اسدخان توانائی نوشیدن اینهمه شیر را در آن شرایط نداشت ولی پیرزن با نوک قاشق اندک اندک به دهانش میریخت و صبر میکرد تا جرعه قبلی فرو برده شود بعد مجدداً " همانکار را تکرار میکرد . شیخ باقر خود را باو رسانید و آهسته پرسید :

— اوضاع چطوریه . . . ؟

— حالش بهتره . داره جون میگیره . یکبار ناله کرد و خواست از جاش بلند بشه که نداشتم . صدای منوشنید و سرشویطرف من برگردوند . میخواست یه چیزی بگه . . .

— فکر میکنی زنده بمونه ؟

— حتماً " زنده میمونه . خداوند وظیفهای بعهدہ این آدم گذاشته که جونشو نگرفته . باید بمونه نقش و وظیفه خودشو انجام بده . از کار خدا غافل نشو . چرا باید توی دویست نفر این یکی زنده بمونه .

(شیخ باقر) لحظاتی متفکرانه به او نگریست و بعد زیر لب دعائی خواند و به پیر زن گفت :

— تو برو بخواب . من سه ساعت بیشتر خوابیدم . کافیه . تو برو .

— سعی کن این پیاله شیر را بهش بدی بخوره . دو سه روز مراقبش باشیم راه میفته .

سحرگاه (شیخ باقر) همه را برای نماز بیدار کرد . بعد از نماز که هوا روشن شده بود دور بستر اسدخان جمع شدند . حال او بطور عجیبی بهتر شده بود . با آرامی نفس میکشید و سینماش بالا و پائین میرفت اما وقتی با او حرف زدند نفهمید شاید خواب بود و بیدار نشد . شیخ باقر از آن

دو نفر که معتقد بودند او اسدخان نیست و روح شمر و یزید و بخت النصر و فرعون و نمرود بیدن او حلول کرده پرسید که آیا هنوز هم بهمان عقیده هستید؟ و بعد جمله‌ای گفت که از شیخ باقر آدمی شنیدن آن مطالب عجیب بود. او گفت:

— مطمئن باشین اگه اونها قرار بود زنده بشن نمی‌مردن. بعلاوه همین الان توی این دنیا آدم‌هایی زندگی میکنن که صد درجه از شمر و یزید و فرعون و نمرود بدترن. خداوند قادر نیازی نداره که جسم عاریتی برای اون آدم‌های رفته تهیه بکنه. من بدم، تو بدی، اونم بده اما بدرجات بد هستیم. خیال نکنین فقط شمر و یزید بد بودن، ما قدرت نداریم. اگر قدرت و دولت رسیدیم و خوب باقی موندیم درسته. بریم. بریم مرده‌ها را دفن کنیم.

پیر زن اظهار داشت:

— یکساعت دیگه من براش حریره بادام درست میکنم. امروز تا شب حریره بادام بهش میدیم. اما از غذا مهم‌تر، به آب احتیاج داره. خودتون میدیدین اونها که ناخوشی می‌گرفتن چقدر آب از بدنشون بیرون میریخت تا خشک میشدن و می‌مردن. از بدن اسدخان هم همینقدر آب رفته منتها قوی بوده و نمرده.

شیخ باقر اسدخان را بدست پیرزن سپرد و همراه بقیه از مسجد خارج شدند. منطقه‌ای بیرون از آبادی را برای قربانیان وبا در نظر گرفتند. آنها را در گورستان همیشگی کمال آباد دفن نکردند و برای اینکه بدانند هر کسی کجا دفن شده خانه بخانه و خانواده به خانواده به ترتیب سن و مقام کنار هم دفن کردند. روزی بسیار خسته کننده و کثیف بود. از پیرزن گذشته که قدرت کار کردن نداشت بقیه تلاش بسیار کردند. اجساد را می‌یافتند و روی لنگه درو یا داخل یک لحاف می‌پیچیدند و بکمک یکدیگر

بگورستان میبردند. چهار نفر نیز آنجا ردیف قبر میکنند. رغبتی برای خوردن ناهار نداشتند اما نماز ظهر و عصر را در گورستان خواندند. نماز میت را هم شیخ باقر و دو نفر دیگر میخواندند. تنگ عصر بود که کار تمام شد و دستجمعی یکبار دیگر همه خانه‌ها و گوشه و کنار ده را جستجو کردند. حسابی که شیخ باقر داشت، نشان میداد که یازده نفر زنده مانده‌اند باضافه (زهرآ) که گریخته و ناپدید شده و اسدخان که زنده مانده بود سیزده نفر از مجموع دویست و هفده نفر، میبایست دویست و چهار نفر را دفن کرده باشند اما آنها فقط صد و هفتاد جنازه دفن کرده بودند. سوخته‌ها و نیم سوخته‌ها را نیز بحساب آورده بودند. سی و چهار نفر بقیه چه شده‌اند؟ شب هنگام که باز در مسجد جمع شدند به مشاوره و گفتگو پرداختند. شیخ باقر متحیر بود و میپرسید این سی و چهار نفر چه کسانی هستند و کجا رفته‌اند. یکی از حاضران گفت احتمالاً "آنها ترسیده و فرار کرده و در کوهستانها و بیابانها مرده‌اند. این درست‌ترین عقیده‌ای بود که میشد پذیرفت."

خانه‌های کمال آباد یا سوخته و ویران بود و یا عفن و غیرقابل سکونت. شیخ باقر اظهار داشت:

— فردا به جمع‌آوری گاوها و گوسفندها مشغول میشیم. ممکنه خیلی باقی مونده باشن. هرچی که بود جمع می‌کنیم و میاریم. بعد خونه‌ها را با پهن دود میدیم که بوی گند از بین بره. دود پشگل ماچه الاغ.

حال اسدخان بعد از خوردن حریره با دام خیلی بهتر شده بود و چشمانش را باز میکرد و به یک یک حاضران با دقت می‌نگریست. پیرزن و شیخ باقر آنشب نیز بنوبه بالای سراسدخان بیدار نشستند. فردای آنشب زنان و مردان در اطراف پراکنده شدند و تمام گوسفندان و چندین راس‌گاو را که زنده و سالم مانده بودند جمع کردند و همراه به ده آوردند. حیوانات

وحشی تا آنجا که میتوانستند دریده و خورده بودند و آنقدر با جرات اینکار را میکردند که الزام نداشتند از ترس چوپان و سگان، گله گوسفند را براهی دور ببرند و بخورند. همانجا که میگرفتند میخوردند. شاید در مقابل چشم گوسفندان دیگر.

بار دیگر صدای بع بع گوسفندان و طنین زنگوله‌ها در کوچه‌های کمال آباد برخاست. شیخ باقر روی سکوی یکی از خانه‌ها نشسته و یادداشت میکرد که از گوسفندان هر خانواده چند راس باقی مانده. یکی از مردان گفت:

— چی می نویسی آشیخ باقر. غیر از ما کسی زنده نمونده.

— حساب مردم باید روشن باشه. شاید یکروز یکی پیدا شد و اومد سراغ ماترک عمو و عمه و یا برادر و خواهرش اونوقت ما باید جواب بدیم.

— ای بابا... اون دسته از گوسفندها و گاوها و مرغها و خروسها که باقیمونده خرمنها را چریدن و به آب دسترسی پیدا کردن زنده موندن. بقیه یا مردن یا رفتن توی کوهها... اگه یه روز کسی اومد همینو میگیریم...

— به خدا که نمیتونیم همینو بگیریم... خدا دانا و بیناست و شاهد اعمال ماست.

با اینکه خیلی از حیوانات ده تلف شده بودند باقیمانده جمع آوری شده باز هم زیاد بود. آغلها پر شد. بع بع، فضا را پر کرده بود. مردان و زنان تا پاسی از شب گذشته به آب و علوفه دادن مشغول بودند. چندانبار علوفه هم سوخته بود اما با آنچه وجود داشت میتوانستند زمستان را بگذرانند. بعد از ظهر آنروز هم مقدار زیادی سرگین چهارپایان را در منقل‌های آتش ریختند و خانه‌ها را دود دادند. آنروز غروب اگر کسی از دور به کمال آباد می‌نگریست باز دود و دمه فراوانی در آسمان آن مشاهده میکرد اما این دود آتش نداشت.

روز بعد زنها لحافها، تشکها، فرشها و چیزهای دیگر از این قبل

را به بیرون از خانه‌ها آوردند و در آفتاب پهن کردند. اینها کاری بود که میتوانستند انجام دهند و تا حدی هم میتوانست مفید واقع شود. چند روزی با همین نوع فعالیتها گذشت. حال اسدخان روزبروز بهتر میشد. پیرزن تمام تخصص و آزموده‌های خویش را برای نجات اسدخان بکارمی برد. روز سوم برای او با گوشت بره آبگوشت جو پخت و آب غلیظ آنرا باو خورانید و روز چهارم که او توانست حرف بزند و پاسخ سئوالها را بدهد پیرزن کباب تهیه کرد و باو گفت:

— گوشت کباب را بجو... آبشو قورت بده. تفاله شو تف کن.

شب هنگام که باز همه در مسجد جمع شدند و سفره گسترده که غذا بخورند. اسدخان میتوانست بنشیند و سخن بگوید. او در بستر نشسته بود و بقیه پائین پای او گرد سفره قرار گرفته بودند. هر روز پیر زن برای آنها غذا تهیه میکرد. اسدخان گرداگرد به همه حاضران نگاهی افکند و پرسید:

— از کمال آباد شما باقی موندین؟

شیخ باقر گفت:

— سی و چهار نفر هم گم شدن...

— جسدشون سوخته.

— نه. سوخته‌ها را پیدا کردیم و شمردیم. این سی و چهار نفر

نیستن. خونادگی همه رفتن. چند خونواده.

— همه. رفتن... رفتن به گوه. اگه زنده بمونن برمیگردن.

لحظهای چند سکوت کرد. باز پرسید:

— بچه‌های من؟ علیجان و خونواده‌اش را کجا دفن کردین؟

— علامت گذاشتیم. حالتون که خوب شد نشونتون میدیم. اما (زهره)

دختر علیجان زنده بود. اونم ناخوشی نگرفت. تنها بچه‌ای بود که جون

سالم بدر برد.

— پس کو؟ اینجا که نیست.
 — روز سوم چهارم خواستم اونو بفرستم پیش خواهرش فاطمه اما
 بالانسریها قبولش نکردن. گفتن اگه پاشوا اینجا بذاره زنده زنده میندازیمش
 توی آتش. بدجوری ترسیده بود. مثل این بود که زبونشم بند اومده بود.
 شب آوردمش که اینجا بخوابونمش اما وقتی برگشتم دیدم نیست. پیه‌پوستین
 داشتم اونو پوشیده و رفته بود.

حدس می‌زنم یا توی کوه و کمر طعمه حیوانات شده و یا رفته پیش
 خواهرش به بالانسری. بالاخره یه جوری خودشو به اونجا رسونده.

— حیف. طفلکی... شبی که من از سفر اومدم چه ذوقی میکرد.
 آنشب هم سپری شد. صبح روز بعد که بیدار شدند مشاهده کردند
 اسدخان در بسترش نیست. همه دویدند ولی او را روی سکوی در مسجد
 نشسته دیدند. چادرش بی بدور خود پیچیده و آنجا نشسته بود و ببالا آمدن
 سپیده در آسمان کمال آباد می‌نگریست. پیر زن دوید و گفت:

— اسدخان چرا راه افتادی؟ سرما میخوری.

— به. میتونم خودمو نگهدارم. اون رختخوابو جمع کنین.
 و راستی توانست خویشتن را سرپا نگهدارد. هر روز که میگذشت حالش
 بهتر میشد و توان بیشتری می‌یافت. با راه افتادن اسدخان بار مسئولیت
 (شیخ باقر) سبک شد و تازه توانست اهمیت مصیبتی را که با و وارد آمده
 بود بسنجد و درک کند. گاه به خانه‌اش میرفت و در اطاق می‌نشست و
 می‌گریست. در خانه‌ای که زن و فرزندان را از دست داده بود. عجیب
 آنکه تا آنشب گریه نکرده بود. نامی از همسر و فرزندان نبرده بود. مثل
 اینکه میخواست بدیگران روحیه بدهد ولی وقتی اسدخان راه افتاد دل
 گرفتگی و اندوه را باز یافت. یا به خانه خویش میرفت و خلوت می‌گزید و
 یا گوشه‌ای کز میکرد و می‌نشست و بفکر فرو میرفت. جنب و جوش و فعالیت

آغاز گردیده بود. آنها که باقی مانده بودند از خانه‌های متعدد و متفاوت بودند. از هر چند خانه یکنفر و اینها نمیتوانستند اینقدر متفرق و دور از هم زندگی کنند. شیخ باقر برای حل این مشکل راه حل اندیشیده بود. اما نمیتوانست بگوید و یا نمیخواست. انسانها بیش از آنکه پای بند زمین و اسیر و منقاد طبیعت باشند اسیر عواطف خویش هستند و او با علم باینکه باقیمانده‌ها باین سهولت نمیتوانند عواطف خویش را سرکوب کنند منتظر ماند تا طبیعتشان اقتضائی بوجود آورد. در این صورت پیشنهادی که میخواست بکند آسانتر مطرح میشد و چه بسا آسانتر پذیرفته میگردید.

عده‌ای پشم گوسفندان خود را چیده بودند و عده‌ای بودند که هنوز پشم چینی را شروع نکرده و گوسفندان شان با پشمهای بلند و مزاحم و کثیف میچربیدند. دامداران میدانند که اگر پشم گوسفند بموقع چیده نشود هم بیماری میآورد و هم موجب فساد پشم میگردد و نوعی پوسیدگی در آن بوجود میآید. اسدخان که گوسفندان جمع‌آوری شده را بازدید کرد چند نفر را مامور ساخت که پشم گوسفندان را بچینند. خانه‌ها را نیز یک یک سرکشی میکرد و میپرسید که کی کجا زندگی میکند. آنهمه پراکندگی برای اسدخان هم سئوالهایی بوجود میآورد ولی در شرایطی که او داشت راه حلی بنظرش نمیرسید.

او هفته بعد حتی عصا را هم کنار گذاشت. حالا هوا خیلی سرد شده بود و شب قبل (شیخ باقر) در مسجد گفت:

— ممکنه برف بزنه. زودتر یه فکری بکنین.

اما نگفت که چه فکری. فکر و نقشه را او داشت و دیگران نمیتوانستند چه باید بکنند. دوسه نفر بی آنکه مصر باشند بهتر تشخیص میدادند که زمستان را به همدان بروند و بهار باز گردند. یکی از زنها هم گریه میکرد و میگفت برادری در روستائی آنطرف همدان دارم که نمیدانم بر سر او چه

آمده . اگر میدانستم زنده است نزد او میرفتم .
روزها خیلی سرد و خاموش و بی شوق و ذوق میگذشت . آنها نهجرات
داشتند که از یکده و بازده به جایی بروند و نه کسی بود که به آن روستای
دور افتاده سری بزند . تقریباً " از همه جا بی خبر بودند که یکروز اسدخان
شیخ باقرا بگوشتی کشید و دو نفری در آفتاب کمرنگ اوائل زمستان نشستند
و او پرسید :

— آقا شیخ باقر . به من بگو زهرا چی شد ؟ من که افتادم نفهمیدم
چی گذشت . تعریف کن (زهرا) بعد از مرگ پدر و مادرش کجا رفت .
تنها فرد باقیمانده که اسدخان با او مانوس بود و میتوانست همه محبت
خویش را بذل او کند زهرا بود . ولی (شیخ باقر) بعد از اینکه اسدخان به
زندگی بازگشت خود از او سئوالی داشت که موقعیت های بدست آمده را برای
طرح آن مناسب تشخیص نمیداد . چندین بار پرسش تا پشت دندانهایش
آمد لیکن نخواست ذهن او را به گذشته غمزده و سیاه بکشد تا آنروز که
اسدخان از زهرا پرسید (شیخ باقر) گفت :

— قبل از جواب دادن باین سئوال ازت میخوام که بمن بگی اون دنیا
چی دیدی ؟ همه ما باید بمیریم . در این هیچ تردیدی نیست اما کمتر آدمی
پیدامیشه که یه دفعه بمیره و دوباره به زندگی برگرده . تو اگر بیای سئوال
و جوابی که میگن در اون دنیا هست نرسیدی و اگه شب اول قبر را که میگن
خیلی سخته ندیدی لااقل تا پشت دروازه بهشت رفتی .

(اسدخان) پوزخندی زد و گفت :

— آشیخ باقر چرا نگفتی تا پشت دروازه جهنم ؟ شاید روت نشد .

— نه . تو مرد خوبی هستی . اطمینان دارم که میری به بهشت . ده

پانزده ساله من شما را میشناسم جز خوبی و محبت و انسانیت چیزی ازت
ندیدم . تو را بخدا بگو چی دیدی ؟

(اسدخان) بفکر فرو رفت. شاید تازه باین صرافت افتاده بود که در خاطرش بکاود و بفهمد چه دیده. ولی او چیزی ندیده بود که باز بگوید. اگر کسی در رحم مادرش چیزی می بیند که بخاطر بیاورد از سکوت و ظلمت ابدیت نیز میتواند قصه ها تعریف کند. او گفت:

— چی بگم "آشیخ باقر"؟ دروغ که نباید گفت. این گناهش بزرگتره. من به ترتیب شاهد مرگ اطرافیان بودم. علیجان که خودشو کشت از دیدن روده هاش که بیرون ریخت حالم بهم خورد. اول روده هاش ریخت توی چنگ و بال من بعد خون اومد. مقداری روده گرم و لیز... حالم منقلب شد. هر کسی زیاد اینجوری شده. دل بهم خوردگی ام ایندفعه مثل معمول نبوده. سرم یخ کرده بود. روی خودمو برگردوندم. بنظرم میرسید که کله ام از تنم جدا شده. چشمهام درد گرفته بود و درست نمیدید. یه هوئی دهنم پر از آب شد و دلم درد گرفت. درد عجیبی. بیشتر از طاقت یک بشر. بنظرم میرسید که چنگک انداختن دارن روده هامو از سوراخی که معلوم نبود کجاست بیرون میکشن. شلوارم هم خیس شده بود. حالتی بود که نمیتونستم خودمو نیگرددارم نه از پائین نه از بالا. خواستم برم توی حیاط اما وقتی چرخیدم دنیا دور سرم چرخید. همه جا سیاه شد. خواستم ناله بکنم یا فریاد بکشم اما فکهام باز مونده بود. همینجوری باز. ببالا و پائین صورتم چسبیده بود دیگه نفهمیدم چی شد که افتادم. باقیش یادم نیست. یه وقت احساس کردم حالت خفگی دارم. بیادم نبود که مرده ام. این فکر برام پیدا شد که بختک روم افتاده. غلتیدم. باز دیگه چیزی یادم نیست. برای دفعه بعد بهتر نفس میکشیدم. حالت خفگی نداشتم اما دست و پامو نمیتونستم حرکت بدم. مثل آدمهای لمس شده بودم. یک لحظه خواستم زانو صدا کنم که بیاد کمکم بکنه یه هوئی بیادم اومد که اون مرده. پس منم مرده ام. تسوی قبرم. ای خدا... شب اول قبر را چطوری بگذروم. منتظر نکیر و منکر

بودم . سعی کردم چشمو باز کنم که اون دو فرشته خدا را بهمین اما همه
ت تاریک بود . در همین موقع صدای خش و خش شنیدم . نمیدونم موش
بود یا حیوون مردار خور . هوای خنکی هم به صورتم میخورد . طرف راست
صورتم خنک میشد . پیش خودم گفتم پس توی گور نیستم . سرمو بهمون
طرف برگردوندم از ارسی اطاق آسمون را دیدم .

آقا شیخ باقر پی در پی سخنان او رامیبرید و تکبیر میگفت . استفار
میگفت . دوسه بار نیز چشمانش از اشک پر شد . دیده از دهان اسدخان
برنمیداشت و بی صبرانه انتظار میکشید که جلوه‌هایی از معتقدات خویش را
در متن گفته‌های او بیابد تا جائی که یکبار هم پرسید :

— فرشته‌ها را دیدی ؟ سؤال و جواب را انجام دادی ؟

(اسدخان) به سخنان خویش ادامه داد :

— آسمون را که دیدم مطمئن شدم زنده‌ام و باید تلاش کنم که زنده

بمونم . اما من جای دیگه افتاده بودم .

(شیخ باقر) اظهار داشت :

— وقتی مردی ما آوردیمت توی اون اطاق پیش زن و بچه‌های خودت .

— میگم چرا اونجا بودم ؟ تعجب کردم . بهر حال سعی کردم پاشم و

راه بیفتم . روی دنده چپ چرخیدم افتادم تنگ دیوار . دستمو گرفتم بدیوار

میدونستم مقداری بالا تر به لبه طاقچه می‌رسم . خودمو کشیدم . اونقدر سعی

کردم تا انگشتهام لبه طاقچه را گرفت . حالا میتونستم بدن لمس خودمو

بالا بکشم . البته لمس نبودم ، جون نداشتم . نیروی کافی نداشتم . شاید

ده دقیقه بیشتر طول کشید تا دست و آرنج دست چپ خودمو به طاقچه

رسوندم و سعی کردم روی پا و ایسم اما در همین موقع دستم به سینی‌ها

خورد و هرچی توی طاقچه بود پیه‌هویی ریخت پائین . چنان صدائی کرد

که خودمم جستم . بصدای سینی‌ها بی اختیار دویدم . از در بیرون رفتم

خوردم بدیوار روبروئی . میخواستم تکیه بدم اما نشد . پاهام قوه نداشت
نیترم داره . اونقدر کشیده شدم پائین تا پشتم بدیوار تکیه شد و پاها و
دستهام افتاد . باز بیهوش شدم و دیگه نفهمیدم تا روشنائی شمع را
دیدم و بعد صدای شماها را شنیدم .

— پس کاملاً " نمرده بودی که به سؤال و جواب برسی ؟

— شاید . نمیدونم . خدائی که جانها بدست اوست میدونه . حالا چه
حکمتی دراین هست که من نمردم و زنده موندم اینم آینده روشن میکنه .
شیخ باقر بفکر فرو رفت . او از مرگ نمیترسید ولی مردی بشدت مذهبی
و مومن بود . خویشتن را میسنجید و میخواست بداند در دنیای دیگر با او
چه معاملهای خواهد شد . اسدخان دستی بشانه او زد و گفت :

— آشیخ باقر . تو مرد خوبی هستی . نه تنها بخاطر نمازهایی که
خوندی و روزه‌هائیکه گرفتی . همونطوریکه آقایون گفتن و توی رساله‌هاشون
نوشتن این عبادات انجام وظیفه است . خداوند فقط بخاطر نماز و روزه
کسی را به بهشت نمیبره . چه بسا که بخاطر نخوندن نماز و نگرفتن روزه هم
کسی را به جهنم نفرسته . اون دنیا روی اعمال آدم حساب میکنن . من
نباید این حرفها را به آدمی مثل شما بزنم . اگرم پیش نماز کمال آباد نبودی
و مردم بونه نماز و روزه و عبادت دعوت نمیکردی باز من میگفتم آدم خوبی
هستی و استحقاق بهشت را داری .

— چرا ؟ من که کاری نکردم ؟

— خودت نمیدونی چون روی صفای دل میکنی و به کسی هم منت
نداری . به گذشته‌ها کاری نداریم . توی این حادثه و بلائی که بسر مردم
کمال آباد نازل شد تو اونقدر خدمت و محبت کردی که شاید مردم صالح
یک شهر دستجمعی نتونن انجام بدن .

— پناه بر خدا ، من که خودمو لایق نمیدونم .

(اسدخان) برای دومین بار پرسید:

— آشیخ باقر، زهرا چی شد؟ بگو. از وقتی که هوش و حواس خودم بدست آوردم و گذشته‌ها را بیاد میارم لحظه‌ای از فکر این بچه بیرون نمیروم. به زن و بچه‌های خودم فکر نمیکنم چون میدونم اونها مردن. اما این بچه... آخه میدونی آشیخ اون وقتها که زندگی خوبی داشتیم و با علیجان شب و روز فعالیت میکردیم.

شیخ حرف او را برید و گفت:

— خدا رحمتش کند. مرد خوبی بود.

و بعد به خواندن فاتحه پرداخت و چنان اینکار را انجام داد که اسد

خان هم فاتحه‌ای خواند. او گفت:

— بله. وقتی با هم کار میکردیم و خیلی خسته میشد و عرق میریخت

من در عوض میخواستم بهش محبتی بکنم. از من قبول نمیکرد. یکسال که

بره‌های زیادی آورده بودیم ده راس بره سوا کردم و بهش دادم. تعجب

کرد و پرسید "چرا اینو میدین؟" گفتم تو خیلی زحمت کشیدی و استحقاقشو

داری. "قبول نکرد. گفت "آقا. من بقدر کافی گوسفند دارم و سهم خودم

از خرمن برمیدارم. همینی که دارم میتونم اداره کنم. گوسفندم بیشتر که

بشه آغل میخوام. چوپون لازم دارم. بیشتر خودمو زنم باید کار بکنیم.

درآدمون که بیشتر بشه خونه بزرگتر هوس میکنم. زنم وقتی ببینه به‌گله

داریم هوائی میشه. بالاخره اونم زنه و ناقص عقل. هوا برش میداره و میگه

مگه من چی چیم از زن اسدخان کمتره که برم کار اونو بکنم؟ بفهمی نفهمی

خودم ممکنه عقلمو از دست بدم و بگم حالا که صدتا گوسفند دارم واسه

خودم یه اسدخان و آقا کمال دیگه میشم. نه آقا. خواهش میکنم این محبت

را بمن نکن. این بره‌ها مال خودت. زندگی آروم منو بهم نزن. من

خنده‌ام گرفت و گفتم: "آخه محبت‌های تو را چطوری جبران کنم؟" جواب

داد: " سن و سال من از شما بیشتره و روی قاعده طبیعی باید زودتر بمیرم . اون دخترمو که شما محبت کردین و شوهر دادم خیالم راحت شد . مونده زهرا بگه اخیانا " من مردم و شما زنده بودین هر محبتی دارین به (زهرا) بکنین . براش پدر بشین و با سربلندی شوهرش بدین " این حرفهای (علیجان) یادم نمیره . واسه همینه که میخوام بفهمم (زهرا) کجاست . آگه مرده که هیچی . اما آگه زنده است باید پیدااش کنم . من نسبت باون بچه دین دارم . از نظر اخلاقی و شرعی باید ادای دین بکنم .

"شیخ باقر" که شدیداً تحت تاثیر گفته‌ها و برداشت اسدخان قرار گرفته بود آهی کشید و گفت :

— حق داری . راست میگی . کاشکی اینو میدونستم و اونشب بیشتر مراقبش بودم .

— شما وظیفه خودتونو انجام دادین . من حدس میزنم (زهرا) ترسیده و رفته .

— بله ، اون ترسیده بود . گریه میکرد و هرچی ازش میپرسیدیم جواب نمیداد . با اشک و گریه دهنشو باز میکرد که یه چیزی بگه اما بجای حرف ناله میکرد و دوباره اشک میریخت .

— آخرین کسی که براش مونده فاطمه خواهرش بود . فکر نمیکنی رفته اونجا ؟

— چرا . چون اون نمیدونست که من با بالانسریها حرف زدم و اونها قبول نکردن . تردید ندارم که رفته اونجا . خدا کنه کسی بهش صدمه‌ای نزده باشه .

بعد از ظهر و آفتاب دلپذیر بود . (شیخ باقر) و (اسدخان) در آفتاب ولو شده بودند و همچنان حرف میزدند که ناگهان یکنفر درحالیکه میدوید و نزدیک میآمد گفت :

— آشیخ باقر، دو نفر اون بالا روی تپه نشستن، از اینجام دیده میشن معلوم نیست کی هسن، خیلی وقته، از صبح تا حالا اونجان،
 سم باقر و اسدخان حسنند و یکی از آنها گفت:
 — ساید حیوون، آدم نیستن،

— حیوون نیستن، آدمن، یکیشون پاشد راه رفت دوباره برگشت و کنار اولی نشست، از روی پشت بوم طویله دیده میشن، برین بالا،
 آن مرد جوان قلاب گرفت و شیخ باقر بالا رفت و بدقت نگریست و گفت:

— آدمن، یکیشون زنه، یکیشون معلوم نیست، حدس میزنم بچه‌است،
 بریم بالا، باید اونها را بیاریم، هرکی هستن میخوان بیان اینجا اما میترسن،
 یا بخاطر خودشون میترسن یا از جانب ما مطمئن نیستن،

اسدخان توانائی بالا رفتن از کوه و تپه را نداشت، شیخ باقر و آن مرد، برای جلب اعتماد همراه یک زن با آنطرف رفتند، تپه‌ای در جنوب عربی کمال آباد که اگر تابستان بود لای بوته‌ها و درختان دیده نمیشد، اما در زمستان همه‌جای آن قابل تشخیص بود حتی اگر چند گوسفند آنجا میچریدند، شیخ باقر و آن زن و مرد بالا رفتند، هرچه نزدیکتر میشدند آنها را بهتر میدیدند تا سرانجام به ده قدمی رسیدند، شیخ باقر یکی از زنان جوان کمال آباد را شناخت که کنار لحافی نشسته بود، به ده قدمی که رسیدند آن زن گفت:

— آشیخ باقر، نیاجلو، خیلی از ما مردن، ممکنه ما بوی ناخوشی داشته باشیم، شما هم میگیرین،

شیخ گفت:

— خود ما هم بوی ناخوشی داریم، ملاحظه‌ای نیست،

و باز بالا رفتند، زنی بود بیست و هفت هشت ساله که کنارش لحافی

را گرفته بود . شیخ لحاف را کنار زد و مشاهده کرد پسر بچه ده یازده ساله‌ای آنجاست که می‌لرزد و دندانهایش بهم میخورد . از زن پرسید :

— شما کی هسین ؟ اینجا چه میکنین ؟

زن که بغض گریه داشت گفت :

— ما اونشب فرار کردیم . من و شوهرم و بچهام . همسایه‌ها گفتن نمردیم بریم بکوه . خیلی‌ها بودن . سه چهار دسته شدیم . ما هم رفتیم . شب را توی آغل گوسفندا گذروندیم . فردا صبح رفتیم بالاتر تا به یک غار رسیدیم . بقیه رفتن که به یک غار بالاتر برسن اما من و شوهر و بچهام و سه نفر دیگه موندیم . فردا دو نفر مردن . بقیه راه افتادیم که بدیگران برسیم اما وقتی رسیدیم که اونهام کم شده بودن . چند نفرشون مرده بودن مرده‌ها را دفن کردیم . یکعده رفتن که برن آبادیهای (حاجی آقا جمال) ما موندیم . غذامون تموم شد . بعدم دچار ناخوشی تب و نوبه شدیم . دیگه طاقت من تموم شد . این بچه که پدر و مادرشواز دست داده داشت از تب میسوخت . بزرگمت آوردمش تا اینجا . دو روزه فقط کشک خشک میخوریم . چند تاسیب زمینی هم پیدا کردیم از زیر خاک درآوردیم خوردیم .

— این بچه کیه ؟

— مراد . پسر رمضان . . . همه خونواده و خواهر و برادرش مردن .

شیخ باقر پرسید :

— بقیه کجان ؟

زن ، ضعیف و رنگ پریده شده بود . چهرهای نه زرد وبائی بلکه مهتابی داشت . چشمان درشت ولی درخشانش گوئی در پهنه صورتش ول شده بود . لبانش خشکی تب و غم داشت و برای سخن گفتن بی حوصله مینمود مثل کسی که شبها بیخوابی کشیده باشد شاید بی میل نبود همانجا بالای تپه بخوابد . روسری کلفتی که دور سر و گردن بسته بود تا لب زیرین

او را می‌بوشانید ولی از بالا مختصری از کیسوی قهوه‌ای رنگش دیده میشد. جواب سؤال شیخ باقر را نداد و شاید نشنید. او مجدداً "همان پرسش را کرد. ایندفعه به شیخ نگریست و گفت:

— من که نمیدونم. با اونها نبودم. من و این بچه را گذاشتن و رفتن. خیال میکردن مرگو من آوردم. یا این بچه. کسی نبود بهشون بگه از چی فرار میکنین؟ اونجائی هم که میرین ملک همون خدائیه که مرگو به کمال آباد فرستاد.

(شیخ باقر) بشنیدن این جمله دوسه بار تکبیر گفت. او آنقدر نازکدل بود که پس از مشاهده اینهمه مصیبت باز اشک به چشم آورد ولی خویشتن داری کرد و به همراهان خویش گفت:

— این بچه را بغل کنین بیرین توی مسجد. جائیکه قبلاً "اسدخان خوابیده بود براش رختخواب بندازین.

وبعد از زنی که همراه برده بود خواست تا او را بیاورد. وقتی بیائین رسیدند همه جمع شده بودند و با کنجکاو میخواستند مطلع شوند که آنها کیستند و چه خبرهایی با خویش آورده‌اند. زن‌ها (اطلس) زن جوان را شناختند و او را در میان گرفتند. یکی از آنها با او قرابت و بستگی داشت. (اطلس) مقابل مسجد که رسید از فاصله‌ای دور خانه خودش را دید و گریست گریه‌ای که همه آن زن‌ها کرده بودند و طعم و مزه و درد و راحتش را میشناختند (شیخ باقر) پیر زن را فرا خواند و ببالین (مراد) برد. او میلرزید و در عین حال تبی شدید داشت. پیر زن پس از اینکه او را معاینه کرد و زبانش را دید و حدقه دیدگانش را گشود و ناخن‌ها و کف دستش را بازدید نمود اظهار داشت:

— ظاهراً "سرما خورده. اگه سینه پهلوی نکرده باشه زنده میمونه. به خورده هم مال بد غذائی و گرسنگی و تشنگیه. توی خونه یکی از رعیتها

به عالمه دوا پیدا کردم . الانه بر اش آب اسپرزه و قدومه درست میکنم
برای اسدخان آبگوشت گذاشتم به این و اطلس هم میدم . اسپرزه و قدومه
جیگرشو میشوره و کثافت‌های ناخوشی را میاره پائین .

در همین لحظات که آنها بر بالین (مراد) صحبت میکردند (اسد
خان) نیز وارد شد . شیخ با قرهمه چیز را به تفصیل تعریف کرد . اسدخان
نشست . دستی به پیشانی طفل زد و گفت :

— اینو میشناسم . مراد پسر رمضونه . پارسال با پدرش کتیرا می‌کندن .
بچه زرنگیه خدا کنه زنده بمونه .

پیر زن گفت :

— اگه توی پیشونیش مرگ نوشته شده بود از وبا می‌مرد . خدا ایو
واسه کاری زنده نیگر داشته . همه‌مون حتی من پیر زن نمردم که به شما چند
نفر خدمت بکنم . دوسه روز (اسدخان) حالام (مراد) و (اطلس) و بعه‌شم
کسی چه میدونه . شاید عده‌ای دیگه بمن احتیاج پیدا کنن . کارهای پروردگار
عالم بی حکمت نیست . برین پی کارتون بذارین این بچه بخوابه . این
خواب راحت بعد از یک‌هفته ده روز توی این رختخواب گرم از سینه کباب
و تیهو بر اش بهتره .

از مسجد که بیرون آمدند یکی از رعایا دوان دوان آمد و با خوشحالی
زاید الوصفی گفت :

— اسدخان . اسبت را دیدم . اسب خود شما بود .

چهره او از شادی گشوده شد و چشمانش برقی زد و پرسید :

— کجا دیدیش؟ خودش بود؟ مطمئنی؟

— بله . خودش بود . تا ده بیست قدمی رفتم که بگیرمش اما یه‌هوئی

اسب دیگئی از لای بیشه شیهه کشید . مثل اینکه بهش خبر دراد چون چند
فن فن کرد و سم کوبید و بتاخت رفت .

— از کدام طرف رفت؟

— روت بطرف دره. اول سربالائی را گرفت و فرار کرد اما بعد سرازیر شد بطرف دره. آگه اشتباه نکنم توی طویله‌های بالانسر زندگی میکنه. بالانسریها اونو گرفتن و یه مادیون زدن تنش نیگرش داشتن. به هوای مادیون موندگار شده والا میومد. برمیگشت. اما آگه خود شما بودین فرار نمیکرد. از من غریبی کرد.

او حرف میزد و پی در پی دستهایش را تکان میداد و به بالانسر اشاره میکرد. او که رفت شیخ باقر گفت:

— این بالانسریها مردم خوبی نیستن. خداوند هدایتشون بکنه. نمیدونی چقدر التماسشون کردم که زهرا را قبول بکنن. نکردن. همونروزم جلوی چشم من گوسفندامونو جمع کردن و بردن. یه قفس بزرگ هم آورده بودن که همه مرغها و خروسهای ده توش حا میگرفت.

(اسدخان) نگاهی بطرف کوه و درختان بیشه که ورای آن بالانسر

قرار داشت افکند و گفت:

— فردا میریم اونجا... حالا دیگه دیر وقته وگرنه امروز میرفتیم. میریم هم گوسفندامونو میگیریم و هم تحقیق میکنیم با زهرا چه کردن و هم اسب... فکر نمیکنم که اون اسب به کسی رکاب بده. چی شده مونده. اطلس زن جوان بیماری شناخته شده‌ای نداشت. فقط ضعیف بود و غمزده. آنقدر گریسته و در غم شوهر و فرزندش نالیده بود که گوئی خودش غم شده بود. همین که می نشست سرش گیج میرفت و ملتسمانه میگفت:

کوهی و خود رو که با آن ترشی تهیه می کردند. این سیب زمینی باکلهای زرد رنگ خود در کوهستان فراوان یافت میشود و در آن فصل اگرچه گل نداشتند ولسی روستائیان از باقیمانده ساقه اش آنرا میشناختند و خام میجویدند.

شب با مراقبت از (اطلس) و مراد گذشت. پیر زن چندین نوع جوشانده از گیاهان طبی فراهم آورد و به مراد خورانید. نیمه شب که تبش بالاتر رفت لگنی آب نیم گرم آورد و نمک طعام در آن ریخت و پاهای (مراد) را در آب نهاد. اینکار موجب شد که تب پسرک دم صبح افتاد. شیخ باقر نیز با پیر زن کمک میکرد و یکی دوبار ساعتی بر بالین مراد نشست و چرت زد که پیر زن مهربان و کاردان بخوابد. خوشبختانه معلوم شد مراد سینه پهلوی نکرده و زنده میماند. صبح که اسدخان به نماز ایستاده بود پیر زن برای او حرف میزد و میگفت:

— وبا بیشتر آدمهای بلغمی را میزنه و میندازه. صفرائی ها وبا نمیگیرن. هرکسی هم بتونه ازین مرض لعنتی جون سالم بدر بیره دیگه زنده میمونه. عمرش طولانی میشه. مگه اینکه از کوه بیفته و یا توی جنگ و دعوا کشته بشه و یا حیوانای وحشی پاره اش کنن. آخه آدمها دو جورن. یا صفرائی یا بلغمی. بلغمی ها چاق و پرخور و تنبل از کار در میان.

پیر زن داشت اطلاعات طبی خویش را بنمایش میگذاشت. دانشی که در اثر تجربه آموخته و در بعضی موارد بسیار مفید بود. اسدخان وقتی نمازش را سلام کرد همانطور نشسته روی را برگردانید و گفت:

— مادر، تومینونی برای یک قوم و قبیله مفید واقع بشی. من بسهم خودم ازت ممنونم و خودمو مدیون تو میدونم. ایشالا اگه تونستم دوباره از کمال آباد به ده آباد و سالم و پر رونق بسازم تو را میبرم پیش خودم. — ای پسر جون، بزودی سوزو درد مرگ عزیزانت را فراموش میکنی.

این فراموشی تو طبیعت بشره . نعمت بزرگیه . ازش غافل نشو . چند ماه دیگه که یادت رفت و زخم دلت کهنه شد باید زن بگیری . دوباره خونواده تشکیل بدی . من دوسه سال دیگه طوری از پا در میام که خودم به یه خدمتکار احتیاج پیدا میکنم . زنت منو میندازه توی کوچه .

— واسه همین میگم میبرمت پیش خودم . داشتم فکر میکردم تو که کسی را نداری اگر بیفتی کی بدادت میرسه . کی برات اسپرزه و قدومه و جوشونده درست میکنه و دستت میده . مردم خیلی فراموشکار و نامهربون . — منم خدائی دارم اسدخان . گفتم که زننده موندن من بی حکمت نیست . خداوند خودش میدونه منو کجا ببره که واسه کسی زحمت ایجاد نکنم . دیگه اولادو تبار برام نمونده ، می خوام غریبه مجبور نشه زیرموپاک بکنه و از نفرت دماغشو بگیره .

شیخ باقر وارد شد و پس از اینکه حال (مراد) را پرسید و مطمئن شد که تیش افتاده و بهتر شده به اسدخان گفت :

— خوب ، من حاضرم ، بریم بالانسر . دلم میخواد با بزرگترهاشون حرف بزنم و بهشون بگم این رسم همسایگی نبود . بالانسریها از همه به ما نزدیکترن . از ما دختر گرفتن . به ما دختر دادن .

هر دو نفر به قسمت زنانه مسجد رفتند . زنهای سفرهای گسترده بودند و صبحانه میخوردند . (اطلس) نیز نشسته و پیراهنش را عوض کرده بود . دیگر آن سربند پشمی و کلفت را نداشت و چارقدهی برنگ سبز مفر پستهای به گیسوان خود بسته و زیر گلو گره زده بود . اسدخان و شیخ باقر حالش را پرسیدند و بعد نشستند و به خوردن صبحانه پرداختند . شیخ پرسید :

— خواهر . تو و شوهرت چند تا گوسفند داشتین ؟

— پنج تا میش داشتیم یه بز نر سیاه . شوهرم میخواست امسال اونو

قورمه بکنه .

— خوب . بیه ساعت دیگه که آفتاب بالا اومد راه بیفت . قدم زنان بروتوی آغله‌ها ببین از گوسفندتون چندتا هستن . به خونه‌ات هم سرزن . خونه تو آتش نگرفته . سالمه . . .

— دیگه خونه میخوام چه کنم آشخ باقر . . .

— چرا . همه‌تون خونه میخواین . زندگی لازم داریم . مسجد خونه خداست و شما هم بنده‌های خدا هستین تا هر وقت دلتون خواست میتونین اینجا بمونین اما آدم زنده به زندگی محتاجه . سامان میخواین . بعداً " راجع به این موضوع حرف میزنم فعلاً " برین به خونه‌هاتون سر بزنین . گوسفندها و مرغها تونو جمع کنین . نظافت کنین . و چیزهائیکه ممکنه شما را به یاد گذشته و از دست رفته‌ها بندازه از جلوی چشم دور کنین .

پس از صرف صبحانه اسدخان و شیخ باقر راه افتادند و بطرف بالانس رفتند . بالا رفتن از کوه که شیب تنیدی داشت برای اسدخان آسان نبود . شیخ باقر ملاحظه او را میکرد و آهسته میرفت و بعد هم یک چوب یافت و شاخه‌های اضافی آنرا زد و بدست اسدخان داد که از آن بجای عصا استفاده کند . مقداری که رفتند به نهري رسیدند که بسوی دشت میرفت و درنقاطی مثل آبشار فرو میریخت و با صدای ریزش آب سکوت را می شکست . شیخ باقر قفس بزرگی را که بالانسریها همراه آورده بودند و هنوز آنجا قرار داشت شان داد و گفت :

— می بینی . من صبح زود اومدم اینجا . دیدم یوسف مرده و دست راستش افتاده توی آب . رفتم که بیل بیارم براش قبر بکنم ، داشتم برمینگشتم که دیدم چند تا از بالانسریها اومدن دارن گوسفندای یوسف را جمع میکنن . اونها هنوز جسد و ندیده بودن که با من برخورد کردن . از آب نهر خورده و توی همون آب دست و صورت شسته بودن . آبی که در ده قدم بالاتر از آنها جسد (یوسف) آلوده‌اش میکرد . وقتی منو دیدن و صدا کردن از شون

خواستم محض رضای خدا زهرا را با خود شون ببرن به فاطمه تحویل بدن . قبول نکردن . میگفتن میخوای دودمون ما را بباد بدی . یکیشون گفت اگه اونو بفرستی زنده زنده میندازیمش توی آتش . منم چون دیدم فایده نداره و دلشون با التماسهای من نرم نمیشه بهشون گفتم که اگه از ناخوشی میترسین بدونین که آب نهر آلوده است . حسد یوسف توش افتاده و برین خودتون ببینین . بعد دیگه خبر ندارم . گوسفندها را جلوی چشم من هی کردن و بردن . خداوند هدایتشون بکنه .

(اسدخان) بدنبال حسد یوسف می گشت و او را نمی یافت . دراین شرایط شیخ باقر غفلتا " چند قدمی دوید و بالای جسمی ایستاد و هیجان زده گفت :

— پوستین . پوستین من . همونی که گفتم (زهرا) با خودش برده . مال خودمه . اونو خوب میشناسم . پس زهرا تا اینجا اومده .

(اسدخان) نیز باو ملحق شد . پوستین همانجا افتاده بود . شیخ باقر آنرا برداشت و زیر و رو کرد . با یافتن پوستین به آنها ثابت شد که زهرا تا آن نقطه آمده بود و بی تردید بقیه راه را نیز میتوانسته طی کند تا به بالانسر برسد و به خانه فاطمه برود . نور خوشبینی در دل آنها پدید آمده بود که اسدخان نقطه‌ای را نشان داد و اظهار داشت :

— این آتش چیه ؟ خاکستر و هیزم . آتش روشن کردن . اینهمه آتش برای گيروندن سرچپق و یا پختن کباب نبوده . (آشیخ باقر) نکنه زهرای بیچاره را سوزونده باشن ؟ اگه اینکارو کرده باشن بالانسرو آتش میزنم . پیش رفتند . از ظاهر آتش چیزی معلوم نبود . مقدار زیادی خاکستر و نیم سوز هیزم انباشته بنظر میرسید . (اسدخان) با چوبدست خویش نیم سوزها را ریخت و خاکستر را بهم زد و ناگهان جسم نیم سوخته یحیی نمودار گردید . وضع بسیار مشمئز کننده‌ای داشت . گوئی از ذغال چرب و

کثيف جسمى از لاشه يک انسان ساخته ولای خاکستر کرده بودند . شناخته نمیشد فقط معلوم بود بچه نيست بلکه انسانی است بالغ . زن يا مرد بودنش هم مشخص نميگردد . اسد خان روى خود را برگردانيد و در حالیکه چندش شده بود گفت :

— يه نفر را سوزوندن . اما زهرا نيست .

— بله ، زهرا نيست اما زهرا همينجاها بود . پوستينش ميگه تا اينجا اومده .

— بریم . حتما " پيش خواهرشه . فاطمه ازش خبر داره . پيداش ميکنيم البته اگه زنده مونده باشه .

هر دو راه افتادند و از نهر گذشتند . ديگر راه زيادى به بالانسر نمانده بود . نقطه‌اى سطح بر سینه کوه که خانه‌هاى معدودى آنجا ساخته بودند . اين بود بالانسر . از جمله همان آباديها که وقتى از جاده ميگذريم در شکم کوهها مى بينيم . خانه‌ها رويه جنوب و طوري ساخته شده بود که حياط يکى سقف خانه ديگرى محسوب ميشد و کوچه‌ها شيب يکريديف پلکان را داشتند که از خانه‌اى به خانه ديگر ميرفتند . در اولين رديف که عبور و مرور چهارپايان آسانتر انجام ميگرفت دکان يحيى قرار داشت ولى آنجا خاموش بود . در باز و مقدارى وسيله و ابزار پراکنده و نعل نيم ساخته‌اى با انبرپائين سندان افتاده بود . هر دو نفر ايستادند و بدکان و منظره آن و اطراف نگريستند . سکوتى غم انگيز حاکم بود و باد برگها را جارو ميکرد و پائين ميریخت . اسد خان بدرون دکان رفت و دست به بدنه کوره نهاد و گفت :

— کوره سرده . از چند روز پيش خاموش بوده . اينجور کوره‌ها تا پنج

شش روز هنوز گرمى و حرارت دارن . يک هفته ميشه که اين کوره روشن نشده .

— صاحبش نيست که ازش بپرسيم خونه فاطمه کجاست .

— یه نفر دیگه پیدا میشه .

— اما اسدخان . . . اینجا بدجوری ساکته . . . سکوت ترسناکی داره .

این برگها که توی باد لوله میشن و میرن پائین منو غمگین میکنن .

— برگها که حرف نمیزنن .

— مثل اینه که یه چیزی میگوین .

— بریم بالا . هیچی نمیگوین . مطمئن باش . . .

باز راه افتادند . وارد اولین کوچه شدند ولی آنجا هم کسی نبود .

نه روستائیان بیکار در آفتاب نشسته بودند و نه بچه‌های بازیگوش بازی

میکردند و بدنبال هم میدویدند و نه زن‌ها در جوئی که از چشمه بالای‌کوه

جدا میشد و درست از وسط کوچه میگذشت ظرف و رخت می‌شستند و غیبت

میکردند . بوی نان تازه ، بوی سرگین چهارپایان در تنور سوخته میشد ،

بمشام نمیرسید و گوسفندان نیز بع بع نمیکردند . وسط کوچه که رسیدند

در باغچه‌ای که شاخه‌های تاک پیر آن بکوچه ریخته بود باز بود . اسدخان

سر خود را بدرون برد و بصدای بلند گفت :

— آهای صاحب‌خونه . کسی اینجا نیست ؟

پاسخی نشنید . بایک کلوخ در چوبی را بصدا درآورد همچنان کسی

پاسخ نداد . اسدخان برگشت و گفت :

— کسی نیست آشیخ . . . شاید رفتن خونه همسایه .

— شاید آتش نذری دارن همه جمع شدن تو یه خونه .

کوچه سربالائی تندی داشت که پیمودند . در خانه دیگری را زدند از

از آنجا هم جوابی نشنیدند . کوچه دیگر و خانه‌های دیگر . همه جا خالی و

خاموش بنظر میرسید . جستجوی همه بالا نسر کمتر از نیمساعت وقت می‌گرفت

شیخ باقر و اسدخان حتی طویله‌ها را سر زدند و کسی را نیافتند . در آخرین

نقطه بجای فرود آمدن از کوچه‌ها تصمیم گرفتند از لای درختان بگذرند .

در چند نقطه آب بصورت آبشار پائین میریخت. تکتک درختان سیب بار داشتند. اسدخان یک سیب کند و با قبای خود پاک کرد و گاز زد و گفت:

— اینهام ترسیدن و رفتن به جای دیگه... اما کجا...؟

غفلتا " شیخ باقراستاد وضمن اینکه نفس نفس می کشید اظهارداشت:

— بوی دود میاد. دود هیزم... از اینطرفه...

هر دو به آنسمت پیچیدند و بفاصله ای کم لای درختان، پیر مردی را دیدند که آتش افروخته بود و شیر گرم میکرد. سگی بدیدن آنها شروع کرد به عو و عو و پیش دوید. پیر مرد برگشت و چشمش که به آنها افتاد عجلانه گفت:

— جلونیاین. شما کی هسین؟ چی میخواین؟

پیر مردی فرتوت بود با موی سپید و آشفته. ریش بلندی داشت و دیدگانش غبار گرفته و کم فروغ بنظر میرسید. سگ پارس میکرد و میپرید. پیر مرد سگ را فراخواند و طنابی را که بگردنش بود گرفت و بدرخت بست. شیخ باقر سلام کرد و گفت:

— پدر. ما اهل کمال آباد هستیم.

— حدس زدم باید کمال آبادی باشین. پدر ما را شما درآوردین.

— مگه چی شده؟ ما چیکار کردیم؟

شیرجوش آمده بود. پیر مرد هیزم بزرگ و مشتعلی را از اجاق سنگی بیرون کشید و حباب ظرف شیر را فوت کرد که کف آن فرو بنشیند و بعد روی قطعه سنگی نشست و گفت:

— خودتون میدونین چی شده. لابد دیدین. مرض از کمال آباد به اینجا اومد و همون دختره آورد.

شیخ باقر و اسدخان بهم نگرستند. سرخی یافته بودند که احتمالاً " به خیلی از سئوالها جواب میداد. پیر مرد با نوعی ابراز بیگانگی و لحنی

که ناخشنودیش را نشان میداد اظهار داشت :

— اون دختره بالانسرا نابود کرد . حالام شما اومدین که مطمئن بشین همه چیز از بین رفته یا نه . پس چرا از من نمیترسین ؟ منم بوی وبا میدم . از من ناخوشی میگیرین .

(شیخ باقر) سکوتی را که تا این لحظه حفظ کرده بود شکست و گفت :
— کمال آباد هم از بین رفت . حتماً دیدین که خونه‌ها را با اجساد توش آتش میزدن . از این بالا خوب بدبختی ما دیده میشه . چند نفر زنده موندیم . چند نفری که بدرد هیچکاری نمیخوریم . درواقع باید کمال آباد را نابود شده دانست .

مرد سالخورده دستش را به یک درخت نهاد و تکیه داد و اشارهای کرد :

— چرا نمایان بنشینین ؟ نباید از هم بترسیم . عزرائیل ما را جواب کرده .

آنها پیش رفتند و نشستند . اسدخان روی زمین نزدیک اجاق نشست و (شیخ باقر) روی انبوهی برگ زرد و مرطوب . او سؤال کرد :
— شیر میخواین ؟

— نه . الان نون خوردیم . اومدیم اینجا خبر بگیریم . اگه ما راسرزنش نکنی دنبال گوسفندامون میگردیم . ضمناً " یک راس اسب ما فرار کرده . اونو اینطرفها دیدن .

(اسدخان) نمیخواست موضوع گمشدن زهرای کوچولو را مطرح کند . پیر مرد از او با نفرت یاد میکرد و اوبیم داشت که با همین لحن خبرمری و سوزانیدنش را بدهد . بعلاوه دوست نداشت در شرایطی که صدها نفر مرده و قتل عام شده بودند بگوید که به جستجوی یک طفل اینهمه راه پیموده
مرد بالانسری گفت :

— ده بیست راس گوسفند شما را (یحیی) لعنتی آورد اینجا. آتش بچون گرفته که راستی هم آتش بجوشش گرفت دهنش باز بود و اسه مال مفت. آخرشم زندگیشو روی مفتخوری و مردرندی گذاشت.

— من دیدم چند تا از گوسفندها مونو سه نفر دارن میارن اینجا. — بله. یکیشون همون یحیی بود. اما هیچکدوم نتونستن حتی یه مثقال از گوشت اون گوسفندها را بخورن. (یحیی) همونجا کنار نهر آب افتاد و مرد و جسدشو سوزوندن.

(شیخ باقر) که یحیی را با اسم و قیافه میشناخت پرسید: — پس اون جسد یحیی است؟ وقتی میومدیم سر راه دیدیم. — اون کسی که ناخوشی گرفت یحیی بود. قصه مفصلیه. حوصله حرف زدن ندارم. صبح خیلی زود بود که گفتن یه بچه از کمال آباد اومده به بالانسر. یحیی فهمید کیه و چرا اومده. گفت این دختره ناخوشی میاره و همه ما را بکشتن میده. ظاهرا "اسمش زهرا خواهر فاطمه زن داود بود. یحیی رفت که اونوزنده زنده آتش بزنه اما وقتی داشتن هیزم جمع میکردن خودش افتاد و ساعتی بعدم مرد. تبارک الله. با همون هیزمها جسد خودشو سوزوندن.

اسدخان از موقعیت استفاده کرد و پرسید:

— اون بچه را هم کشتن؟

و چقدر خوشحال شد وقتی شنید که پیر مرد گفت.

— نه. نتونستن. وقتی بسراغش رفتن دیدن پوستین خالیه و دختره فرار کرده. مردم که بجوش اومده بودن خیلی عقبش گشتن. پیداش نکردن. تنگ غروب یکی از چوپونها گفت یه دختر بچه رادیده که پشت تخته سنگی نزدیک جاده همدان خوابش برده.

اسدخان که بشنیدن خبر زنده بودن او سخت خوشحال شده بودنیم

خیز شد و با شعف آشکاری پرسید :

— پس اون زنده است ؟

— دختر تو بود ؟ می بینم که خیلی خوشحال شدی . . .

— نه . دختر من نیست . دست من سپرده شده . اما نه .

پیر مرد پیاله‌ای شیر برداشت و ابتدا مقداری در ظرف مخصوص سر ریخت و بعد خودش جرعه‌ای نوشید و روی تخته سنگ نشست و بصحبت ادامه داد :

— مردم از اون بچه خیلی جوشی بودن . آخه همون روز تا غروب

دو نفر دیگه نفله شدن . یکی از همون دو نفر که همراه یحیی رفته بود دومی

هم زنش . زن و شوهر با هم مردن . مردم میخواستن قصاص بگیرن و تلافی

کنن . وقتی چوپون خبر آورد که اونو دیده دوسه نفر رفتن که دختره را پیدا

کنن و بکشن . شب تاریکی بود که رسیدن به جاده . دختره پشت سنگ نبود .

وقتی داشتن اونجاها را میگشتن دیدن کالسگه‌ای از همدان آمد و چهارنفر

ازش پیاده شدن و مشعل روشن کردن . اون حدود را میگشتن . بالانسریها

صدای اونها را نمی شنیدن اما در روشنائی مشعل دیدن که سورچی کالسکه

اون دختره را مثله حیوون وحشی گرفت و پیچید لای نمود و انداخت توی

کالسکه و همراه برد . شاید سورچی و مسافرهاش هم فهمیده بودن اون بوی

ناخوش با خودش داره که با نمود گرفتنش و بعدم همراه بردن که جای دود

دستی بندازنش توی چاله چوله نفله‌اش کنن . بالانسریها اینو که می بینن

حدا را شکر میکنند که دختره از بین رفت و دست اونها بخون آلوده نشد .

همه اینها کار خداست . کاشکی ما عبرت بگیریم .

شیخ باقرواسدخان بار دیگر بهم نگاهی افکندند و برای اینکه خود

را بی‌اعتنا نشان دهند از اسب سؤال کردند . مرد گفت :

— من از اسب شما خبر ندارم . یه مادیون اینجاها بود که دوسه شب

می بینم تنگ غروب بایک اسب میاد و میره توی طویله اش . صبح هم دوتائی
میزنن بکوه . شاید همون اسب شما باشه .
— اهالی کجان . . . ؟

— ما اینجا جمعیت زیادی نبودیم . چند نفری مردن که دفشون کردن .
بقیه هم رفتن . حیوونا تشونم با خودشون بردن . مثل اونها که کوچ میکنن .
اسب و الاغ و قاطر هرچی داشتن بار زدن و رفتن که یه جای دیگه سکونت
کنن . من باهاشون نرفتم . راستش نمیتونستم پیاده راه برم حیوونی هم
نبود که سوارش بشم .

شیخ باقر سؤال کرد :

— فاطمه و داود کجا رفتن ؟

— فاطمه یه خواهر ناتنی داشت که همیشه میگفت خیلی اعیانه . کنیز
و کلفت و نوکر و کالسکه شخصی داره . زیاد از اون خواهر ناتنی خودش
حرف میزد . فاطمه واسه زنهار و داود پیش مردها لاف میزد . اونها یه روز
قبل از دیگرا اهالی رفتن . دختر من که خونه اش رفت و آمد داشت گفت
فاطمه رفت پیش خواهر ناتنی اش . همینجاهاست . ده دوازده فرسخی اینجا .
من نمیدونم کجاست .

شیخ باقر واسدخان تقریبا " پاسخ همه سؤالهای خویش را یافته بودند .
باز هم دقایقی نشستند و با پیر مرد صحبت کردند و بعد خدا حافظ گفتند .
و بسوی کمال آباد بازگشتند . آفتاب بالا آمده و گرم و مطبوع شده بود .
پائین آمدن از کوه آسان بود و به اسدخان فشاری وارد نمیآمد مع هذا آهسته
گام برمیداشت . از نهر و محل حسد یحیی که دور شدند اسدخان ایستاده
و پرسید :

— آشیخ باقر . فکر میکنی سورچی کالسکه واسه چی زهرا را لای نمرد

پیچیده و همراه برده ؟ این بیشتر به قصه و افسانه شباهت داره توفکر

میکی اونی که سورچی گرفته بره آهو بوده یا زهرا . . . ؟
 — مسلما " بره آهو نبوده . نه فصل زایمان آهوست و نه بره آهوئی را
 که بگیرن لای نمدمی بندن . یه کالسکه داشته رد میشده بچه‌ای را کنار جاده
 دیده که از سرما و گرسنگی و تشنگی میلرزه . همراه مسافرهاش پیاده شدن
 و محض خداون بچه را لای نمدمی بستن که بیشتر سرما نخوره و نمیره . بعدم
 اونو بردن . . .

— پس زهرا زنده است . دل خودمم روشنه . اما اونو کجا بردن ؟ کجا
 میتونم پیدااش کنم ؟
 (شیخ باقر) که نمیخواست اسدخان بیش از این به زهرا فکر کند حرف
 دیگری بمیان کشید و گفت :

— امشب دو نفر را میفرستیم اسب شما را بگیرن و بیارن .
 — تاریک روشن دم صبح بهتره . وفنی که اسب و مادیون توی طویله
 هستن .

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

— اما کاشکی رفته بود پیش خواهرش . پیش فاطمه . . . اون گفت فاطمه
 هم رفته خونه خواهر ناتنی . . . اما فاطمه که جز زهرا خواهری نداره . راجع
 به کی حرف میزد ؟

شیخ باقر توضیح داد :

— خواهر ناتنی اعیان و پولدار کسی جز لایلا نمیتونه باشه . توی این
 منطقه از همه مهمتر حاجی آقا جمال و پسرهای هستن . . . اونهان که کالسکه
 دارن . کلفت و نوکر دارن . من خونه زندگیشونو دیدم . مثل یه خان زندگی
 میکنه . حاکم همدان به خونه‌اش آمد و رفت میکنه . پسر " امین آغا " که میگن
 سید تا سوار تفنگچی داره با (یدالله) شوهر لایلا رفیقه . شکار میکنن
 گردش میکنن . معاملات پولی انجام میدن .

— (امين آغا) کيه؟ من نميشناسم .

— (امين آغا) بيوه (سالارمنتصر) . شيرزنه . از اون زنهارست که شاه را از اسب پائين ميکشه . شنيدم حادر نمازشو مي بنده دور کمرش و با اين سن و سال دنبال شکار تاخت ميکنه و در همون حال تفنگشو مياره سرچنگ و شکارو ميزنه .

— (شيخ باقر) مطالبی را عنوان ميکرد که اسدخان نه اشخاص آنرا ميشناخت و نه علاقه‌ای داشت که بداند . همه برای اين بود که ذهن او را از (زهرا) به چيزهای ديگر معطوف کند . باین ترتيب موفق شد تا پائين کوه او را سرگرم نگهدارد . خود شيخ باقر باورش نميشد (زهرا) در آن سرماي سخت همدان ، با کمبود لباس و غذای کافی ، شب هنگام و در پهنای بيابان که انواع حيوانات وحشی و گرسنه برای يافتن غذا بيرون ميآيند زنده مانده باشد . دلايل بيشماري وجود داشت که زهرا از بين رفته باشد . تنها نقطه اميد مطالبی بود که آن چند نفر بالانسری نقل کرده بودند که آن نيز ميتوانست ناشی از اشتباه باصره باشد ولی نميخواست اميد را از اسدخان بگيرد . حالا که او همه چيز خود را از دست داده بود تنها ميتوانست به زهرا دلخوش باشد و شيخ باقر گرفتن اين دلخوشي را دور از فتوت ميدانست .

وقتی بپائين رسيدند خبر يافتند که چند زن و مرد ديگر (کمال آبادی) که در کوهستان سرگردان بوده و زنده مانده اند بازگشته و تحت درمان پير زن قرار گرفته اند . شيخ باقر اميد داشت باز هم زنده مانده باشند و باز کردند لذا به اسدخان گفت :

— اسدخان ما بايد کمال آباد را دوباره بسازيم . آباد کنيم . اما اينجوري نمیشه . زمستون که بگذره همه متفرق ميشن و ميرن . کوچ ميکنن . زمستونی از ترس ناخوشي و سرما مهمون ما هستن بهار که برسه همه ميرن .

— بعقیده مو باید چه کنیم ؟ چه حوری میشه علاقمندشون کرد که بمونن ؟
— خونواده تشکیل — دیم . یکماه دیگه عده مرگ شوهرزنها سرمیره .
من با یکی از این زنها ازدواج میکنم . شما هم باید زن بگیری . کونه‌ها
رامی‌سازیم . کشتزارها رامیکاریم . گوسفندامون میزان و درختهامون بهار که
برسه دوباره سبز میشن و شکوفه و بار میدن .
اسدخان هیچ نگفت و سر خود را پائین انداخت و هر دو نفر روانه
مسجد شدند که از تازه واردان عیادت کنند .

۵

با تاسف اینجا ناگزیرم شخصیت‌های داسان را موقتاً " بحال خویش بگذارم و بسراغ ماجرای دیگری بروم که تقریباً " چهارده پانزده سال پیش از این اتفاق افتاده . ظاهراً " این حادثه با آنچه تاکنون نوشتیم نمیتواند مربوط باشد ولی در نهایت می‌بینیم که همه نهرها بهم می‌پیوندند و رودخانه عظیمی را تشکیل می‌دهند . رودخانه‌ای که زندگی نام دارد و ما هنوز نمیدانیم اراده ما نقش‌آفرین آنست یا تقدیر بر آن حکومت میکند .

چندین و چند سال پیش از تاریخی که وبا همه‌گیر شد به تهران می‌رویم اما نه به سراغ (آقا حشمت) چون در آن زمان (حاجی آقا عزت) هنوز زنده بود و مکاری خانه را می‌چرخانید . به گوشه‌ای دیگر از تهران سر می‌زنیم و با کسانی آشنا می‌شویم که نه مستقیم بلکه با واسطه از نوکران و خدمتگزاران دربار فتح‌علیشاه بودند و برسم آن زمان (نوکران درخانه) نامیده میشدند . در عهد فتح‌علیشاه بخصوص هرکس که بنحوی از انحاحقوق و جیره و مواجب

میگرفت (نوکر درخانه) شاه محسوب میکردید . در دوران ناصرالدینشاه اینها عاملین دولت فحیمه شدند و بعد نوکر دولت نام گرفتند .

(ایستیک آقاسی) یکی از نوکران درخانه بود و بسیار مورد توجه و محبت (نوش آفرین) خانم یکی از زنان فتحعلیشاه . (نوش آفرین) دختر (بدرخان) زنده بود . وقتی تمام افراد خانواده زندیه بدست آغا محمدخان قلع و قمع شدند و از بین رفتند عده‌ای که در واقع سمت مهمی نداشتند و کارهای نبودند و نمیتوانستند برای شاه شهید خطری ایجاد کنند با وساطت و شفاعت خوانین و بزرگان زنده ماندند از آن جمله بود (بدرخان) او به کشاورزی و دامداری اشتغال داشت و بامور سیاسی و لشگری نمیرداخت بهمین علت زنده ماند اما تمام ثروتش از منقول و غیر منقول بوسیله آغا محمد خان ضبط گردید . فتحعلیشاه . خیلی بیشتر از عمویش نسبت به زندیه کینه داشت و شاید از بازماندگان آنها میترسید لذا وقتی به قدرت رسید مجدداً " آتش کینه را برافروخت و بازماندگان زندیه را بمیان کشید . برخی را کشت و برخی را کور کرد و دست و پا و زبان برید . بدرخان که پیرمردی پنجاه و چند ساله بود کور شد . بدستور فتحعلیشاه میل به چشمانش کردند و او را نابینا ساختند اما کار بهمینجا خاتمه نیافت . فتحعلیشاه شنید که بدرخان دختر زیبایی در خانه دارد که او را (نوش آفرین) مینامند . خواجه بهرام را که از خواجهگان مورد اعتمادش بود به خانه بدرخان فرستاد و از (نوش آفرین) خواستگاری کرد . پیرمرد نابینا چه میتواند کرد و چه پاسخی میتواندست بدهد؟ در پاسخ خواجه بهرام گفت :

— نوزده سال (نوش آفرین) کنیز حضرت خاقان ظل الهی را من در خانه خویش بامانت نگهداری و پرستاری کرده‌ام حالا که فرمان همایونی صادر شده که کنیزشان به خانه دیگری برود برای عزیمت آماده است . طی چند ساعت نوش آفرین را به حمام فرستادند و آراستند و لباسی

سایسته پوشانیدند و همراه خواجه بهرام به دربار فتحعلیشاه فرستادند .
 رسم این بود که اینگونه دختران و زنان را قبلا " به (تاج السلطنه) همسر
 معقوده فتحعلیشاه میسپردند . (تاج السلطنه) مدت سه روز آنها را تعلیم
 میداد و نکات و دقایق را بایشان میآموخت و بعد شخصی او را صیغه شاه
 میکرد و خطبه را میخواند و شب هنگام دخترک را به خلوت میفرستادند .
 با (نوش آفرین) نیز همین رفتار را کردند .

اما دخترانی که به خلوت فتحعلیشاه میرفتند سرنوشتی متفاوت
 می یافتند . همان ساعت اول معلوم میشد که دختر مورد پسند و قبول شاه
 قرار گرفته است یا نه . (تاج السلطنه) و (خواجه بهرام) و یکی دو تن از
 گیس سفیدان پشت در میماندند و انتظار میکشیدند . دقایق به کندی میگذشت
 و شماره میشد . آنها که پشت در خلوت بودند نفسها را در سینه نگه میداشتند
 و با دقیقه هائی که میگذشت گام برمیداشتند . اگر شاه زودتر از یک ساعت
 بیرون میآمد معلوم میشد که دختر مورد پسند قرار نگرفته است . اینجور
 زنان دو دسته بودند . یا خان زاده و بزرگ منش و دختر روسای عشایر و
 ایلات معروف بودند که محترمانه در حرمسرا میماندند و همچنان باکره و
 بدون استغاث در حرمخانه زندگی میکردند تا پیر میشدند . نمونه اینگونه
 دختران (آغا باجی) دختر (ابراهیم خان شیشه) از خوانین و بزرگان
 عشایر (قراباغ) بود . او را با چنان خدم و حشمی به تهران آوردند که
 مانند آن تا آن تاریخ دیده و شنیده نشده بود . چهارصد اسب و قاطر و
 شتر فقط جهیزیه اش را حمل میکرد . با اینوصف مورد میل و علاقه فتحعلیشاه
 قرار گرفت و او ساعتی نگذشته از اطاق بیرون آمد و به (خواجه بهرام)
 گفت :

— دختر ابراهیم خان بنظر من مثل ما آمد .

ولی شاه او را طلاق نداد چون از قدرت و عظمت عشایر و قراباغ

وحشت داشت. فصری برای او در (امامزاده قاسم) شمیران ساخت و اجازه داد که او بهر نحو میل دارد آنجا زندگی کند. البته (آغا باجی) بعداً به قم رفت که سالانه مبلغی گزاف از مالیات قم به صندوقخانه او (سیورغال) پرداخت میشد. نوشته‌اند (ملک‌بیک) از بزرگان قراباغ وزیر او بود و آغا باجی بیش از دو بیست خدمتکار و خواجه و کنیز داشت.

اما دختران دیگری بودند از طبقات متوسط که چون مورد علاقه قرار نمی‌گرفتند مطلقه میشدند و خواجه بهرام آنها را با هدایائی مناسب شاه پدرشان به خانه باز میگردانید و یا خود شاه به یکی از اطرافیان تکلیف میکرد که با آن دختر ازدواج کند که البته قصه‌ای مفصل است و جای آن اینجا نیست.

در این میان دخترانی بودند که مورد میل و قبول واقع میشدند. یکی از آنها (نوش آفرین) دختر بدرخان زند بود. آنشب شاه در اطاق نوش آفرین ماند و سحرگاه بود که دستور داد چند تن از زنان دیگرش بیایند و دست و پا و پشت او را مشت و مال بدهند. تاج السلطنه و خواجه بهرام خوشحال شدند و فهمیدند ستاره بخت (نوش آفرین) طالع شده است که البته همینطور بود چون این دختر بسیار مورد علاقه فتحعلیشاه قرار گرفت تا جایی که دستور داد قصر معروف (برج نوش) را برای سکونت او بسازند این قصر بفاصله دو سه میدان اسب بالای خانه شاهی و نزدیک باغهای آنسوی خندق شمال تهران قرار داشت (درست در محل بانک کارگشائی و بانک مرکزی ایران در خیابان فردوسی امروز) در میان درختان انبوه سر بفلک کشیده و آب جاری که بطور دائم از پای درختان درون جویها و نهرها میگذشت.

این بود ماجرای نوش آفرین و (برج نوش) و ایشیک آقاسی هم یکی از خدمتگزاران نوش آفرین خانم بود. ایشیک بزبان ترکی یعنی (بیرونی)

وایشیک آقاسی کسی است که سرپرستی دربانها، نگهبانها و خدمتکاران بیرون از اندرون قصر را بر عهده داشته باشد.

(پدر ایشیک آقاسی) از مهتران فتحعلیشاه بود. مهتری که اسبهای مخصوص سواری او را تیمار میکرد. در جریان یکی از گردشها که با سم شکار انجام میگرفت. همان مهتر^۱ و نیز (ایشیک آقاسی) لقب داشت خود را حلوی اسب شاه افکند و ملتسمانه خواست که شاه سوار نشود. امرا و اعیان ربختند و او را کنار کشیدند و سرزنش کردند چرا اینکار را کردی که اگر اسب رم میکرد شاه عصبی میشد جانت را از دست داده بودی. او باز ملتسمانه خواست که شاه سوار نشود. بالاخره شاه که پای در رکاب نهاده بود پیاده شد و پرسید: چرا سوار نشوم... "او به خاک افتاد و گفت: "قربان من دیشب در خواب دیدم که زبانم لال و خدای ناکرده شاه از اسب می افتند. اجازه بدهید من اسب و یراق و زین و جل را بازدید کنم بعد سوار شوید... "شاه خود را کنار کشید و اجازه داد. او ببازدید پرداخت وزیر جل اسب در محل قرار گرفتن زین یک مشت خار شتر یافت. خار را زیر جل نهاده بودند که احیاناً "اگر شاه سوار میشد سنگینی بدن او به زین و زین به جل و جل به خار فشار وارد میآورد. خار به پشت اسب می نشست و حیوان را خشمگین میکرد. صد قدمی که اسب میرفت طاقت نمیآورد و بنای شیعه کشیدن و سردست بلند شدن را می گذاشت و در چنین حالتی شاه را چنان بزمین میکوفت که احیاناً "بمرگش منتهی میشد. خار را که یافتند سوء قصد آشکار شد. عده ای را دستگیر کردند و تحت شکنک قرار دادند. یکی از آنها اعتراف کرد که اینکار را من بدستور (معتمد خلوت) انجام داده ام. معتمد خلوت را گرفتند که البته قصه ای است مفصل و نتیجه آن شد که هفت نفر را بانهام شرکت در این توطئه بدار آویختند و دو نفر از حمله یکی از برادر زادگان خود فتحعلیشاه را کور کردند. کور کردن خویشان خودی

باین علت بود که سوگند یاد کرده بود از طوایف قاجار خون کسی را نریزد
این بود که دستور میداد چشماشان را از حدقه بیرون آورند . با برادران
خود سر همیکار را کرد .

بعد از این حادثه (ایشیک آقاسی) مهتر بمقام (میرآخوری) رسید .
در سال شانزدهم سلطنت ، شاه او را مامور خدمت (نوش آفرین خانم)
کرد . سه سال بعد مرد و پسرش (ایشیک آقاسی) جای او را گرفت .

(ایشیک آقاسی) کوچک جوانی بیست و هشت نه ساله و ریز نقش و
کوچک اندام بود . از نکات جالب زندگی او این بود که پایش به رکاب
اسب نمیرسید و هر بار میخواست همراه کالسکه (نوش آفرین) حرکت کند
ماتم میگرفت و خجالت میکشید . یکی از مهتران چهارپایه‌ای ساخته و پشت
در طویله نهاده بود و همین که ایشیک آقاسی میخواست سوار شود نوکران
را دور میکرد و میدوید چهار پایه را میآورد و زیر پای اربابش مینهاد . او
که سوار میشد دوباره چهار پایه را میبرد و همانجا پنهان میکرد . آنها که
دل خوشی از (ایشیک آقاسی) نداشتند درست در لحظات قبل از سواری
چهارپایه‌اش را پنهان میساختند که بارها بر سر همین موضوع نوکران بیچاره
را به چوب و فلک بسته و تا نزدیک مرگ کتک زده بود .

(ایشیک آقاسی) مورد عنایت و توجه (نوش آفرین) بود و با اینکه
هیچ مردی جز خواجه سراها حق ورود به اندرون را نداشتند او به اندرون
میرفت و ساعتها میماند و در طالار (برج نوش) با خانم می نشست و حرف
میزد و گزارش میداد . او قبلاً "دوبار ازدواج کرده و صاحب فرزند نشده
بود . بطوریکه خودش میگفت "خدا نمیخواهد من بچه دار شوم چون زیاد
حکیم دوا کرده‌ام . . . حتی نزد حکیم کارمل انگلیزی هم رفتم " حکیم
کارمل انگلیسی طبیب مخصوص عباس میرزا نایب السلطنه بود و هر بار که
به تهران میآمد تمام اعیان و رجال و اشراف و درباریان و غالباً " زنان

حرم و همسران شاه را معاینه و معالجه میکرد و نوشته‌اند که با یک قاطرپول طلا نزد ولیعهد باز میگشت. عباس میرزا هم خشنود بود و چون می‌شنید میخندید و میگفت "بگیر. از این پدر سوخته‌ها تا میتونی پول بگیر. اینها خون رعایای ما را می‌مکند." "ظاهرا" حکیم کارمل آب پاکی را روی دست ایشیک آقاسی ریخته و باو گفته بود که هرگز صاحب فرزند نمیشود اگر چه صدتا زن عوض کند چون نقص از زنها نیست از خود اوست.

در بازار تهران مرد صرافی بود موسوم به (میرامجد). میدانید که صرافان در گذشته چه نقش عظیمی در اقتصاد کشور و انجام معاملات داشتند اما بیشتر درآمد این طبقه از طریق مرابحه و نزولخواری تامین میشد. (میرامجد) یکی از مهمترین آنها بود. او با جمعی از زنان درباری معامله پولی داشت از جمله با (نوش آفرین خانم) و رابط این نوع معاملات پنهانی ایشیک آقاسی بود. (نوش آفرین) اگر پول زیادی داشت به او میسپرد و چنانچه به پول احتیاج داشت از او میگرفت و جالب اینکه هم گروهی میسپرد و هم نزول سنگین میپرداخت. (میرامجد) مردی شصت ساله بود از اهالی یزد. سه سال قبل از مرگش که به یزد رفت دختر باحناق خودش را که دختری هیجده نوزده ساله و بسیار زیبا و دلغریب بود بزنی گرفت. در واقع او را بعنوان وجه المصالحه خرید. باحناق میرامجد ورشکست شده بود. مرد صراف بظاهر از راه دلسوزی تمام دیون او را پرداخت و در واقع بازرگان بیچاره و بی‌خبر از همه‌ها فقط به او بدهکار شد. نشستند و جمع و تفریق کردند معلوم شد میرامجد بیست و هفت هزار تومان طلبکار شده که این رقم آنقدر سرسام آور و زیاد بود که دهان همه حاضران از حیرت بازماند. مرد بازرگان پرسید "حالا من این پول را چگونه به تو بپردازم؟" میرامجد حیل‌گر پاسخ داد "من بخاطر خویشاوندی و رعایت تو و نجات از زندان و آبروریزی بیست و هفت هزار تومان بدهی تو را پرداختم و هشت

هزار تومان در هر هم به توان سرمایه و دست‌مایه به تو میدهم که با آن بتوانی کار بکنی . یک سال صبر میکنم بویاید این سی و پنجهزار تومان را با صاحب پنجهزار تومان ربح آن بپرداز . اگر دادی که هیچ و اگر ندادی به حکومت شاکی منبوم . " معلوم بود که مرد بازرگان قادر نیست با هشت هزار تومان سرمایه سر سال چهل هزار تومان درآمد داشته باشد بخصوص اینکه از او سلب اعتماد بخاری شده بود و دیگر کسی با او طرف معامله نمیشد . اطرافیان هر چه کوشیدند میرامجد را تسخوی راضی کنند که با او کنار بیاید موفق نشدند بالاخره معلوم شد میرامجد مزور چه میخواهد و اینهمه پول را برای چه داده . او را (نازگل) دختر باجنابش خواستگاری کرد که در صورت موافقت ظلمش را بدون نزول سالی پنج هزار تومان بگیرد . (نازگل) از کودکی شیرینی خورده پسر عمویش بود ولی برای نجات پدر تن باین ازدواج نامناسب و زشت داد و بهمسری (میرامجد) صراف درآمد و همراه او روانه تهران شد .

(میرامجد) در تهران نیز بیکار ننشست . نازگل دختری باسواد بود و صدائی خوش داشت . (میرامجد) او را تشویق کرد که نوحه بخواند . نازگل چندی در خانه تمرین کرد وقتی کارش به حد قبول عام رسید (میرامجد) از (ایشیک آقاسی) خواست که نازگل را نزد (نوش آفرین خانم) ببرد و بعنوان نوحه خوان و روضه خوان زنانه معرفی کند . در آن تاریخ رسم بود که خانمهای درباری و اعیان نوحه خوان و روضه خوان و مولودی خوان خصوصی داشتند و در سفره‌هایی که به مناسبت وفات و یا تولد ائمه و معصومین می‌انداختند از آنها دعوت میکردند . (ایشیک آقاسی) نازگل را نزد خانم خویش برد و معرفی کرد . تصادفاً " نوش آفرین خانم از او خوشش آمد و چندی نگذشت که (نازگل) روضه خوان معرفی شد که حتی (آسیه خانم) یکی از زنان عقدی شاه وقتی دلش میگرفت او را به خلوت

دعوت میکرد تا روضه بخواند و او با ریختن چند قطره اشک آرام بگیرد . از قضای روزگار زمستان آنسال خیلی سخت بود . (میرامجد) سرما خورد و سینه پهلو کرد و مرد . فرزندان (میرامجد) ریختند که مال و منال پدر را تقسیم کنند . او از سه زن قبلی خود یازده فرزند داشت . اگر این هجوم انجام میگرفت (نازگل) در عنفوان جوانی بیوهای فقیر میشد . باز (ایشیک آقاسی) و (نوش آفرین خانم) بیاری او شتافتند . فردای مراسم ختم ، داروغه با حکمی که یکی از معتمدین به تحریک نوش آفرین خانم صادر کرده بود به آنجا رفت و تمام اوراق و دفاتر و وجوه نقد و امانات مردم را در چند اطلاق ریخت و مهر و موم کرد و قراولی هم برای حفاظت گذاشت . به معتمد مذکور که حکم صادر کرده بود گفته بودند "مردم گروهی زیادی نزد میرامجد سپرده اند که ممکن است با دخالت فرزندان اموال مردم از بین برود . اما در واقع ایشیک آقاسی و نوش آفرین خانم میخواستند از فرزندان (میرامجد) بنفع نازگل باج بگیرند تا اموال را آزاد کنند . بالاخره هم اینکار را کردند . بدهی پدر نازگل به (میرامجد) از بین رفت و یک حقه محتوی بیست و پنج دانه مروارید درشت و ده هزار تومان پول نقد برای نازگل گرفتند تا اجازه دادند فرزندان میرامجد ماترک پدر را بین خود تقسیم کنند .

بیست و پنج دانه مروارید را (نوش آفرین خانم) از (نازگل) گرفت و آبادی کوچکی را که شاه به او بخشیده بود در عوض بوی واگذار کرد . اما در این میان سهم (ایشیک آقاسی) مزور و حیلہ گر چه میشد ؟ یکروز که مثل همیشه در تالار (برج نوش) خدمت نوش آفرین خانم نشسته بود بشوخی و جدی گفت :

— تغاری بشکند ماستی بریزد — جهان گردد بکام کاسه لیسان .
انشاء الله منومی بخشین که جسارت می کنم اما خودتون فکر کنین اینهمه حق را

ناحق کردم و چند ماه سگدوزدم چی نصیب شد؟

(نوش آفرین) بصدای بلند خندید و گفت:

— میخوای بفرستمت اصطیل شاهی خدمت کنی؟

— نه، نه، نه، این محبت را نکنین چون من هنوز جوونم و دوس ندارم به دار آویزون بشم.

— پس چه میخوای؟ رک و راست بگو...

(ایشیک آقاسی) کمی من و من کرد و از روی یک زانو بر زانوی دیگر نشست دستها را بهم مالید و گفت:

— میدونم خانم خیلی به من محبت کردین. این یکی آخریه، هیچ تقاضائی ندارم.

— خفه شی، زودتر بگو، چی میخوای؟

— نازگل را میخوام.

(نوش آفرین) باورش نشد که درست شنیده. ایشیک آقاسی که قدر بالایش از یک ذرع بزرگتر تجاوز میکرد میخواست شوهر بیوه زنی زیاده ثروتمند چون (نازگل) باشد. نازگل علاوه بر زیبایی خیره کننده و قدر بالای سرو مانند و ثروت هنگفت که با بیشتر خانمهای اندرون شاهی دوستی و آمد و رفت داشت میتوانست شوهری از درباریان و شاهزادگان داشته باشد، در همان مدت قلیل که هنوز عده مرگ شوهرش سر نیامده بود چند تن از بزرگزادگان ثروتمند از او خواستگاری کرده بودند. (نازگل) با احترام (نوش آفرین) به همه جواب رد داده و گفته بود خانم باید تصمیم بگیرید و شوهر مناسب را انتخاب کنید. این را ایشیک آقاسی شنیده بود و اینک میخواست از بهترین فرصت استفاده کند. ایشیک آقاسی قیافهای محبوب و شرمکین بخود گرفت و افزود:

— خانم، من جز کوتاهی قد عیبی ندارم.

(نوش آفرین خانم) آب دهان خود را فرو برد و گفت :

— من نمیگم عیبی داری . . . اما اون حالا یک زن بیوه است . دختر نیست که اختیارش بدست من یا پدرش باشه . شاید بخواد شوهر بکنه و دلش بخواد همینجوری بیوه بمونه .

مرد حيله‌گر با لحنی مخصوص اظهار داشت :

— خانم ، خانم . شما اگه بفرمائين (نازگل) غلط میکنه بگه نه .

— تو آخه دوتا زن داری . . .

— اونها بچه دار نمیشن . طلاقشون میدم . اگه بمن امید بدین همین امشب هردوتا را میفرستم خونه پدرهاشون .

زنهایی چون (نوش آفرین) نزد افرادی مانند (ایشیک آقاسی) نقطه ضعف فراوان داشتند که نمیخواستند کسی از این نقاط ضعف آگاه شود . نوش آفرین هم نقطه ضعف داشت لذا به او گفت :

— باشه . من سعی خودمو میکنم .

(ایشیک آقاسی) خوشحال و مسرور از جای برخاست و تعظیمی کرد و بیرون رفت . روزی که (نوش آفرین) موضوع را با (نازگل) در میان نهاد او به گریه افتاد و گفت :

— خانم . من حتی بدیدن ریخت و قیافه این مرد خنده ام میگیره . (نوش آفرین) گفت :

— دلت میخواد زن یکی از آقا زاده‌ها بشی که هر شب بیاد خونه با پهنای شوشکه کتکت بزنه ؟ این خوبه که اگه توی سرش هم بزنی سرشو بلند نمیکنه . عین نوکرت میشه میتونی بهش دستور بدی . میتونی دو ساعت سه ساعت پشت در اطاق نیگرش بداری . هر وقت هم خواست ادای شوهرهای حسابی را در بیاره بیا بمن بگو تا ادبش بکنم . با یه الاغ و یه خورجین میفرستمش بره از بیابونهای یزد و کویرهای اونطرف ریشه گون بکنه و بیاره .

آنقدر گفت و دلیل و برهان ارائه داد تا سرانجام نازگل پذیرفت و چندی بعد بهمتری ایشیک آقاسی درآمد . (ایشیک آقاسی) او را مطلق خودش واقع در فیروزکوه برد ولی (نازگل) که بزندگی اشرافی و معاشرت با زنان درباری خو گرفته بود در فیروزکوه نماند و بدون اجازه شوهرش به تهران بازگشت . درست در همین موقع بود که خبر عجیب و جالبی به نوش آفرین خانم دادند . (نازگل) بار دار بود . ایشیک آقاسی بعد از ده سال تلاش و حکیم و دوا و تعویض سه زن بالاخره میرفت که صاحب فرزند شود . خبر بقدری جالب بود که نوش آفرین کالسکه خودش را فرستاد تا نازگل را به برج نوش بیاورند . بله ، او چند ماهه باردار بود و اوایل زمستان وضع حمل میکرد . (ایشیک آقاسی) از شادی روی پای خویش بند نبود و اجازه نمیداد نازگل از یک اطاق به اطاق دیگر برود که مبادا بچه اش سقط شود .

بالاخره بچه بدنیا آمد . یک پسر درشت و سالم بود . با اجازه نوش آفرین خانم او را (باقر) نام نهادند زیرا تولد او مقارن بود با روز وفات (محمد بن علی بن الحسین) امام محمد باقر علیه السلام . تولد باقر برای ایشیک آقاسی یک حادثه بزرگ بود که بزندگی یکنواخت و بی تحرک او حرارت و امید می بخشید . مرد خسیسی که رنگ سکه اش را کسی ندیده و قصه کرم و بخشش او را هیچکس نشنیده بود بخاطر تولد (باقر) مهمانی میداد ، انعام میداد و به نوکران و مهتران و خدمتکاران کفش و لباس می بخشید . میخندید ، شوخی میکرد و با همه اطرافیان بگشاده روئی برخورد مینمود . (نوش آفرین) خانم از فتحعلیشاه یک پسر و یک دختر داشت . پسرش بهرام میرزا شاهزاده بیست و یکساله خوش سیما و خوبروئی بود که با سم فرماندهی عساکر یزد را داشت اما رسماً " نزد امان الله خان زند دانی زاده مادرش (نوش آفرین خانم) میزیست که از گزند دشمنان بخصوص

برادران و برادر زادگانش در امان و محفوظ باشد. دخترش نیز همسر (شعاع السلطنه) حاکم کردستان بود. شعاع السلطنه مردی شصت ساله بود ولی شاه دختر جوان و زیبای خودش را باو داد که با ایجاد خویشاوندی تا حدی خیالش از جانب او آسوده باشد. شعاع السلطنه قبلاً "زنهای متعدد گرفته بود و فرزندی داشت که شاید کوچکترین آنها از (شاهزاده خانم) بزرگتر بود.

باین ترتیب نوش آفرین خانم در برج نوش تنها بود. فتحعلیشاه دیگر به برج نوش نمیآمد و او مگر در سلامها و جشنها و مهمانیهایی که افراد برجسته ایل قاجار میدادند شاه را نمیدید. دیگر خلوتی پیش نمیآمد و شاه چند کلمهای بیشتر با او و زنهای دیگر حرف نمیزد. حال خود و فرزندانسان را می پرسید و اجازه میداد دست و پایش را ببوسند و اگر تقاضائی دارند به عرض برسانند و یا اگر عریضهای دارند به خواجه بهرام بپارند. این ایام مصادف بود با بیماری وبعد مرگ عباس میرزا نایب السلطنه ولیعهد و شاه منهای عواطفی که مورخین منکر عواطف پدری او هستند سرگرم امور سیاسی بود. روسها در شمال و انگلیسیها در هرات و مرزهای شرقی ایران فشار سیاسی و نظامی وارد میآوردند و شاه بیش از آنکه نگران مملکت باشد از جان خودش بیمناک و مرعوب بود.

(نوش آفرین) در برج نوش تقریباً "بی امید و تنها بود. او چون از زندیه و دختر بدرخان زند بود زنهای دیگر شاه که از ایل قاجار بودند بهیچوجه با وی معاشرت نداشتند و در مهمانیها و روضه خوانیها و سفرهها نیز برخوردهای رسمی داشتند. مثل نوش آفرین در میان زنان حرمسرای شاه کم نبودند ولی او بخاطر پدرش و خانواده و تبارش موقعیتی کاملاً استثنائی داشت. بهمین علت شدت احساس دلتنگی و تنهایی میکرد تا اینکه باقر بدینیا آمد.

(ایشیک آقاسی) همانطور که نوشتم بسیار شاد و مسرور بود ولی در باطن یک نگرانی داشت که در خفا شب و روز او را رنج میداد. جرات نداشت به کسی بگوید خودش نیز به تنهایی نمیتوانست این بار سنگین را بدوش بکشد. او بیم داشت که (باقر) مثل خودش و پدرش کوچک اندام باشد. (برج نوش) اطاقها، تالارها، صندوقخانه‌ها و زیرزمینهای متعدد و اندرونی و بیرونی و اصطبل و کالسکه خانه مفصل داشت. حالا (باقر) کزدکی شش ماهه و سالم و دوست داشتنی شده بود. تازه می نشست و میرفت که دندان درآورد. کار ایشیک آقاسی در قصر برج نوش زیاد بود و چون هرساعت بساعت هوس میکرد پسرش را ببیند موضوع را با خانم در میان نهاد. نوش آفرین اجازه داد نازگل و (باقر) به آنجا بیایند و در کنار او زندگی کنند. (نازگل) برای نوش آفرین خدمتکار مخصوص و مصاحب و رازدار خوبی بود باقر هم در آغاز میتواندست یک سرگرمی باشد. باین ترتیب آنها به برج نوش آمدند ولی همین کار که ابتدا بخاطر رفع تنهایی انجام گرفته بود چنان انس و الفتی بین نازگل و نوش آفرین از یکطرف و نوش آفرین و باقر از طرف دیگر بوجود آورد که تصور جدائی از آنها وحشتناک بود و غیر ممکن بنظر میرسید. صبح که نوش آفرین از خواب بیدار میشد لازم بود که نازگل و باقر آنجا باشند. باقر اطاق را بهم میریخت و حتی رختخواب خانم را خیس میکرد ولی (نوش آفرین) میخندید و او را درآغوش میگرفت و می بوسید.

این چنین بود که (باقر) در یکی از خانه‌های شاهی و در آغوش زنی مثل نوش آفرین قرار گرفت و تربیت یافت و بزرگ شد. برخلاف تصور بهم آلودی که ایشیک آقاسی داشت او کوتاه قد و ناقص نبود بلکه از کودکان همسن و سال خویش بزرگتر و قوی تر بنظر میرسید. در هفت سالگی همقد و اندازه (ایشیک آقاسی) پدرش شده بود و (نوش آفرین) بدیدن آنها

در کنار هم میخندید و میگفت :

— چند سال دیگه (باقر) وقتی میخواد بره مسافرت پدرشو میذاره

توی خورجین اسبش !

(نوش آفرین) خانم دیگر پیر و ناتوان و خسته شده بود . حنب و جوش و تحرک نداشت . چشمانش نیز کمی ضعیف شده بود و با کمک ذره‌ساز نامه‌هایی را که از شاهزاده بهرام میرزا و دخترش همسر شعاع السلطنه میرسید میخواند و جواب می‌نوشت معه‌ذا با (باقر) سر و کله میزد . برای او معلم آورده بودند . خانم و نازگل هم با او کار میکردند و میکوشیدند از او یک دبیر بزرگ و برجسته بسازند که بکمک دانش و سواد و خط و ربط خویش بتواند به دربار راه یابد . صبحها معلم با او کار میکرد و خواندن قرآن و حروف ابجد و عدد نویسی را با او میآموخت و بعد از ظهر یا (نازگل) او را با لوح و رحل و کتاب می‌نشانید و یا (نوش آفرین خانم) می‌نشست و از او میخواست آنچه را که آموخته باز بخواند و باز بگوید .

برای افرادی چون (باقر) و پدرش و عمدتا " کسانی که در طبقه آنها محسوب میشدند رسیدن به عظمت و بزرگی و مروت و نعمت امکان نداشت مگر اینکه به مقام و مرتبه دبیری برسند و خط و ربط و انشاء و تحریر و تقریر خوب داشته باشند . بخصوص در عهد فتحعلیشاه که فرزندان و فرزندان زادگان و دامادهای بیشمار داشت گوئی تمام مملکت را یک خانواده اداره میکرد . شاه و فرزندان و دامادهایش . به برادران و برادرزادگان و خواهر زادگان خویش چندان التفاتی نداشت و این بی‌اعتمادیش را نسبت به آنها نشان میداد . هریک از پسران شاه حاکم و در واقع مالک یک استان کشور بودند . دامادهایش نیز به نسبت عزت و تقریبی که دخترها و مادرهایشان نزد او داشتند حکومت میکردند . جز اینها بندرت امکان داشت منطقه‌ای از کشور در دست کسی باشد که با خانواده سلطنتی خویشی و قرابت نداشته

باشد. اینها هریک برای خود دستگاهی جداگانه داشتند که نمونه‌ای بود از دستگاه سلطنت. همان تشکیلات فقط کوچکتر و راه یابی باین کیسولهای حکومتی برای افرادی چون باقر و پدرش امکان نداشت.

(نوش آفرین) خانم این نکته را خوب میدانست و چون نسبت به باقر عطوفتی داشت نمیخواست او مهتر یا میرآخور شود یا در انتها درجه بمقام پیشخدمتی یکی از شاهزادگان برسد این بود که به تعلیم و تربیت او همت گماشت و با اینکه درس خواندن و تحصیل علم و دانش برای طبقات پائین اجتماع مرسوم نبود برای باقر معلم گرفت و خود نیز تا جائیکه میتوانست با او سر و کله میزد.

اما... اما هرکس سرشتی دارد. باقر گوئی برای دبیری و قلمدان به شال کمر زدن و کتاب و بیاض و طومار زیر بغل نهادن خلق نشده بود. از ساعتی پیش از آمدن معلم ماتم میگرفت و گاه میرفت در طویله و یا در زیرزمینها مخفی میشد. معلم میآمد در بیرونی می نشست و انتظار می کشید و از نوکران می پرسید:

— پس آقا زاده چرا تشریف نمیآوردند؟

و نوکران و کلفتها آنقدر میگشتند تا (باقر) را در گوشه‌ای می یافتند و کشان کشان نزد معلم که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود میبردند. برعکس تمایل خانم، او به ورزش و سواری و کارهای بدنی علاقه داشت. قبلاً "هم نو شتم که در هفت سالگی همقد و اندازه پدرش شده بود. در دهسالگی از روی زمین میجست و برزین اسب می نشست و هنگامیکه اسب بتاخت میرفت از روی زین میپريد شاخه درختی را میگرفت و معلق میزد. کارهای او سبب وحشت و نگرانی مهترها و نوکرها شده بود اما جرات نداشتند به (ایشیک آقاسی) بگویند. نه اینکه از ایشیک آقاسی میترسیدند بلکه از خود باقر وحشت داشتند. او هنوز قدرت و موقعیت نداشت که کسی را زیر چوب و

فلک بیندازد اما اگر با کسی دشمن میشد موزیانه سختی تلافی میکرد .
در پانزده سالگی بود که نقطه عطفی در زندگی او و دیگران پدید
آمد باقر وقتی در کنار پدرش ایشیک آقاسی راه میرفت خانم و نازگل را
بخنده و امید داشت . ایشیک آقاسی بزحمت تا سرشانه باقر میرسید . یکی دوبار
هم موقع سواری وقتی مشاهده کرد پدرش نمیتواند پای خود را به رکاب
برساند با یک حرکت او را بغل زد و روی زین نهاد . نوکرها و مهترها زدند
زیر خنده . ایشیک آقاسی ناراحت شد و به او گفت :

— دیگه لازم نیست بمن کمک کنی .

ولی باز هم باقر اینکار را کرد و هر بار موجبات خنده و تمسخر
بینندگان را فراهم میآورد . از آن پس ایشیک آقاسی سعی میکرد موقعی
سوار شود که باقر حضور نداشته باشد . یا خیلی زودتر از رسیدن او سوار
میشد و یا آنقدر صبر میکرد باقر سوار شود و دنبال کالسکه خانم راه بیفتد
بعد او سوار گردد .

در این سن و سال او به یک جوان بیست ساله میمانست . قوی هیکل
و درشت استخوان و نیرومند بود . در طناب کشی ، تنها یکطرف میایستاد
و در طرف دیگر سه یا چهار نفر از مهترها قرار میگرفتند و همیشه باقر
برنده بود و آنها را بزمین میکشید .

درست در همین سال بود که باز مرزهای شمالی ناآرام شد . فتحعلیشاه
بعد از مرگ ولیعهد عباس میرزا نایب السلطنه بشدت احساس تنهایی و
وحشت میکرد . فقدان عباس میرزا اوائل زیاد بر او سخت نگذشت . بطوریکه
مورخین نوشته اند شاه در باطن از عباس میرزا وحشت داشت و مرگ او را
برای خود فوزی عظیم تشخیص میداد ولی چندی بعد که مجدداً " مرزهای
شمال به ناامنی کشیده شد دریافت که هیچکس نمیتواند جای عباس میرزا
را بگیرد و با روسها که پس از آن معاهده شرم آور به طمع بیشتری دچار شده

بودند دست و پنجه نرم کند. از اطرافیان خودش نیز خوف داشت. وضع روحی و جسمی نامساعدی پیدا کرده بود. با انتخاب (محمد میرزا) پسر عباس میرزا بولیعه‌دی دوستان و طرفداران نایب السلطنه مرحوم را راضی و خشنود کرده بود ولی از ناراضی‌ها می‌ترسید. از دهها فرزند دیگرش که هر یک گوشه‌ای از مملکت را در اختیار داشتند و خویشان را برای جانشینی پدر محق‌تر از (شاهزاده محمد میرزا) میدانستند.

یکی از شبهای زمستان آنسال شاه خواب وحشتناکی دید و فریادی کشید و بیدار شد و نشست. شش تن از همسرانش در اطاق بودند. همیشه شش نفر از زنها طبق صورتی که قبلاً "تهیه میشد در اطاق بر بالین شاه بیدار می‌ماندند. هریک از اینها وظیفه‌ای خاص داشتند که در جایی دیگر به تفصیل نوشته‌ام. آنشب که شاه فریادی کشید و بیدار شد زنها هم جستند و متوحشانه گرد او را گرفتند. چراغهایی را که بیرون برده بودند به اطاق آوردند و آنجا روشنتر شد. شاه به چهره یک یک آنها نگریست و زیر لب غرید و گفت:

— استغفرالله. پس در خواب بودم.

هرچه پرسیدند چه در خواب دیدید که ترسیدید حرفی نزد. یکی از زنها پیشنهاد کرد:

— اجازه می‌فرمائید بدنبال حاجی ملاعلی کنی بفرستیم؟

شاه موافقت نکرد. در جریان محاصره هرات نیز شبهایی که شاه از پهلو گرفتن کشتی‌های جنگی انگلیسی دچار وحشت بود دستور میداد شبانه (حاجی ملاعلی کنی) مجتهد بزرگ را که بسیار مورد احترام و علاقه شاه بود بیاورند. حاجی نماز و دعا می‌خواند و با مطالبی که میگفت از شاه رفع نگرانی و تشویش میکرد و سحرگاه باز نوکران او را بخانهای باز می‌گردانیدند. آنشب را شاه با ناراحتی سپری کرد و سحرگاه بعد از نماز (آغابهرام)

را خواست . قبلا " خبر اینکه شاه خواب بد دیده بیرون رفته بود . اینگونه خبرها بسرعت منتشر میشد و موجب وحشت و هراس عده‌ای میگردد . امکان داشت آنروز که شاه اخلاق خوشی ندارد با یکی از اطرافیان گفتگوئی بکند و ناگاه بخشم بیاید و دستور قتل او را صادر نماید و یا فرمان دهد که گوشها و بینی‌اش را ببرند . آنطور که گوش و بینی (لوطی صالح) را بریدند . باین علت غالبا " میکوشیدند از پیش‌نگاه دور باشند . یکی تمارض میکرد و کسانی هم بودند که از ترس واقعا " بیمار میشدند و به بستر می افتادند . (آغا بهرام خواجه) تنها کسی بود که نمیترسید . هوا هنوز تاریک بود که (آغا بهرام) آمد . شاه هنوز سر سجاده بود . بدیدن او برخاست . زنها برای جمع کردن سجاده دویدند که از یکدیگر سبقت بگیرند . شاه دستور داد همه از اطاق بیرون بروند . (آغا بهرام) فهمید که حادثه مهمی اتفاق افتاده و یا در شرف وقوع است . دستها را از جلو قلاب کرده و به سینه گرفته و مثل مجسمه ایستاده بود . زنها که رفتند شاه دستور داد در را ببندد . آغا بهرام در را بست و بخدمت ایستاد . شاه نشست به مخده تکیه داد و یکپای خود را دراز کرد و گفت :

— با هیچکدام از این پدر سوخته‌ها تماس نمیگیریم و مشورت نمیکنم .
اونها اول منافع خودشون را در نظر میگیرن و بعد جواب سؤال منو میدن .
(آغا بهرام) گفت :

— جان من فدای قبله عالم . چی شده ؟ دیشب که بخوابگاه تشریف می‌آوردین سرحال بودین . حتی التفات فرمودین پس گردن من زدین !
— خفه شو . حرف زن . گوش بده چی میگم بعد که سؤال کردم جواب بده .

— روی چشم . در خدمت حاضرم . امر بفرمائین .
— دیشب خوابهای پریشونی دیدم . حتما " امروز خبرهای بدی از

ممالک آذربایجان میرسه . خواب مرحوم عباس میرزا نایب السلطنه را دیدم .
که روی نقشه جغرافیا خم شده و داره با تعلیمی مرزهای شمال را بمن نشان
میده . رنگش خیلی زرد بود . نگران بنظر میرسید .

بار خواجه بهرام بخود جرات داد و گفت :

— قربان اجازه بدین خبر کنم خانمها آش رشته بپزن . در ضمن
عملجات طرب را احضار کنم که سرقبله عالم گرم بشه و ...

ناگهان شاه فریادی خشم آلود کشید و اظهار داشت :

— خفه شو پدر سوخته . گفتم تا ازت سؤال نکردم حرف زن .

(آغا بهرام) بخاک افتاده زمین را بوسید و مجدداً "مودبانه بپا خاست

شاه چند ثانیه ای درنگ کرد و بعد ادامه داد :

— یکسال و نیم پیش که برای آخرین بار ولیعهد را دیدم ... آمده

بود شمیران اردو زده بود . قبل از عزیمت به مملکت خراسان و هرات ، بمن

گفت "اطرافیان شما مردم خوبی نیستن . از اینها پرهیز کنین . " پرسیدم

"اگر تو بودی با اینها چه میکردی؟" جواب داد "دستور میدادم جلاد

سر همه را با شمشیر بزنه ."

آغا بهرام دستی به زیر گلوی خود کشید و زیر لب دعائی خواند

و ساکت باقی ماند . از ترس زانوانش میلرزید . شاه افزود :

— اصلاً "این ساختمان کریمخانی شگون نداره . مثل اینه که روح اون

لعنتی ها توی اطاقهای اینجا میچرخه . شبها راه میرن . تصمیم گرفتم مدتی

جای دیگه زندگی کنم . سه جا را در نظر دارم . یکی قصر فیروزه ، دوم خانه

ولیعهد شمیران ، سوم برج نوش . بنظر تو کجا ترجیح داره و چرا ؟

(آغا بهرام) پرسید :

— قبله عالم اجازه میفرمایین جواب بدم ؟

— حرف بزن . از تو می پرسم چون میدونم پدر سوخته های مفتخود

مصلحت منو در نظر نمیگیرن .

آغا بهرام بخاک افتاد و زمین را بوسید و اظهار داشت :

— از اینهمه التفات و عنایت قبله عالم سپاسگزارم . بنظر بنده خانه زاد اقامت شاهنشاه در قصر فیروزه بهیچوجه مصلحت نیست چون آمد و رفت نوکران مشکله و احتمالا "اخبار و گزارشها دیر به سمع مبارک ملوکانه میرسه و از این جهت امکان داره زیانی متوجه مصالح عالیه مملکتی بشه .
— قبول کردم . خانه ولیعهد چطوره . . ؟

— بنظر این غلام صلاح نیست چون اقامت شاهنشاه در خانه ولیعهد مرحوم بعنوان التفات بیشتر و مجدد به شاهزاده محمد میرزا ولیعهد فعلی تلقی میشه و معاندین آن مرحوم جنت مکان که شاهنشاه میدونن تعدادشون کم نیست دوباره به دست و پا می افتن .
— اینهم پذیرفتم . . . برج نوش چطوره ؟

— بین این سه محل (برج نوش) بهتره . البته در برنامه خلوت ظل —
اللهی تغییراتی پدید میاد که موجب نارضائی برخی از خانمها میشه اما این مهم نیست . من با زبان همه را قانع و راضی می کنم .

— برای همین اول با تو پدر سوخته مشورت کردم . دلم میخواد ترتیب کارها را طوری بدی که نارضائی پیش نیاد . به (امین خلوت) بگو همین الان بره به برج نوش و اطلاع بده . ما روز سه شنبه پس فردا میریم اونجا . پشت در اطاق غوغائی برپا شده بود . چند تن از خانمها جمع بودند بقیه نیز یک یک کنیزها و گیس سفیدها را میفرستادند که خبر بگیرند . خواجگان بیهوده میکوشیدند خانمها را متفرق کنند . همه میخواستند بدانند در اطاق بین شاه و آغا بهرام چه میگردد . ناگهان در باز شد و آغا بهرام بیرون آمد و وقتی در را پشت سر خود می بست نگاهی به خانمها افکند و آهسته ولی آمرانه گفت :

— اینجا چی میخواین؟ زود . زود برین .

و بعد به یکی از کنیزان اظهار داشت :

— بسرعت (آسیه خانم) را خبر کن . قبله عالم احضار فرمودن .

خبر انتقال شاه از ساختمان کریمخانی به (برج نوش) مثل صاعقه ای

بود که بر سر عده ای فرود آمد . همه متعجب بودند و جمعی نیز از این

جابجائی زیان میدیدند و بزحمت می افتادند . از همه بیشتر برای (نوش

آفرین) که صاحب اصلی برج نوش محسوب میشد حیرت آور بود . او دوماء

میشد که شاه را ندیده و بیشتر از یکسال از آخرین خلوت او میگذشت . در

حضور امین خلوت که خبر را ابلاغ کرد زبانش بند آمده بود . نازگل دوید

و برای خانمش شربت بیدمشک آورد . نوش آفرین جرعه ای نوشید و برخاست

و با نوعی دستپاچگی پرسید :

— خدایا . چی شده که قبله عالم منو مورد التفات قرار دادن؟ حالا

میگی چه باید بکنم ؟

امین خلوت گفت :

— هیچ خانم . هیچکاری لازم نیست بکنین . من دستور میدم نوکرها

و خواجه ها بیان . فقط شما نوکرها ی درخونه خودتونو مرخص کنین .

— همه را . . . ؟

— همه . از خواجه و کنیز و کلفت گرفته تا پرده دار و مباشر و منشی .

شما میمونین و یک خدمتکار یا گیس سفید محرم . همین .

امین خلوت این را گفت و رفت و نوش آفرین که از فرط هیجان میلرزید

دوباره روی تشکچه نشست و به مخده تکیه داد . (نازگل) دوزانو مقابل

او نشست و اظهار داشت :

— خانم . چشمتون روشن . خوشحالم که قبله عالم تشریف میارن

اینجا . این افتخار بزرگیه که شما را بهمه خانمها ترجیح دادن اما . . .

— اما چي؟ حرفتو بزن . موضوع ناراحت كننده‌اي هست؟
 — واسه شما نه خانم . واسه من . قبله عالم تشریف بيارن من بايد
 برم . ديگه جای من اینجا نیست .

(نوش آفرين) گفت :

— چرا . هست . الانه داشتم بهمين فكر ميكردم . يه نفر را ميتونم
 نيگر دارم . اون يه نفر توئي . دايه خانمو ميفرستم يزد . براي بقيه هم
 ميگم امين خلوت محل خدمت معين بكند . اما تو اگر بموني نميتوني مثل
 حالا هرچند شب يه دفعه بري خونه خودت .

— باشه خانم . ميمونم . فقط نگراني من بخاطر باقره .

— ايشيك آقاسي بره خونه بنشينه ديگه استراحت بكنه . كافيشه .
 خيلي پول و پله جمع كرده . بره آخر عمري عبادت بكنه . باقر ميمونه كه
 اونم ميفرستم كردستان پيش شازده خانم . يه نامه مي نويسم به شعاع السلطنه
 سفارششو ميكنم . سواد خوندن و نوشتن هم داره اونجا واسه خودش آدم
 حسابي ميشه .

باين ترتيب بود كه حوادث آينده و سرنوشت عده‌اي بي آنكه خودشان
 بدانند رقم زده شد . شاه خوابي ديد كه اين خواب چه ميخواست تعبيري
 داشته باشد يا نداشته باشد حوادثي را بدنبال آورد كه آنچه مربوط باين
 داستان است در قسمتهاي آينده ميخوانيم .

از خانه كريمخاني واقع در باغ گلستان تا (برج نوش) راه زيادي
 نبود . (امين خلوت) و (آغا بهرام) كارگردان بودند و خيلي زود اسباب
 كشي را انجام دادند . نوكران ، كفتها ، كنيزها ، گيس سفيدان ، خواجگان
 منشي ها ، صندوقداران به اقامتگاه جديد شاه منتقل شدند و اطابقهاي بيروني
 را پر كردند . چند خانه نزديك نيزكه متعلق به مستخدمين خانه نوش آفرين
 خانم بود تخليه شد و ضميمه گرديد . برج نوش آنقدرها بزرگ نبود كه بتواند

همه خادمین را جای بدهد .

روز سه شنبه نیز شاه به برج نوش عزیمت نمود و (نوش آفرین) به استقبال شتافت و پای شاه را بوسید و خوش آمد گفت . یک گاو و چندگوسفند هم قربانی کردند که نوش آفرین دستور داد یک هفته اطعام مساکین بکنند . (ایشیک آقاسی) ناگهان از اوج بزمین افتاد و طی یکشب دستش از همه جا کوتاه شد و مجبور گردید خانه نشین شود . او تنها و غمزده به (فیروزکوه) رفت . نوش آفرین خانم طبق قولی که داده بود نامه مفصلی نوشت و هدایای مفصلی برای دخترش شاهزاده خانم و شعاع السلطنه دامادش تهیه کرد و نامه را بدست (باقر) داد و به او گفت :

— گوش کن باقر . پدرت سالها در خونه من خدمت کرد . لقب ایشیک آقاسی متعلق به پدر بزرگ تو بود . بعد به پدرت رسید . حالام من این لقب را به تو میدم . تو را از این تاریخ ایشیک آقاسی مینامم . خدمت شازده خانم و شعاع السلطنه تو را ایشیک آقاسی معرفی کردم .
(باقر) بادی در غیغب انداخت و تعظیمی کرد و گفت :
— خدا سایه شما را از سرما کم نکند خانم . سعی میکنم نوکر خوبی باشم .

— اما تو باید تربیت بشی . اینجا با تشریف فرمائی قبله عالم جای مناسبی برای تونیست . تو را به خدمت شازده خانم میفرستم . اونجا نوکری بزرگان را یاد می گیری و اونقدر در کردستان میمونی تا خودم احضارت کنم . مبادا سرخود راه بیفتی و بیای ؟ مبادا کاری بکنی که شازده خانم آزرده بشن ؟ از همه اینها گذشته شعاع السلطنه خیلی خشن و سریع التصمیم و زود خشمه . سرخودت را بباد ندی که اینجا مادرت عزادار بشه .
(باقر) که از نوش آفرین زیاد محبت دیده و در واقع ترسش ریخته بود گفت :

— خیالتون راحت باشه . اگه با یه کله اضافی برنگردم سرخودمو از

دست نمیدم .

خانم ابروانش را درهم کشید و گفت :

— فضولی نکن .

— چشم خانم . مطمئن باشین .

— از این فضولیهها و جسارتهای بکنی شعاع السلطنه میده زبونت را

بیرون .

(نوش آفرین) ساعتی با او حرف زد و آنچه را که لازم میدانست گفت

و بالاخره (باقر) را با ادای این جمله از خدمت مرخص کرد "خدا حافظ

باقرخان ایشیک آقاسی" لقبی که خودش به او داده و در نامه‌اش خطاب به

شاهزاده خانم نیز او را باقرخان ایشیک آقاسی معرفی کرده بود . صبح‌روز

بعد باقر همراه چهار نفر از نوکران خاصه که نوش آفرین با توجه به ناامنی

راهها شخصا "انتخاب کرده بود و یک شمخالچی که یازده راس قاطر هدیه

و تعارفی و بار و بنه همراه داشتند از دروازه قزوین بیرون رفتند و بطرف

کردستان حرکت کردند .

۶

زندگی (بی بی) و (آقا حشمت) همانطور که قبلا " نوشتم یک زندگی کاملا " استثنائی بود . هر دو در شرایطی از سن و سال و عمر خویش که بشدت احتیاج به مونس و همدم داشتند تنها میزیستند و خودشان هم نمیدانستند چرا ؟ (بی بی) البته دختر زیبایی نبود اما خودش هم بمعاینه میدید که دختران بیشمار زشت تر از او شوهر کرده و صاحب فرزندان متعدد شده و خوشبخت گردیده اند . آنچنان زشت هم نبود . فقط زیبایی نداشت ، آن زیبایی خیره کننده که در شیرین و لیلیا روی پرده های قلمکار خسرو و شیرین و لیلی و مجنون می کشیدند . این دلیل نمیشد پس علت چه بود ؟ شاید غرور با و اجازه نمیداد که همسر مردی باشد که آن مرد با و فرمان بدهد و فرزندان بی آورد که آن فرزندان بنام آن مرد شناخته شوند . علت هرچه بود نتیجه اینکه تنها بود و این مجرد و تنهایی را هم عاشقانه دوست میداشت و با کسی بخش نمیکرد .

(بی بی) زنی بسیار حساس و سریع التاثير و سریع التاثر بود. بمشاهده منظره‌ای، بشنیدن شعری منقلب میشد و بدیدن افتاده‌ای که مورد ظلم و ستم طبیعت قرار گرفته بود اشک از دیده سرازیر میکرد و با تمام قدرت خویش میکوشید که برای آن شخص مفید و موثر واقع شود. قضا و قدر چه نقشه‌های عجیب و حیرت انگیزی پدید می‌آورد. زهرا بعد از آنهمه حادثه که براو گذشت باید وقت و ساعت و لحظه‌ای به حادثه برسد که (مش جعفر) از آنجا بگذرد. چشمش با همه ضعفی که در بینائی داشت او را ببیند و همراه به تهران بیاورد و به آقا حشمت بسپارد و بالمآل زهرای رانده و مانده به آغوش (بی بی) پناهنده شود.

آن دوزن که در آنروز بخصوص نزد بی بی بودند متعجب شده می‌رسیدند :

— بی بی . راستی می‌خوای این بچه را نیگر داری . ؟

آنها میگفتند بچه‌ای که معلوم نیست از کدام پدر و مادر بدنیا آمده و کدام شیر پاک یا ناپاک را خورده قابل اعتماد و محبت نیست. چه بسا مار افسرده‌ای باشد که چون بزرگ شود گاز بگیرد و دست پرورنده خویش را نیش بزند و خون او را مسموم کند. شایعاتی بوجود آمد، چیزهائی گفته و شنیده شد اما بی بی نسبت به همه این سخنان بی اعتنا ماند و (زهرا) را مورد محبت و حمایت قرار داد.

زهرا تا یک هفته تقریباً " گیج بود . حرف نمیزد . کلماتی کوتاه مثل آری یا نه ، می‌خورم ، نمی‌خورم و از این قبیل میگفت . سکوت و نگرستن‌های ممند او چنان بود که همسایگان گفتند او یا دیوانه است و یا لال لیکن (بی بی) اعتقاد داشت که زهرا در کمال سلامت بسر میبرد و فقط ترسیده ، بر سر او که از بدنش برود مثل بچه‌های همسن و سال خود خجسته میگردد ، میخندد خجسته میکشد بازی میکشد و از پر خرفی ، اطرافیان را می‌هرسرد

میآورد .

در میان دهها زن همسایه که در آن کوچه و محله زندگی داشتند (بی بی) فقط دو نفر دوست صمیمی داشت و با آنها آمد و رفت میکرد . یکی از آنها عاطفه نام داشت . همسریک توتون فروش نزدیک درخونگاه (عاطفه) زنی جوان و تقریباً "همسن و سال بی بی" و شاید یکی دو سال بزرگتر بود . دو فرزند داشت و با شوهری که با او اختلاف سنی زیاد داشت نه چندان رضامندانه بلکه با اخلاق و گذشت و والائی همت زندگی میکرد . وضع مالی خوبی نمیتوانست داشته باشد زیرا شوهرش با فروش چند سیر تنباکو در روز قادر نبود دو خانواده و دو همسر را اداره کند در عوض (عاطفه) کار میکرد . چادرسیاه و چادر نماز قد میگرفت ، پیچه موئی می بافت و چاقچور و روبنده میدوخت . حتی برای دخترانی که به خانه بخت میرفتند و زنهای جوانی که میرفتند اولین فرزند خویش را بدنیا میآوردند جهیزیه و سیمونی میدوخت و گلدوزی میکرد . (بی بی) نیز زیاد باو میرسید و بطوریکه غرورش جریحه دار نشود باو کمک میکرد . (عاطفه) زن جوان بلند قد و زیبایی بود با چشمان درشت و لبهای سرخ رنگ طبیعی کد (بی بی) میگفت "مثل اینه که همیشه آلبالو خوردی ."

دوست دیگری بی بی که برای او هم نقش مادری را ایفا میکرد و هم رازدار و صمیمی بود (کوکب خانم) نام داشت . او برعکس (عاطفه) نه چندان جوان بود و نه زیبا . زنی بود چهل و چهار پنج ساله و کوتاه قد و چاق با صورتی گοشتین و سبزه و گونه هائی که در نظر اول بیننده فکر میکرد آبله زده است . یک سالک بزرگ نیز به نشانه تهرانی بودن روی گونه چپ او بود که تا پای پره بینی اش را میگرفت . شوهر (کوکب خانم) در چهار سوق بازار فرنی پزی داشت و شکسته بندی هم میکرد . اوضاع مالی او بد نبود ولی باز هم از قبل (بی بی) سود می برد زیرا هفت فرزند قد و نیم قد داشت که

بزرگترین آنها شانزده هفده ساله و کوچکترین آنها یک دختر سه ساله بود .
 (عاطفه) و (کوکب خانم) از ساعتی که (زهرا) به آن خانه آمد
 (بی بی) را تنها نمی گذاشتند . یا کوکب خانم آنجا بود و یا (عاطفه) و یا
 هردو . عاطفه از پارچه های ته صندوقی (بی بی) چند دست لباس برای
 زهرا دوخت و خودش به او پوشانید . روز بعد (بی بی) و کوکب خانم او را
 به حمام بردند . (زهرا) که حمام بآن صورت و با آن تشریفات که بخصوص
 برای (بی بی) با دقت و وسواس بیشتری رعایت میشد ندیده بود به همه
 چیز و همه کس با حیرت می نگریست ولی باز هم حرف نمیزد . فقط جواب
 سئوالها را با آری یا نه اگر میتوانست با حرکت سر میداد . این سکوت در
 (بی بی) نگرانی بوجود نمی آورد ولی کوکب خانم هم اندک اندک اسیر این
 تصور میشد که شاید زهرا لال است و یا لکنت دارد که از سخن گفتن خجالت
 میکشد .

روز سوم یا چهارم بود که (بی بی) به عاطفه و کوکب خانم گفت :
 — امروز بچه ها را بیارین اینجا . ناهار کوفته برنجی می پزم . دورهم
 ناهار بخوریم که زهرا هم تنها نباشه .

بچه ها از صبح آمدند . زهرا در درگاه اطاق نشسته بود . آفتاب ، گرمای
 دلپذیری داشت . بازی کودکان و سر و صدای آنها موجب سرگرمی زهرا شده
 بود . با تبسمی که بر لب داشت به آنها می نگریست . عاطفه و کوکب و بی بی
 در مطبخ بودند و گاه (بی بی) سرش را از در بیرون میکرد و به زهرا که لب
 درگاه نشسته بود نگاهی می افکند . میخواست بداند او کجاست و چه میکند .
 عجیب بود که با بچه ها هم نمی آویخت . (بی بی) یکدسته سبزی کوفته آورد
 سفره ای در آفتاب پائین ارسی های پنجدری گسترده و چهار زانو نشست که
 سبزی پاک کند . زهرا آن بالا لبه درگاه نشسته بود که قریب یک ذرع با کف
 حیاط ارتفاع داشت . بی بی که سرگرم پاک کردن سبزی شد ناگاه زهرا از آن

بالا بیائین جست . جستن ناگهانی او آنقدر غیر مترقبه بود که بی بی ترسید و گفت :

— وای خدا ، ترسیدم . الان سر و مغزت شکسته بود .

زهره ایستاد . تبسمی کرد و گفت :

— بذاری من پاک کنم . بلام .

(بی بی) بشنیدن این جمله یکه‌ای سخت خورد . نمیدانست چگونه عکس‌العمل نشان دهد . هم خوشحال شده بود و هم در عین حال میخواست به عاطفه و کوکب خانم خبر دهد که زهره برای اولین بار یک جمله گفت . او حرف زد . نتیجه این شد که متقابلاً " تبسم کنان به زهره می‌نگریست و سکوت انفجار آمیز خویش را حفظ میکرد . زهره پیش آمد و نشست و دسته سبزی را از دست (بی بی) گرفت و افزود :

— من و لیلا سبزی پاک می‌کردیم . زن (اسدخان) میگفت زهره خوب سبزی پاک میکنه . بلام .

(بی بی) گیج شده بود . زهره خیلی سلیس و مرتب و مودب سخن میگفت اما از کسانی نام میبرد که او بهیچوجه نمیشناخت . (بی بی) بر خویشتن تسلط یافت و با کوششی که برای حفظ خونسردی خود میکرد گفت :

— پاک کن ببینم چقدر بلدی . بعدشم برام حرف بزن .

(زهره) با دستهای کوچک خود دسته سبزی را گرفت و به پاک کردن پرداخت . خیلی مرتب و با دقت اینکار را انجام میداد . (بی بی) که تعجیل داشت هرچه بیشتر او را بحرف بیاورد و هرچه زودتر کوکب و عاطفه را مطلع کند بصدا ی بلند گفت :

— کوکب خانم ، عاطفه خانم . بیاین ببینین زهره چه خوب سبزی پاک میکنه .

(عاطفه) با سینی لپه و بعد از او کوکب خانم از مطبخ بیرون آمدند .

لباس هردو بوی دود بهرم گرفته بود و از چشمان کوکب خانم آب می‌آمد
دود استاق دیدگاس را آورده بود . هر دو به سفره و فرش نزدیک شدند .
بی بی جسمکی رد و گفت :

— می‌بینی زهرا چه خوب سبزی پاک می‌کنه . خودش گفت که بلده .
واسه لیلا و زن اسدخان سبزی پاک می‌کرده .
زهرا توضیح داد و اظهار داشت .

— نه . واسه لیلا سبزی پاک نمی‌کردم . آخه اون که تو مطبخ نمی‌رفت .
اسدخان قد عمر کرده بود . تا شبی که اونو دزدیدن و بردن ، تو مطبخ نرفت .
اما اسدخان که نبود دوتائی می‌نشستیم و سبزی پاک می‌کردیم .

(بی بی) از فرط شوق اشک بچشم آورده بود . کوکب و عاطفه نیز با
تحسین باو می‌نگریستند و گاه نیز با بی بی نگاههائی رد و بدل مینمودند .
هر سه نفر شادی بیسابقه‌ای داشتند چه میدیدند بعد از چند روز و بعد از
آنهمه بصورات نادرست (زهرا) بخوبی حرف می‌زند . ظاهراً " زهرا وارث
با بیاد آورنده حیلی حوادث بود چه می‌گفت لیلا را دزدیدند . آنها نمیدانستند
لیلا کیست اما حدس می‌زدند دختر ناز پرورده‌ای بود که حق نداشته به
مطبخ برود و دست و لباس خود را با چربی غذا کثیف کند . کوکب خانم
کنار او نشست و عاطفه نیز سینی لپه را روی فرش نهاد و ولو شد . (بی بی)
گفت :

— منم باهات کمک کنم که زودتر تموم بشه . مایه کوفته حاضره .
و به پاک کردن سبزی پرداخت . (کوکب خانم) اظهار داشت :
— چرا با بچه‌ها بازی نمی‌کنی زهرا . . .

زهرا نگاهی به بچه‌ها که سرگرم بازی بودند کرد و گفت :

— آخه من که بازی بلد نیستم . یعنی بلدم . یه‌سگ داشتیم ، من و
لیلا ساهاش قایم موشک بازی می‌کردیم . میرفتیم قایم میشدیم صدایش

میکردیم میومد پیدامون میکرد . با بچه‌های دیگه بلد نیستم . . .
خیال (بی بی) آسوده شد و نفسی سراحته کشید . این تصور که
(زهره) حرف نمیزد برای او غم بزرگی شده بود که اطرافیان آنرا تشدید
میکردند ولی حالا میدید که زهره بخوبی سخن میگوید و از بچه‌های همسن
و سال خود نیز بیشتر و بهتر میفهمد .

او با هفت سال سن به یک دختر پانزده شانزده ساله بالغ میمانست .
آروز به (بی بی) بسیار خوش گذشت . روز مسعودی بود . حیف
میدانست بیشتر با (زهره) حرف بزند . شاید فکر میکرد سخنانش برای گفتن
تمام شود و دیگر چیزی برای گفتن نزد (آقا حشمت) نداشته باشد . چقدر دلش
میخواست (آقا حشمت) نیز آنجا بود و می شنید و میدید که (زهره) سخن میگوید
و چه خوب هم حرف میزند .

شب که آقا حشمت از زورخانه برمیگشت جلوی در طویله خانه‌شان ،
قبل از اینکه اسبش را باز کند و به آخور ببندد شنید که (زهره) آروز حرف
زده است . یکی از زنهای محله که او را دید سلام کرد و ضمن احوالپرسی
گفت :

— چشم شما روشن آشت . . .

— چی شده ؟

— دختر خونده تون حرف میزنه .

و ماجرا را آن زن تعریف کرد . آنچه را که خوب بود از زبان (بی بی)
می شنید و (بی بی) از بامداد تا آنوقت شب انتظار کشیده و دقیقه شماری
کرده بود که این مزده بزرگ را به آقا حشمت برساند و او را هم خوشحال کند .
آقا حشمت خنده‌ای کرد و اسب را بدرون طویله کشید و گفت :

— زهره چه مهم شده . . . این خبر حتما " به داروغه هم میرسه .

(بی بی) تمام بعد از ظهر را صرف این کرد که به زهره بفهماند در

بچه‌های آنها . این خلوت و عدم تحرک و جنبش و کوشش مطلوب زهران بود و برعکس زندگی (بی بی) که در سکوت و خلوت و آرامش رنج دهنده و سنگینی سپری میشد اینک با وجود (زهره) و جثه کوچک و صدای ضعیف او پر شده بود . لبریز شده بود . لبریز از شادی و حرکت با افقی روشن از امید که خیلی از چیزهای نفرت انگیز اطرافش را دوست داشتنی و خیلی از رنجها را قابل تحمل میکرد .

(بی بی) قبلاً "صبحها که برای انجام فریضه نماز برمیخاست نمیدانست چه باید بکند و آنروز را که درپیش داشت چگونه بگذراند . برنامه‌ای تنظیم کرده بود که در واقع تلاش بیهوده و بی هدف بود . اطاقها را جارو و رفت و روب میکرد . این کاری خسته کننده بود زیرا در طول هفته کسی به آن اطاقها قدم ننهاده بود که به نظافت احتیاج داشته باشد اما بی بی اینکار را میکرد چه میخواست روز خویش را پر کند . یکروز رختشوئی میکرد . روز دیگر آشپزی و چون غذا زیاد می پخت ناگزیر بخانه عاطفه و کوکب خانم میفرستاد . گاه کار تنهائی او بجائی میرسید که هیزم می شکست . هیزمی را که برای مطبخ می آوردند و در پاچال زیراجاق انبار میکردند به قطعات کوچکتر تقسیم مینمود فقط برای اینکه کاری کرده باشد اما حالا که زهره کوچولورا داشت وضع کاملاً "تغییر یافته بود . زندگیش رنگ و روئی دلپذیر پیدا کرده بود . هرگز باین نمی اندیشید که روز را چگونه بگذراند . فکر میکرد به زهره چه بگوید و از او چه بشنود و به او چه بیاموزد . (آقا حسمت) که میرفت بی بی مجدداً " در بستر کنار زهره دراز می کشید . آفتاب که میزد با گیسوان او بازی میکرد . به گونه و بناگوشش دست می کشید . دستهای کوچکش را نوازش مینمود و گاه دقایقی متوالی به مژگان سیاه و برگشته او خیره میماند .

اندک اندک زهره می جنبید ، پلکهایش را باز میکرد . دست و نوازش

— من که زنهای این محله را نمیشناسم . داشتم اسبو میبرددم توطویله
زنی که رد میشد تعریف کرد .

— پناه بر خدا . مردم چه ولنگارن .

— عیبی نداره . همیشه راجع به ما زیاد حرف میزنن . تازگی که نداره .

باز متوجه زهرا شد . دستی به سراو کشید و گفت :

— خوب زهرا . برام تعریف کن امروز با بی بی توی خونه چیکار کردی ؟

و زهرا پاسخ داد :

— سبزی پاک کردم .

این اولین کلماتی بود که (آقا حشمت) از زهرا می شنید بهمین علت

امید بخش و آرامش دهنده بود . خواهر و برادر بهم اشاره ای کردند و بی بی
اظهار داشت :

— امروز زهرا از لیلا برام گفت . از اسدخان تعریف کرد .

آقا حشمت که برای تعویض لباس به صندوقخانه میرفت گفت :

— حالا من میام واسه منم باید بگه . آخه امروز من که نبودم بشنوم .

ضمناً " ما که لیلا و اسدخان را ندیدیم باید بگه اونها کی بودن . چیکار
میکردن .

آنشب و آنروز که گذشت با این گفت و شنیدها که آغاز این مرحله

از زندگی آن سه نفر بود همه چیز رنگ و بوی دیگری گرفت و زندگی دیگری

شروع شد که با گذشته فرق بسیار داشت . صبح که آقا حشمت میرفت (بی بی)

و زهرا تنها میماندند و اگر عاطفه و کوکب خانم نمیآمدند آنها فرصت زیادی

برای لذت بردن از مصاحبت یکدیگر داشتند . زندگی (زهرا) خلوت و

خاموش شده بود . بع بع گوسفندان و ناله گاوها و زنگ قاطرها و شیهه اسبان

و هیاهوی روستائیان بوقت شیردوشی غروب آفتاب وجود نداشت و هیچ

صدای دیگری ، هیچ آدمهای دیگری مگر بی بی و عاطفه و کوکب و گه گاه

بچه‌های آنها . این خلوت و عدم تحرک و جنبش و کوشش مطلوب زهران بود و برعکس زندگی (بی بی) که در سکوت و خلوت و آرامش رنج دهنده و سنگینی سپری میشد اینک با وجود (زهره) و جثه کوچک و صدای ضعیف او پر شده بود . لبریز شده بود . لبریز از شادی و حرکت با افقی روشن از امید که خیلی از چیزهای نفرت انگیز اطرافش را دوست داشتنی و خیلی از رنجها را قابل تحمل میکرد .

(بی بی) قبلاً "صبحها که برای انجام فریضه نماز بر میخواست نمیدانست چه باید بکند و آنروز را که در پیش داشت چگونه بگذراند . برنامه‌ای تنظیم کرده بود که در واقع تلاش بیهوده و بی هدف بود . اطاقها را جارو و رفت و روب میکرد . این کاری خسته کننده بود زیرا در طول هفته کسی به آن اطاقها قدم ننهاده بود که به نظافت احتیاج داشته باشد اما بی بی اینکار را میکرد چه میخواست روز خویش را پر کند . یکروز رختشوئی میکرد . روز دیگر آشپزی و چون غذا زیاد می پخت ناگزیر بخانه عاطفه و کوکب خانم میفرستاد . گاه کار تنهائی او بجائی میرسید که هیزم می شکست . هیزمی را که برای مطبخ می آوردند و در پاچال زیر اجاق انبار میکردند به قطعات کوچکتر تقسیم مینمود فقط برای اینکه کاری کرده باشد اما حالا که زهره کوچولورا داشت وضع کاملاً "تغییر یافته بود . زندگیش رنگ و روئی دلپذیر پیدا کرده بود . هرگز باین نمی اندیشید که روز را چگونه بگذراند . فکر میکرد به زهره چه بگوید و از او چه بشنود و به او چه بیاموزد . (آقا حسمت) که میرفت بی بی مجدداً "در بستر کنار زهره دراز می کشید . آفتاب که میزد با گیسوان او بازی میکرد . به گونه و بناگوشش دست می کشید . دستهای کوچکش را نوازش مینمود و گاه دقایقی متوالی به مژگان سیاه و برگشته او خیره میماند .

اندک اندک زهره می جنبید ، پلکهایش را باز میکرد . دست و نوازش

بی بی را احساس مینمود . لبخند میزد و میغلطید تا رخ برخ بی بی قرار میگرفت . در این موقع بی بی او را در آغوش میگرفت و گونه اش را می بوسید و صبح بخیر می گفت :

— بیدارت کردم ؟ حق داری . هنوز برای پاشدن تو خیلی زوده .
 بخواب . بخواب عزیزم . بازم بخواب .

هیچ دلش نمیخواست زهرا را که در خوابی شیرین بود ، بیدار کند اما هر روز اینکار را میکرد چون بیشتر می پسندید که زهرا بیدار شود ، با او حرف بزند و در اطاقها بدود و اشیاء را که هیچکس نبود به آنها دست بزند جابجا کند . زهرا نیز عوض شده بود . در آغاز او محو بود . مات بود مثل کسی که از کابوس مهیبی بیدار شده باشد . صحنه هایی که دیده بود . ماجراهایی که گذشته او را تشکیل میدادند با او پیوسته بودند . چسبیده بودند ولی (بی بی) و آقا حشمت چنان او را در محبت غرق کردند که بزودی گذشته چون درختان و خانه های روستای دامنه کوه که در شکم مه فرو میروند و ناپدید دیگرند محو شدند . از یاد او رفتند و یا آنقدر ضعیف شدند که به یادآوری افسانه و قصه های شنیده شده شباهت یافتند .

وقتی (بی بی) آشپزی میکرد زهرا در درگاه مطبخ می نشست و برای او حرف میزد . از لیلا میگفت ، از فاطمه خواهرش و از زن اسدخان و مادرش که چگونه از شیر انگور شیرینی های خوشمزه می پختند . از یحیی و آنشب و روز و حشمتاک نیز زیاد حرف زده بود اما تا دوباره میخواست بگوید بی بی با مهارت مسیر صحبت را تغییر میداد و یا از او میخواست که چیز فراموش شده ای را از اطاق یا صندوقخانه بیاورد .

از آفتاب زردی به آن طرف چشم براه (آقا حشمت) میماند . پیش از این بی بی تنها این انتظار را تحمل مینمود ولی اینک دونفر شده بودند . بی بی ساور را آماده میکرد و هر دو کنار سوزنی می نشستند و منتظر میماندند و

همین که صدای سم یا شبهه اسب و بهم خوردن در طویلۀ شنیده میشد زهرا مشتاقانه میجست، دم درگاه ارسی میایستاد و میگفت:

— عمو آشت اومد...

زهرا با استقبال او میدوید. در راهرو به او میرسید. سلام میگفت. آقا حشمت او را سر دست بلند میکرد و میبوسید و بزمین می نهاد و چون کنار سفره می نشست زهرا نیز چسبیده به او قرار میگرفت. خیلی چسبیده بطوریکه وقتی خوابش میگرفت سر میخورد، شل میشد، پائین میرفت، سرش روی زانوی آقا حشمت واقع میشد و بخوابی خوش فرو میرفت. آقا حشمت او را بغل میکرد و در بستر می نهاد و رویش را می پوشانید.

(کوکب خانم) و (عاطفه) هر روز چندین بار به آنجا سر میزدند. کوکب خانم دختر دهساله ای داشت بنام بهجت که بزودی با زهرا دوست شد و مانوس گردید. او نزدیک ظهر برای بازی نزد زهرا میآمد و گاه ناهار هم میماند و غروب و تنگ عصر میرفت. پیش از آمدن زهرا (بی بی) نمیتوانست شیطنت و حضور فرزندان عاطفه و کوکب خانم را تحمل کند. از قیل و قال آنها بی حوصله میشد و ترجیح میداد وقتی مادرها می آیند بچه ها را همراه نیاورند ولی (زهرا) این مشکل را از میان برداشت و طوری شد که در پنجدری از سرو کول هم بالا میرفتند و جیغ میکشیدند و بازی میکردند و وقتی کوکب تشرشان میزد که سرو صدا نکنید (بی بی) میگفت:

— چیکارشون داری؟ دارن بازی میکنن.

باین ترتیب بود که روزها میگذشتند. هفته ها پشت سر هم سبزی میشدند. ماهها به سال میرسیدند و فصلها جای خود را با هم عوض میکردند: و زهرا بزرگ و بزرگتر میشد و بهمان نسبت عشق و علاقه و انس و الفت آقا حشمت و (بی بی) نسبت به او استوارتر میکردید و عظمت و شکوه و عمق بیشتری می یافت.



زمستان یخچندان و سرد منطقه کوهستانی همدان بهرحال فرا رسید و گذشت . سی و چهار نفر بازماندگان روستای کمال آباد زمستان را در انزوا و سختی سپری کردند . گاه سه چهار روز و شب پشت سر هم برف می بارید . در این مدت هیچکس نمیتوانست از خانه خارج شود زیرا هم هوا سرد بود و هم ارتفاع برف راه بندان بوجود میآورد و مانع میشد کسی که ازین خانه بیرون آمده بتواند خود را بخانه همسایه برساند . زنها دو نفر و سه نفر با هم گرد آمده و در یک خانه زندگی میکردند ولی مردها غالبا " متفرق بودند . از جمله اسدخان تنها زندگی میکرد .

(مراد) وقتی بهبود یافت قرار شد نزد (شیخ باقر) بماند . شیخ باقر طی چند ماه گذشته از بس آسیب دیده و رنج کشیده و غصه خورده و غم خویش را با کسی در میان ننهاده بود رنجور و فرسوده بنظر میرسید . قبل از اینکه اولین برف بزمین بنشینند یکروز اسدخان به مسجد رفت . این

نخستین بار بود که (مراد) را بعد از بیماری میدید. شیخ باقر کز کرده و کنار منقل آتش را بواسطه را بغل گرفته بود. حال و احوال کردند. شیخ باقر میگفت: حال خوب است اما معلوم بود که به صحت و تندرستی تظاهر میکند. او خسته بود. ر حور بود. اسدخان از مراد پرسید:

— از کسان تو کسی به ده برنگشته؟

(مراد) که هیزم می شکست و همیشه را به انبار مسجد میبرد گفت.

— نه آقا. کسی نیومد. من دیگه کسی را ندارم. اگرم داشتم الان

زنده نموده بودن.

— پس تو امسال زمستونی پیش شیخ باقر بمون. بهش کمک کن.

(شیخ باقر) گفت:

— جائی را نداره بیره. قرار شد پیش من بمونه. اما اسدخان. شما

چیکار میکنی؟

— چیکار دارم بکنم؟ تصمیم دارم تنها بمونم و عبادت کنم. واجب

قضا شده زیاد دارم. ضمناً "میخواهم قرآن دوره کنم. چیزی هم کم و کسر

ندارم. قورمه دارم. نون دارم. بنشن دارم. زغال و هیزمم بقدر کافی

هست.

(شیخ باقر) گفت:

— قرار گذاشتیم اگه یه وقت به کمک احتیاج پیدا کردیم هر کسی به

همسایه اش اطلاع بده. دهن بدهن و گوش بگوش خبر بهمه میرسه.

ضمن اینکه اسدخان و شیخ باقر کنار منقل آتش نشسته بودند و صحبت

میکردند (مراد) هیزم می شکست. تبری که او در دست داشت یکی از سنگین

ترین انواع تبرها بود ولی اسدخان میدید که مراد به آسانی یک چوب دست

تبر را بالای سر خود می برد و پائین می آورد و با هر ضربه یک کنده کلفت

درخت را به دو نیم میکند. یکی از همین دفعات قسمتی از تنه یک درخت

درست محل گره چوب زیر تبر قرار گرفت. قبل از اینکه مراد تبر را بالا ببرد اسدخان پیش خود گفت "امکان ندارد او این گره را بتواند حتی با پنج ضربه بشکند... " ولی ناگاه دهانش از تعجب باز ماند زیرا مراد تبر را بالا برد و پائین آورد و کنده گره را که بریدن آن حتی با اره ساعتی طول میکشید بدو بخش تقسیم کرد و انداخت. اسدخان روی پای خود جابجا شد. فکر کرد شاید گره پوسیده و یوک بوده. سخت دچار کنجکاوی شده بود. آنچه را که میدید نمیتوانست باور کند. بی اختیار پرسید:

— مراد. چند سالتنه...؟

مراد با پشت دست عرق پیشانی خود را سترد و به تبر تکیه داد و تبسمی کرد و گفت:

— درست نمیدونم آقا، ده، یازده، دوازده سال. بنظرم دوازده سال درسته.

— اون کنده را بیار ببینم.

مراد کنده را با سرانگشتانش گرفت و پیش روی اسدخان نهاد و اودید کنده چناری است بسیار محکم بقطرمتجاوز از یک وجب. چوب بسیار سنگین بود و همین از استحکام آن خبر میداد. معهذا اسدخان برخاست و صحبت کان تبر را از مراد گرفت و گفت:

— ببینم حالم خوب شده؟

حالا کنده نصف شده بود. مراد کنده را با یک ضربت نصف کرده بود و اسدخان میخواست نیمه را بیازماید. چوب را روی زیر هیزمی نهاد و تبر را بالا برد و با تمام قدرت پائین آورد. تبر با اندازه یک بند انگشت درگتده نشست. چوب محکم بود و این کار از مراد بسیار عجیب مینمود. شکستن یک گره چنار بقطریک وجب با یک ضربه تبر از یک بچه دوازده ساله. اسدخان برگشت و درجای خود نشست و گفت:

— نه . هنوزم خوب نشدم . بنیه ندارم . —

مراد بکار خود ادامه داد و ایندفعه یک بار همیزم باران خورده و خیس را با طباب بست و براحته بدوش گرفت و رفت . باری که احتمالا " برای یک قاطر سنگین بود . در غیبت او اسدخان گفت :

— شیخ باقر . این بچه عجیبیه . خیلی قدرت بدنی داره .

— به . دیروز نبود ی ببینی . توی یکی از خونه‌ها یک خمره سرکه‌شرب شده بود . یکی از زنها اومد از من پرسید با این شراب چه کنیم . گفتم بریزین دور خمره‌اش رو هم بشکنین و از بین ببرین . گفت زورمون نمیره . توی خونه هم که نمیشه برگردوند . خونه را نجس میکنه . قرار شد منم برم دستجمعی کمک کنیم خمره را بیاریم توی کوچه بشکنیم و از بین ببریم . مراد هم همینطوری اومد . نه بخاطر کمک . چون از یک بچه بسن مراد کسی انتظار کمک بدنی نداره . وقتی رسیدیم بالای خمره دیدم کار خیلی مشکله . خمره توی پستوی یه خونه بود . ضمنا " خمره بقدر و قواره یک . . . چی دارم میگم . درست قد خود (مراد) بود . دیدم زورمون نمیره . گفتم پیاله پیاله بریزیم توی لانجین ببریم بیرون که خمره سبک بشه . اما اینکار باز باعث آلودگی دست و لباس و خونه میشه . یه هوئی مراد گفت بذارین من میبرم . من خندیدم . گفتم حتی از جاش نمیتونی حرکت بدی . گفت امتحان می‌کنیم . رفت جلو . دستهاشو دور خمره حلقه کرد و با گفتن یک یا علی مدد خمره را بلند کرد . من داد زدم و گفتم الان طئاس تو پاره میشه . اما مراد جواب نداد . از پستو رفت بیرون . از پله‌ها رفت پائین ، از حیاط خونه گذشت . از دالون هم عبور کرد و خمره را گذاشت وسط کوچه . تازه وقتی من رسیدم دیدم نه خسته شده و نه نفس نفس میزنه . مثل اینکه به سهو آورده بود .

(اسدخان) که بشنیدن این خبر بیشتر دچار حیرت شده بود اظهار

داشت :

— خیلی عجیبه . یه چیزی توی استخوانهای این بچه هست . رستم و سهراب هم بچگی همینجوری بودن . کتاب نخوندی . میگن قصه و افسانه است . اینکه افسانه نیست . حقیقته ...

(مراد) که برگشت آنها گفتگو در این زمینه را متوقف کردند ولی اسد خان نمیتوانست اندیشه او را از خود براند . یک خمره پراز شراب را شتر نمیتواند حمل کند . (شیخ باقر) گفت :

— اسدخان . امشب فردا شب برف میگیره . هوا بدجوری گرفته است . جای حیوونها ت امنه ؟ چون برف که بگیره گرگها از کوه میان پائین . اگر در طویله ها محکم نیست من و مراد بیائیم کمک .

— نه . محکم کردم . کلون زدم . خیالی نیست . اما اگر هوا بهترشد به زحمنی برات دارم .

— چه کاری ؟ من در خدمت حاضرم .

— دیروز فکر میکردم کاروانسرا دارها با سورچی ها آشنا . بریم تادو سه منزل به کاروانسراها سر بزنیم . از صاحب منزلها بپرسیم اون سورچی که یه دختر بچه را توی راه پیدا کرده بود کیه ؟ مال کجاست ؟

— هنوزم به (زهره) فکر میکنی اسدخان . اونو رفته داشته باش . شاید مرده ...

— نه شیخ باقر ... من تا مطمئن نشم دست برنمیدارم . پریشبها خواب علیجان را دیدم . دیدم بیل برداشته داره میره سرآب . باهاش حرف زدم جوابمو نداد . چرا جواب نداد . حتما " از من رنجیده که بدنبال امانتش نرفتم ...

(شیخ باقر) چیزهایی درباره خواب گفت و بعد اظهار داشت :

— باشه . حالا که همیشه رفت . به هوا اعتنای نیست . بذار هوا بهتر

بشه . چشم میریم .

این آخرین ملاقات آنها قبل از نزول اولین برف زمستانی بود . برف که گرفت انزوا شروع شد . بعضی روزها که آفتاب میشد و ساعتی هوا باز میگردید از خانه بیرون میآمدند و برف روبروی در ورودی را میروبیدند و در حین حال همسایه‌ها از حال هم باخبر میشدند . درست اواسط زمستان بود که در یکی از همین روزهای آفتابی اسدخان از همسایه‌اش خبر عجیبی شنید . او گفت :

— شیخ باقر زن گرفته .

(اسدخان) خیال کرد جمله را عوضی شنیده برگشت و پرسید :

— چی گرفته ؟ درست نشنیدم .

— عرض کردم زن گرفته . یکی از بیوه‌های تنها و شوهر مرده را صیغه

کرده . الان ده روز میشه .

اون تنها بود . زن بیچاره هم تنها مونده بود و زیاد بی‌تابی میکرد .

شیخ باقر اونو صیغه کرد . بعلاوه سقف اطاق زنه سوراخ شده و ریخته بود .

جا و مکان نداشت . شیخ باقر گفت بیا خونه من اما اینجوری نمیشه . باید

محرم بشیم . زنه هم قبول کرد . بهتر شد . نشد ؟

— البته . البته بهتر شد .

اما اسدخان طبعاً " کار او را نمی‌پسندید و تایید نمیکرد . خودش را

جای (شیخ باقر) می گذاشت و میدید نمیتواند بعد از آن حادثه دردناک

و فقدان زن و فرزندانش که اینهمه نزد او عزیز بودند با زن دیگری زندگی

کند . تمام گوشه و کنار آن خانه از زن و فرزندان شیخ باقر نشانه‌ها و

یادگارها دارند او با این یادبودها چه میکند ؟ ولی بهاد آورد که آنروز

وقتی از بالانسر میآمدند (شیخ باقر) گفت :

— آدم باید واقع بین باشه . میخوام به پیشنهادی به همه‌تون بکنم

اما فکر میکنم یه خورده زوده . باشه واسه شب عید .

(آدم باید واقع بین باشد) واقع بینی همین است که آنها مرده و رفته اند و شیخ باقر مردی است تنها که شاید بیست سال دیگر زنده بماند . او چه باید بکند ؟ بیست سال صفا " بخاطر اینکه وفاداری خویش را به کسانی که قضاوتشان بی بها و بی تاثیر است ثابت نماید ، اشک بریزد و ناله سر بدهد ؟ اسم اینکار واقعا " وفاداری است یا بلاهت ؟

برف و سرما مانع از این بود که بتواند شیخ باقر و زن جدیدش را ببیند . اوایل ماه حوت سرما شکست و برفها شل شدند و آبکی . این از نزدیکی بهار خبر میداد ولی در آن منطقه بهار هم دیر میرسد . یکروز که اسدخان در طویله به گوسفندان و گاوها علوفه میداد صدائی از بیرون شنیده شد که میپرسید :

— آقا . کجائین ؟

اسدخان صدای مراد را شناخت . آخر پسر بچه دیگری در آن شرایط سنی که به او سر بزند در کمال آباد وجود نداشت . او را هدایت کرد که به طویله وارد شود . مراد سر و کله خود را پیچیده و پاها را نیز نمdbسته بود . وارد شد . سلام کرد و گفت :

— آقا . من اومدم بهتون سر بزنم . فکر کردم شاید یه وقت به کمک احتیاج داشته باشین .

و پیش از اینکه اسدخان حرفی بزند و از وی کمکی بخواهد شال سر و کله اش را باز کرد و بکار علوفه دادن حیوانات پرداخت . اسدخان گفت : — متشکرم که برای کمک بمن اومدی . هر روز سیر کردن شکم اینهمه حیوون کار مشکلی بود اما هرچی بود گذشت . آب کشی از هرکاری سخت تره . خوب . مراد بگو ببینم شیخ باقر چگونه ؟

— خوبه . زن آورده . لابد اینوشنیدین . همه میدونن . زنه بدن نیست .

بمنهم محبت میکنه . البته همون روزهای اول بهش گفتم که من اینجا بمونم . هوا که بشکنه میرم . فکر نکنه میخوام سربار و مزاحمش باشم .
— کجا میخوای بری ؟

— کجا بمونم آقا ؟ چرا بمونم ؟ چند تا گوسفند از پدرم مونده بهار که شد هی میکنم میبرم همدان گوسفندها را اونجا میفروشم و خودم یه جایی وامیسم کار میکنم . پالون دوزی . کلاه مالی . خیاطی ، آهنگری ، بالاخره یه کاری یاد میگیرم .

— تو حالا بچه‌ای مراد . نمیتونی و نباید تنها باشی . مالت رامیبرن . اذیتت میکنن . توی این دنیا آدم بد زیاده . خوب کمه .
— شاید با خوبه‌اش برخورد کنم .

— نه . من صلاح نمیدونم مراد . همونجا پیش شیخ باقر بمون . اصلاً خادم مسجد باش .
مراد خندید و گفت .

— آقا . اون مسجد خادم نمیخواد .
(اسدخان) جمله‌ای را که در نظر داشت بگوید اما مردد بود بالاخره گفت :

— مراد . چطوره اصلاً " همینجا پیش من بمونی . من خیلی تنهام . گوسفندهام زیاده . تنهایی نمیرسم . پیش من باش . بمن کمک کن .
مراد یک بغل یونجه خشک را پیش گوسفندان ریخت و گفت :
— آقا . شما هم بالاخره زن میگیرین ؟ یعنی باید بگیرین . همیشه که تنها بمونین . وقتی زن آوردین هرکی باشه . هراندازه خوب و مهربون باشه میگه این پسره کیه . . .

اسدخان حرف او را برید و اظهار داشت :

— من زن نمیگیرم . تو این سن و سال امکه عقلمو از دست دادم که

واسه خودم دردسر درست کنم . چهل و چند سالمه . کی میاد با یه مرد چهل و چند ساله زندگی بکنه؟ تازه اومدیم و زن گرفتیم . اون به تو چیکار داره؟ تو برای خودت زندگی میکنی و اون برای خودش . مگه هووی تو میشه؟

آروز تا ظهر گوسفندان را علوفه دادند . خودشان نیز با هم ناهار خوردند . بعد از ظهر مراد طویله‌ها را پارو کرد . نظافت کرد و عصری به مسجد ده نزد شیخ باقر بازگشت . فردای آروز ، یکروز ابری و مه آلود بود . از آن روزها که ابر و مه تا روی بام خانه‌ها پائین می‌آیند . اسدخان زیر کرسی نشسته بود و چرت میزد که صدای دربرخاست . از همانجا فریاد کشید :

— هرکی هستی بیاتو . . .

صدای پائی شنیده شد . یکنفر پاهای خود را بزمین میکوفت که برف آن بریزد . لحظاتی بعد پرده اطاق رفت و سروکله مراد پیدا شد . او بقچه‌ای نیز همراه آورده بود با یک خورجین کوچک . بدیدن اسدخان سلام کرد و گفت :

— سلام آقا . من اومدم . . .

او بصدای بلند خندید و پرسید :

— به شیخ باقر گفتی؟ خوب نیست بی خبر تنه‌اش بذاری .

— بله . بهش گفتم . بهش گفتم خودت آدم خوبی هستی اما بازنت نمیتونم بسازم . پرسید چی شده اما من حقیقتو نگفتم .

— حقیقت؟ کدوم حقیقت؟

— حقیقت اینه که پریشب شنیدم به شیخ باقر میگفت این مراد خیلی میخوره . البته راست میگد چون من زیاد میخورم . درست مثل گاو میخورم اما مثل گاو نه هم کار میکنم .

(اسدخان) خنده را سرداد و اظهار داشت :

— اینجا همه چیز زیر دست خودته. هر اندازه دلت خواست بخور. باین ترتیب بود که (مراد) نزد او آمد و ماندگار شد... شیخ باقر بهیچوجه دوست نداشت مراد را از دست بدهد اما حرف همسرش سخت او را آزرده کرده بود. بهار که فرا رسید برف آب شد و رفت و آمد بی مانع انجام میگرفت. کم کم همسایه ها یکدیگر را میدیدند و از خانه ها بیرون میآمدند و به مسجد هم سری میزدند. شیخ باقر بیمناک بود که همان سی و چهار نفر هم بروند و ده را خالی و متروک بگذارند لذا یکشب همه رادر مسجد جمع کرد و بعد از نماز مفصل حرف زد و مطلبی را که از ماهها پیش در نظر داشت مطرح کرد. او خیلی رک و راست و صریح پیشنهاد کرد که مردهای زن مرده با زنهای شوهر مرده ازدواج کنند و خانواده تشکیل بدهند تنها از این راه میتوانند آنها را در ده نگهدارد و مانع تفرق آنها شود. نخست همه اعتراض کردند. زنها بیشتر و مردها کمتر اما از فردا انتخابها شروع شد. دو نفر دو نفر نزد شیخ باقر میآمدند و ازدواج میکردند. تنها کسی که تحت تاثیر افسون سخنان او قرار نگرفت اسدخان بود.

چند شب گذشت. یکشب که اسدخان و مراد تنها بودند و چای مینوشیدند صحبت از زایمان گوسفندان بود. مراد گفت:

— آقا. هیچ با زائیدن گوسفند فال گرفتین؟ استخاره کردین؟

— دیوونه ای... مگه کسی با زائیدن گوسفند فال میگیره؟

— بله آقا. بابام میکرد. چند روز دیگه زائیدن گوسفندها شروع میشه.

میتونین استخاره کنین که زن بگیرین یا نگیرین.

— چه جوری ممکنه؟

— حالا عرض میکنم. میدونین که از هر ده بیست تا زایمان یکی ممکنه

نر باشه. بیشتر گوسفندها ماده میزن. شما نیت میکنین که مثلاً "اگه دهمین یا پنجمین یا اولی یا دومی. هر کدوم که خوا سین. نر بود که استخاره

خوب اومده . اون کار را میکنند . اگه ماده بود نمیکنن . حالا شما واسه زن آوردن فال بگیرین . استخاره کنین .

اسدخان خنده‌ای بلند کرد . مراد با آن سن و سال اندک و جثه کوچک آنقدر خویشتن داری نداشت که احساس خویش را پنهان نگهدارد . آنچه که دلخواه او بود میگفت و در گفتارش صداقتی داشت که او را هم به اندیشیدن میانگیخت . لحظه‌ای این سؤال در خاطرش نقش بست که اگر زن بیاورم چه میشود ؟ و اگر تنه‌ها بمانم چه سودی عایدم میگردد ؟ زیان اینکار چیست ؟ فقط او از این میترسید که بچه دار شود و نتواند کودک یا کودکان خویش را به عرصه برساند . مسئله همین بود و جز این چیزی مانع نمیشد که او ازدواج کند . از مراد پرسید :

— تو دلت میخواد که من تنه‌ا باشم . خیلی خوبه . اما اون زن کو؟ زن کالا نیست که آدم بره از بازار بخره و همراه خودش بخونه بیاره . زن هم یک انسانه باید میل و دلخواه اونم در نظر گرفت .

مراد خیلی خوشحال بنظر میرسید و چنان مینمود که انتظار همین سؤال را داشت . روی زانوی خود جابجا شد و گفت :

— آقا . من یه زن خوب برای شما سراغ دارم . مثل فرشته است . خیلی مهربونه . چند شب و روز من باهاش توی کوه زندگی کردم . اونقدر که مراقب من بود بچون خودش فکر نمیکرد .

— هان . فهمیدم . اطلس رامیگی ؟

— بله آقا . من باهاش حرف زدم . میدونین ؟ اون میخواد از اینجا بره . حیفه . میره پیش قوم و خویشهاش اما اگه زن شما بشه موندگار میشه . دیگه نمیره . شام از تنهائی درمیاین .

شیخ باقر بسیار کوشیده بود که اسدخان را به ازدواج راضی کند اما موفق نشده بود . صداقت مراد در گفتار و رفتار در او چنان موثر افتاد که

اسکار را کرد. شیخ باقر وقتی شنید که آنها هم ازدواج میکنند چه خوشحال شد. این حادثه در یکروز آفتابی بعد از سیزده نودروز اتفاق افتاد. تمام اهالی در خانه اسدخان و در همان پنجدری جمع شده بودند. زنان و شوهران جدید. هیچ بچه‌ای مگر مراد نبود. البته بچه‌هایی از کمال آباد زنده مانده بودند ولی دیگر به آنجا باز نگشتند و کمال آباد شاید تنها روستائی در آن حدود بود که هیچ بچه‌ای در کوچه‌هایش بازی نمیکرد. شیخ باقر صیغه عقد را جاری کرد و زن‌ها پذیرائی میکردند. مردان نشسته بودند. قلیان می‌کشیدند و راجع به آینده حرف میزدند. کدام زمین‌ها را باید کاشت و چه کسانی باید بکارند. آسیاب را چه کسی بگرداند. بالاخره عدای زنده بودند. زندگان هم به زندگانی محتاجند. حالا که قرار شده در ده بمانند لازمست که آنجا را آباد کنند و مجدداً "کمال آباد" را به آبادانی و شهرت و معروفیت برسانند.

روز خوبی بود. نمیشد اسم آنرا عروسی گذاشت. اما عموماً "خوشحال و شادمان بودند. زن‌ها در مطبخ داشتند ناهار میپختند و مردان جای می‌نشیندند و قلیان و چپق می‌کشیدند و حرف میزدند که ناگهان صدای عوعوی سگها برخاست. مثل این بود که سگهای ده با هم پارس میکردند و یکجا جمع شده بودند که به کسی و یا چیزی حمله کنند. شیخ باقر نزدیک ارسی و جائی مشرف به حیاط نشسته بود و اسدخان نزدیک شاه نشین. بی اختیار نگاه آنها با هم تلاقی کرد. آیا یک بلای دیگر میخواهد نازل شود؟ گوئی هردو با نگاه همین سؤال را مطرح کردند. یکبار در این مورد صحبت کرده بودند. بخاطر می‌آوردند چند شب قبل از شیوع وبا، آنطور که شیخ باقر برای اسدخان تعریف میکرد میگفت "هنوز شما از سفر مکه نیومده بودین. به شب سگها به هوائی با هم شروع کردن به پارس کردن و عوعو و زوزه کشیدن. مثل اینکه همه‌شون به چیز دیده بودن و میخواستن

به اون حمله کنن . صدای سگها بقدری زیاد بود که نصف شبی همه از خونه‌هاشون ریختن بیرون . اون کسانی که اول اومده بودن بیرون میگفتن یه نفر را دیدیم که لباس بلند سیاه پوشیده و چوبدستی بسیار بلندی مثل عصای حضرت موسی بدستش گرفته بود . یک شال سیاه هم انداخته بود روی سرش که فقط چشمهایش از لای شال دیده میشد . چشمهایش که برق میزد . میدرخشید . درست مثل دوتا کرم شب چراغ . سگها بطرفش حمله میکردن اما اون نه میترسید و نه فرار میکرد . سگها هم زیاد نزدیک نمیشن . به دوسه قدمی که میرسیدن برمیگشتن . اون موجود سیاهپوش یکبار طول کوجهای دهکده را پیمود و اون آخر وایساد ، دوباره برگشت ، به همه جا نگاه کرد و یه هوئی غیب شد . ناپدید شد . دود شد رفت به هوا . اون دو نفر میگفتن ما به چند قدمیش که رسیدیم یه هوئی دیدیم نیست . سگها هم برگشتن و خاموش شدن و رفتن خوابیدن . درست شب بعد باز سگها همونجوری عو عو کردن ، ایندفعه یکی از زنها گفت من دیدم یه نفر با لباس سیاه و شال سیاه با دو چشم درخشان مثل اینکه روی یه تخته سنگ بلندی وایساده و داره به همه خونه‌های ده نگاه میکنه . اما اونجا که اون زن میگفت ونشون میداد تخته سنگ نبود . وسط کوجه نزدیک خونه شما هیچ سنگی نیست که اون ناشناس روش وایساده باشه . ظاهرا " روی هوا وایساده بود . یکی دو ذرع بالاتر از سطح زمین . دو شب بعد شما از سفر اومدین ، مردم هم اون شیخ ناشناس سیاهپوش را فراموش کرده بودن که اون اتفاق افتاد و بلا نازل شد . " این بود قصه‌ای که مدتی بعد از بهبودی اسدخان شیخ باقر برای او تعریف کرد . شنیدن صدای سگها بار دیگر این خاطره تلخ را در آنها زنده کرد و شیخ باقر به اسدخان نگریست و نگاهشان لبریز از تشویش و سؤال بود . اسدخان برای اینکه موجب بهم خوردن مجلس و نقض شادی میهمانان نشود به مراد اشاره کرد و چون او نزدیک آمد آهسته گفت تحقیق کند که

سگها برای چه صدا می کنند ؟

(مراد) دوان دوان به کوچه رفت . بنظر یک تازه وارد چنان میرسد که هیچکس در ده نیست و آنجا کاملاً " از سکنه خالی شده است و چنان بود که آن چند نفر وسط کوچه متحیر ایستاده بودند . هفت سوار بالباسهائی که مراد تا آن روز ندیده بود . هفت نفر سوار بر اسبهای کهر که شمیری بغل زین اسبشان آویخته و یک شمخال با لوله بلند چپ و راست بدوششان حمایل بود و کلاهی سیاه و نسبتاً " بلند با نشان شیر بسر داشتند . مراد از مشاهده آنها نترسید ولی آنها بدیدن یک پسر بچه که دوان و عجولان از خانه ای بیرون آمد متعجب شدند . یکی از آنها که گوئی فرمانده شش نفر دیگر بود بصدائی خشن و بلند گفت :

— آهای . بچه . بیا ببینم . . . کسی اینجا نیست ؟

(مراد) پیش رفت . حرکت اسبان کوچه را خاک آلود کرده بود . آن مرد از اسب فرود آمد و بدیگران هم دستور داد که پیاده شوند . او در حالیکه دهانه اسبش را بدست داشت دو سه قدم باستقبال مراد رفت و چون بفاصله چند ذرع روبرو قرار گرفتند گفت :

— ازت پرسیدم کسی توی این ده نیست ؟

— چرا نیست ؟ پس این خونه ها مال کیه ؟ همگی امروز خونه ما هستن .

— چه خبره ؟ بابات زائیده .

بشنیدن این شوخی بیمزه شش سواری که همراه او بودند خندیدند

و یکی از آنها گفت :

— پنجه باشی بپرس پسر زائیده یا دختر ؟

(مراد) از این شوخی هیچ خوشش نیامد . او پدر نداشته و اهانتی

نسبت به او محسوب نمیشد ولی بی تربیتی آنها نسبت به اسبدخان صاحب آن خانه را نمیتوانست تحمل کند . دندانهایش را بهم فشرد و مشتایش

را گره کرد اما از یک پسر بچه دوازده ساله در مقابل هفت مرد مسلح چه کاری برمیآید . مرد که او را (پنجه باشی) نامیده بودند گفت :
— اربابتون توی این ده کیه ؟ کجا میشه اونو دید .

(مراد) پاسخ داد :

— ما ارباب باون صورت نداریم . اینجا کسی ارباب کسی نیست .
و مرد سوار یعنی همان پنجه باشی که سبیلهای کلغت از بناگوش دررفتهای داشت گفت :

— بد بختیتون همینه . بزرگتر هم ندارین ؟ برو بگو بزرگترین ده بیاد .
بگو یوزباشی گفت زود بیا .

سوار زیر دستش او را (پنجه باشی) خطاب میکرد ولی او خویشتن را ترفیع درجه داده و یوزباشی مینامید . مراد این تفاوت را درک میکرد و چون رفتاری ادبانه ایشان را نپسندیده و از آنها خوشی نیامده بود لختی درنگ نمود و پرسید :

— بالاخره بگم (پنجه باشی) یا (یوز باشی) ؟
همان سواران بصدای بلند خندیدند و مرد خشمگین فریاد کشید و گفت :

— خفه شین .

و آنگاه بطرف مراد نهیب برد و افزود :

— برو گمشو پدر سوخته فضول .

(مراد) دوان دوان دور شد و بدرون خانه رفت . خانه همان وضع چند دقیقه پیشین را داشت درحالیکه طی همان مدت قلیل حوادثی اتفاق افتاده بود . شاید خود اسدخان هم از یاد برده بود که مراد را برای تحقیق درباره چه موضوعی از خانه بیرون فرستاده چه وقتی مراد وارد پنجدری شد و اشاره کرد اسدخان متعجبانه انگشت بر سینه خویش نهاد و پرسید :

— با من کار داری؟ کارت چیه؟ چرا نمیای اینجا بگی...

و باز مراد اشاره کرد. این بار اسدخان برخاست و از میان مردان که گرداگرد اطاق نشسته بودند گذشت و خود را به دالان رسانید. مراد خویشتن را پشت جرز اطاق کشید. اسدخان هم آنجا رفت و بدقت گوش فراداد تا اینکه (مراد) همه چیز را تعریف کرد. هنوز سخنان او پایان نیافته بود که شیخ باقر بایشان پیوست و روی نگرانی و کنجکاوای سؤال کرد:

— چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

مراد از نو همه چیز را گفت و افزود:

— آدمهای خوبی نیستن. به من فحش دادن. چیزی نمونده بوداون

یوزباشی را بزنم. گردنشو میشکستم.

این جمله با هیکل و اندام و سن و سال مراد منافات داشت. اسدخان و شیخ باقر تبسمی استهزاء آمیز کردند و چیزی نگفتند ولی وقتی اسدخان خواست راه بیفتد با محبت دستی به سر مراد کشید. شیخ باقر هم دوید و به او پیوست. بهم تعارف میکردند. شیخ باقر میخواست نزد مراجعه کنندگان برود که چنانچه خطری باشد بخاطر رعایت لباس و روحانیت او تخفیف یابد و اسدخان علاقمند بود با ایشان روبرو شود که اگر درگیری اتفاق افتاده بتواند مقابله کند. مقابل در بالاخره توافق کردند و شیخ باقر بیرون رفت. اسدخان نیز او را دنبال کرد تا به آنجا که سواران بودند رسیدند. شیخ باقر عبا بدوش نداشت اما از عمامه اش شناخته میشد. نزدیکتر که آمد یکی از سواران بشوخی اظهار داشت:

— پنجه باشی. ارباب اومد... بهش نمیداد ارباب باشه.

این جملات را او شنید اما بروی خود نیاورد و سلام کرد و خوش آمد گفت.

— بفرمائین. چرا تشریف نیاوردین توی خونه. حتما "از راه اومدین"

خیلی خسته‌این . میل دارین اسبها تونو واکنین تو بره بزنین .
(یوزباشی) بی آنکه جواب سلام او را بدهد و از اینهمه خوشامدگویی
خشنود باشد اظهار داشت :
— بزرگتر این ده کیه ؟

— واللہ اینجا باون صورت ارباب و بزرگتر نداره . اگه فرمایشی هست
بفرمائین . من در خدمت حاضرم .

چون اول سال بود شیخ باقر بیشتر فکر میکرد برای اخذ خراج سرانه
آمده باشند ولی بخاطر میآورد که فراشان حکومتی باین ترتیب نمیآمدند
و آنها دسته دیگری بودند که دفتر و دستک و گاری و قاطر برای جمع‌آوری
خراج جنسی همراه میآوردند .

مرد که سعی میکرد بیشتر از آنچه که هست خشن باشد اظهار داشت :
— پس تو بزرگتر و اختیار داری ؟

— عرض کردم اگه فرمایشی هست انجام بدم .

— بسیار خوب . ما ماموریم که تو را همراه ببریم . دستور حکومتی
همدانه . معطل نشو . راه بیفت .

(اسدخان) که بیرون درخانه منتظر حوادث بعدی ایستاده بود و
چنین برخوردی را نمیتوانست باور داشته باشد سخت یکه خورد و بانا راحتی
و خشم پیش رفت . شیخ باقر نیز متحیر و مبہوت ایستاده بود . اسدخان
خواست حرفی بزند که همان مرد با صدائی بلند و آمرانه گفت :
— تو خفه شو . حرف نزن . فضولی کنی میدم شلاقت بزنی .

ولی اسدخان که ذاتاً "مرد شجاعی بود گفت .

— من نمیفهمم . چرا ؟ این شیخ باقر پیشنماز مسجد اینجا است . گناهی
مرتکب نشده که شما میخوانی اونو ببرین . اصلاً "شاید عوضی اومدین . قسم
میخورم که اسم اینجا رو نمیدونین .

یوزباشی سبیلو و خشن نگاهی تهدید آمیز به او افکند و دهانه را روی کردن اسب افکند و بطرف اسدخان راه افتاد و چون بیکقدمی او رسید گفت :

— ببینم . مثل اینه که استخوون ساق و سالم دوست نداری .

معلوم نشد (مراد) کی و چگونه خود را میان یوزباشی و اسدخان حائل قرار داد و ضمن اینکه آستین قبای خود را بالا میزد پشت را به پاهای اسدخان میفشرد که او را بعقب براند . چنان نگاهی به آن مرد که دوبرابر قد او را داشت می افکند که اگر ترسناک نبود خنده آور مینمود . گوئی اسدخان را میخواست از معرکه بیرون بفرستد که خودش با آن مرد دست و پنجه نرم کند . اسدخان متعجب شده بود که مراد چه میکند و یوزباشی بی اختیار خنده اش گرفت و برگشت بهمراهانش نگریست و بصدائی بلند گفت :

— نیگا کنین . به همدان برگشتین تعریف کنین .

بعد دستش را روی سر مراد قرار داد و خواست او را بطرفی پرتاب کند ولی ناگهان مراد با دست کوچک خویش مج او را گرفت و چنان فشاری باستخوان دست او وارد آورد که یوزباشی بی اختیار ناله ای کرد و گفت :

— ده . حرومزاده . این چیه تو دستت . . . آهنه .

اسدخان بسرعت مداخله کرد و مراد را گرفت و دست آن مرد را از میان انگشتان کوچک او بیرون آورد و گفت :

— می بخشین یوزباشی . بچه است . توی دستش هم چیزی نیست . نیگا کنین . دستش خالیه .

— پس این چی بود . نزدیک بود استخوون دستم بشکند .

— برو کنار . بروخونه . کی گفت تو دخالت کنی . این فضولیها به

بچه نیومده . . .

شیخ باقر دوید و دست مراد را گرفت و او را همراه برد ولی یوزباشی

با دست چپ مج دست راست را گرفته بود و میفشرد. او هنوز هم فکر میکرد چیزی مثل آهن در دست مراد بود که چنان دردی ایجاد کرد. سواران گردن کشیده بودند و نگاه میکردند. یوزباشی که خشمگین بود گفت:

— اگه بچه نبود الان میدادم اونقدر کتکش بزنن که زیر چوب بمیره. حیف که بچه است.

اسدخان و شیخ با قرعذر خواهی میکردند و میخواستند بنحوی مطلوب موضوع را خاتمه دهند. اسدخان در مقام توضیح با لحنی ملایم و دوستانه گفت:

— اهالی این ده خرده مالکند. بقدر احتیاج خود شون میکارن. بیشتر کوفتنداری میکنن. اواخر تابستون سال گذشته ناخوشی اومد. تقریباً همه اهالی مردن. دیگه کسی نمونده جز ما چند نفر...

یوزباشی که هنوز هم مج دست خود را میمالید و با خشم و نفرت بسوی مراد می نگرست حرف او را ناتمام گذاشت و بطرف اسب خود راه افتاد و گفت:

— این چیزها بمن مربوط نیست. من مامورم بزرگتر این ده را با خودم ببرم. ما ده ساعت راه نیومدیم که قصه گوش کنیم. یه نفر سرش به تنش بیارزه با ما بیاد.

اسدخان اظهار داشت:

— آخه یوزباشی... می بخشین ها... شما فکر نمی کنین عوضی اومدین و غفلتا "او فریادی کشید پای خود را با خشم و نفرت بزمین کوفت و گفت:

— نه مردیکه الاغ. مگه اینجا کمال آباد نیست؟

— چرا قربان. اینجا کمال آباده.

— پس چی میگی نره خر... یکی راه بیفته. ما وقت نداریم باید

امشب همدان باشیم .

معلوم بود که چاره‌ای جز رفتن نیست اما که برود؟ اسدخان یا شیخ باقر؟ اولی آماده عزیمت شد ولی شیخ باقر در دالان خانه راه را بر او گرفت و گفت :

— اسدخان . خواهش میکنم . تو را بروح بچه‌ها ت اجازه بده من برم . من اینها را بهتر میشناسم و میدونم چطوری باهاشون کنار بیام . یقین دارم که اشتباهی پیش اومده . ما کاری نکردیم که حکومت احضارمون بکنه . من میرم کارها را روبراه میکنم و برمیگردم . شما بمون مصلحت اینه . قبول داشته باش .

چند دقیقه‌ای گفت‌گوی آنها بطول انجامید تا سرانجام اسدخان متقاعد گردید که شیخ باقر با آنها برود . در این فاصله اهالی که شادمانه گرد هم جمع شده بودند مطلع شدند و بیرون ریختند . زن و مرد میخواستند بدانند چه حادثه‌ای اتفاق افتاده و چرا میخواهند شیخ باقر را با خود ببرند . 'اسدخان همه را به سکوت و آرامش دعوت کرد و خودش عبای شیخ را برای و برد . او عبایش را پوشید و از فرمانده سواران پرسید :

— یوزباشی . تا همدان من با چی باید بیام ؟

مرد روی زمین نشست و با خونسردی تمام پاسخ داد :

— با پاهات . مگه دوتا پا نداری . . .

— پیاده؟ از اینجا تا همدان؟

— بله . پیاده . . . حالا خدا را شکر کن که طناب نمیندازم گردنت .

سی که بما گفت بیائیم تو را ببریم میدونست راه زیاده اما دستور نداده اسب بیاریم .

اسدخان دخالت کرد و پیش رفت و گفت :

— می‌بینم که شما اسب یدک ندارین . اجازه بدین من اسب خودمو

براش زین کنم .

— یاالله . زیاد طول نکشه . ما وقت نداریم .

مراد و یکی از اهالی بسرعت بطویلہ رفتند و اسب را زین کرده همراه آوردند . شیخ باقر وقتی سوار میشد به آنها گفت :

— نگران من نباشین . کسی دنبال من نیاد .

(یوز باشی) و چهار تن از سواران پیشاپیش رفتند بعد شیخ باقر حرکت کرد و دو سوار باقیمانده دوش بدوش پشت سر او راه افتادند . گوئی او را دستگیر کرده بودند و همراه میبردند . اسدخان چنان خشمگین بنظر میرسید که خون بچشم آورده بود ولی شیخ باقر خونسرد و آرام روی زین نشسته بود و زیر لب دعا میخواند . اهالی همچنان ایستادند و با نگاه آنها را بدرقه کردند تا در پیچ جاده و پشت درختان از نظر ناپدید شدند .



(زهرا) اندک اندک فراموش میکرد که پدری بنام علیجان داشت و در دهکده‌ای سرد و کوهستانی بنام کمال‌آباد زندگی میکرد . دیگر لپ درگاه ارسی پنجدری نمی‌نشست و از حوادث کمال‌آباد و مردم آنجا و از اسدخان و دیگران برای (بی‌بی) حرف نمیزد . خیلی بندرت یاد گذشته‌ها در او زنده میشد و آنهم وقتی بود که موردی برای مقایسه پیش می‌آمد و چون درک کرده بود که (بی‌بی) این قصه‌ها را زیاد از زبان او شنیده و تقریباً " خسته شده است سخنی بر زبان نمی‌آورد و تنها خاطر خویش را آنهم فقط حند دقیقه‌ای مشغول میداشت و میگذشت .

انعطاف ، علاقه و دلبستگی زهرا نسبت به محیط جدید زندگی حیرت‌آور بود و بهمین نسبت تعلق خاطر (بی‌بی) و (آقا حشمت) به او چنان زیاد بود که بصورت یک قصه درآمدی بود و گاه در خانواده‌ها راجع به آنها صحبت میشد . زنهای همسایه که بچشم میدیدند آقا حشمت و بی‌بی تاچه

پایه (زهرا) را دوست میدارند و بخاطرش چه فداکاریها میکنند دچار غبطه میشدند و کوکب خانم و عاطفه بارها از زبان آنها شنیده بودند که میگفتند " خدا بخت بده " . ایشان معتقد بودند که ستاره طالع زهرا درخشنده بوده که دست سرنوشت او را سر راه (بی بی) و (آقا حشمت) قرار داده است . اما بیش از زهرا ظاهرا " آن خواهر و برادر تنها که خانه ای بسیار سرد و خاموش داشتند از بخت خویش ممنون بودند زیرا زهرا رنگ و جلای تازه ای به حیات آنها بخشیده و موجبات سعادت و کامیابی ایشان را فراهم آورده بود .

(بی بی) و (آقا حشمت) هر دو نفر در حد اعلای توانائی خویش نسبت به زهرا محبت میکردند و با همه قلب و روح او را دوست میداشتند اما گوئی زهرا به آقا حشمت بیشتر مانوس و مالوف بود . شاید باین علت که همه روز خود را با بی بی سپری میکرد ، برای دیدار آقا حشمت شوق داشت این میتوانست یک علت باشد ولی هر چه بود زهرا نشان میداد که آقا حشمت را بیشتر از بی بی دوست میدارد و عجیب آنکه بی بی نه تنها آزرده نمیشد بلکه خوشحال هم بود . تنگ غروب وقتی (زهرا) لبهء درگاه می نشست و دستها را زیر چانه میزد و چشم به درخانه میدوخت تا کی در باز شود و آقا حشمت بدرون آید بی بی میخندید و سر بسر او میگذاشت و میگفت :
— امشب (آشت) نیاید . بیخودی اونجا نشین . پیغام داده که شب نیام .

ولی زهرا میدانست که او میآید . همانقدر که زهرا برای دیدن آقا حشمت شوق و ذوق داشت آقا حشمت نیز هر کار مهمی پیش میآمد رها میکرد و خود را بخانه میرسانید تا زهرا را ببیند . حالا زهرا دختر بزرگی شده بود . چند سال از روزی که به آن خانه آمد میگذشت . طی این چند سال نه تنها او بزرگ شده بلکه بسیاری حوادث اتفاق افتاده بود که از او دختری

عیر از آنچه امکان داشت در کمال آباد بشود ساخته بود. دختری مودب و باهوس و با تدبیر که هرکس را بجای خودش میشناخت و محترم میداشت. خواندن و نوشتن آموخته بود. قرآن میخواند و چنان مقید بود که نمازش قضا نمیشد. یکبار که ماه رمضان با تابستان مصادف شده بود (زهره) خون دماغ شد. (بی بی) و (آقا حُصن) و دیگران بها و گفتند که روزه در این شرایط به تو واجب نیست ولی (زهره) با سرسختی تا روز آخر صائم ماند. به شعر نیز علاقه داشت. دومین معلم قرآنی که برای او بخانه آوردند پیرمردی بود که طبع شعر داشت. شعر زیاد میدانست و خودش هم شعر میسرود. او بود که موجب آشنائی زهره با دنیای شعر و شاعری شد البته نه بخاطر زهره بلکه برای نفع خودش. چشم او خوب نمیدید و همیشه قی کرده و تار بود. چند روزی که آمد و رفت دریافت که زهره با دختران دیگر همسن و سال خود فرق دارد. خط و ربط زهره سبب برانگیختن حیرت او شد. از یک دختر در آن شرایط بعید و عجیب میدانست که آنطور منظم و خوش خط و دست بنویسد. از خانه خودش برای او کاغذ خانبالغ ممتاز آورد. قلمهایش را برآید و ابتدا از زهره خواست (آیه الکرسی) را بنویسد و بعد که مشاهده کرد او بسیار خوش خط و منظم و بی غلط نوشته جنگ خویش را آورد و به زهره پیشنهاد نمود که آنرا در بیاض دیگری پاکنویس کند. این جنگ مجموعه‌ای بود از اشعار در مضامین واحد. مثلاً "بسیاری تک بیت درباره شمع و پروانه درباره دلی، درباره شب و خیلی چیزهای دیگر. اینکار برای زهره سنگین بود اما او هم تعجیل نداشت. باو میگفت اگر روزی دو سه سطر هم بنویسی خوبست. چنین بود که زهره با شعر آشنا شد و بزودی یک جنگ هم برای خودش ترتیب داد. همان پیرمرد برای او گلستان سعدی آورد و خواندن گلستان را که برای یک دختر در سن او کار آسانی نبود تکلیف قرار داد. بعد کلیله و دمنه و سپس اخلاق ناصری و بالاخره نوبت به دواویس شد.

رسید . و چنان رسید که طی یکسال و اندی زهرا صاحب کتابخانه کوچکی شد . برخی از کتابهای کم حجم را نیز خودش رونویسی و نسخه برداری کرد . مثل رباعیات خیام و چند قصیده از فرخی سیستانی که اینها را در یک بیاض گردآورده بود .

شبهای زمستان زیرکری (زهرا) برای آقا حشمت و بی بی کتاب میخواند . شعر میخواند . آقا حشمت اشعار فردوسی را دوست میداشت و زهرا هرگاه میخواست او را خوشحال کند شعری پرهیجان از فردوسی میخواند . (بی بی) به نوحه و اشعار مذهبی که در تعزیه ماجرای کربلا سروده شده علاقمند بود و زهرا بخاطر او نوحه میخواند و گاه زمزمه های میکرد که با طنین محزون دخترانه اش بی بی را به گریستن وامیداشت .

زهرا هر وقت بیکار بود و احساس افسردگی میکرد کتاب میخواند و یا سیاه مشق می نوشت . نستعلیق و شکسته و نسخ تمرین میکرد و پارهای دفات چنان شکسته را خوب می نوشت که معلمش مکرر آفرین میگفت . چند شعر حافظ را نیز بصورت مرقع نوشته بود . دو قطعه از این مرقعات را در پنجدری به دیوار نصب کرد و یکی را هم معلمش برده بود که داخل جلد یکی از کتب نفیس کتابخانه شخصی خودش بچسباند . با این همه سرگرمی مفید که داشت احساس تنهایی میکرد و بی بی هم بارها به آقا حشمت گفته بود زهرا بدجوری تنهاست . اما آنها چه میتوانند کنند .

این چه علت داشت . اولاً " آقا حشمت اجازه نمیداد زهرا با دختران همسن و سال خویش که در محله دروازه شمیران زیاد بودند . معاشرت کند . او میگفت این دختران شلخته و لیچارگو ، اخلاق زهرا را فاسد می کنند . ثانیاً " خودش با هر اخلاقی نمیجوشید و هر معاشری را نمی پسندید . مردی بود بیام (حاجی آقا مسیب) که پیشکار مرحوم نایب السلطنه و لمعهد بود و در همان باغ نایب السلطنه ای اقامت داشت و صاحب بیرونی و اندرونی

و نوکرو مهتر بود (باغ نایب السلطنه که بعدها یعنی در زمان ناصرالدینشاه تقسیم شد و قسمتی از آن به پارک امین الدوله شهرت یافت و در این سالهای اخیر پارک فخرالدوله یعنی همسر امین الدوله تغییر نام داد و هم اکنون نیز خیابان فخرآباد در ضلع شرقی آن قرار دارد) این (حاجی آقا مسیب) دختری داشت چاق و فربه تقریباً "همن و سال زهرا، او بمعاشرت و دوستی با زهرا علاقه فراوان نشان میداد، حتی حاجی بخاطر فتح باب این دوستی یک مهمانی مفصل هم داد و از آقا حشمت نیز دعوت کرد ولی زهرا بدوستی با او رغبتی نداشت و کناره میگرفت. یکبار بی بی از او پرسید که چرا با دختر حاجی آقا مسیب رفت و آمد نمیکنی؟ زهرا پاسخ داد "چون دختر حاجی آقا مسیب است." بعد از مرگ ولیعهد و سپس مرگ خاقان مغفور فتحعلیشاه دیگر حاجی آقا مسیب آن شوکت و عزت و قدرت سابق را نداشت و تقریباً "خانه نشین شده بود ولی هنوز هم دماغش باد داشت و نوکران را شلاق میزد و به این و آن فحش رکیک میداد. ثروت و مکنّت هم زیاد داشت و شاید به آنهمه مال و منال میبالیید. البته آقا حشمت از نظر مالی چیزی کمتر از او نبود. ثروتمند بود، محترم بود، با شخصیت های سیاسی و دولتی و حتی با فرنگیها معاشرت داشت و همه درباریان او را میشناختند لیکن زهرا نمیخواست با دختر مردی که حاجی آقا مسیب نامیده میشد معاشرت کند و دیگران او را نیز با همان دیده بنگرند.

(عاطفه) و (کوکب خانم) دوستان سابق خانوادگی محسوب میشدند کوکب خانم یکی از دختران خود را که سه سال بزرگتر از زهرا بود شوهر داده و بخانه بخت فرستاده بود. در جریان عروسی او زهرا خدمت و محبت کرد و آقا حشمت به وسوسه بی بی و زهرا پول قابل توجهی بعنوان چشم روشنی پیشکی داد که با این پول مقداری از جهیزیه او تامین شد. (عاطفه) باز یک پسر آورده بود که حالا دو سال داشت. (زهرا) این بچه را دوست

میداشت و گاه که احساس دلتنگی میکرد سرش را از لای در کوچه بیرون میبرد و وقتی یکی از بچه‌ها را میدید پیغام میفرستاد که به عاطفه خانم بگوئید (نریمان) را بیاورد. آنوقت بود که عاطفه و نریمان و دو بچه دیگر او هم میآمدند و خانه شلوغ میشد و همه چیز را که بی بی با دقت و سلیقه مرتب و نمیز کرده بود بهم میریختند. با این وجود بی بی هیچ نمیگفت و چون آنها میرفتند مجدداً "به جمع آوری و نظافت میپرداخت."

همانطور که قبلاً "گفتم عاطفه بخاطر کمک به شوهرش که مردی کم درآمد بود چادر چاقچور میدوخت و پیچه موئی میبافت و روبنده درست میکرد. مزد کمی به او میدادند لیکن عاطفه زیاد کار میکرد که درآمدش کمبود مزد شوهرش را جبران کند. گاه روزها قاب پیچه بافی خود را زیر چادر نمازش میزد و بخانه آنها میآمد و ضمن اینکه با بی بی و زهرا حرف میزد پیچه هم میبافت. زهرا بدست او نگاه میکرد و بی آنکه خودش بخواهد و علاقهای باینکار داشته باشد یاد میگرفت که چطور رشته‌های موی پود را چپ و راست بزند تا پیچه بافته شود. پیش میآمد که قاب را از عاطفه میگرفت و خودش میبافت. بی بی از اینکه زهرا پیچه بافی کند خوشش نمیآمد و تا او قاب را میگرفت با نارضائی میگفت:

— زری. بذار زمین. این کار تو نیست دختر... عاطفه عادت کرده اما تو دختری چشم خراب میشه. آب مروارید میاری. هزار جور ناخوشی میگیری. تازه معلوم نیست این موئی که باهاش عاطفه پیچه میبافه موی مرده نباشه.

عاطفه میخروشید و میگفت:

— خاک ب سرم. بی بی. این چه حرفیه. مگه مرده بی صاحبه که موی سرشو قیچی کنن.

— زن بی صاحب گیس دراز هم زیاد میمیره.

— اینها موی اسبه . موی آدم نیست .

و جر و بحث در میگرفت و در نتیجه زهرا قاب پیچه بافی را به عاطفه مسترد میداشت زیرا میدانست که بی بی دوست ندارد او اینکار را بیاموزد و پیچه باف شناخته شود . در کارهای دیگر این یکدندگی را نشان نمیداد . مثلاً " چادر نماز قد زدن را از عاطفه یاد گرفته و یک چادر هم برای بی بی دوخته بود ولی پیچه بافی را کاری شایسته دختر آقا حشمت نمیشناخت . کوکب خانم و عاطفه و بچه های آنها زیاد به آنجا میآمدند و بدفعات اتفاق افتاده بود که دسته جمعی به حمام رفته بودند . حمام رفتن زنها در آن تاریخ تشریفات بسیار مفصل و گسترده ای داشت . زنهایی مثل بی بی وزهرا که دستشان بدهانشان میرسید و پولدار و مرفه شناخته میشدند غالباً " وسائل حمام خویش را قبلاً " به حمام میفرستادند و به (زن اوسا) یعنی زن صاحب حمام اطلاع میدادند که فردا نوبت حمام ایشانست . زن استاد حمامی یا (زن اوسا) صبح زود حمام را قرق میکرد . البته نه قرق کلی بلکه از ورود مشتریان خیلی سطح پائین جلوگیری بعمل میآورد و میکوشید کسانی را که در گرمخانه جمع میشوند هم طبقه انتخاب کند . (قرق) دو نوع بود . اول (قرق) کلی که برای بعضی از خانمها انجام میگرفت . مثلاً " فلان خانم همسر فلان السلطنه میخواست به حمام برود . بخاطر او حمام را قرق میکردند یعنی جز همان خانم و مستخدمین و ندیمه هایش هیچکس را راه نمیدادند . نوع دوم (قرق) شخصیتی بود که استاد یا زن استاد حمامی مشتریان را جور میکردند و حتی پیش میآمد که برای برخی افراد پیغام میفرستادند که مثلاً " فلان روز فلان خانم به حمام میآید اگر میل دارید شما هم بیائید . حمام خانگی وجود نداشت مگر در خانه های معدود ، مثلاً " شخصیت هایی برجسته حمام در خانه داشتند که عیناً " مثل حمام عمومی بود در سطحی محدودتر و کوچکتر . بقیه به حمام عمومی میرفتند آنهم با تشریفات و

مقرراتی که راستی حالب و دیدنی بود . (بی بی) روز قبل وسائل حمام را میفرستاد . این وسائل عبارت بود از تعدادی بقچه و اشیاء مسی مانند جام ، دولیچه (دلوچه) ، طاس ، سینی ، آفتابه ، لکن و طشت و خیلی چیزهای دیگر . صبح زود بی بی و عاطفه و یا بی بی و کوکب خانم همراه زهرا به حمام میرفتند . یکی از آنها بیرون حمام میماند و لخت نمیشد که وظایف امربری را انجام دهد . ساعتی بعد از آنکه لخت شدند و به گرمخانه رفتند آنکه لخت نشده بود بخانه میرفت و طبقی میوه میآورد . این میوه تعارفی ، بوسیله همه مشتریان و کارکنان حمام مصرف میشد . ظهر همان شخص بار دیگر از خانه غذا میآورد . اغذیه ای که در حمام خورده میشد انواع خاص و محدودی داشت . مثلاً " کوفته برنجی با ترشی و یا شامی کباب و همیشه اقسام مختلف ترشی همراه بود . بعد از صرف نهار نوبت شربت میرسید . تنگ های شربت بایخ مصرف میگردد و گاه نیز پالوده با عرق بید ، بیدمشک ، نعنا ، کاسنی ، آویشن و عرقیات دیگر آورده میشد تا چند ساعت بعد از ظهر که با همان تشریفات بخانه باز میگشتند .

خانواده ها هر پانزده روز یکبار به حمام میرفتند و (بی بی) و (زهرا) نیز تابع همین نظم بودند ولی یکروز (زهرا) از (بی بی) اجازه خواست تا به حمام برود . روز قبل صندوقخانه را بهم ریخته و شیشه های ترشی و آبغوره و سرکه را جابجا کرده بودند . شب قبل (زهرا) که خاک آلود شده بود نمیتوانست راحت بخوابد ناگزیر صبح تصمیم گرفت به حمام برود . (بی بی) که نمیتوانست او را همراهی کند مخالفت نشان نداد اما گفت :
 - دخترجون ، من که نمیتونم پیام . با عاطفه برو .

(عاطفه) از خدا خواسته بقچه ها را بست و روی سر نهاد و راهی حمام شد . روی قاعده و عده فردا را می گذاشتند اما زن استاد حمام اظهار داشت :

— روم سیاه عاطفه . فردا حموم قرقه . عزیز السلطنه تشریف میارن .
من نمیتونم از زهرا خانم خوب پذیرائی کنم . میترسم بی احترامی بشه .
بهتره روز بعد بیاد .

(عاطفه) میخواست راه بیفتد که زن حمامی گفت :

— من با عالیه خلوتی خانم حرف میزنم . پیغوم میدم . اگه اجازه
دادن میفرستم عقبتون .

عزیز السلطنه نامی نا آشنا بنظر میرسید . عاطفه گوئی این اسم را
نشنیده بود زیرا سؤال کرد :

— زن اوسا . می بخشی ها . عزیز السلطنه کیه ؟ یعنی من بعد از چندین
و چند سال عمر نمیشناسم ؟

— بایدم شناسی . آخه لقب جدید خانمه . خانم نوش آفرین خانم
همسر خاقان مغفور . فتحعلیشاه که خدا نور بقرشون بباره اواخر عمری این
لقب را به خانم دادن . در واقع خانم عزیز السلطنه مادر شازده خانم عمه
ظل الهی محمد شاه میشن . حالا فهمیدی ؟

— اگه میگفتی (نوش آفرین) بهتر میفهمیدم . سوگلی شاه مرحوم .
فتحعلیشاه قبل از مرگ (نوش آفرین) را عزیز السلطنه نامید و سفارش
کرد که در برج نوش بماند ولی وقتی محمد شاه نوه فتحعلیشاه و پسر نایب
السلطنه عباس میرزا ولیعهد مرحوم زمام امور را بدست گرفت و به تخت
نشست به ترتیبی خیلی محترمانه که برخوردارنده نباشد (نوش آفرین) را از
برج نوش به خانه دیگری فرستاد . در باغ عباس میرزا که شرح آن گذشت
چندین دستگاه خانه ساخته بودند که آنها را کلاه فرنگی میگفتند . در یکی
از همین خانه ها خود عباس میرزا در مواقعی که به تهران میآمد و میخواست
نزدیک پدرش باشد اقامت میگزید . محمد شاه همان خانه را در اختیار
نوش آفرین قرار داد . در واقع برج نوش برای (نوش آفرین) که اینک سنین

پیری را میگذرانید و مستمری سابق را نداشت که بتواند مستخدم و نوکر و مهتر و کنیز و خواجه نگهدارد خیلی بزرگو پر تشریفات بود. نوش آفرین نیز این پیشنهاد را که نمیتوانست نپذیرد پذیرفت و به خانه جدید نقل مکان کرد و در نتیجه برج نوش به قسمتی از دیوانخانه اختصاص یافت.

(نوش آفرین) از (برج نوش) فقط دو کلفت و عالییه را بعنوان گیس سفید خلوتی با خود آورد. عالییه سن و سال زیادی نداشت و هنوز هم جوان بود ولی چون نقش گیس سفید را در زندگی عزیز السلطنه بازی میکرد عنوان (خلوتی) داشت. حمام (زین دار باشی) که نوساز و تمیز بود در نزدیکی آنجا قرار داشت بطوریکه نوش آفرین پیاده نیز میتواند فاصله خانه تا حمام را به پیماید و برگردد. این پیاده روی برای او مفید بود. حکیم فرنگی شاه به او گفته بود که برای حفظ سلامتی و رفع پادرد مزمنی که داشت باید روزانه مقداری پیاده راه برود. نوش آفرین هم که اینک سالهای بالای پنجاه سالگی را میگذرانیدگاه در باغ ولیعهد پیاده راه میرفت و از هر فرصت دیگری هم برای پیاده روی استفاده میکرد یکی از همین فرصتها رفتن به حمام و بازگشت از آنجا بود.

عاطفه به خانه بازگشت و ماجرا را برای بی بی و زهرا تعریف کرد. (بی بی) از خوشحالی دستها را بهم مالید و گفت:

— ای خدا چه خوبه. کاشکی منم میتونستم پیام. خیلی مهمه که زهرا ما به حموم قرق عزیز السلطنه دعوت بشه. عزیز السلطنه. زن شاه مغفور شوخی نیست... تو هم همینطور عالییه. حتما "دیگه شوهر تو توی اطاق راه نمیدی.

عالییه و بی بی خیلی خندیدند و شوخی کردند ولی زهرا برخلاف تصویری که بی بی داشت گفت:

— بی بی. اولاً "معلوم نیست عزیز السلطنه اجازه بده ما هم به حموم

فرق بریم . درثانی چه افتخاری داره . من دختر آقا حشمت هستم . یه
 شهریه و آقا حشمت . چه چیز من کمتره که افتخار بکنم .
 بی بی لب خود را گزید و با دست پشت دست دیگرش زد و تذکر داد :
 - یه وقت بی ادبی نکنی . گفتم این کتابها که میخونه باد به کله اش
 میندازه . هرچی باشه اون زن خاقان بوده . سوگلی بوده . الان هم دختر
 و پسرش عمه و عموی شاهنشاه هستن . همچی حرف میزنی که آدم فکر میکنه
 اون نوش آفرین خانم عزیز السلطنه نیست بلکه کوکب و عاطفه است .
 - نمیخوام ناراحت بشین اما کوکب و عاطفه هم چیزی کمتر ندارن .
 - وای وای خاک بسرم . زهرا . این حرفها را جائی نزدی . با دوست
 و آشنا و همسایه نگی که هم سر خودت را بباد میدی هم بدبخت آشمت
 را زیر تیغ جلاد میفرستی . عاطفه از خودمونه . اما زیونتو نیگردار .
 (زهرا) چادر نمازش را جابجا کرد و لبخندی زد و پاسخ داد :
 - چشم . دیگه حرف نمیزنم . حالا کی قراره (زن اوسا) خبر بفرسته .
 باین ترتیب مسیر صحبت را تغییر داد و سخنانی بر سبیل شوخی و
 مظلیمه گفت که کدورت و بیم (بی بی) را از بین ببرد . او هم زود فراموش
 کرد و تصادفاً "هنوز سفره ناهار را پهن نکرده بودند و عاطفه هم آنجا بود
 که در زدند و چون عاطفه در را گشود همراه (دلاک) حمام که خبر مساعد
 و موافق آورده بود و (مشتلق) میخواست بازگشت . زهرا در اطلاق نشسته
 بود ولی (بی بی) از (راضیه) خانم دلاک حمام زین دار باشی استقبال -
 کرد . معلوم بود که خیلی خوشحال است . نیش عاطفه هم تا بناگوش باز شده
 بود و از فرط شوق میلرزید . دستش آشکارا تشنج داشت و این از شدت شادی
 بود . (راضیه) که زنی چهل ساله و دست و گیسو خنای بسته و بسیار تر و تمیز
 بود وارد شد و سلام کرد و ضمن جمع کردن چادر نماز و بتعارف بی بی
 روبروی زهرا نشست گفت :

— بی بی . (زن اوسا) سلام رسانید و گفت تا از بی بی خانم مشغول
واسه خودت و برو بجه های حموم نگرینی از حات تگون نخور و نیا . شوخی
که نیست . عزیزالسلطنه همسر خاقان مرحوم اجازه دادن که زری خانم فقط
با یکتر که اونم پیر نیا شه میتونن بیان حموم .

(بی بی) اظهار داشت :

— چشم . روی چشم . این چیزها قابل شما و زن اوسا را نداره . ایشالا
خدمت حساسی میکنم .

— به بی بی خانم . خدمت بمونه واسه بعد . امروز باید مشغول نقدی
بدی . بخدا (زن اوسا) وقتی عاطفه اومد لخت بود . خودش هم دید .
لیاس پوستید . چادر چاقچور کرد و الاغشو پالون زد و با پسر کوچکش رفت
باندرون خدمت خانم . اونم که میشتاسی چه سر و زبونی داره . خلاصه
نمدونم به شازده خانم چی گفته و چی شنیده . وقتی برگشت تو این هوا
عرق از سر و تنش میچکید . سر و صدای مشتری هام دراومده بود .

— باشه . حالا بذار عاطفه یه پیاله چائی بیاره گلوتو تازه کن .

در تمام مدتی که (راضیه) آنجا بود و حرف میزد زهرا نشسته وساکت
بود . هیچ واکنشی نشان نمیداد . هر دختر دیگری جای او بود از شادی
در پوست خود نمیگنجید ولی او بی تفاوت بنظر میرسید و خونسرد و بی
اعتنا با گوشه چارقد آق بانوی خود بازی میکرد . سرانجام راضیه چای را
نوشتید و (بی بی) یک اشرفی طلا و مقداری پنا باد و پول نقره که در آن زمان
انعام اندکی نبود در بشقاب چینی مقابل او نهاد و گفت :

— اشرفی را بده به زن اوسا باقیشم مال خودت . ایشالا بعد از

خجالت همه تون درمیام .

دلاک پول را برداشت گوشه چادرش بست و خوشحال و خندان رفت .

پس از عزیمت او بی بی به عاطفه گفت :

— بقچه‌ای که تو بردی چی داشت؟ میدونی چیه؟ اگه با خانم بیاین تو سربینه بقچه زهرا باید یه جوری باشه که آبرومونو حفظ بکنه. فردا که سری، سوزنی نرمه و زیرانداز دست‌دوزی و خشک کن کار کریلا دارم همراه ببر. اون بقچه معمولی و اسباب آبروریزیه. خانم خیال نکنه ما فقیر و بیچاره‌ایم.

بعد روی را بطرف زهرا برگردانید و افزود:

— زری جون، الهی فدات بشم، دیگه سفارش نمیکنم. یه کاری نکنی ترسده بشیم. خیلی با ادب تعارف و خدمت میکنی و تا ازت نپرسیدن جواب نمیدی و حرف نمیزنی. با عاطفه هم که میخوای صحبت بکنی یواشی حرف بزنی. آدمهای بی‌ادب بلند حرف میزنن. اگه چیزی خواستی بخوری مواظب باش ملج ملج نکنی، دهننت زیاد پر نباشه.

(بی‌بی) سخت بهیجان آمده بود و تمام آنروز را راجع به این موضوع حرف میزد. عاطفه نیز خبر را به بیرون خانه رسانید. ابتدا به کوکب خانم گفت و دوتائی راه افتادند و بهمه خانه‌ها اطلاع دادند که زری نادختری آقا حشمت فردا به حمام فرق عزیز السلطنه دعوت شده. خبر به تنهائی حائرا همیب بود اما پی آمدهائی نیز میتوانست داشته باشد. از جمله یکی از پیر زنان محله اظهار داشت:

— خوبه که عزیز السلطنه دیگه پسر نداره. اگه (بی‌بی) نقشه کشیده و وامید بسته باید بهش گفت که تیرت بستگ میخوره. نوش آفرین خانم یه پسر داره که اونم زن و بچه داره. مگه سرزنش هوو بیاره.

ولی (بی‌بی) به چنین نکته‌ای توجه نداشت. او فقط نفس امر رامهم بداشت. همین که (زهرا) دست پرورده و تربیت یافته او روزی را با زن ناد بگذراند و رفتاری شایسته داشته باشد. فقط این او را راضی میکرد و سب هنگام نیز وقتی ماجرا را با تفصیل برای آقا حشمت نقل مینمود گفت:

— حالا می‌بینی چه دختری ساختم . شازده خانم دهنش باز میمونه .
 اکه بهش نگر دختر آسمه فکر میکنه (زری) خودش یه شازده خانمه .
 (آقا حشمت) که به پستی یله داده بود و با تسبیح خویش بازی میکرد
 روی را بطرف زهرا کرد و پرسید :

— حالا باید دید زری خودش چی میگه ؟ بگو ببینم زری . حرف بزن .
 (زری) سنگ کنار آقا حشمت نشست و گفت :

— بی بی خیال میکنه اینها از بهشت خدا یا از یه دنیای دیگه اومدن
 خوب اونهام مثل ما میمونن فقط خدا خواسته زن یا عمه و دائی و عمو و
 خاله شاه و شاهزاده‌ها بشن .

(آقا حشمت) همیشه طرز فکر و برداشتهای استثنائی (زهرا) را
 می‌پسندید و چون با (بی بی) جر و بحث میکرد بصدای بلند میخندید و
 جانب او را میگرفت . آنشب هم گفت :

— خوب بچه راست میگه . . . مگه با ما چه فرقی دارن .

— این حرفها را زن . پیر به پیر زهرا نده . یعنی عزیز السلطنه با من
 که بی بی هستم و اون که زری اسمشه فرقی نداره ؟ پناه بر خدا . آدم ازشاها
 چه حرفهایی میشنغه .

(آقا حشمت) اظهار داشت :

— بسیار خوب . اونها عیسی رشته و مریم بافته هستن ما نیستیم .
 یکتون پاشه یه پیاله چائی بیاره . ایشالا فردا (زری) آبروی ما را حفظ
 میکنه و کاری میکنه که شازده خانم باورش بشه اونم پرورده درباره !
 (زهرا) از جای جست و بسرعت رفت و برای آقا حشمت چای آورد و
 خودش نیز روبروی او کنار بی بی چهار زانو نشست و گفت :

— بی بی اونقدر از حموم فردا حرف میزنه که یادمون رفت بپوشیم
 کالسکه کم شده چی شد ؟ پیداش کردین ؟

— پیداش کردیم اما بی سورچی و مسافر و بی اسب و بار و بنه .
(بی بی) با سرانگشتان به گونه خود زد و پرسید :
— وای خاک ب سرم . چی بسر اونها اومده ؟

— اسیر ترکمنها شدن . اینجوری که میگویند یه عده (گردنه بر) که لباس
ترکمنها تنشون بود راهو به کالسکه می بندن . اموال مسافرها را میبرن
خودشونم اسیر میکنن . شانس آوردن کسی را نکشتن . اسیرها را میبرن
اونطرف مرز به ازبکها میفروشن . یه زن و یه دختر بچه هم توشون بوده .
با سورچی هفت نفر میشدن . چهار راس اسب را هم بردن اما یکی از اسبها
یه فرسخی اونجا سقط شده . جسدشو پیدا کردن .

(بی بی) که خیلی ترسیده بود اظهار داشت :

— واسه آزادیشون کاری نکردی . . . آخه اسم و رسم تو بد میشه .
— بمن چه ؟ جاده ها نا امنه . مخصوصا "جاده خراسون همیشه همینطور
بوده . جون و مال زوار حضرت رضا باید کف دستشون باشه .
و بعد از نوشیدن چای ادامه داد :

— منم بیکار نموندم . عریضه دادم . گفتن به فوج خراسون نوشتن که
دزدها را بگیرن اما همه اش حرفه . تا حالا که عساکر دولتی نتونستن حریف
دزدها بشن . پارسال دویست سیصد نفر کشته و اسیر شدن . امسال ظاهرا "
بیشتر میشه . یه کاروانسرا دار چند فرسخی سیامی هست که من میدونم با
دزدها رابطه داره . چند نفر از قمه بندهای رسمی تهران را فرستادم که
باهاش روراست حرف بزنن . یکی از لوطی ها گفت "جون آشت اول گوش
تا گوش سر همون منزل دار را میبرم بعد باهاش وارد معامله میشم ."

(بی بی) که ترسیده بود متوجه شوخی آشت نشد و گفت :

— خدا منو بکشه . مگه با مرده هم میشه معامله کرد ؟
آقا حشمت بصدای بلند خندید و (زهره) گونه بی بی را بوسید و اظهار

داشت :

— الهی بمیرم . بی بی را ترسوندی آشت . حتما " اون طرف شوخی

کرده .

— اون سه نفری که من فرستادم با کسی شوخی نمیکنن . اگه نتونن باهاش معامله کنن و اسیرها را نجات بدن واسه ترسوندن دزدها حتما " سه چهار نفر را لت و پار میکنن . اینکارو میکنن که دزدها را بکشن اونجا باهاشون (کل گیری) بشه . اگه یکی از دزدها را بگیرن سربسر اون چند نفر را پس بگیرن و باخودشون میارن . زیاد سفارش کردم که تا میتونن کسی را نکشن و زنده بگیرن . از حکومت که کاری ساخته نیست . منم که نمیتونم کالسکه ها را بخوابونم ، مردمو که بشوق زیارت حضرت رضا میان سرگردون بذارم . باید کاری بکنم که وقتی کالسکه های ما از اون جاده رد میشن دزدها یا کاری نداشته باشن و بترسن و یا . . .

— و یا چی . . . ؟ میخوای باج راه بدی ؟

— چاره ای ندارم . . . خدا بیامرز حاجی هم زمان شاه مرحوم میداد .

باج میداد که راحت مسافر ببره و بیاره .

— این که نشد کار . . . فردا مردم چی میکنن ؟ میکنن آشت با این یال

و کوپال باج میدن . اونوقت کار بجائی میکشه که اول توی جاده های دیگه بعد همینجا توی پایتخت ازت باج طلب میکنن . قداره بند و لوطی کم که نیست . تا حالا ازت حساب میبرن که سراغت نمایان به یه نفر که باج بدی مجبوری بهر قداره بندی سلام بکنی و مقرری بذاری .

آقا حشمت برای گرفتن وضو و گذاشتن نماز برخاست و گفت :

— (آشت) هنوز به شغال باج نداده ایشالا بازم نمیده .

(زهرا) با دقت باین گفتگو توجه داشت و آشکارا ترسیده و رنگش

پریده بود . این اولین بار بود که مطالبی در این باره می شنید و میفهمید

که شغل (آشمت) چندان هم خالی از خطر نیست. آنشب گذشت. (بی بی) در بستر خویش از این دنده به آن دنده میشد و فکر میکرد ولی (زهره) آرام بخواب رفته بود و حتی خواب فردائی را که بنظر (بی بی) و عاطفه وزنهای دیگر محله با شکوه میآمد نمیدید.

(عاطفه) آنقدر زود به آنجا آمد که (آقا حشمت) هنوز نرفته بود و داشت جلوی طویله تنگ اسب خویش را سفت میکرد. عاطفه سلام کرد. (آقا حشمت) پاسخ سلام او را داد و گفت:

— عاطفه خانم. زری دختر خوبیه اما شما که بزرگتری مراقبش باش. معاشرت با بزرگان آسون نیست.

— خاطرتون جمع باشه (آشمت). ماشاء الله زری ده تا مثل منو درس میده. صاحب کمالاته.

و بدرون خانه رفت. بلافاصله هم صدای سم اسب (آشمت) شنیده شد که از خانه فاصله میگرفت. (بی بی) داشت جانماز خود را می بست که عاطفه وارد شد و سلام کرد و پرسید:

— زری بیدار نشده؟ اوا. خاک بپسرم. لنگ ظهره.

(بی بی) خنده کنان گفت:

— اختیار داری. صبحونه آشمت را اون میده نه من. دیگه منو قبول نداره.

و در همین موقع زهره بدرون آمد. قبلا "چادر نمازش را بکمر بسته بود و چون وارد شد آنرا گشود و بسر افکند و سلام کرد و گفت:

— سلام عاطفه خانم. صبحها هر روز زود بیدار میشی یا امروز زود پاشدی؟

— دروغ چرا. امروز پاشدم. این بچه کوچیکه شبها نمیداره بخوابم.

دم صبح که میشه مثل لش می افتم. بیشتر روزهام نمازم قضا میشه. خوب حاضری زری؟

— روده عاطفه خانم . هوا هنوز کاملاً " روشن نشده .

— راضیه وقتی میخواست بره سفارش کرد زودتر بریم . گفت وقتی

عزیز السلطنه مواد شماها لخت باشین .

(بی بی) جانماز خود را بست و لب طاقچه نهاد و گفت :

— بی بی . یه پیراهه چایی بخور . زری هم صبحونه شو بخوره که دل ضعه

نکیره . تا ظهر کبابی راهه .

(عاطفه) نشست و زری سوزنی سماور را گسترد و قبل از اینکه برای

آن سماور برود خندید و گفت :

— من نفهمیدم چرا (عزیز السلطنه) سفارش کرده بود که ما دو نفر

پیر نباسیم . مثلاً " اگر پیر بودیم اجازه نمیداد امروز بریم حموم ؟

(بی بی) منتظر ماند تا (زهرا) رفت سماور را آورد . وقتی داشت

بساط صبحانه را میچید گفت :

— واللہ این اعیان و اشراف ، خوشگذرون و خوشگل پسند هستن .

نمیخوان حتی ده دقیقه نیم ساعت بهشون بد بگذره . پیر زنها معمولاً " پخت

و قیافه خوبی ندارن . تن و بدن چروکیده ، پوست شل . موی سفید ، دهن

بی دندان ، همه اینها رویهم منظره بدی ایجاد میکنه که آدمو یاد مرگ و

پیری میندازه . خوب . عزیز السلطنه هم دلش نمیخواد منظره بد ببینه .

بیش خودش فکر میکنه اگه دو تا جوون جلوی چشمش باشن بهتره که یه پیر

زن چروکیده غرغر بزنه و از اینور حموم بره اونور .

— پناه بر خدا . آدم چه چیزها میشنغه .

نشستند و صبحانه خوردند . میخواستند راه بیفتند که کوکب خانم

و یکی از فرزنداناش نیز آمدند . موضوع ظاهراً " خیلی مهم بود . آنروز همه

زنهای محله دراین باره صحبت میکردند و سخت کنجگاو بودند و کوکب

خانم نیز به تبع همین کنجگاو آمده بود که خبر بگیرد . (بی بی) یک

بفچه انار و به اصفهانی و سیب و انجیر و زالک بست و بدست عاطفه داد و گفت:

— اینو بده به زن اوسا، خودش میدونه چه جور می‌رسد.

طبق میزنه و میذاره توی سینی.

و بالاخره راه افتادند. عاطفه روبنده زده بود ولی زهرا با پیچد

خانه بیرون رفت. هردو چاقچور پوشیده بودند. وقتی از در بیرون می‌رفتند بی‌بی از پشت نگاهی به آنها افکند و خنده کنار گفت:

— ماشاء الله. ماشاء الله. چشمم به کف پاش زری به خانم حسابی

نده. از پشت سر هیچ معلوم نیست عاطفه کدومه زری کدومه. قد و بالاش مثل سرو میمونه.

و کوکب خانم اظهار داشت:

— حالا چشمش نرنی (بی‌بی). ماشاء الله توی این دو سال گذشته

خیلی رشد کرده. سالهای اول رشد زیادی نداشت. وقتی از حموم برگشت براش اسفند دود کن. خودم میام اینکارو میکنم. والله نظر تنگ و بخیل و سق سیاه کم نیست. مگه پارسال نبود پسر جوون (مادر کیل) وریرید. میگفتن صبح یه زن کولی غربیل بند اومده بود جلوی خونه نشسته بود.

وقتی پسر جوون (مادر کیل) میخواد از در بره بیرون...

(بی‌بی) حرف او را قطع کرد و با ناخشنودی اظهار داشت:

— نگو کوکب. این قصه را زیاد شنیدم. دلم یه جور میسه. من فکر

کردم (مادر کیل) میمیره. طاقت نیاره این داغ بزرگو تحمل بکنه.

— ای (بی‌بی). مگه نشنیدی که میگن خداوند عالم وقتی میخواد

بلائی واسه بنده خودش بفرسته اول صبرشو میده.

— خدا نصیب نکنه. حرفشم نزن. من نه اون صبر را میخوام نماون

بلا را.

از آنجا که حمام (ریس دار باشی) راه زیادی نبود، سر راهشان یک بازارچه کوپه هم بود که از آن گذشتند. عاطفه و (زهرا) چنان رو گرفته و خود را در چادر و چاقچور پوشیده بودند که اگر شوهر عاطفه و با آقا حشمت نیز آنها را در راه میدیدند نمیشناختند. بازارچه هنوز خلوت بود. فقط نانوائی و عطاری باز بود. دکانهای دیگر باز نکرده بودند. چند شتر با بار هندوانه و انار پشت در دکان سبزی فروشی خوابیده بودند و نشخوار میکردند. مرد شتردار نیز که بار آورده بود به در بسته دکان تکیه داده و چمبانم زده بود و چیق میکشید. در فضای بازارچه بوی دارچین و ادویه و زعفران بمشام میرسید و چند قدم آنطرفتر بوی اشتها برانگیز نان سنگک از دکان نانوائی بیرون میزد. گدائی جلوی سقاخانه جنب قصابی نشسته بود و یک شمایل و یک طاس پنجه در دست داشت. پیرزنی فرتوت و از یک حشم نابینا بود. وقتی عاطفه و زهرا به او رسیدند (طاس پنجه) خود را دراز کرد و گفت:

— خدا بعزت و آبروی حسین بهتون سلامتی بده.

عاطفه رد شد اما (زهرا) طبق معمول ایستاد. زیر چادر سیاه دنبال حیب پیراهن خویش میگشت. عاطفه برگشت و از زیر روبنده پرسید:

— چرا وایسادی؟ دنبال چی میگردی؟

— دنبال کیسه پولم میگردم.

بالاخره کیسه را یافت و گره اش را گشود و نخ لیفه را شل کرد و یک پناباد بیرون آورد و در (طاس پنجه) پیرزن انداخت. پیرزن مجدداً دعا کرد. عاطفه دو سه قدم که دور شدند معترضانه گفت:

— دختر، به پناباد به گدا نمیدن. زیاد شه. تو پول نمیشناسی. به

پناباد نصف قرونیه. با به قرون خیلی کارها میشه کرد. معمولاً "به گدا به سی با صنا نمیدن نه به پناباد.

زهر را ضمن اینکه کیسه‌اش را در جیب پیراهن می‌نهاد گفت :

— حرف عزیز السلطنه بدجوری رو من اثر گذاشته . این پیرزن هم به روزی جوون بوده . مثل من ، مثل تو خونه و زندگی داشته . شوهر داشته بچه داشته . چشمش سالم بوده . چه بسا اونقدر خوشگل بوده که وقتی راه میرفته بزمین فخر می‌فروخته . حالا باین روز افتاده . من و تو باید عبرت بگیریم .

دو سه نفر مرد از جهت روبرو در کوچه ظاهر شدند و عاطفه و زری گفت‌وگو را قطع کردند زیرا حرف زدن زنان در کوچه نه تنها مرسوم نبود بلکه زشت و نشانه سبکسری محسوب میشد . بالاخره از زیر طاقی (مشیر) هم گذشتند و به حمام رسیدند . یک خواجه پیر جلوی در حمام خم شده بود و داشت مفرشی را جمع میکرد و رسنی دور آن می‌بست . عاطفه بدیدن او آهسته گفت :

— عزیز السلطنه اومده . بهت گفتم زودتر راه بیفت .

خواجه بدیدن آنها کمر خود را راست کرد و گفت :

— کجا میرین ؟ امروز قرقه .

حرف زدن با خواجهگان برای زنان مجاز بود و عیب شناخته نمیشد لذا عاطفه گفت :

— میدونیم . فضول را بردن جهنم گفت هیزمش تره .

خواجه خندید و دندانهای سیاه و نامرتب و کثیف خود را نشان داد و اظهار داشت :

— اگه میدونین پس کجا میرین ؟

ایندفعه (زهر) توضیح داد :

— دعوت داریم .

خواجه باز خندید و گفت :

— چه غلطها . . . دعوت دارن .

خواجه حق داشت باور نداشته باشد زیرا میدید که آنها دو زن تنها هستند و نوکر و کنیز و گیس سفید و احیانا " خواجه همراه ندارند . آنطور ساده به حمام رفتن فقط در شان زنان طبقه پائین بود نه اشراف وزیدگان . در حالیکه زنان طبقات بالای اجتماع با تشریفات خاصی به حمام میرفتند که امکان آن برای دیگر زنان وجود نداشت . آنها قبلا " وسائل لازم را به حمام میفرستادند . روزی که خودشان میخواستند بروند حتما " چند نفر را همراه میبردند . خانم بر اسب یا قاطر و اگر شان کمتری داشت حداقل بر الاغ می نشست . یکنفردهانه چهارپا را میگرفت . دو نفر غلام بچه یا شاطر پیشاپیش میدویدند که راه را باز کنند و سد معبر را احیانا " از بین ببرند . زنهای همراه نیز بدنبال میآمدند و غالبا " یک خواجه هم طرف راست مرکب نزدیک رکاب میدوید که مراقب خانم باشد و در پایان وظیفه اش این بود که حم شود تا خانم پای خویش را بر پشت وی بنهد و پیاده شود . بازگشت نیز بهمین منوال انجام میگرفت با این تفاوت که هوا رو به تاریکی می رفت یکی از دو غلام بچه شمع ولاله بدست پیشاپیش میرفت تا راه را روشن کند . حیرت خواجه از همین بود . از اینکه آنها کیستند که عزیز السلطنه اجازه داده به قرق او بروند اما بدون مرکب و یدک کش آمده اند . عاطفه و زهرا از پله های آجری حمام سرازیر شدند . چهارده پله ، کف کوچه را به سربینه مرتبط میکرد . قنדרه های آند و نفر روی پله های آجری صدا میکرد و همین صدا زن استاد حمامی را متوجه کرد . گمانش این بود که مشتری آمده . لای در را گشود که به مشتریان بگوید امروز قرق است اما تا چشمش به عاطفه و زهرا افتاد گفت :

— دیراومدین . عیبی نداره . هنوز خانم توی سربینه است . به گرمخوبه

تسریف نکردن .

وارد شدند و سلام گفتند . خانم عزیز السلطنه که پا درد مزمن داشت روی سکوی سربینه ولوشده بود و (عالیه) یک یک البسه او را بیرون میآورد . طوری نشسته بود که لدی الورود آنها را ندیده سر خود را برگردانید و با ثانی جواب سلام آنها را داد و باز هم لختی مکث کرد و گفت :

— زن اوسا . ببینم . اون دو نفر که گفتی اینهان ؟

زن استاد حمامی پیش دوید و گفت :

— بله خانم ، (زری) دختر آشمت مال بنده . حتماً " اسم آشمت را

شنیدین . پهلوونی که قراره امسال با پهلوون اکبر و پهلوون روسی کشتی بگیره .

عزیز السلطنه شوخی کرد و بطعنه گفت :

— کی قراره کشتی بگیره ؟ این دختر یا باباش ؟

(زری) سرخ شد و چهره خود را لای جادر پوشانید ولی بقیه حاضران

مگر عاطفه خنده را سردادند . زانوان زهرا از فرط شرم و هیجان میلرزید .

کوئی عزیز السلطنه متوجه ناراحتی او شد چون بلافاصله گفت :

— شوخی کردم . بیا جلوتر ببینمت . این . خیلی بچه ساله .

(عاطفه) دستش را به پشت (زهرا) قرار داد و او را پیش راند . زهرا

نزدیک سکو ایستاد ولی همچنان از هیجان میلرزید و رنگ پریده بود . شوخی

نبود . او داشت با همسر خاقان مرحوم حرف میزد و تصور این موضوع با

همه عظمتی که در نظر میآورد او را میلرزانید . میترسانید . عزیز السلطنه

پرسید :

— زهرا . چند سال داری ؟

(زهرا) با شرمندگی و صدائی لرزان و آهسته پاسخ داد :

— چهارده سال خانم . . .

— خوب . برو آماده شو .

و آنگاه خطاب به عاطفه اظهار داشت :

— تو کیش میشی ؟

و عاطفه در جواب گفت :

— تقریبا " خاله . خاله اوگئی ...

— بیرش ... تو گرمخونه می بینمتون .

(زن استاد حمامی) دوید و آنها را به محلی که قبلا " در نظر گرفته

و بقچه و سوزنیشان را گسترده بود هدایت کرد . عزیز السلطنه با عالیه

صحبت میکرد و عاطفه شنید که میگفت :

— دختر قشنگیه . آدم دلش باز میشه اینجور صورتها را می بینه .

(عالیه) پرسید :

— خانم . از اونوقتهای من قشنگتره ؟ یادتونه . بیست سال پیش را

میگم . شایدم بیشتر .

— تو یه چیز دیگه بودی . این یه چیز دیگه است .

(عاطفه) با اینکه زنی از طبقه کاملا " پائین محسوب میشد و هنوز با

کسی چون عزیز السلطنه روبرو و همکلام نشده بود هیچ رعب و هراسی

نداشت . بر اعصاب خویش مسلط بود و هنگامیکه کمک میکرد تا زهرا آماده

شود به او هم قوت قلب میداد و آهسته میگفت :

— چرا خودتو باختی دختر . ترس نداره . الهی بمیرم . نیکاش کن

چه می لرزه .

— نه . نمی لرزم . شاید سردمه . چندشم شده .

آنقدر صبر کردند تا عالیه و زن استاد حمامی و یکی دیگر از خدمتکاران

همراه عزیز السلطنه را از سکوی سربینه پائین آوردند و به گرمخانه بردند .

او تقریبا " پیر شده بود اما بیشتر بعلت درد شدید زانوان به کمک و یاری

دیگران احتیاج داشت . در سالهای اخیر نیز مانند بیشتر زنان درباری

چاق شده بود. در حیات فتحعلیشاه هم تقریباً " چاق بود زیرا شاه متوفی به زن چاق علاقه‌ای خاص داشت و نود درصد زنان محبوبش چاق بودند لیکن عزیز السلطنه بعد از مرگ فتحعلیشاه خیلی چاق و فربه شده بود بطوریکه چند دقیقه بیشتر نمیتوانست روی پاهای خویش بایستد و زود از فشار زیاد بدنش، خسته میشد و پادرد میگرفت و می‌نشست.

در گرمخانه منظره دیگری بوجود آمد. یک سینی بزرگ مسی وارونه کف حمام قرار داده بودند که عزیز السلطنه مانند کوهی از گوشت بر آن نشسته بود. عاطفه و عالیه و دیگران هم زنانی معمولی بودند ولی وقتی زهرا وارد شد و به خزینهرفت و بیرون آمد دهان همه از حیرت گشوده ماند. او به مجسمه‌های بارفتن و چینی که از فرنگستان می‌آوردند بیشتر شباهت داشت تا به یک دختر عادی. عزیز السلطنه که خودش روزگاری از دختران بسیار زیبای کشور محسوب میشد بدیدن او باندیشه فرو رفت. حتی اشک بچشم آورد. آهی کشید و بی‌اختیار گفت:

— زری. بیا جلو. بیا دختر جون. بیا اینجا نزدیک من بنشین.

و بلاد رنگ با لحنی آمرانه به عالیه خطاب کرد:

— عالیه. به سینی واسه زری بذار نزدیک من.

(عالیه) دستور خانم را اجرا کرد و زهرا بفاصله یک ذرعی عزیز السلطنه روی سینی مخصوصی که برای او نهاده بودند نشست. عالیه دوید و یک دولیچه آب سرد و گرم آورد و روی شانه‌های زهرا ریخت. اینکار نوعی تعارف و خوشامد گوئی محسوب میشد که مقبول طبع عزیز السلطنه هم قرار گرفت. معمولاً " عالیه کارهایی را انجام میداد که میدانست و بفراست میفهمید خانمش دوست دارد و می‌پسندد. این تملق گوئی و خوش خدمتی خاص زنانی مثل او بود که محرم افرادی چون عزیز السلطنه قرار میگرفتند. تملق پذیری و رفاه با هم ملازمه دارند. همیشه اینطور بوده و همیشه چنین

خواهد بود . طبعاً " انسان تملق پذیر است ولی رابطه تملق و رفاه خیلی
بسیر است یا تملق و علم . تملق و زیبائی . تملق و قدرت .

(بی بی) و (آقا حشمت) موکداً " به (زهرا) سفارش و توصیه کرده بودند

که راجع به گذشته خودش و کمال آباد چیزی نگوید و اصلاً " حرف نزد مگر
آنچه که از او می‌رسد جواب بدهد . زهرا باین نکته توجه داشت لذا فقط
به سئوالها پاسخ میداد . یکبار عزیز السلطنه از او پرسید :

— پس تو که خواهر و برادر نداری توی خونه نهائی چه میکنی ؟

(زهرا) پاسخ داد :

— در ق خط میکنم خانم .

— آفرین . بازک الله . پس سواد هم داری . . .

(عاطفه) دخالت کرد و گفت :

— خانم . خیاطی هم میکنه . یعنی با من کمک میکنه .

— مکه تو خیاطی ؟ چی میدوزی ؟

— من چادر چاقچور میدوزم . روبنده میدوزم . پیچه می‌بافم . (زری)

هم با من کمک میکنه .

(عزیز السلطنه) اظهار داشت :

— خیلی خوبه . اما مشق خط بهتره .

و بلافاصله مثل اینکه چیزی بخاطر آورده باشد سؤال کرد :

— ببینم . تو پرده هم بلدی بدوزی ؟ خیلی کار هست . مثلاً " پیش

بخاری . رو طاقچه‌ای . . . دیگه جونم برات بگه . چند تا ترمه خوب شازده

خانم از سنج برام فرستاده دلم میخواد اینها را آستر بکنی . بلدی .

— اوا خانم . البته . اینکه کاری نداره .

— خوبه . پس بیا اندرون . یادت باشه (عالییه) به (خواجه قاسم)

سفارش کن وقتی این اومد بیارنش اندرون پیش تو . . .

و مجدداً " روی را بسوی (عاطفه) کرد و پرسید :

— یادت نمیره؟ حتماً " میائی؟

— البته خانم . واسه من افتخاره . من خونه زادم . کنیزتونم .

عزیز السلطنه اینجا سخنی گفت که صحنه را عوض کرد و موجب شد

که دل در سینه عاطفه فرو بریزد او گفت :

— اما به شرط داره . باید شاگردتم با خودت بیاری . . . وگرنه نیا .

منظورش از شاگرد (زهرا) بود . عاطفه آشکارا هراسان شد و (زهرا)

از خجالت سرش را پائین گرفت . عاطفه با مکث و تانی اظهار داشت :

— چشم خانم .

ولی کاخ رویاها پیش فرو ریخت زیرا اطمینان داشت که (آقا حشمت) اجازه

نمیدهد (زری) با او به خانه (عزیز السلطنه) برود . آقا حشمت حوانمردی

بسیار مغرور و گردن فراز بود . او بزرگان را به هیچ میگرفت و بزرگی و عظمت

انسانی را در مردی و عطوفت و جود و کرم و حمایت مظلومان و راستی و

درستی میدانست نه به خدم و حشم و عنوان و لقب . عاطفه با شناختی که

از آقا حشمت داشت میدانست که او اجازه نمیدهد زری بعنوان شاگرد خیاط

باندرون عزیز السلطنه برود و چه بسا خدمت کند و عزیز السلطنه از او

انتظار داشته باشد پای درد ناکش را روغن بمالد و مشتش و مال بدهد . پس

چه کند؟ همای بخت بر بام خانه عاطفه نشسته بود که خوش درخشید ولی

حیف که دولت مستعجل بود . در همان چند ثانیه (عاطفه) خویش را از

فقر و بدبختی نجات یافته میدید . شنیده بود که خانمهایی مثل او بول

رباد دارند و بخشنده و کریمند . انعامهای هنگفت میدهند و اگر ار کسی

خوششان بیاید او را از خاک برمیدارند و به عرش میرسانند . اما سر . . .

حانم شرط عجیبی گذاشته بود که انجام آن بنظر عاطفه محال میشد .

بغیه آنروز خیلی عادی و طبیعی گذشت . بعد از ظهر بود که حانم

عزیز السلطنه با همان شریفات که آمده بود رفت و هنگام عزیمت باردیگر به عاطفه گفت :

— عاطفه . بادت بره . بیا . زری را هم با خودت بیا

و در مقام توصیح وقتی از پله های چهارده گانه حمام بالا میرفت به در اسناد حمامی اظهار داشت :

— این روزها من خیلی تنهام . من و عالیه از صبح تا غروب قوقواز این اطاق به اون اطاق میریم و این پدر سوخته خدمتکارها تنمو میلرزونن . حرصم میدن .

ساعتی بعد از حرکت عزیز السلطنه عاطفه و زهرا نیز به خانه مراجعت کردند در حالیکه هم آنها بسیار گفتنی با خویش آورده بودند و هم بی بی و کوکب خانم چشم براه داشتند که قصه آنروز معاشرت با بزرگان را بشنوند .

۹

خوب است اینجا توضیحی بدهم و بعد به نقل بقیه قصه بپردازم .
از نظر رعایت فن داستان نویسی بهتر آن بود که قهرمانان ماجرا را پایا
و با توجه به سالهائی که برایشان میگذرد پیش بیاورم تا جائی که همه
گردد میآیند و نخها بیک قلاب میرسند ولی چون به زهرا و خانه آقا حشمت
رسیدم بهتر آن دیدم چند سال از زندگی (زهرا) که حادثه ساز داستان
است یکجا نقل شود و بعد سراغ بقیه حادثه سازان را بگیرم . این بود که
با زهرا تا سن چهارده سالگی پیشرفتم در حالتی که مراد و اسدخان هنوز
در کمال آباد هستند . از این بابت عذر میخواهم چون در این قسمت باز
مجبورم شما را به چند سال قبل و به کمال آباد بازگردانم .

* * *

ببجاره (شیخ باقر) همراه یوزباشی و سواران میرفت بدون اینکه
بداند به کجا میرود و چه سرنوشتی انتظار او را میکشد . هرکس دیگر بجای

او بود میرسید و روی این برس و وحشت از برندگان خویش میپرسید که مرا به کجا میرید ولی او با اعتقادات سخت مذهبی که داشت این سؤال و جواب را بیپرده میدانست. تشخیص میداد که حق انتخاب ندارد و هیچ سئوالی اگر چه پاسخ داشته باشد تغییری در سرنوشت او نمیدهد. متوکل به خدا بود و این توکل عجیب نیروئی به او میداد که با هیچ وسیله دیگری قابل تحصیل نبود.

سواران تفنگچی رفتارناخوشایندی با او داشتند. همچنانکه در کمال آباد و در مورد اسب نشان دادند (شیخ باقر) را با یک جسم بی جان که بطناب بسته و دنبال اسب میکشیدند فرق نمیگذاشتند. فکر نمیکردند او انسان است و مثل هر انسان دیگری به آب و غذا و استراحت محتاج است. گاه ناخت میکردند. شیخ باقر نیز مجبور بود همراه آنها بتاخت برود و گاه یورتمه میرفتند (شیخ باقر) اسب را به یورتمه وامیداشت. زمانی توقف میکردند و از خورجین خود غذا بیرون میآوردند و میخوردند ولی به (شیخ باقر) نمیدادند. او هم چیزی نمیگفت. بسختی احساس گرسنگی میکرد. دلش ضعف میرفت. سرش درد گرفته بود. زانوانش از ضعف و خستگی میلرزید معهذا آرام بود و فقط زیر لب دعا میخواند.

شب هنگام به یک آبادی رسیدند. دهاتیها که از دیدن یک اسیر معمم و چند سوار دچار حیرت شده بودند به صدای سگها بیرون ریختند و گرد ایشان جمع شدند. ده بسیار بزرگی بود و شاید نزدیک به هزار نفر جمعیت داشت. (یوز باشی) از اهالی که با تعجب به (شیخ باقر) و آنها نگاه میکردند پرسید:

— کدخدای شماها کیه...؟ بگین بیاد.

مرد مسنی که محاسن سفید و عرق چین پنبه‌ای داشت پاسخ داد:

— منم. چه فرمایشی دارین؟

— ما مامورين حكومتي همدان هستيم . امشب به ما حا و منزل و سام
 بدين . فردا صبح زود حركت مي كنيم . اسبها مونم تيمار كنين .
 ظاهرا " روستائيان چاره‌اي جز اطاعت و ابرار خشنودي و اظهار خوشامد
 نداشته . آنها خويشتن را ماموران حكومت معرفي ميكردند و همين معرفي
 كفايت ميكرد كه آنها را صاحب حق كند . حقوقي كه گاه محدوديت نداشت
 و نا توقعات زشتي ميرسيد . بارها اين حوادث اتفاق افتاده و به خونريزي
 و زد و خورد و روزهاي بعد به انتقام جوئي و احيانا " قتل عام روستائيان
 منجر شده بود . يكبار در روستائي سد نفر از همان تفنگچي‌ها مست شدند
 و قصد تجاوز به زن و دختر صاحبخانه را داشتند . اهالي به خشم آمدند .
 كدخدا بسيار كوشيد آنها را از اين اندیشه ناصواب منحرف كند و موفق
 شد ناگزير خويشتن را كنار كشيد . روستائيان خشمگين هر سه نفر را سر
 بريندند و دفن كردند . يك هفته يا ده روز بعد كسانيكه بدنال آنها ميگشتند
 يكي از اسبها را در طويله رعايا يافتند . حقيقت معلوم شد و از طرف حاكم
 دستور رسيد كه سي نفر را بقصاص آن سه نفر زنجير بيفكنند و به همدان
 منتقل كنند . روستائيان مقاومت كردند و چنان جنگي درگرفت كه به كشتاري
 عظيم منتهي گرديد . كشتار از هر دو طرف تا سرانجام با وساطت چند
 روحاني جنگ و جدال خاتمه يافت .

كدخدا با توجه به همين مسائل بيمناك بود با اين وجود گفت :

- چشم يوزباشي . هرچي بخواين انجام ميديم فقط از ما شراب
 نخواين چون نداريم .
- چرا ندارين ؟
- واسه اينكه اين ده وقفيه . واقف توي وقفنامه اش شرط كرده كه انگور
 نگاريم .

— خاك بستر تون . با انجير و خرما شراب بندازين .

این را گفت و پیاده شد. سواران زدند زیر خنده. مردان دهانی
زنها و بچه‌ها را بخانه فرستادند زیرا شامه آنها بوی ناخوشایندی استشام
میکرد. کدخدا به چند نفر دستور داد اسبها را بگیرند و به طویله ببرند و
باز کنند، بعد پیش افتاد که آنها را بخانه‌ای راهنمایی نماید که شب را
بگذرانند ولی یوز باشی گفت:

— آهای کدخدا، این آشیخ دست تو سپرده.

کدخدا متعجبانه سؤال کرد.

— مگه آشیخ با شما نیست؟

— مگه کوری؟ نمی‌بینی حبسیه. داریم اونو میبریم همدان.

— حبسی را میسپرین دست من؟ من که زنجیر ندارم. محبس ندارم.

— تو طویله نیگوش دار. بذار جو بخوره، خرجت کمتر میشه!

باز سواران خندیدند. خنده‌ای که مطلوب روستائیان نبود و آشکارا

روی خویش را برگردانیدند. (کدخدا) این بار نیز یکنفر را مخاطب قرار
داد و گفت:

— آشیخ را ببر خونه ما. تا من پیام.

(یوز باشی) که از هر موردی برای آزار دادن شیخ باقر استفاده میکرد

پرسید:

— ببینم کدخدا. مگه خونه تو طویله است؟ گفتم اونو ببر تو طویله

نیگر دار. مرد حسابی. اگه پیر مرد نبودی یکی میزدم توی سرت.

کدخدا با خونسردی اظهار داشت:

— خونه من طویله هم داره، مقصودم این بود که آشیخ را ببره توی

طویله خونه خودم.

— هان. حالا درست شد. راه بهیفت بریم.

کدخدا پیشاپیش رفت و آنها را با خود برد. مرد جوانی نیز (شیخ)

باقر) را با خویشتن بخانه کدخدا راهنمایی کرد . در راه پرسید :
 - آشیخ . شما آدم گشتین ؟

شیخ باقر که عماماش را بدست گرفته و با دست دیگر عرق پیشانی
 و سر خود را میگرفت پاسخ داد :

- آدم ؟ من تا حالا حتی یه موش خونگی را نکشتم ...
 - پس چرا شما را اسیری میبرن ؟

- والله نمیدونم جوون . امروز صبح اومدن محل ما گفتن ارباب
 این ده کیه ؟ گفتیم ارباب نداریم . گفتن پس یه نفر با ما بیاد حاکم همدان
 کارش داره . من باهاشون راه افتادم . حالام نمیدونم منو کجا میبرن .
 همین .

- همین ؟ من خیال کردم آدم گشتی ... عجب مردم بی انصافی
 هستن .

و چند ناسزا هم گفت . شیخ باقر استغفار فرستاد . مرد جوان (شیخ
 باقر) را بخانه کدخدا برد و چون مطمئن شده بود که او گناهی مرتکب نشده
 او را به مهمانخانه هدایت کرد و بتعارف گفت :

- راحت باش آشیخ . اینجا خونه خودته . من پسر برادر کدخدا هستم .
 عیال کدخدا هم خالعه . یعنی تو این خونه اجازه دارم که بگم خیال کنین
 خونه خودنونه .

(شیخ باقر) عبا و قبا و عمامه خویش را برداشت و تا کرد و روی هم
 نهاد و پرسید :

- جوون . خدا خیرت بده . اینجا آب کجاست ؟ میخوام دست نماز
 بگیرم . اگه زحمت نیست جانماز و اگه نیست یه مهر بمن بده .
 - بفرما سر حوض . جانماز هم اونجا روی طاقچه است . مستراح هم
 ته حیاطه ... چراغ موشی توش روشنه . از بیرون معلوم نیست .

نیمساعتی طول کشید تا شیخ باقر بازگشت و به نماز ایستاد. جوان با اینکه مطمئن شده بود شیخ نه دزد است و نه جانی از دور مراقبت میکرد او نگریزد و با فرار خویش شر و فتنه‌ای ایجاد نکند. او هنوز سلام نداده بود که کدخدا آمد. نماز که تمام شد کدخدا گفت:

— قبول باشه آشیخ. بفرمائین راحت باشین. الان میگم شام بیارن. منم شام نخوردم با هم میخوریم. (جواد) برام تعریف کرد. اونهارا بردم توی یه اطاقی که از طویله بدتره. ده دوازده نفرم براشون مراقب گذاشتم.

(شیخ باقر) داشت زیر لب دعای تعقیبات نماز را میخواند. حرفی نزد. فقط تبسم کرد و سر خود را جنبانید. هر دو نشستند. جواد برای شیخ باقر چای آورد و ضمن تعارف گفت:

— آشیخ. اسب خوبی دارین.

— مال من نیست. امانتیه. اینها میخواستن منو پیاده ببرن. یکی از اهالی اسب خودشو بمن داد. حالا فکر میکنم اگه قرار بود پیاده بیام چه بلائی سرم میومد. از وبا جون سالم بدر بردم گرفتار اینها شدم.

— اینها از وبا بدترن.

کدخدا پرسید:

— وبا طرف شماهام اومد؟ مال کجائین؟

— من پیشنماز (کمال آباد) هستم. اونطرف این کوه. با جاده فاصله‌ای نداریم.

و بعد از نوشیدن چای ماجرای وبا را تعریف کرد. کدخدا گفت:

— اینجام اومد. اما اونجورها که شما میگین کشتار نکرد. ده بیست نفر تلف شدن. بیشتر بچه‌ها و پیرها از بین رفتن. الحمدالله از جوونهامون کسی نفله نشد.

کدخدا گوئی مهمانی عزیز برای او آمده بود. صمیمانه پذیرائی کرد و در پایان شب نیز رختخوابی نرم و گرم و تمیز برای شیخ باقر گسترد و شب بخیر گفت و به اطاق خودش رفت. صبح خیلی زود طبق معمول و بنا به عادت شیخ باقر برای نماز برخاست. داشت وضو میگرفت که کدخدا هم بیدار شد و آمد. سلام و تعارف کردند. شیخ باقر گفت:

— کدخدا. من نماز مو که خوندم منو ببر توی طویله. یه ریسمون هم بگردنم ببند به آخور. میدونی. نمیخوام برای شما اسباب زحمت بشم. محبت کردین. من شرمنده شما هستم. دست آخری میتروسم بهانه بگیرن که چرا گفتیم اونو ببر طویله بریدی. کاری هم نکنن، یه حرفی میزنن که من ناراحت میشم.

کدخدا اظهار داشت:

— این حرفها چیه شیخ باقر. ما گرگ بارون دیده‌ایم. حرف نشنیده هم نیستیم. بعلاوه اونهانمیان که بیپیش شما توی طویله هستی یا نه، بمن میگن بیارش منم میام شما را میبرم.

نماز شیخ باقر که تمام شد کدخدا گفت:

— به جواد سفارش کردم توی خورجین اسبت آب و غذا بذاره. به سبوی کوچک آب که تو خورجین جا بگیره با کمی نون و قورمه و بنیر. به مشت هم مفر گرد و گذاشتم. اما نذارین اوسها بفهمن. یواشکی بخور که متوجه نشن.

— دست شما درد نکنه. من که معلوم نیست زنده برگردم. ایشالا خداوند عوض بده.

— ایشالا زنده و سالم از همین راه برمیگردی و یه سری هم به ما میرنی. مخصوصاً "بیا خبر بده که بدونیم جریان چی بوده. شاید این شتر فردا در خونه خودمون بخوابه.

صحابه را که خوردند جواد آمد و اطلاع داد آنها آماده حرکت شده‌اند و امروء :

— یوزباشی گفت برو آشیخ را از آخور واکن بیار .

او با کد خدا روبوسی و خدا حافظی کرد و همراه جواد رفت . آنها قبلاً سوار شده بودند . جواد رکاب گرفت شیخ باقر هم سوار شد . یوزباشی نگاههای آمیخته به بدبینی به شیخ باقر میکرد و در پایان طاقت نیاورد و گفت :

— کو کد خدا . بیینم . این آشیخ خیلی قبراق و ترو تمیزه . مثل اینه که دیشب خوب خورده و خوابیده . نکنه منو گول زده باشین . کد خدا آنجا نبود . عمداً " نیامد که مجبور به دروغ گفتن نشود . جواد گفت :

— چی میگی (یوزباشی) خدا میدونه از طویله آوردمش .

وزیر لب افزود " البته اسبشو میگم نه خودشو " و باین ترتیب یوزباشی قانع شد و دستور حرکت داد . راه طولانی و خسته کننده بود . بعد از ظهر بود که به همدان رسیدند و یوزباشی (شیخ باقر) را تحویل داد . در همدان رفتار زیاد نامطلوبی با او نداشتند و معلوم میشد که تمام این سختگیریها سلیقه و ذوق و سرشت یوزباشی انجام میگرفت و نه بدستور . آنها گفته بودند برو و صاحب کمال آباد را بیاور و اگر نیامد او را بزور و جبر حرکت بده . این کافی بود که یوزباشی را به ستمگری و تعدی برانگیزد . در همدان به " شیخ باقر " گفتند " فردا پیش از نماز ظهر اینجا باش " او پرسید " منو زندانی نمیکنین ؟ " جواب دادند " زندانی چرا ؟ شاید هوس شام و ناهار مجانی کرده‌ای ؟ "

(شیخ باقر) آشب را با بلا تکلیفی در مسجد سپری کرد . اسبش را بیک مال بندی سپرد و خودش مانند بقیه غربا در مسجد خوابید ولی فردا

هم موفق نشد حاکم را ببیند. شب بعد پیش نماز مسجد او را بخانه خودش برد و روز دوم که به حکومتی مراجعه کرد شیخ را نزد مردی هدایت کردند که البته حاکم نبود اما نشان میداد سمت مهمی دارد. او حتی نام آن مرد چاق و عظیم الجثه را که بزحمت از جای خود میتوانست حرکت کند ندانست. شیخ وارد شد و سلام کرد. دو مرد دیگر نیز در اطاق بودند. یکی از آنها نشسته و مقداری دفتر و دستک مقابل خویش نهاده بود و قلمدانی هم پیش روی داشت و دیگری ایستاده و نوک شمشیر از زیر قبایش دیده میشد. مرد چاق سر برداشت و جواب سلام شیخ باقر را داد و متعجبانه گفت:

— ده. پس دیگران کجا هستند؟

شیخ متحیرانه نگاهی به اطراف خویش افکند و اظهار داشت:

— دیگران؟ کسی یا من نبود...

— تو کی هستی؟

— من؟ اسمم (شیخ باقر) پیش نماز مسجد (کمال آباد) هستم و رعیتی

میکنم.

مرد چاق که آثار نارضائی در چهره اش نمودار گشته بود خشمگانه اظهار داشت:

— این پدر سوخته ها را باید انداخت زیر چوب. من گفته بودم برن اربابهای همه اون آبادیها را بیارن. اینها رفتن شیخ یه لاقبای مسجد را واسه من آوردن. من باین شیخ مردنی که گردنش داره از گشنگی ورمیاد چی بگم؟

مردی که شمشیر به کمر داشت و کنار در ایستاده بود دو گام پیشرفت و مودبانه گفت:

— حضرت نظام. ما برای هر آبادی یه جوخه از عساکر فوج همدان را فرستادیم. اولین جوخه که برگشتن این شیخ را با خودشون آوردن.

- مرد چاق که معلوم شد او را (حسرت نظام) می نامند مجدداً "روی
را بسمت شیخ باقر برگردانید و پرسید :
- ارباب تو کو؟ کجاست؟
- (شیخ باقر) پاسخ داد :
- ما ارباب نداریم . ده ما از یه مشت خرده مالک تشکیل شده .
اومدن گفتن یه نفر بیاد من اومدم .
- این دفعه خطاب به میرزائی که دمر روی دفاتر افتاده بود گفت :
- بنویس . کمال آباد . خرده مالک .
- میرزا قلم را برداشت و در دوات فرو برد و چند کلمه ای نوشت و از
شیخ باقر سؤال کرد :
- شماها چند نفرین؟
- خیلی بودیم اما ناخوشی همه را قتل عام کرد . فقط سی و چهار
نفر زنده ماندن که یکی منم .
- اوبه نوشتن پرداخت اما پیش از آنکه سؤال دیگری بکند شیخ باقر
بخود جرات داد و گفت :
- حضرت نظام . ببخشین فضولی میکنم . اگه بفرمائین منو برای چی
اینجا خواستین بهتر میتونم جواب بدم و شما را روشن بکنم .
- مرد چاق یا همان (حضرت نظام) دستی به غیغ آبیزان خویش
کشید و به همان مرد ایستاده گفت :
- حالا باید دونه دونه واسه این حیوونها حرف بزنم . اگه همه را با
هم آورده بودن کار آسونتر بود .
- بقیه را با هم میارم خدمتون .
- مرد چاق گفت :
- گوش کن آشیخ . گفتمی ده کمال آباد خرده مالک داره . بهر حال

نوهم اوجا ملک داری. زندگی میکنی. از این لحظه ببعد همه شما از رعایای جناب اشرف امجد شجاع السلطنه محسوب میشین و زیر سایه ایشون زندگی میکنین. وظایف شما را مباشرشون میاد معلوم میکنه اما سفارش من به همه یون اینه که رعایای خوبی باشین تا از توجهات و عنایات ایشون بهره مند بشین.

(شیخ باقر) که نه شجاع السلطنه را میشناخت و نه عمق سخنان او را دریافته بود حرکتی به ابروان خویش داد و بعد مثل همیشه که میخواست مصمم قاطعی بگیرد گوشه عبایش را جمع کرد و زیر بغل چپ زد و گفت:

— بخشین حضر نظام... من نفهمیدم...

ناگهان مرد چاق بخشم آمد و چیزی را که دم دست داشت بطرف شیخ باقر پرت کرد و فریادی نه چندان بلند کشید و گفت:

— آه. پدر سوخته هی میگه من. من. من کدوم الاغیه. مثلاً "شیخ و با سواد هم هست. هنوز حرف زدن با بزرگترها را بلد نیست. شیطان سگ بدم روغن داغ توی حلقومش بریزن تا دیگه نگه می."

(شیخ باقر) که واقعا "از ایستادن خسته شده و طی چهل و هشت ساعت گذشته رمق خویش را از دست داده بود دو زانو نشست و عمامه‌اش را برداشت و مقابل خویش نهاد و تعظیمی کرد و گفت:

— قربان منو می‌بخشین. عفو بفرمائین. درسته شیخ و پیش نماز هستم اما دهاتیم. حرف زدن با بزرگترها را درست یاد نگرفتم. همیشه دور از خون روم بدیوار با گاو و گوسفند زندگی کردم. آدم حسابی کمتر دیدم. بده کمترین نفهمیدم چی فرمایشی فرمودین. فرمایش شما نقصی نداشت بده دهاتی و کند ذهن هستم. چطور میشه بیه خرده مالک بیهوئی رعیت جناب اشرف امجد شجاع السلطنه بشه؟

مرد چاق که این بار نه به تظاهر بلکه راستی بخشم آمده بود دندانها

را بهم فشرد و گفت :

— این پدر سوخته داره رندی میکنه یا اینکه واقعا " خره .

بجای مرد شمشیر بکمر که مخاطب قرار گرفته بود خود شیخ باقر پاسخ داد :

— قربان بنده واقعا " خرم . تعجب نداره . خودم عرض کردم که خرم . اگه زحمت نیست توضیح بفرمائین که یه خر حالیش بشه .

مرد شمشیر بکمر بطرف شیخ باقر آمد و زیر بازوی او را گرفت و کشید و گفت :

— کی به تو اجازه داد بنشینن ؟ بی ادب چرا عمامه تو برداشتی ؟ پاشو وایسا .

او جست و برخاست و عمامه اش را بسر نهاد و عبایش را مرتب کرد . همان مرد گفت :

— حضرت نظام اجازه بفرمائین من شیر فهمش بکنم .

و بعد شیخ باقر را مخاطب قرار داد و افزود :

— بعد از رحلت خاقان مغفور جنت مکان ظل الهی شاهنشاه محمدشاه تمام شاهزادگان و دامادهای نیای بزرگوار خود شونو مورد محبت و التفات خاص قرار دادن و تیول و رقبات براشون معین فرمودن . اینو که میفهمی ؟ — بله . بله . خداوند سایه ظل الهی را از سرما بندگان و رعایا کوتاه نکنه .

— جناب اشرف امجد شجاع السلطنه حاکم کردستان هم داماد خاقان جنت مکان هستن . قسمتی از املاک همدان هم بصورت تیول به ایشون واگذار شده که کمال آباد هم جزئی از اونه . طبق ریز حکومتی بیست و هفت پارچه آبادی میشه که یکی هم کمال آباده .

البتّه شیخ باقر از ابتدا متوجه اصل موضوع شده بود لیکن وقتی این

جملات را شنید شقیقه‌هایش تیر کشید و پشتش سرد شد و سر را پائین انداخت و لحظاتی درنگ کرد و بعد آهی عمیق کشید و گفت:

— بله، حالا بنده فهمیدم که چطور ممکنه یه خرده مالک بدبخت و بیچاره شب بخوابه و صبح که از خواب بیدار میشه محبت و توجه خداوند شامل حالش بشه وزیر سایه بزرگواری مثل جناب اشرف امجد شجاع السلطنه داماد خاقان مغفور جنت مکان خلد آشیان قرار بگیره و در زمره رعایای چنان بزرگوار والا گهری به سرفرازی و نعمت برسه. بعد از بروز ناخوشی که در جریان آن همه چیز خودمونواز دست دادیم باید از درگاه خداوند سپاسگزار باشیم. این نعمت کوچکی نیست.

مرد چاق که با دقت و بدبینی به سخنان زیرگانه (شیخ باقر) گوش میداد سر خود را جنبانید و گفت:

— برو گمشو. برگرد به خونهات. مباشر حضرت شجاع السلطنه میاد صورت برمیداره. به بقیه رعایا بگو هرکسی که دلش میخواد زیر سایه ایشان زندگی بکنه بمونه. هرکسی که نمیخواد بره، گوشو کم بکنه. مباشر اموال منقولشونو تقویم میکنه و پولشو نقداً "میپردازه. دیگه عرضی نداری؟ شیخ باقر سر خود را فرود آورد و گفت:

— نه قربان. عرضی ندارم.

و عقب عقب از در خارج شد. بیرون اطاق دقایقی ایستاد. چیزی بنام غم اما بزرگتر از یک کلوخ و سنگین تر از سنگ در گلویش احساس میشد. دلش میخواست آنقدر ضعیف و بی‌ایمان باشد که بگرید. زار بزند یا... هم همان ایمان به خداوند و عدل مطلق او مانع ابراز ناتوانی او را سرپا نگه میداشت. دوسه بار زیر لب استغفار گفت و بعد از بیرون رفت، محوطه بزرگی بود که گرداگرد آن حجره‌های متعددی دیده میشد. عساکر و تفنگچی‌ها رفت و آمد میکردند و به حجره‌ها میرفتند و یا

بیرون میآمدند. در وسط حیاط کنار حوض بزرگی که آبی متعفن داشت مقداری بار و بسته ریخته بود و چند فاطر را نیز بدرخت بسته بودند. در راویه سمت چپ یک دهنه چاه بود که با دلو امکان داشت از آن آب بکشند. شیخ باقر خسته و نشسته بود. رفت آب بنوشد اما طناب را که لمس کرد فهمید دلو ندارد. از آنجا خارج شد. عبایش را برداشت و تا کرد و زیر بغل نهاد. دقایقی از ظهر گذشته بود. نماز گزاران هنوز به مسجد میرفتند. شیخ باقر سبز وارد مسجد شد. وضو گرفت و گوشه‌ای از حیاط مسجد روی یک زیلو به نماز ایستاد. مشوش بود. آنطور که دلش میخواست و همیشه برایش میسر بود حضور روحانی نداشت. نوعی خشم سراپایش را میسوزانید ولی نه میخواست و نه میتوانست ابراز دارد. این چگونه عدالتی است که خانه و کاشانه و زندگی دیگران را می‌بخشند و اسم اینکار غیر انسانی را نیز عطاوت و محبت میگذارند. ظل‌اللهی محمد شاه قاجار که حتی نه یداند کمال آباد و بیست و شش پارچه آبادی دیگر در کجا قرار دارند چطور بخود حق می‌دهد که آنها را بنام تیول ببخشد؟ به چه کسی باید شکایت برد و از که دادخواهی خواست؟ وقتی سلام داد سرش را به سجده نهاد و آرام آرام گریست و به راز و نیاز پرداخت. گاه این اندیشه در او قوت میگرفت که مقاومت کند و چون مباشر و نمایندگان شعاع السلطنه به کمال آباد آمدند با ایشان به زد و خورد بپردازد و در این راه از دیگران هم کمک بگیرد. از دوستان خودش و از ساکنان روستاهای دیگر اما زود پشیمان میشد چه میدانست که نه یاران یاری میکنند و نه میتوانند در مقابل تفرنگچی‌ها بایستند.

در همین لحظات بود که سرو صدا و هیاهویی شنیده شد. چندین نفر صدای بلند تکبیر میگفتند، صلوات میفرستادند. صدا خیلی نزدیک بود و بعد نزدیکتر شد. او که سرش را از سجده برداشت مشاهده کرد جمعی

در حدود چهل نفر لنگه درى را روى دست گرفته اند و بدرون مسجد مى آورند . ابتدا فكر كرد ميت مى آورند و چون دقت كرد دريافت مردى كه روى لنگه در خوابيده زنده است و تكان مى خورد . جمعيت بطرف حوض آمده و لنگه در را آنجا بزمين نهادند . نماز گزاران نيز جمع شدند فقط شيخ باقر كه سار خسته و غمين بود ترفه . يك ربع ساعت گذشت . پير مردى از جمعيت جدا شد و به آنطرف آمد . شيخ باقر فرصتى يافت و از او پرسيد چه شده و - اون علافه . معروفترين علاف همدانه . پدرش هم علاف بود . من خودم پيش پدرش كار مى كردم . چند روز پيش ده خروار جو تحويل سرطويله حكومتى ميده . امروز ميرى پولشو بگيره دستگيرش ميكنن . ميگن جوئى كه تحويل دادى ده من كمه . ميگه من درست و عدل تحويل دادم . ميگن دروغ ميگى و بايد چوب بخورى . علاوه بر اينكه پول جو را بهش نميدن چوب و فلکش هم ميكنن . فراسهاى حكومتى او نقد را چوب كتكش زدن كه داره سيميره . حالا مردم اونو آوردن توى مسجد كه دوا درمونش بكنن . رفتن عقب حكيم باشى .

- چرا نميبرن خونه خودش؟ پيش زن و بچه هاش .
 - خونه اش توى شهر نيست . اينجا خونه نداره . فقط يه انبار داره .
 (شيخ باقر) از جاى برخاست و خدا حافظى گفت و رفت و زير لب با خود گفت " پدر سوخته ها نميدونن كه جو در هواى آزاد خشك ميشه ، انت ميكنه . وقتى بخاطر ده من جو كه دو سه قرون قيمت داره يه نفر آدم بيگناه را بقصد مرگ بزنن آيا بخاطر تصاحب كمال آباد من و ديگرانو زنده ميدارن؟ شيخ باقر؟ بخاطر جون ديگران هم كه شده تسليم محض باش . . . " و ساعتى بعد اسبش را گرفت و سوار شد و بطرف كمال آباد بازگشت .
 (اسدخان) بشدت نگران بود و در چند روزى كه گذشت خواب و آرام نداشت . راه ميرفت فكر ميكرد و گاه با (مراد) در اين باره حرف

میزد. اهالی نیز بهمین شدت مشوش بودند و سراغ شیخ باقر را میگرفتند زش دوبار آمد و پرسید اما اسدخان نیز چون او بی خبر بود. هیچکاری از دستشان برنمیآمد مگر اینکه انتظار بکشند. اسدخان گفت اگه تا ده بهشت روز دیگر باز نگشت بدنبالش میروم. اما روز پنجم بود که اسدخان از داخل طویله بشنیدن صدای شیخ باقر بیرون حُست. او تازه از راه رسیده بود و از اسب پیاده میشد. دو سه نفر بدیدن او دویده بودند که بپرسند بر او چه گذشته. اما شیخ باقر خونسرد و آرام بود و حتی بشوخی در پاسخ یکی از آنها گفت:

— عروسی پسر حاکم بود منو دعوت کرده بودن!

(مراد) اسب را گرفت و برد و اسدخان بازوی شیخ را گرفت و همراه بدرون خانه رفتند. شیخ باقر باز هم در گفتن تردید داشت یا میخواست موقع مناسبتری حقیقت را بازگو کند. بعد از آن بدبختی بزرگ و مصیبت آسمانی عظیم که تحمل آن از قدرت بسیاری از آدمیان بیرون است و سپری کردن زمستانی سرد و سخت نمیخواست دور نمای خوش آینده را برای اسدخان و دیگران خراب و تاریک کند. مراد که بازگشت اسدخان دستور روبراه کردن جای راداد. بعد از ظهر روحبخش یکی از روزهای بهار بود. درختان غرق شکوفه بودند و از پنجره جلوهای خیره کننده داشتند. شیخ باقر از اسب گفت. از راه گفت و از کدخدائی که یکشب را در خانه اش سپری کرده بود تعریف کرد تا سرانجام حوصله (اسدخان) سر رفت و پرسید:

— آشیخ باقر. منو بازی میدی؟ راستشو بگو چی شده. بعد از سالها دوستی من اونقدرها تو را میشناسم که بدیدن صورتت بفهمم غم داری یا نداری... از چشمهای توداره ماتم میریزه. غم کوچیکه. ماتم. مصیبت. بگو. حرف بزن. از این شاخه به اون شاخه نپر.

(مراد) سینی جای را مقابل ایشان نهاد و بی آنکه عمد و غرضی

داشته باشد کودکانه گفت :

— آقا . من میدونم چی شده . حاکم همدان که شنیده ما خیلی بدبختی کشیدیم تصمیم گرفته جبران بکنه و مالیات چند سال را بهمون بخشیده . نه آقا شیخ باقر ؟

(شیخ باقر) پوزخندی زد و به طعنه اظهار داشت .

— تقریباً " حرف این بچه حقیقت داره . . . از این تاریخ ببعد هیچ

جور مالیاتی نمیدیم . خمس و زکوه هم بهمون واجب نمیشه .

(اسدخان) که بدجوری یکه خورده و متعجب شده بود فقط غرید و

زیر لب یک (یعنی چه) گفت و منتظر باقی ماند . (شیخ باقر) مثل همیشه که وقتی ناراحت میشد سرش عرق میکرد و عمامه را برداشت و با دستمال رطوبت سر خود را که تقریباً " از وسط طاس شده بود خشکانید و پاپا شد و گفت :

— خدایا ما را ببخش . ناشکری نمیکنیم اما . . . چی بگم ؟ روایتی که

میگن . یادم نیست روایت از کیه ؟ از امام صادق یا حضرت سجاد . میگن معروف گناه و فسق و فجور در میون مردم زیاد بشه و خداوند بخواد اون مردم را گوشمالی بده حاکمی ظالم و ستمگر بر اونها چیره میکنه .

و با گفتن این جمله دیدگانش پر از اشک شد . لبهای خود را مانند

کودکان جمع کرد و لحظاتی چند سر خود را پائین افکند در حالیکه با انگشتان خود روی قالی خط می کشید و با گلهای فرش بازی میکرد . اسدخان آنقدر هوشیار بود که در یابد کار مشکل است و پیچیده آنچنان که شیخ باقر را بگریستن واداشته است . او چنان موحد و متوکل بود که حتی در مرگ زن و فرزندان خویش قطره اشکی نیفشاند . مویه نکرد . سستی و ضعف نشان نداد . اینک ، چه شده که میگیرد ؟ این نمیتواند آنقدرها ساده باشد . چشم از دهان شیخ برنمیداشت . مراد نیز رنگ پریده و خاموش زانوان را بغل

گرفته و کنار سماور جوشان نشسته بود. بالاخره (شیخ باقر) سکوت غمناکی خویش را شکست و آنچه را که اتفاق افتاده بود مو بمو باز گفت، توصیف کرد که "حضرت نظام" چگونه مردی بود و باو چه گفت و چه پاسخهایی شنید و در پایان، کار به کجا انجامید. ماجرای مسجد و کتک خوردن مرد علاف را بخاطر ده من جو حکایت نمود و افزود:

— من نمیدونم شما و دیگران چه میکنین و چه تصمیمی میگیرین، اما من نه مقاومت میکنم و نه از اینجا که عزیزانم دفن شدن میرم. من چهار ساله بودم که اومدم اینجا. پدرم این مسجد را بنا گذاشت، من تنوم کردم. اینجا خونه منه. سالهائی که تو حوزه بودم و درس میخوندم روحم اینجا بود. بمرحوم پدرم قول دادم که از اینجا به جای دیگه نرم. شماها خودتون میدونین.

— یعنی ملک و آب و مزرعه و گوسفند و خونه و زندگیتو میدی و پشت درخونه مباشر شعاع السلطنه به گدائی می نشینی و منتظر میمونی که کی از در بیاد بیرون و یه لقمه نون بندازه جلوت؟

— خدا کنه بحق پنج تن کار به اونجاها نکشه و مباشر شعاع السلطنه آدم عادل باشه اما اگرم شد رضای خداست. با رضای خداوند که نمیشه جنگید؟ مگه تونستیم جلوی ناخوشی را بگیریم؟ نه. اینم یه جور بلاست، خدا نازل کرده.

(اسدخان) برخاست و مشتش گره کرده اش را با نهایت خشم بدیوار کوفت و ناله ای شبیه فریاد از سینه بیرون فرستاد و گفت:

(— ای خدا... خدا... پس عدل تو کجاست؟

شیخ باقر اشاره کرد. مراد یک چای برای او ریخت و بنوشیدن پرداخت و سکوت را حفظ کرد. چیزی برای گفتن نداشت چه هیچ سخنی اسدخان را تسکین نمیداد. او سال قبل در همین روزها صاحب همه چیز

بود . زن مهربان و خوبی داشت . چند فرزند سالم و با نشاط او به آینده لبخند میزدند . گله‌اش در صحرا میچرید . خانه داشت . امید داشت و دارای تنی سالم بود . با گذشت یکسال همه اینها را از دست داده بود حتی سلامت تن خویش را . حالا چه کند ؟ کجا برود ؟ از که کمک بخواهد و کیست که بتواند او را یاری دهد ؟ (مراد) که در تمام این دقایق شنونده بود به آرامی میگریست . اشک به پهنای چهره کوچکش گسترده میشد و روی لباسش میچکید . (شیخ باقر) بدیدن او و گریه کودکش گفت :

— تو چرا گریه میکنی ؟ تو دیگه چیزی نداری که از دست بدی ؟ قیمتی‌ترین چیزها پدر و مادرت بودن که مردن . از دست دادن چند تا گوسفند هم گریه نداره .

(مراد) سخنی نگفت . شاید چیزی نمیدانست که بگوید . فقط عظمت غم را میدید و برای شکوه از بخت سیاه خویش کلمه و جمله‌ای نیاموخته بود که بزبان بیاورد . بجای او اسدخان که در اطاق بالا و پائین میرفت و حالتی عصبی داشت گفت :

— این بچه به من امید بسته بود . تازه اومده بود سرانجام بگیره . با دربر شدن من اونم سرگردون میشه . این غم کوچکی نیست (شیخ باقر) باز یکبار طول و عرض اطاق را پیمود و ناگهان مثل اینکه تصمیمی بزرگ گرفته باشد خطاب بمراد گفت :

— گریه نکن . غصه نخور . من هر جا رفتم تو را هم با خودم میبرم . هر جا به لقمه نون گیر اومد که بخورم به تیکه هم تو دندون میزنی . با اینهمه بدبختی ، هنوزم از لطف خداوند ناامید نشدم . فکرشم نکن . گفتم که تو پسر منی . هیچ پدری پسر خودشول نمیکنه وبره . منم تو را سرگردان نمی‌کنم . هر جا که شد با هم میریم . غصه نخور . گریه نکن .

(مراد) فقط با اسد خان نگاهی سپاسگزارانه افکند و بعد سرش را روی

زانو نهاد اما همچنان شانه‌هایش تکان میخورد و معلوم بود که گریه میکند .
با ورود زن شیخ باقر فضای ناخوشایندی که بوجود آمده بود عوض شد . او
تصمیم نداشت آنشب چیزی به همسرش و دیگر اهالی بگوید لذا خنده‌کنان
به گفت و گو پرداخت و پرسید :

— آب حوض مسجد را کشیدی ؟ بالاش زمستونی ترک خورده باید
ساروجش کنیم . خاکستر که داریم فردا ساروج درست میکنم . مراد هم میاد
کمک . باید سنگ آهک از کوه بیاریم بپزیم . باقی کارها را میتونم تنهایی
بکنم فقط سنگ کشی برام مشکله . اینم کار مراد و نصرالله است .

بشنیدن صدای همسر شیخ باقر ، اطلس زن اسدخان هم آمد و باین
ترتیب موقتاً " همه چیز بدست فراموشی سپرده شد . خوشیخانه جمعیت
کمال آباد زیاد نبود و آنها هم که باقی مانده بودند در زمره کسانی
محسوب میشدند که برایشان فرق نمیکرد رعیت ارباب باشند یا خودشان
در زمینهایی که داشتند بکارند . از (اسدخان) گذشته فقط دوسه نفر دیگر
از شنیدن خبر منقلب شدند . آنها را نیز (شیخ باقر) متقاعد نمود که
بمانند . فقط اسدخان باقی ماند که بهیچوجه تن به بردگی کسی نمیداد .
او بیکپارچه خشم مبدل شده بود و ماجرا چنان بر او اثر نهاده بود که یکی
دو روز هم تب کرد و به بستر افتاد . ده دوازده روز بعد بود که مباشر شعاع
السلطنه آمد . او آمد اما تنها نبود و کبکبه‌ای همراه داشت .

آنروز ظهر عده‌ای سوار که بیشتر به افراد یک کاروان خسته شباهت
داشتند وارد کمال آباد شدند . مردی بلند قد با ریش و سبیل سیاه و پرپشت
که برسم زمان ، کلاهی بشکل مخروط ناقص با سقف گرد و مقوایی بر سر
داشت همراه پسر جوانی تقریباً " شانزده ، هفده ساله که بزرگزاده بنظر
میرسید پیشاپیش حرکت میکردند . پشت سر آنها دونفر تفنگچی روی اسب
نشسته بودند که لباس عساکر را بر تن نداشتند . مثل کردها سربند کلاغی

داشتند و شمشال را حمایل کرده بودند. بعد از آنها چهار راس قاطر با بار وینه و بعد سه نفر نوکر. این سه نفر تفنگ نداشتند و در عوض خنجر بکمر زده بودند و یکی از ایشان تازیانه چرمی بلندی که ساقه‌اش را منبت کاری کرده و با استخوان زینت داده بودند حلقه کرده و به کنار گردن اسب نزدیک قربوس زین آویخته بود که توجه هر بیننده‌ای را جلب میکرد. این هرسه نفر بسیار نیرومند و قوی هیکل بودند. بخصوص آنکه تازیانه داشت با ریش پهن و سبیل از بناگوش در رفته‌اش انسان را میتوانست مرعوب کند. در میان این هفت نفر که اعضاء کاروان خسته و خاک آلود را تشکیل میدادند پسرک جوان از همه تر و تمیزتر بود. سرداری ماهوت آبی رنگی پوشیده و زیر آن روی قبایش کمربندی بسته بود از چرم سرخ‌رنگ که با گل‌های نقره‌ای و قلاب زرد طلائی که شاید هم طلا بود زینت یافته بود. وقتی فهمیدند که از طرف شعاع السلطنه آمده‌اند (مراد) به اسدخان گفت: - او ن پسره شاید پسر شعاع السلطنه باشه.

(اسدخان) بدیدن ایشان درون خانه رفت و بیرون نیامد و حتی به مراد گفت:

- اسباب و اثاثه مونو ببند... ما دیگه باید بریم. جامون اینجا نیست.

(مراد) مانند هر کودکی خوپذیری و استعداد الفت شدید داشت. با آن روستا با آن محیط، با آن مردم چه بسا با درختان و گاوان و گوسفندان انس گرفته و عادت کرده بود. نمیخواست آنجا را ترک کند و چون جای دیگری را ندیده بود باور نداشت که زیر آسمان خدا محیطی فرحبخش‌تر و مردمی‌تر از آنجا وجود داشته باشد. با نوعی تردید و ناباوری به اسدخان خیره ماند و چون او پرسید چرا معطلی؟ گفت: - آقا. ده را که همیشه بار قاطر کرد...

اسدخان با همه تنگ حوصلگی خندید و دستی به سر او کشید و با مهربانی پدرانهای اظهار داشت :

— من که نگفتم خونه‌های کمال آباد را بار کنیم ببریم . گفتم اسباب اثاثیه .

— مثلاً " چی ؟ فرشها ، رختخوابها ، چراغها و جارها ، و ظرفهای مسی مطبخ .

— نه . نه . همه اینها را میذاریم بمونه واسه شعاع السلطنه . فقط لباسهامونو برمیداریم . یه تیکه هم فرش زیرانداز که بشه روش نماز خوند . همین . دوتا هم قمه دارم . اونى که کوتاهتره بهتره . اونو بذار ته بقچه لای پوستین .

— باقی زندگی چی میشه ؟ آخه این خیلی بی انصافیه .

او پوزخند تلخی زد . از حنظل تلخ تر و درین حالت گفت :

— دنیا پر از بی انصافیه . هرکسی که زور داره رحم و انصاف نداره .

تو حالا بچه‌ای . بزرگتر که شدی از این بی انصافیها زیاد می بینی . صدام نمیتونی بلند کنی . جراتشو نداری . حرف بزنی سرتو از دست میدی .

پسرک بدون اینکه عمق و عظمت سؤال خودش را درک کند پرسید :

— آقا نمیشه هم زور داشت و هم انصاف ؟ .

— چرا پسر جان . ممکنه اما خیلی سخته . میدونی . این دوتا مثل شب

و روز و تاریکی و روشنائی میمونن نمیشه دوتا شونو یه جا جمع کرد . اینکار فقط از عهده اولیاء الله برمیاد .

— اولیاء الله چه جور آدمهائی هستن ؟ پهلوون که زور و انصاف

دارن ؟

— پهلوون هم میتونن باشن . مثل پوریای ولی . قصه شو شنیدی ؟ همین

چند سال پیش بود . حالا برو کارها تو بکن . ایشالا برات تعریف میکنم .

بعد از این که گاو و گوسفند و مزرعه و طویله و خونه نداریم در عوض وقت حرف زدن و فکر کردن زیاد داریم . فکر کردن خیلی خوبه . بهت یاد میدم که چه جوری فکر بکنی و از فکرت نتیجه بگیری .

ساعتی گذشت . مراد چند خورجین و بقچه بست و آماده کرد و چون مجدداً " به اطاق نزد (اسدخان) که سرگرم جمع آوری صندوق خودش بود بازگشت گزارش کار را داد و بی مقدمه دوزانو کنار صندوق نشست و گفت :
- آقا . ممکنه من پهلوان بشم ؟ خودم میخوام بشم . اگه شما اجازه بدین .

جملات او چنان صادقانه بود که او را تکان داد . قلب اسدخان فرو ریخت . سر برداشت و نگاهی لبریز از محبت به او افکند و تبسمی کرد و پرسید :

- چه جور پهلوانی میخوای بشی ؟ واسم تعریف کن .
او روی زانو خویشتن جابجا شد و دستهایش را بهم مالید و با چهره‌ای گل انداخته و دیدگانی که برق هیجان از آن ساطع بود گفت :
- آقا . از اون پهلوانهای بزرگ . مثل رستم و سهراب . مگه نمیشه ؟
بالاخره رستم هم یه روز مثل من بچه بود منتهی به اون میگفتن رستم منو مراد صدا میزنن . حیف که این دوره و زمونه افراسیاب نیست . که برم به جنگش .

این دفعه اسدخان بصداى بلند خندید و دست از کار کشید ، زانویش را بغل کرد و متبسمانه به او نگریست و گفت :

- چرا مراد . چرا ... حالام افراسیاب هست . همیشه افراسیابها هستن . اسفندیارها هم هستن . هر کس ستمکار باشه یه افراسیابه . هر بزرگزاده‌ای که چشم حقیقت بین خودشو ببندد و بخواد به ضعفای زیر دستش تعدی بکنه در زمان خودش یه اسفندیاره . هیچوقت دنیا از رستمها و افراسیابها

خالی نیست . اگر قرار بود همه مردم دنیا خوب باشن عالم بهشت میشد و اگر قرار بود همه بد باشن جهان باین بزرگی به جهنم مبدل میشد . خوب هست . بدم هست و همیشه بین خوبها و بدها جنگه . اسمها فرق میکنن . پسر خوش قلب پاکدل باز هم میخواست از رستم و افراسیاب ، از دیو سفید و کمک بن کهزاد حرف بزند و از زبان اسدخان افسانه‌های پندآمیز بشنود ولی فرصت نیافت زیرا در همین لحظات (شیخ باقر) بدرون آمد و سلام کرد و تا چشمش به صندوق بهم ریخته و اوراق و دفاتر افتاد گفت :

— چی شده ؟ خونه نکونی میکنی ؟

— نه دیگه . دارم دست و بالمو جمع میکنم ببینم . نفهمیدی

اینها کی هستن ؟

(شیخ باقر) عبايش را جمع کرد و نشست و گفت :

— چرا . داشتم باهاشون حرف میزدم . اونى که کلاه بوقى درازداره

مباشر شعاع السلطنه است . به اون جوونه میگن (ایشیک آقاسى) . این

لقب را ظاهرا " شاه بهش داده . نمیدونم . یعنی درست نمیدونم . همه‌گاره

همون (ایشیک آقاسى) است که قوم و خویش شعاع السلطنه است .

— خوب . تکلیف ما چیه ؟

— واللہ . امروز که نمیشه کاری کرد . گفت کسانیکه میخوان برون امشب

بیان حساب و کتاب بکنن . یعنی چیزهائی که میخوان ببرن که هیچ . . .

اونهائی که میخوان بذارن صورت بدن که تقویم بشه پولشو بگیرن . منظور شون

اموال منقولہ . . . جز شما کسی نمیخواد بره . بقیه میگن میمونیم رعیتی

میکنیم . حالا من اومدم که ببینم شما چیکار میخوای بکنی . . .

(اسدخان) با خونسردی کامل اظهار داشت .

— خودت میدونی من چه میکنم . جز دوتا اسب و یه قاطر و لباسهام

هیچی از این ده نمیبرم . امشب هم پیش اونها نیام . میدونی من چی دارم . اسباب اثاثیه توی این خونه هم که معلومه . من صبح میرم . اگه تونستی امشب پولشو بگیر واسه من بیار در غیر اینصورت حلال شعاع السلطنه باشه .

ناگهان مراد گفت :

— چرا حلال شعاع السلطنه آقا . . . ؟ وقف مسجد بکنین .
اسدخان برضایت خندید و سر را بنشانه تایید جنابانید و اظهار داشت :

— چه خوب گفت . این بهتره . . . هرچی دارم وقف مسجد . حتی گوسفند هام . فوقش اینها میخوان دونه‌ای شش هفت قرون پولشو بدن . . . من نمیخوام نیمی مال مسجد شما در راه خدا خرج کنین . نیم دیگه مال اطلس .

— اطلس را چه میکنی ؟

— باهاش صحبت کردم . شما ازش سرپرستی کنین . منتظر من بمونه . وقتی خونه و زندگی درست کردم و مستقر شدم میفرستم عقبش . مراد میاد اونو همراه میاره . خودش راضیه . قبول کرده .

باز هم (شیخ باقر) کوشید او را به ماندن در کمال آباد راضی کند لیکن اسدخان تصمیم خود را گرفته بود و ظاهراً "هیچ عاملی نمیتوانست بر سرخوردگی و دلزدگی او چیره شود . اوچنان از مشاهده بیدادگری شاه و شعاع السلطنه و حاکم همدان بخشم آمده بود که اگر صاحب یک گنجینه هم بود همه را میگذاشت و میرفت . سرانجام شیخ باقر برخاست و رفت و باز هم مراد و اسدخان به کار خویش پرداختند .

موقع صرف شام اسدخان بطور مفصل با اطلس حرف زد . زن نمیخواست متارکه کند و ترجیح میداد منتظر باقی بماند . تا دیر وقت صحبت کردند

و جیس مرار گذاشتند که مراد رابط آنها باشد و که گاه برای آوردن بهنام و سلام بین کمال آباد و هرجائی که زندگی میکنند رفت و آمد کند.

شب گذشت. صبح خیلی زود مراد به طویلۀ رفت و اسبها و قاطر را آماده کرد. قاطر را بار زد. اسبها را زین کرد. اسدخان و اطلس نیز داشتند خداحافظی میکردند که ناگهان سر و صدایی از بیرون خانه شنیده شد. صدای جوانی شنیده شد که فریاد زد:

— بزنش پدر سوخته را... اگه اونوبگیرین بهمین درخت آویزانش میکنم.

صدا کودگانه بود ولی به مراد تعلق نداشت. اطلس آسیمه سر گفت:

— مراد دسته گل آب داده. از دیشب میخواست زهرشو به اینها

بریزه.

(اسدخان) بیرون دوید و مشاهده کرد درست روبروی خانه غوغائی برپاست. تازیانه بین مراد از یکطرف و آن مرد غول پیکر از طرف دیگر کشیده میشد. اهالی جمع شده بودند. (ایشیک آقاسی) کنار درخت ایستاده بود و از شدت خشم میلرزید و فریاد می کشید و دستور میداد. مردان میخندیدند حتی نوکران و تفنگچی ها زیرا برآستی خنده آور بود که آن مرد غول پیکر نمیتوانست تازیانه را از دست (مراد) بچه دوازده ساله بیرون بکشد. شیخ باقر هم بشنیدن هیاهو از ماجرا مطلع شده بود و داشت دوان دوان نزدیک میشد. روستائیان مراد را تشویق میکردند و میگفتند بکش. آفرین مراد بکش. مرد غول پیکر خون بچشم آورده و چهره اش از فشاری که بخود وارد می آورد سرخ شده بود. ظاهراً "او میخواسته با تازیانه مراد را بزند ولی مراد با یک حرکت سریع سر شلاق را گرفته بود حالا او میخواست شلاق را بکشد و مراد نیز با آن جثه کوچک خود مردی را که سه برابر خودش وزن داشت نگهداشته بود. خیلی خونسرد و آرام

بی آنکه بخود فشاری وارد بیاورد و تلاشی بکند. (ایشیک آقاسی) فریاد می کشید:

— بکش... بزنش... معطلش نکن.

اما او نمیتوانست تازیانه را از دست مراد بکشد. ایشیک آقاسی به یکی از مردان خودش دستور داد که به کمک بشتابد ولی این خیلی زشت بود که دو مرد نتوانند حریف یک بچه روستائی بشوند. آن مرد در کمک تردید داشت ولی فریاد و دشنام ایشیک آقاسی تردید او را از بین برد و دوید. قبل از رسیدن آن مرد مثل اینکه (مراد) اهمیت موضوع را با مغز کوچک خود ارزیابی کرد زیرا ناگهان جست و حرکتی بدست خویش داد تازیانه را کشید. مرد غول پیکر با صورت بزمین افتاد و تازیانه در دست مراد قرار گرفت. صدای خنده اهالی بلند شد و ایشیک آقاسی فریاد کشید:

— این زناراده را بگیرین. زنده دستگیرش کنین.

(مراد خود را جمع کرد و عقب رفت و دسته تازیانه را بدست گرفت و ناگهان حرکتی غیر منتظره به آن داد. نوک تازیانه با صدائی شبیه صفیر هوا را شکافت و به صورت ایشیک آقاسی نشست و ناله او را بلند کرد. اسدخان دوید که شلاق را از دست مراد بگیرد اما پیش از آنکه او برسد مراد شلاق را بزمین افکند و روی اسب جست و گفت:

— آقا پیدات میکنم، من رفتم.

اینکار چنان سرعت و ماهرانه انجام گرفت که از آنهمه مرد کاری برنیامد. (ایشیک آقاسی) صورت خون آلود و دردناک خود را گرفته و پای درخت نشسته بود و از مردان خود میخواست که سوار شوند و مراد را دنبال کنند اما هیچ اسبی جز اسب اسدخان آماده نبود. یکی از آنها دوید و روی اسب جست و به تعقیب پرداخت. بقیه گرد ایشیک آقاسی را گرفتند و مباشر با گوشه قهای خویش میکوشید خون لای انگشتان او را بزداید. شیخ

باقر متوحشانه خود را به اسدخان رسانید و آهسته گفت :

— اگه اونو بگیره . . .

— نمیتونه بگیره . تازه اگرم برسه حریف مراد همیشه .

یکی از روستائیان که نزدیک بود اظهار داشت :

— اسدخان . تقصیر مراد بود . من اینجا بودم .

— چی شد ؟

— هیچی . اینها اینجا جمع بودن . داشتن با اربابشون حرف میزدن .

مراد اسبها و قاطر را آورد . یکی از اونها گفت حیوونها را ببر اونور . مراد

گفت نمیبرم . یارو پرسید کتک میخوای ؟ مراد جواب داد اگه میتونی بزن .

مرد خواست کشیده بزنه اما مراد همچی زد زیر دستش که نمیدونم چه جوری

زد که مرد باون گندگی دستش درد گرفت و گفت آخ . اون یکی که شلاق

داشت بلند شد که با شلاق مراد را کتک بزنه اما مراد جا خالی داد .

اهالی خندیدن . خودشونم خندهشون گرفت . هرچی اون میزد مراد مثل

جن بو داده اینور اونور میپرید و جا خالی میداد . اربابشون عصبانی شد

و گفت چطور نمیتونی این نیم وجبی پدر سوخته را بزنی ؟ مراد گفت پدر

سوخته خودتی و پدرت . اینجا بود که نوک شلاق گرفت به لباس مراد اما

کاریش نکرد اونم نوک تازیانه را گرفت و چسبید . باقیشو خودتون دیدین .

تقصیر مراد بود مخصوصا " داشت پيله میکرد که شر راه بندازه . . . خوب

شد شمخال باهاشون نبود وگرنه با تیر میزدنش . حالا چی میشه اسدخان ؟

— ایشالا هیچی نمیشه . . .

(ایشیک آقاسی) از جای برخاست و همچنان که صورت خود را با

دستمال گرفته بود گفت :

— پدر مادرشو بیارین . . . اونها را طناب بندازین .

(شیخ باقر) که حضور داشت نزدیک رفت و با صدائی ملایم اظهار

داشت:

— پدر و مادر نداره قربان، والدینش در جریان ناخوشی مردن.

— اربابش کیه؟

— ارباب هم نداره، بچه بی سرپرستیه، اینجاها میگرده، شب هم

توی طویله میخوابه، روی علفها.

— پس این مالها مال کیه؟

این دفعه (اسدخان) پاسخ داد:

— اسبها و قاطر مال منه، منم دارم میرم، صبح بهش گفتم حیوونها

را تیمار کنه.

— پس این یکی اسب را واسه کی زین کرده...

— واسه عیال من...

(ایشیک آقاسی) بهر عنوان میخواست او را به کسی منسوب کند و

انتقام خود را از او بگیرد ولی شیخ باقر و اسدخان چنان نقشی ایفا کردند

که گوئی (مراد) جانوری بود که مثل سگان کمال آباد در کوچه‌ها میخورد

و پشت در خانه‌ها میخوابد و بی هدف دنبال گله‌ها راه می‌افتد و میرود.

عملی که مراد انجام داده بود یک زد و خورد ساده محسوب نمیشد، کار

بسیار خطرناکی انجام داده و نماینده شعاع السلطنه را با تازیانه چنان

زده و به او آسیب رسانیده بود که اثر این آسیب اخیانا " برای همیشه روی

گونه‌اش باقی میماند و این بزرگ بود و خطرناک، واکنشی وحشتناک

میتوانست داشته باشد. (ایشیک آقاسی) نمیتوانست و البته نمیخواست از

آن بگذرد و اینکه که دستش بخود مراد نمیرسید لازم بود یک نفر دیگر را

اگر چه بیگناه باشد مجازات کند، این آینده او را نیز تامین می‌بخشید.

اگر او بی تفاوت از این حادثه میگذشت ممکن بود موجب تخری روستائیان

شود و در آینده آنها نیز بروی نمایندگان (شعاع السلطنه) بایستند و دست

با اعمال سرگردان از نازیانه زدن بزنند. این یکنفر چه کسی میتواند باشد؟ معلوم بود که عطا اسدخان را میتواند ضربت بزنند. او بهش از همه اسب بدتر بنظر میرسید زیرا مراد در حال تیمار اسب او بود. با یکی از همان اسبها گریخت و از همه مهمتر مباشر دیده و یکی از نوکرها شنیده بود که (مراد) بهنگام سوار شدن آهسته چیزی به اسدخان گفت. همان شخص اظهار داشت:

— من دیدم که وقتی سوار میشد یه چیزی گفت اما دور بودم نشنیدم

چی گفت.

(ایشیک آقاسی) پرسید:

— اون چی گفت؟

و اسدخان با حضور ذهن عجیبی بلافاصله پاسخ داد:

— گفت الهی یا مید تو.

اما ایشیک آقاسی حوان با اینکه سن و سال زیادی نداشت و صاحب تجربه و آزمودگی نبود لاف این را میفهمید که آنها دروغ میگویند. منتها وضع طوری بود که او نمیتوانست دلیلی بر دروغگوئی آنها ارائه دهد. هنوز با دستمال گونه خود را گرفته بود. خدا با و رحم کرد که نوک شلاق به چشمش نگرفت در چنین حالتی بی تردید کور میشد و این میتواند یک فاجعه بزرگ بیافریند. سه ربع ساعت سپری شد. آنها از هر کس می پرسیدند همان پاسخها را می شنیدند. در واقع شیخ باقر و اسدخان الکو داده بودند و روستائیان وفاداری نشان میدادند و عیناً "گفته های ایشان را تکرار میکردند. مراد پدر و مادر ندارد. کسی سرپرستی او را عهده دار نیست و شبها هم در طویله میخوابد. مردی که به دنبال (مراد) رفته بود نفس زنان بازگشت و از اسب پائین جست و گفت:

— معلوم نشد کجا رفت. هرچی گشتم پیداش نکردم.

(ایشیک آقاسی) پای خود را بزمین کوفت و اظهار داشت :

— من این چیزها را نمیفهمم . من اونواز همین اهالی میخوام .

و بعد خطاب به (اسدخان) سؤال کرد :

— آهای . اسم تو چیه ؟

قبل از او شیخ باقر مداخله کرد و پیش رفت و گفت :

— اسدخان که دیشب درباره اش حرف میزدیم همینیه . مرد نازنین

و خوبیه .

— هرکی میخواد باشه . من اونوطناب می بندم و حبس میکنم تا (مراد)

پیداش بشه و بیاد خودشو تسلیم بکنه و یا شماها که دست بیکی کردین

اونو بیارین بدین . بیست و چهار ساعت مهلت دارین . تا فردا همین موقع

اگه مراد نیاد اینو بهمین درخت دار میزنم .

از او و امثال او بعید نبود دست به چنین کاری بزنند . تازه اگر اسد

خان را بدار میآویخت کسی نبود که او را مورد مواخذه و بازخواست قرار

دهد . شکایتی میشد . پرس و جویی انجام میگرفت و بعد موضوع فراموش

میگردید . مثل هزاران نمونه دیگر که در گوشه و کنار کشور اتفاق افتاده بود .

آنها این را اجرای عدالت می نامیدند اما نه برای اجرای عدالت و نه جهت

رسیدگی به بیعدالتی ها هیچ قانونی وجود نداشت . هیچ مرجعی نبود که

به او مراجعه و دادخواهی شود . (ایشیک آقاسی) به نوکران خویش دستور

داد که اسدخان را بگیرند و با طناب ببندند ولی قبل از اینکه اقدامی بشود

صدای زنانهای شنیده شد که گفت :

— آهای . صبر کنین . اگه اونو بگیرین و ببندین کی بره مراد را

برگردونه ؟

همه چشمها بطرف صدا برگشت . اسدخان صاحب صدا را شناخت اما

دیگران با کنجکاوی گردن میکشیدند که او را ببینند و بشناسند . این اطلس

بود. چادر بهارش را دور کمر بسته و روسری اش را تا روی ابرو پائین کشیده بود و با برهنه دوان دوان خود را به جمعیت رسانیده بود. اطلس بی پروا توسط جمعیت آمد و خطاب به ایشیک آقاسی اظهار داشت:

— من عیال اسدخان هستم. همه منو میشناسن. قرار بود امروز باهم اینجا را ترک کنیم و بریم. مراد داشت اسبهای ما را زین میکرد و بارویند ما را می بست که این اتفاق افتاد. حالام اگه اونوبگیرین مراد میره و چون کسی را اینجا نداره دیگه برنمیگرده. شما منو نیگر دارین اجازه بدین اسدخان بره. اون بدون من که عیالش هستم حائی نمیره. میره مراد را پیدا میکنه برمیگرده. اگر نیومد منو دار بزنین.

او میدانست که زن را دار نمیزنند. (ایشیک آقاسی) هم شاید با همه بجگی این را شنیده بود و میدانست ولی فریب خورد. اسدخان متحیر مانده بود و شیخ با قربانگاهش میخواست به او بفهماند که پیشنهاد اطلس را بپذیرد و تابع احساس نشود و هرچه زودتر آنجا را ترک کند و برود. همه منتظر ماندند که ایشیک آقاسی تصمیم بگیرد. او فکری کرد و گفت:

— باشه. تو اینجا بمون. اون بره مراد را بیاره. اما اگه نیاد میدم سفتات بکنن.

— قبول دارم.

اطلس روی را بطرف اسدخان کرد و با چهره ای که فقط او میفهمید ساختگی است و بالحنی که تنها او درک میکرد واقعی نیست خروشید و اظهار داشت:

— هزار بار گفتم این پسر مزخرف را از ده بیرون کنین. به چه درد میخوره که بهش نون و آب مجانی میدین. آخرم اونقدر جسارت یافت که به (ایشیک آقاسی) بی احترامی کرد. حالا برو بیداش کن بیارش. منو زیاد اینجا منتظر ندار.

(اسدخان) سوار شد و آرام آرام از آنجا فاصله گرفت. قاطر نیز دنبال اسب راه افتاد و جالب اینکه کسی توجه نیافت که اگر او برای یافتن مراد می‌رود چرا قاطر حامل بار را با خود می‌برد. پشت سر خود صدای گفتگو را می‌شنید و در میان همه و هیاهو صدای اطلس را تشخیص میداد که بحال زنانه راه انداخته بود. حیغ و ویغ میکرد و طبعاً "اینکار را تا موقعی که اسدخان کاملاً" از آنجا دور نشده بود ادامه میداد. هنوز خطر برطرف نشده بود. هر لحظه امکان داشت ایشیک آقاسی که بهر حال یک پسر بچه نادر بود پشیمان شود و دستور دهد اسدخان را باز گردانند. دلش میخواست به تاخت دور شود اما بیمناک بود سوء ظن آنها را جلب نماید. آهسته رفتن نیز مستلزم تحمل تشویش و نگرانی طولانی بود. بهر حال هر چه بود گذشت و اسدخان چون به پیچ جاده و سرازیری رسید با پاشنه پا به شکم اسب زد و بر سرعت خویش افزود. دور شد. رفت در حالیکه نه با اطلس و شیخ باقر و دیگران خدا حافظی کرده بود و نه میدانست پس از رفتنش چه پیش خواهد آمد و بر اطلس که گروگان قرار گرفته بود چه خواهد گذشت. این از جوانمردی دور بود که مردی با داعیه مردانگی یک زن را در وضع اسارت بگذارد و جان خویش را بردارد و برود. اینکار با آنکه به فرجامی نیک رسیده بدل اسدخان نمی‌نشست. نمی‌پسندید و خویشتن را سرزنش میکرد. یکبار از خاطرش گذشت که به کمال آباد بازگردد و حقیقت را بگوید و خودش را بجای اطلس معرفی کند. در این صورت چه وضعی پیش می‌آمد؟ مراد که رفته و بی‌تردید باز نمی‌گردد پس او در قید و بند میماند و شاید هم به اتهام واهی دیگری بدار آویخته شود. نه، این عاقلانه نیست چون اولاً اطلس دانسته و داوطلبانه اینکار را کرد و در ثانی زن را نمیکشند. اگر (ایشیک آقاسی) بر اساس کودکی و جهالت این را نمیدانست دیگران که میدانند و بی‌یقین مانع انجام چنین عمل ناپسندی میشوند.

یکی دوبار برگشت و به پست سر خود نگریست. اثری از آنها نبود. تازه به یاد (مراد) افتاد و از خود پرسید او کجاست؟ کجا رفت و چگونه ممکن است یکدیگر را بیابند؟ آفتاب بالا آمده و گرم شده بود. قاطر همراه که دهانه اش آزاد بود گاه میایستاد و میچرید و باز بدنبال اسب راه می افتاد از جاده بیرون رفت و راه خود را بطرف تهران کج کرد. شب قبل به مراد گفته بود که بسمت تهران میروند چه قصد دارد که (زهرا) دختر علیجان را بیابد. (مراد) دختر علیجان یعنی زهرای کوچولو را در میان کودکان ده زیاده دیده بود اما درست ریخت و قیافه و شکل و شمایلش را بیاد نمی آورد. برای او فرق نمی کرد که زهرا چه شکلی داشته باشد. اسدخان او را جستجو میکرد و همین اهمیت داشت زیرا مراد به او چنان دلیستگی داشت که هر چه میخواست برای او محترم بود.

یک کاروان بزرگ از دور نزدیک میشد و بطرف تهران میرفت. قافله عظیمی بود و چندین مرد مسلح سر و گوش بسته نیز آنرا همراهی میکردند. مردان تیر دل و شجاعی که اصلاً "برای همین خدمت اجیر میشدند. یک قافله وقتی میخواست از شهری به شهر دیگری برود بمیزان کالائی که میرد و اشخاصی که همراه بودند از این قبیل مردان اجیر میگرفت. گاه دو نفر و گاه تعداد آنها به ده دوازده نفر میرسید. مردانی که هر یک با چهار پنج راهن مقابله میکردند و از مرگ نمیهرا سیدند و از کشتن و تعقیب دزدان لذت میبردند. برخی از آنها شهرت منطقه ای داشتند و از هرات تا دمشق و صورو اسکندریه کاروان سالاران ایشان را میشناختند. (اسدخان) که نمیدانست کجا باید برود و کجا مراد را بیابد از اسب پیاده شد و دهانه را به یک درخت بست و خودش زیر سایه درخت نشست و بتماشای قافله پرداخت. کاروانیان به دویست و پنجاه یا سیصد نفر بالغ میشدند و چند برابر خود چهار یا همراه داشتند. ایندا سواران که دو نفر مرد مسلح بودند

آمدند و از مقابل درخت که اسد خان زیر آن کنار حاده بسته بود گذشتند. آنها به هر چیز و بهر کس با نظر بدبینی می نگریستند. آن دو مرد مسلح که هم شمشیر و هم نیزه های بلند داشتند سر و روی خود را چنان بسته بودند که فقط چشمانشان دیده میشد. بعد از آنها یک چهار چرخه پر از بار بوسیله چهار راس اسب کشیده میشد. بعد شترها، قاطرها، با بار و مسافر، زن و مرد و بچه. در وسط نیز دو نفر مرد مسلح چپ و راست کاروان حرکت میکردند و در عقب نیز دو مرد دیگر. دو نفر آخری شمال لوله بلند داشتند و قهقهه پهن بسته بودند. عبور آنها نزدیک به یک ساعت طول کشید. گرد و خاک عظیمی برخاسته بود. صدای زنگ شتران و چهارپایان آهنگ خاصی داشت که انسان را بخواب دعوت میکرد. اسد خان همچنان نشسته بود و از خلال غبار و گرد و خاک حاصل از عبور قافله به آنسوی حاده می نگریست که ناگهان صدای سم اسبی شنید. با وحشت برگشت و چدر خوشحال شد وقتی مراد را دید که چهار نعل نزدیک میشود. بچه به آن سن و سال اسب را مثل مرغ از روی پستی ها و بلندیها میجهانید و پیش میآمد. وقتی به درخت رسید اسب سر دست بلند شد، شیهه ای کشید و یکدور چرخید تا توقف کرد. مراد پائین جست و دهانه را به درخت بست و سلام کرد. (اسد خان) با نارضائی باو نگریست. مراد که خود میدانست کار خوبی نکرده و شرمگین بود گفت:

- آقا، آخه زور میگفتن. داشتم تنگ اسب را سفت میکردم، گفت: رد شو. گفتم بذار تنگ را ببندم بعد میرم. فحش داد. منم جواب دادم. (اسد خان) اظهار داشت:

- بهر حال کار خوبی نکردی. میخواستن منو نیگر دارن. بعد هم اظلم اوومد...

(مراد) سخنان اسد خان را ناتمام گذاشت و گفت:

آقا حسرت

— میدونم آقا . . . خودم الانه اونجا بودم . کیهشون کرده بودم .
 نمیدونستن کجا باید عقب من بگردن ، زن صفر دنبال کوسفندهاشون اومده
 بود دیدمش . همه چیزو تعریف کرد . اطلس را ول کردن . فهمیده که گول
 خورده . زن صفر میگفت ایشیک آقاسی قسم میخورد و میگفت (اگه مراد
 توی جهنم خدا هم قایم بشه گیرش میارم و از دو چشم کورش میکنم) .
 اسدخان باز نگاهی ناراحت با و افکند . قیافه مخصوصی داشت . از
 کاری که مراد کرده بود قلبا " نمیتوانست ناراضی باشد . شاید خشنود هم
 بود اما نمی پسندید اعمال و سخنانش موجب جسارت مراد گردد . مراد یکی
 موجود استثنائی بود و یا اسدخان تا آنجا که او را آزموده بود اینطور
 تشخیص میداد . هم از نظر جسمی استثنائی و عجیب بود و هم از نظر
 روانی . فقط بشدت اسدخان را دوست میداشت و نمیخواست خاطرش را
 مکدر سازد . خیلی رعایت او را میکرد و دست بکارهایی که نمیخواست نمیزد
 پس اگر با و میدان داده میشد دیگر کسی قادر به ایستادن در مقابل همان
 بچه دوازده سیزده ساله نبود .

— گفתי الانه اونجا بودم . چطور جرات کردی بری اونجا . . .
 (مراد) چهارزانو روی خاک نشست و آنچنانکه بخواهد برای بچه های
 همسن و سال خویش یکی از کارهای قهرمانانه اش را تعریف کند با خنده و
 آب و تاب فراوان گفت :

— آقا . وقتی من در رفتم زیاد دور نشدم . آخه دلم نیومد شما را
 بذارم توی هچل و خودم برم . رفتم پشت یه سنگ توی یه گودال . اسب
 را خواباندم توی گودالی خودمم قایم شدم . اما چه اسبیه آقا . ماشاءالله .
 همین اسب جنگی میمونه . تربیت شده است . وقتی خوابوندمش سرشو گذاشت
 زمین . دیگه نکون نخورد تا لقد زدم به کفلش گفتم باشو .

— حرفتو بزن . یه هوئی رفتی سراغ اسب .

— بله آقا. داشتم میگفتم که من نوبی کودالی و پست سک بودم که دادم اون یارو اومد. داشت عقب من میگشت. آقا جون. بخدا دلم محواسب از شما نمیترسیدم میپزیدم روش گردنشو میشکستم.
اسدخان پوزخندی زد و گفت.

— آخه تو که زورت به اون نمیرسید. تو نصف قد اونو داری.

— آقا. گردنش از درخت پنجساله که کلفت تر نیست. همین چهار پنج روز پیش یک درخت کلفت پنجساله را با کک زانوم بدون تیرشکستم. شیخ باقرم بود. دید.

— رجز نخون. حرفتو بزن.

— هیچی آقا جون. یارو که منو پیدا نکرد برگشت و رفت. من دوباره سوار شدم و زدم بکوه. از توی شکاف رفتم به بالانسر. از اونجا سرازیر شدم بطرف ده خودمون. وقتی از نهر گذشتم اول راه فرار خودمو معین کردم که چه جوری واز کجا فرار کنم بعد فریاد کشیدم. اونقدر فریاد کشیدم تا ساکت شدن و برگشتن. منو دیدن. از اون بالا گفتم (اشک آقاسی).

— ایشک آقاسی نه. ایشیک آقاسی. ایشک به ترکی یعنی الاغ.

— خوب اونم با الاغ فرقی نداره. بهر حال اسمشو گفتم. داد زدم که زورت به یه زن رسیده؟ اگه مردی خودت بیا عقب من، بیا منو بگیر تا باروده‌های خودت باین درخت دارت بزنم. شما صدای تیر نشنفتین؟ اونها سه تا تیر در کردن که منو بزنن. اما نتونستن. رفتن اسب زین کنن بیان که عقبم بیان اما من در رفتم. از اون بالا شما را دیدم که دارین بطرف جاده میرین. خیالم از طرف شما راحت بود.

(اسدخان) از جای برخاست و با دستپاچی گفت:

— تو دیوونه‌ای بچه. الان پیدا شون میشه. میان اینجا... سوار شو. راه بهفت.

(مراد) رکاب گرفت. اسدخان سوار شد. خودش نیز روی اسب جست و در حالیکه دهانه فاطر را با دست چپ خویس گرفته بود حرکت کردند. تقریباً تبیای فاطر یورتمه می‌رفتند. قافله زیاد از آنها دور نشده بود. گرد و عبارش را میدیدند. دوسه بار برگشتند و به عقب نگریستند. از تعجب کنندگان خبری و اثری نبود. نیمساعت بعد به قافله رسیدند. از سرعت خود کاستند و در میان گرد و عبار دنبال کاروان فرو رفتند. یکی از دو سوار که شمخال بدوش داشتند و پشت قافله را از گزند راهزنان حفظ میکردند برگشت و آنها را دید. او سر و رویش را با پارچه‌ای بزرگ سبز بسته بود اما این پارچه بفدری آفتاب خورده بود که بزحمت میشد تشخیص داد که رنگ سبز داشته. مرد بدیدن آنها دهانه را کشید و منتظر ماند. وقتی آندو نفر نزدیک شدند پرسید:

— چی میخواین؟

اسدخان پاسخ داد:

— هیچی جوونمرد. ما هم مسافریم. این پسر منه. مادرش مرده داریم میریم به شهر دیگه.

— دنبال قافله نمیشه باشین. باید حاجی اجازه بده. رد شین. برین.

دو قلاده از سگهای کاروان نیز بدیدن آنها نزدیک آمدند و زیر

دست و پای اسبها به چرخیدن و بو کشیدن پرداختند. اگر شب بود بی-

تردید حمله میکردند ولی هنگام روز سگها کاری به غریبه ندارند. اسدخان

گفت:

— ما قاطی نمیشیم. پشت شما میایم. چیزی هم نمیخوایم. همه چی

داریم. به منزل اول که رسیدیم از شما جدا میشیم.

سوار دیگر حرفی نزد و به دوستش پیوست و باین ترتیب آنها بدنبال

قافله بحرکت خود ادامه دادند. مقداری که دور شدند، تقریباً "خطر برطرف

گردیده بود. چون حاده بیج داشت و سرالائی سدی آغار منگردد و اسبهای مراد و اسدخان که سرحال و تازه نفس بودند از قافله بیس اسادید. سرعت از کنار قافله گذشتند و آنقدر رفتند تا جلوی طلایه داران قرار گرفتند و از آنها هم دور شدند.

(اسدخان) بین راه گفت:

— یه کاروانسرا اینجاها بود. یادمه. پارسال وقتی میومدم اینجاها توقف کردم. نماز خوندم.

مراد سؤال کرد:

— میمونیم... ما که تازه راه افتادیم.

— نه. نعیمونیم. میریم منزل بعدی... تا غروب به منزل بعدی میرسیم.

همانطور که اسدخان گفته بود یک کاروانسرا در فاصلهای از جاده سمت راست دیده میشد. سه نفر از آنجا بیرون آمده بودند و بسمت جاده میآمدند. یکی از آنها بدیدن اسدخان و مراد دست تکان داد و فریاد کشید. منظورش این بود که توقف کنند. اسدخان دهانه را کشید و منتظر ماندند تا آنها رسیدند. یکی از آنها سلام کرد و گفت.

سین. پائین نمایین؟

— نه. ما عجله داریم. میریم.

به منزل بعدی نمیرسین. به شب میخورین.

— عیبی نداره. زن و بچه همراهمون نیست.

— خیر پیش... اما ببینم. توی راه داشتین میومدین قافله ندیدین؟

— چرا. یه قافله خیلی بزرگ داره میاد. خیلی بزرگه.

مرد چنان خوشحال شد که به هوا پرید. با شادی دستهایش را بهم زد و برگشت و به دو جوان همراه خود گفت:

— بدوین . عجله کنی . آب بکشین . حوضچه‌ها را پر کنین . تو برو از ده تخم مرغ بیار . داریم اما کافی نیست . تو هم علف و جو بفروش . به سته‌نون بگین تنور را روشن بکنه . به فاطمه بگین خمیر بزنه . یا الله . زود باشین .

آن دو جوان شروع بدویدن کردند در حالیکه پدرشان هنوز داشت حرف میزد و دستور میداد . نزول کاروان برای او نعمتی بزرگ بود . اگر بخت یاری میکرد و کاروان آنجا توقف مینمود درآمد خوبی نصیب وی میشد که با حاصل آن میتوانست چندین ماه زندگی خود را اداره کند . یک کاروان به آن عظمت حتی نان خشک مانده آنجا را هم مصرف میکرد .

اسدخان خدا حافظی و حرکت کرد و مراد بدنبال او . آفتاب خیلی گرم شده بود . دو طرف جاده سبز بود اما زمینها را نکاشته بودند . علف و گلهای وحشی روئیده بود . اسدخان همچنان که میرفت بررسی و مطالعه میکرد . روی شماره ، بیست نفر آدم در راه ندیده بود و این نشان میداد که بیماری وبا هم قتل عام کرده و هم موجب شده که مردم ساکن روستاهای نزدیک بگریزند و به شهرها و دهات دور بروند . حیف از آنهمه زمین که نکاشته مانده بودند . دو سه ساعت دیگر هم گذشت . حالا آفتاب خیلی گرم شده بود . به جایی رسیدند که بیشه‌ای وجود داشت و نهری از آنجا میگذشت . (اسدخان) دهانه را برگردانید . آنجا توقف کردند . مراد اسبها را باز کرد و آب داد و دست و پایشان را شست و به چرا واداشت اسدخان به نماز ایستاد . او که نماز فارغ شد مشاهده کرد (مراد) خوابیده خوابی خوش و سنگین . دلش نیامد او را بیدار کند لذا زیر درخت نشست اسبها داشتند میان دشت پراز گل و علف میچربیدند . اندک اندک چشمان او هم سنگین شد و بخواب رفت .

اما دیری نگذشت که (اسدخان) ناگهان به صدائی بیدار شد . در

حالت خواب روی زمین افتاده و صورتش بر خاک قرار گرفته بود . گردنش درد میکرد . سنگی که زیر بدنش بود نقطه‌ای از استخوانهای سینه‌اش را دردناک کرده بود . ناله کوتاهی کرد و نشست و به مالیدن کردن خویش پرداخت . در این هنگام صدای آرام و گرمی را شنید که گفت :
 - سلام . صحت خواب .

(اسدخان) که انتظار شنیدن چنان صدائی را نداشت به آنسوی برگشت و در کمال تعجب مشاهده کرد ، قلندری با ریش و کیسوی بلند و کلاه هشت ترک قزلباشی و لباس بلند و سفیدی شبیه ردای عارفان و راهبان دامن ردای خویش را جمع کرده و کنار نهر نشسته و به شستن پاهاى خویش مشغول است . یک جفت گیوه عاج دار وصله خورده که نشان میداد بسیار کهنه است و بارها تعمیر شده در کنارش بود . آنطرف نیز خورجینی از گلیم کردی باد کرده و بظاهر سنگین که معلوم نمیشد چه چیزها درون آن فشرده و جا داده شده است . (اسدخان) این بررسی را سریعا " انجام داد و تبسمی کرد و گفت :

- سلام درویش . سلامت باشی . رسیدن بخیر .

- عاقبت به خیر . من صدا نکردم که بیدار نشی . آیا من بیدارت

کردم ؟ .

- نه درویش . اصلا " قصد خوابیدن نداشتم . نماز که میخواندم این

بچه خوابش برد . دلم نیومد بیدارش کنم . زیر درخت منتظر بیدار شدن اون نشستم . ظاهرا " خودمم بخواب رفتم . چه وقت روزه ؟ .

- غروب آفتاب نزدیکه . . . چیزی نمونده .

- به منزل بعدی میرسیم ؟

- از کدام طرف میری ؟ اگر بطرف همدان میری تا غروب بمنزل میرسی

و اگر به طرف قزوین میری یکی دو ساعت از شب گذشته میرسی .

— میخوایم بریم تهران .

— منم میرم تهران . بعد از بیست و دو سال برمیکردم به خونام .
اسدخان که تازه خواب از سرش پریده بود فرصتی داشت تا روی
ظاهر آن قلندر مطالعه کند . او مردی بود تقریباً " پنجاه یا پنجاه و پنجساله
با قدی بلند ، شانه‌های پهن ، ابروان پر پشت سیاه ، چشمان نافذ و درشت .
موی سرش یکدست سفید و بلند بود تا روی شانه‌هایش میرسید اما ریش او
در ناحیه شقیقه‌ها هنوز سیاهی داشت . ردای او سفید و تمیز بود و وقتی
پایش را می‌شست مشاهده کرد که دست بندی از نقره به پهنای یک بند
انگشت بدست راست خویش دارد . یک خلخال نقره‌ای هم به مچ پای
راستش دیده میشد . شعرده و سنگین و بسیار مودب حرف میزد و با تجربهای
که او از درویشان و قلندران داشت این تشخیص را میداد که از زمره قلندران
کم شعور و گدا صفت نیست .

اسدخان پرسید :

— بعد از بیست و دو سال به خونهات برمیکردی . این مدت کجا بودی
درویش ؟ .

— کربلا و نجف . مکه . در واقع سیر آفاق و انفس میکردم .

بصدای گفت گوی آنها (مراد) از خواب بیدار شد و جست و نشست
و یک سلام عجولانه گفت و ناگهان از جای برخاست و بطرف اسبها و قاطر
که میچریدند دوید و گفت :

— اینها را نبستین آقا ؟ او نقد رعلف نازه خوردن که دل درد میکنن .
دیگه راه نمیتونن برن .

و دوید و رفت و اسبها را گرفت و آورد و به درخت بست و بعدگوشی
نازه متوجه وجود درویش شده بود لختی ایستاد و باو نگریست و مجدداً
برای آوردن قاطر رفت . درویش و اسدخان گرم صحبت بودند . اسدخان

گفت:

— پسر منه . . . مراد نوکر شماست .

باینصورت تعارف کرد . درویش گفت:

— نور چشم ماست . اما جالبه با من هم اسم دراومد .

— اسم شما هم مراده؟

— بمن میگن (پیر مراد)

(اسدخان) بشوخی و یا به جد سؤال کرد:

— حالا راستی مراد هم میدین؟

درویش که اینک داشت پاهای خود را میخشانید گوئی از این سؤال خوشی نیامد چون زیر لبی گفت:

— من به اون مرحله از قابلیت نرسیدم .

و بعد آنقدر سکوت کرد و خود را بنظافت سر و بدن و موی سر وریش مشغول داشت تا اینکه باز هم اسدخان پرسید:

— حیوون سواری نداری درویش؟

— نه . خداوند یکجفت پای سالم بمن عطا کرده که ازش استفاده کنم . در اقلیم گسترده الهی بهرجائی که دلم بخواد برم . حیوون سواری به چه کارم میاد . اگر سوار اسب و قاطر بشم در واقع یکی از نعمات الهی را کنار گذاشتم و بنظر من این درست نیست .

— یعنی هیچوقت سوار اسب و قاطر نمیشی؟

— چرا ، سوار میشم اما خودمو عادت نمیدم . حتی المقدور ازپاهای خودم استفاده میکنم .

(مراد) قاطر را نیز آورد و مثل معمول که گاه موقعیت خویش را از یاد میبرد و به اسدخان هم دستور میداد گفت:

— آقا . پانعمشین؟ آفتاب داره میره . . .

بجای اسدخان درویش خود را جمع کرد و کفشهای مندرس خود را پوشید و از جای برخاست و گفت:

— این بچه راست میگه . . . من باید برم .

و بطرف خورجین خویش رفت و افزود:

— شما از جاده برین تا بمنزل بعدی برسین . من میرم به یکی از دهات نزدیک . هرجا که بشه .

(اسدخان) گفت:

— پیر مراد . . . درسته؟ اسم شما را یاد گرفتم؟ اگر شما به تهران میرین همراه ما بیاین . قاطر ما میتونه شما را بکشه .

(پیر مراد) نگاهی به قاطر زیر بار افکند و گفت:

— قاطر شما بار داره . منم اونقدرها سبک نیستم . به حیوون ستم میشه . بعلاوه خورجین من سنگینه .

— سوغاتی به تهران میبرین؟

— نه . نه . در واقع من حماله الحطب هستم . نشنیدی که "چهار-

پائی بر او کتابی چند" توی خورجین من فقط کتابه و لباس . همین .

(اسدخان) خم شد خورجین سنگین او را برداشت و گفت:

— باشه . ترتیبشو مراد میده . خورجین شما را به اسب خودش می بندم .

خورجین قاطر را هم من می بندم به اسبم . اونوقت بار قاطر سبک میشه .

میتونه براحتی شما را بیاره . تعارف نکنین .

(مراد) که گوئی از درویش خوشش آمده بود با سرعت و چابکی همه

اینکارها را انجام داد . خورجین ها را جابجا کرد و (پیر مراد) را روی قاطر

نشانید و خودش هم سوار شد و از آنجا بعد سه نفری براه خویش بسوی

تهران ادامه دادند . آفتاب رفت . هوا داشت تاریک میشد . گرمای بعداز

ظهر جای خود را به سوز سردی داده بود . اسدخان با اینکه بالاپوش گرم

و مناسبی داشت احساس سرما میکرد ولی درویش با همان ردای سفید روی قاطر نشسته بود . یکبار اسدخان پرسید :

— پیر مراد . سرد تون نمیشه ؟ میخواین شال بدم بندازین روی دوشون .

— نه عزیزم . نه . بدن من با تغییرات ناگهانی هوا عادت کرده . اگر

جزاین بود تا حالا چندین بار مرده بودم .

بقیه راه را دریکردیف کنار جاده پشت سر هم پیمودند . (اسدخان)

جلو بود . مراد در وسط و درویش سوار قاطر بدنبال آنها . طوری نبود که

بتوانند حرف بزنند . (پیر مراد) سر را پائین انداخته بود و فکر میکرد و

گاه نیز طوری شعر میخواند و یا با خودش حرف میزد که مراد برمیگشت و به

عقب مینگریست . فکر میکرد چیزی میگوید یا او را مخاطب قرار میدهد و

چون مشاهده میکرد که درویش غرق دنیای خویشتن است براه ادامه میداد .

آسمان بالای سر آنها از این افق تا آن افق گسترده و صاف بود .

آنشب گوئی هیچ ابری از آنجا نمیگذشت . ستاره ها سوسو میزدند و چنان

فراوان بودند که مراد فکر میکرد شاید آسمان خدا هیچگاه اینهمه ستاره

نداشته است . زمین تاریک بود ولی گاه سوسوی چراغی از فاصله دور چشم

میخورد . دوسه ساعت از شب گذشته بود که ناگاه مراد سکوت را شکست و

گفت :

— آقا . یه چراغ دیدم . جلومونه . . .

(اسدخان) دقیق شد اما نوری ندید . درویش که از عقب میآمد

اظهار داشت .

— چراغ راهنمای منزله . . . داریم نزدیک میشیم .

اسب اسدخان دوسه بار فن فن کرد و شیهه های کشید . مجدداً "سوسوی

چراغ که پشت درختان ناپدید شده بود ظاهر گردید . سمت راست جاده

انبوهی درخت بود و جانب چپ ویرانه های غمرده ای از یک روستای متروک .

صدای عوعوی سکی از فاصله زیاد شنیده میشد و آنگاه سگ دیگری از نزدیک. این سگ کاروانسرا بود که حتی پیش دوید. درویش گفت به راست به پیچید و خودش قاطر را از جاده به کنار راند و پیش افتاد. حالا در عمق تاریکی سر در کاروانسرا با چراغی که در چراغدان روی ضربی بالای آن نهاده بودند قابل تشخیص بود. چراغ سوسوی اندکی داشت و بادی که میوزید اگر چه شدید نبود شعله‌اش را تا سرحد خاموشی بی فروغ میکرد. در بزرگی کاروانسرا بسته بود و چندین سگ ولگرد آنجا پرسه میزدند که بدیدن سه مسافر از راه رسیده فقط آرام آرام پیش آمدند و دم خویش را جنبانیدند. هیچ وظیفه پاسداری و اعلام خبر را ایفا نکردند. شاید آنقدر گرسنه بودند که انتظار داشتند مسافران چیزی برای خوردن به آنها بدهند. هر سه پیاده شدند و مراد پیش دوید و با قلوه سنگی بدر چوبی کهنه و سنگین کوفت. از شکاف تخته‌ها بدرون نگریست و گفت:

— آتش روشن. چراغ هم هست.

دقایقی طول کشید تا صدائی شنیده شد که گفت:

— آهای. کیه در میزنه...

(مراد) که نزدیکتر بود با صدای کودکانهاش بانگ زد:

— مسافر. مسافر خسته. باز کنین.

تکان خوردن در و صدای کلون چوبی نشان میداد که در حال گشودن در هستند. بالاخره در باز شد و مردی بلند قد و درشت هیکل در آستانه در ظاهر گردید. ابتدائگاهی به سه نفر از راه رسیده افکند و چون مطمئن شد که دزد و راهزن نیستند گفت:

— بیاین تو...

پس رفت و در را گشود. آنها که دهانه اسبها را بدست داشتند یک یک سلام گفتند و بدرون رفتند. دالان آنقدر تاریک بود که بدرستی

چهره یکدیگر را تشخیص نمیدادند اما درویش مشخص بود زیرا ردای سفید او هویتش را آشکار میکرد. مرد بلند قامت در را پشت سر آنها بست و پرسید:

— تو راه میومدین قافله ندیدین؟

اسدخان آنچه را که میدانست گفت و افزود:

— قافله بزرگیه. خیلی بزرگ.

ببینم از اینجا تا منزل قبلی چند فرسخه؟

— شش فرسخ.

— درسته. اگه فردا صبح حرکت کنن فردا شب مهمون شما میشن.

خودتونو آماده کنین چون یه آب انبار آب، حیوونهاشونو سیر نمیکنه. مرد بشنیدن این جملات از شوق فریادی کشید و به شخص دیگری گفت:

— هی. شنیدی لعنتی... خواب. کارهاتو انجام بده بعد کپه مرگ

بذار. بدو بچه هارا خبر کن. قاطرها را ببرین سه چهار لنگه آرد بیارین. عیال خودت و عیال محمود را هم بیار. میدم تنور را پاک کنه که حاضر باشه. توی تنور جو انبار کرده. گفتم نکن ممکنه یه هوئی یه قافله سنگین بیاد. دو مرد از عمق تاریکی بیرون آمدند و چون از مقابل آتش گذشتند قابل تشخیص شدند. از سرازیری دالان که پائین رفتند مرد کاروانسرا دار خم شد و چند شاخه هیزم در آتش افکند. شعله جنجید و کمی بالا گرفت و در روشنائی آن قیافه کاروانسرا دار دیده شد. مردی با ریش و موی قرمز که اسدخان ابتدا فکر کرد حنا بسته ولی بعدا "دریافت که اصلا" موی اوسرخ رنگ است. ریش قرمز اسبهای آنها را گرفت ولی مراد جست و گفت:

— صبر کن. بار قاطر را بذار پائین. اسبها هم علف تر زیاد خوردن.

اسب فقط جو بهشون بده. آب هم نذار. خودم صبح بهشون آب میدم.

اصلاً "توبره بزن . اینجوری راحت تره .

(ربش قرمز) نگاهی به هیكل وقد و بالای مراد که براحتی بار سنگین قاطر را پائین میگذاشت افکند . گمان میبرد درون جوالها پنبه کرده اند که آن بچه چنان راحت لنگه ها را جابجا میکند ولی وقتی با نوک پا به آن زد غرق حیرت شد . پنجه هایش درد گرفت و معلوم شد بار خیلی سنگین است . هنوز متعجب بود که اسبها را گرفت و هنگام عزیمت به طویلله گفت :

— الان برمیگردم ترتیب کارها تونو میدم . راحت باشین . زنجیر را باز کنین پاتیل خودش میاد روی آتش آب گرم میشه . توی درگاه هم شمع هست . روشن کنین .

اسدخان و درویش کنار آتش روی گلیم ولو شدند و (مراد) هم کارها را انجام داد . خورجین درویش را آورد و کنار دستش نهاد و بار قاطر را روی هم چید و سپس شمعها را برافروخت و پاتیل را پر از آب کرد و روی شعله های آتش که اینک بالا گرفته بود بکمک زنجیر آویخت . بعد از فراغت از اینکارها کنار حوضچه آب رفت که پاهای خویش را بشوید . پیر مراد که مراقب اعمال او بود گفت :

— خدا ببخشه . بچه زرنگیه .

(اسدخان) اظهار داشت :

— پسز خود من نیست . من بفرزندی قبولش کردم . پدر و مادرش تو ناخوشی از بین رفتن . بچه عجیبیه درویش . دوازده سیزده سال بیشتر نداره اما آدم که باهاش آشنا میشه فکر میکنه یه مرد عاقل و رسیده است که قدش کوتاه مونده . زور بدنیش هم زیاده . یه درخت پنجساله را با دست میشکنه .

درویش تبسم کرد و گفت :

— دادم . اون خورجین من خیلی سنگینه . خودم بهزحمت بلند و

جابجایش میکنم . اصلاً " کتاب سنگینه . اما دیدم این بچه مثل یه کیسه
پراز هسته بلند کرد گذاشت اینجا . . . با یه دست . با سر انگشتهاش .
اونجا هم خیلی راحت از زمین بلند کرد پشت اسبش گذاشت و بست .
در همین اثنا ریش قرمز برگشت و چون همه کارها را انجام یافته دید
گفت :

— خوب . حالا آب گرم میشه . چشمتون هم می بینه . اگه شمعها کافی
نیستن چراغ بیارم . شام چی میخورین . تخم مرغ دارم . قورمه هم هست .
میخواین با قورمه و نخود پخته آبگوشت بپزم . زود حاضر میشه .
(اسدخان) گفت :

— همون آبگوشت بپز با پیاز میخوریم . بهتر نیست درویش ؟
ریش قرمز مشتی قورمه در دیگچه ریخت و کاسمای هم نخود پخته
آورد و بزودی بوی آبگوشت فضای پیرامون آتش را پر کرد . مراد نیز آمد و
کنار آتش چمباتمه زد و نشست و به گفت و گوی آنها گوش فرا داد . درویش
و اسدخان گرم صحبت بودند . ریش قرمز نیز ضمن اینکه غذا و چای را آماده
میکرد آنچه را که میگفتند می شنید . (پیر مراد) گفت :

— دراون تاریخ من تازه به عراق رسیده بودم . شنیدم که در ایران
ناخوشی اومده و کشتار کرده . مردم میترسیدن . قافله ها متوقف شدن اما
من نترسیدم چون معتقدم با قضا همیشه جنگید و از اجل همیشه گریخت .
— بله درویش . همونطور که گفتم من مردم . حتی شیخ باقر پیشنماز
مسجد ده خودمون میخواست صبح روز بعد بیاد منو ببره دفن بکنه . چیزی .
ازاون ده بیست ساعت یا یه شبانه روز مرگ یادم نیست اما بهر حال زنده
شدم . اومدن ، دیدن ، من جون دارم . منو بردن . به پیر زنی بود که
نجاتم داد .

اسدخان داشت ماجرای بیماری وبا را تعریف میکرد و آنقدر گفت تا

به آنجا رسید که :

— تمام بچه‌های ده مردن . بدون استثناء . . . غیر از این مراد و یک دختر بچه شش هفت ساله که گم شده و من اگر زنده بمونم تا آخر عمرم عقبش میگردم که پیداش کنم .

— اون دختر شماست ؟

— نه . پیشکاری داشتم بنام علیجان که خیلی بمن محبت کرده بود . بگردن من حق حیات داشت . مدتها قبل از مرگش دخترش را بمن سپرد و گفت اگه من مردم شما برای این بچه پدری بکنین .

او قصه زهرا را آنطور که اتفاق افتاده بود بازگفت . مراد کنار آتش چرت میزد و ریش قرمز که جای را آماده کرده بود مقابل آنها نهاد و خودش هم به نوشیدن جای نشست . درویش پرسید .

— اون بچه . زهرا که گفتین تا کنار جاده اومده . شب بوده . ظاهرا " کنار جاده گم شده . جسدش هم که پیدا نشده . معلومه که رفته به دهات اطراف . یا به نفر پیداش کرده با خودش برده .

— اون دو نفر دیده بودن که به کالسکه‌چی یا مسافرهاش بچه‌ای را لای چیزی پیچیدن و با خودشون بردن . شب تاریکی بود . اونها درست تشخیص ندادن . شایدم اشتباه کردن . اون که بردن بچه نبوده . بره بزغاله یا حیوون دیگئی بوده .

ریش قرمز بشنیدن این جملات سر برداشت و نگاهی به اسدخان کرد و پرسید :

— ببینم . مرد مسافر . اون بچه دختر بود . شش هفت سال هم بیشتر نداشت .

— درسته . اینو که خودم گفتم .

— من اون بچه را دیدم . زمستون سال گذشته بود .

این دفعه نوبت اسدخان بود که متعجب شود. او راست نشست و به
چهره ریش قرمز خیره ماند و پرسید:
— تو اونو کجا دیدی؟

(ریش قرمز) ماجرا را آنطور که اتفاق افتاده بود به تفصیل بازگفت
و افزود:

— اسم اون کالسکه چی (مش رجب) و اهل تهرانه. مرد نیکیه. ده
پانزده سال پیش که من مال میبردم تهران میدون مال فروشها میفروختم
همین (مش رجب) ورزش میکرد. واسه خودش بر و بیائی داشت. توی یه
کشتی با نامردی اونو زدن زمین دیگه ورزشو گذاشت کنار. خرید و فروش
اسب میکرد. حالا سورچی شده.

(اسد خان) که به هیجان آمده بود و شاید از شوق و شادی میلرزید
پرسید:

— این مش رجب را که میگی کجا میشه پیدااش کرد؟ کالسکه مال خودشه؟
— نه. کالسکه پستییه. راستش من نمیدونم واسه کی کار میکنه اما اگه
بری تهران بپرسی بهت میگن کدوم یکی از مکاری خونهها کار پست را انجام
میدن. مگه چندتا مال بندی معروف توی تهران هست؟ بعلاوه همه سورچی ها
همدیگرو میشناسن. از یکیشون بپرسی مش رجب سورچی کالسکه های پستی
کجاست بهت نشونی میدن.

شادی و دلگرمی عجیبی در (اسدخان) بوجود آمده بود. اگر امکان
داشت همان لحظه سوار میشد و بطرف تهران حرکت میکرد ولی این غیر
ممکن بود. ناگزیر بود بماند و شب را بگذراند و باندازه قدرت مرکبی که
زیر پای خویش داشت طی طریق کند. (درویش) برخاست و وضو گرفت و
به نماز ایستاد. ساعتی بعد غذا آماده شد. مرد ریش قرمز هم با آنها بر
سر سفره نشست. پس از صرف شام چای می نوشیدند که در زدند و چون

ریش قرمز در را باز کرد عده‌ای بدرون آمدند . چند زن و مرد که فرستادگان ریش قرمز آنها را آورده بودند . برای پختن نان ، تهیه خمیر و آماده کردن بازار موقتی جهت قافله‌ای که در راه بود و فردا شب میرسید . هر جا که قافله میرسید موقتاً " بازاری برای خرید و فروش و مبادله بوجود می‌آمد . کاروان که میرفت بازار هم تعطیل میشد تا ورود قافله‌ای دیگر . کاروانیان که از شهرهای دور می‌آمدند چیزهایی با خود می‌آوردند و به چیزهایی احتیاج داشتند . در همین بازارهای موقتی در اطراف قافله خرید و فروشهای هنگفت و یا مبادلات جالب انجام میگرفت . جنب و جوش و فعالیت آغاز گردید و کاروانسرای ساکت و خاموش به یک مرکز بنکداری تبدیل شد تا فردا شب از کاروانیان استقبال کنند . ریش قرمز هم علاوه بر آنچه آنها از ده همراه آورده بودند درهای انبار خویش را گشود و امتعه‌ای که مدت‌ها مانده بود در سبدها و دیگها و تیونهای کوچک و بزرگ بیرون ریخت . مراد در میان آنها می‌چرخید و کمک میکرد و سرگرم بود . وقتی برگشت دید اسدخان و (پیرمرد) در روشنائی یک شمع بزرگ روی دفتر و کتاب و ورقه کاغذی خم شده‌اند و چیزهایی رقم می‌زنند . اسدخان میگفت و درویش می‌نوشت . مراد با کنجکاوای کودکانه به تماشا و استراق سمع پرداخت . درویش پرسید :

— خوب . اسم پدرش . گفتی علیجان . علیجان از شش حرف تشکیل شده . شب چشم من درست نمی‌بیند حروف را بنویس در این خانه‌ها و شماره ابجدی آنها را هم مقابله‌شون بنویس . بعد هم اسم زهرا را تجزیه کن و بنویس .

(اسدخان) می‌نوشت و می‌پرسید :

— شماره ابجدی جیم چیه ؟

— سه . . . همینطور خوبه . . . روز حادثه یادته چه روز و چه ساعتی

بود ؟ اینو باید دقیق بدونی . جواب درست‌تر در میاد .

موضوع از نظر مراد جالب بود . او نمیدانست آنها چه میکنند و چه می‌نویسند اما چون نام علیجان و زهرا را شنید سخت کنجکاو گردید . دو زانو نشست . ریش قرمز هم که فراغت یافته بود آمد و آنها را که سرگرم دید پرسید .

— چیکار میکنین ؟ درویش داره بهت مشق میده ؟

— نه . (پیر مراد) میخواد با علم (جذر) حساب بکنه و جواب بگیره که آیا (زهرا) زنده است یا نه ؟

این مطلب برای (ریش قرمز) نه فقط عجیب بلکه غیر قابل باور بود . شاید (مراد) نیز همین عقیده و نظریه را داشت اما شهادت نمی‌یافت که بگوید و بپرسد . مرد کاروانسرا دار کنار آنها ، آنسوی شمع نشست و گفت :
— آخه مگه میشه ؟ اصلاً " (جذر) چیه ؟

— علم ریاضیه . یکی از علوم بدیعه و غریبه است . در این دنیا هر چیز برای خودش سجل و تعرفه‌ای داره . بمصداق (الاسماء تنزل من السماء) اسماء نیز هویتی خاص خودشون دارن که از مجموع تعرفه حروف تشکیل دهنده اونها شکل میگیره . این موضوع به ثبوت قطعی رسیده که حوادثی که در این عالم برای اشخاص اتفاق میفته در ارتباط با اسمی که روی اونها گذاشته شده و با تعرفه‌ای که گفتم حروف و کلمات دارن ممکنه متفاوت باشه ، این بحث مفصلیه . . .

(ریش قرمز) سخنان پیرمراد را قطع کرد و با لحنی که امکان داشت خنده‌آور هم باشد پرسید :

— درویش این حرفها را واسه من میزدین ؟ یعنی تا حالا هرچی گفتین روتون به من بود ؟

— البته . من داشتم با شما حرف میزدم .

— اما من از اونچه شما گفتین حتی یک کلمه‌شو نفهمیدم . . . بیخود

بخودتون زحمت ندین، من فقط اینو میدونم که اسب وقتی دل درد میگیره چی بهش بدم یا قاطر که سرگیجه میگیره چه جوری معالجه اش بکنم. (درویش) بکار خود پرداخت و اصلاً "بروی خویش نیاورد که چنین مطالبی از زبان او شنیده است. صورتی که میبایست آماده شود طرح گردید. چهار خانه های کوچک که در آنها حروف و اعداد نوشته شده بود، ورقه را پیر مراد گرفت و یک زانوی خویش را عمودی و دیگری را افقی قرار داد و پشت خود را بدیوار گذاشت و به نوشتن و محاسبه پرداخت. اینکار او بیشتر از یک ساعت بطول انجامید. حساب میکرد. اعدادی را می نوشت و باز اعداد دیگری و حساب دیگری تا سرانجام چهارزانو نشست و کاغذ سیاه شده را مقابل خویش نهاد و گفت:

— جواب دراومد... این دختر بنام زهرا فرزند علیجان زنده و سالمه. در خانه ای زندگی میکنه که صاحب خانه او را بفرزندی قبول کرده. فاصله اش از اینجا که ما نشستیم یازده روز با اسبه پانزده روز با قافله است و چهار روز با کالسکه و چهل و سه روز و هفت ساعت با پای پیاده. (اسدخان) مشتاقانه بدهان (پیر مراد) می نگریست و گوئی هر کلمه ای را که از دهان او بیرون میآمد می بلعید. حتی تنفس او را میگرفت و می شنید و می پذیرفت. او در طی همان چند ساعت چنان به پیر مرد ناشناس معتقد شده بود که باور داشت حتی او غیب هم میدانند و میتواند از دنیای آنطرف دسترس خیال ما نیز خبر داشته باشد. در این حالت پرسید:

— اینطور که میگین در تهران. چون تا قزوین راهی نیست. از تهران دورتر هم یازده روز راه بیشتره پس توی خود شهر تهران. اما کجای این شهر بزرگ؟ تهران صد شایدم دویست سیصد هزار نفر جمعیت داره.

(ریش قرمز) این عقیده را تصحیح کرد و گفت:

— من که چند ساله تهران را ندیدم اما سورچی ها که مین و میان

میکن به کرور جمعیت داره .

— یک کرور ... ؟ نه . نه . این باور کردنی نیست چون تمام مملکت ایران بیست و هشت کرور نفوس داره . چطور ممکنه یه کرور جمعیت توی یه شهرش زندگی بکنن و همدیگرو نخورن . خفه نکنن . آخه جا نمیگیرن . این را اسدخان گفت و راستی برای او غیر قابل باور بود که یک کرور جمعیت بتوانند بدون برخورد های خطرناک در کنار هم زندگی آرام داشته باشند و تازه آذوقه کافی برای خوردن و ادامه حیات بیابند . قیاس این نیز ممکن نبود . باز صحبت به (زهرا) بازگشت . (پیر مراد) که میدید مصاحبش بی اندازه مشتاق دانستن است باو وعده داد و گفت :

— امشب را آروم بخواب . صبح فردا حرکت می کنیم . من در تهران جای خودمو بهت نشون میدم . انشاء الله میتونی اونو پیدا کنی اما اگر نتونستی بیا پیش من تا بکمک حساب دیگئی اونو برات پیدا کنم . اصلاً "از زهرا گذشته هر وقت با مشکلی برخوردی که نتونستی حلش بکنی و در مقابلش عاجز موندی بیا بسراغ من .

دیر وقت بود . مراد چرت میزد . (ریش قرمز) چیزهائی آورد که آنها بتوانند بخوابند . (پیر مراد) چیزی شبیه عبا از خورجین خود بیرون آورد و خورجین کتابها را زیر سر نهاد و آنها را بروی خود کشید و خوابید و بلافاصله نفیرش برخاست .

صبح خیلی زود بود که مراد هر دو نفر را برای اقامه نماز بیدار کرد . کاروانسرا عجیب شلوغ شده بود . دو نفر زن مقدار زیادی خمیر کرده بودند . و با عجله رشته آشی میبردند و روی ریسمان میگستردند و میافکندند تا خشک و آماده شود . چند دختر بچه که معلوم نبود چه ساعت شب آمده و جمع شده بودند ، عدس و لوبیا و نخود پاک میکردند . جائی دیگر داشتند با خمیر خرما معجونی تهیه میکردند تا نان خرمائی بپزند . جلوی همان

حجره‌ای که اسدخان و پیر مراد خوابیده بودند اجاق میزدند تا آتش رشته بار بگذارند. همه جا فعالیت بود تا انواع اغذیه را بپزند که چون قافله میرسد گرسنه نمازند. یک جمعیت دویست و پنجاه نفری احتیاج به غذای فراوان داشتند. این تازه یکروی سکه بود روی دیگر آن وظیفه (ریش قرمز) برای سیر کردن شکم گرسنه چهارصد پانصد راس چهار پا آغاز میکردید. نواله برای شتران، گاه و جو و دیگر علوفه برای اسبان و قاطرها و اینطرف پلو، خورش، یخنی، آتش رشته، کباب برای آدمیان، خلاصه همه چیز آماده شده بود. اسدخان بدیدن این جنب و جوش و منظره گفت:

— کاشکی وقت داشتیم میموندیم و میدیدیم که اینجا چه خبر میشه و چقدر پول و کالا رد و بدل میکنن.

(پیر مراد) گفت:

— من فرود اومدن قافله هزار نفری راهم دیدم. برسیدن قافله ناگهان یه شهر شلوغ بوجود میاد. بازار تهران را در شلوغترین روزهاش در نظر بگیر... از اونهم شلوغتر میشه اما همین که قافله حرکت کرد همون شهر خلق الساعه محومیشه، ناپدید میشه، خلوت و بیصدا میشه. فقط سبدهای خالی، سرگین حیوانات، تیونها و دیگها و پاتیلهای چرب و کثیف باقی میمونه... تا چند روز صاحب کاروانسرا باید نظافت بکنه و پهن بکشه و ببره تا اینجا دوباره بشه مثل دیشب که وارد شدیم و دیدیم.

وضو گرفتند و نماز خواندند. در این فاصله (مراد) که برای رسیدن به تهران و دیدن آن شهر عظیم که ریش قرمز معتقد بود یک کرور جمعیت دارد شوق فراوان داشت اسبها را آماده کرده و قاطر را بار زده بود. صبحانه‌ای خوردند و از ریش قرمز خدا حافظی کردند و سوار شدند و راه افتادند. به جاده که رسیدند تازه میرفت که روز فرا رسد. آسمان نقره‌گون شده بود. پیر مراد چند نفس عمیق کشید و گفت:

— بریم بامید خدا . وقتی رسیدیم به (قزوین) من ازتون جدامیشم و میرم . معلمی دارم که توی اون شهر زندگی میکنه و من وظیفه دارم به ملاقاتش برم . انشاء الله بازم شما را می بینم . حرفی که زدم یادت نره . هر وقت با مشکلی روبرو شدی بیا پیش من .

(اسدخان) این تعارف را جدی نمیگرفت چون فکر میکرد با هیچ مشکل غیر قابل حلی روبرو نمیشود معهذا تشکر کرد و نشانی پیر مواد را گرفته و بخاطر سپرد و بار دیگر سه نفری در یک صف پشت سرهم بحرکت و سفر ادامه دادند .

۱۰

همانطور که در بخش قبلی گفتم قصه بروالی افتاد که تطابق سنی قهرمانان آن امکان نیافت. اکنون برای روشن شدن موضوع میافزائیم که وقتی (زهرا) چهارده ساله شده بود (مراد) هفده ساله و (ایشیک آقاسی) بیست و دو ساله بود فکر میکنم این توضیح کافی باشد که وقتی یکی از قهرمانان را در ماجرا می یابید بتوانید سن و سال دیگران را هم حدس بزنید. این جهش از روی حوادث فقط برای احتراز از تطویل کلام بود.

وقتی صحبت از کشتی با یک پهلوان خارجی بمیان میآمد تهران به یکپارچه شور و هیجان مبدل میگردد. کشتی میشد صحبت همه جایی و بزبانی نقل هر مجلس و محفل. پهلوانان معروف تهران معلوم بودند. البته تهران پهلوان و کشتی گیر نامی زیاد داشت اما (پهلوان پایتخت) عنوانی خاص بود که بهر کسی تعلق نمیگرفت. از مرگ فتحعلیشاه باینطرف پهلوان پایتخت را معین نکرده بودند. (حاجی یحیی نقیب) دیگر پیر شده بود. او عنوان

پهلوانی پایتخت را یدک میکشید و این عنوان برای او برازندگی داشت. حاجی یحیی از فتحعلیشاه بازوبند پهلوانی که آنرا (تهمتنی) مینامیدند گرفته بود و مقرری سالانه داشت. حاجی مردی زاهد و پاکدامن و نیکوکار بود و در بازار نزدیک امامزاده زید دکان بنکداری بزرگی داشت که دکانداران شهرستانها میآمدند از او جنس میخریدند و میبردند. جلوی دکان بنکداری حاجی که در واقع یک تجارتخانه محسوب میشد ترازوی بزرگی با کپه‌های برنجی قلمکاری شده کار اصفهان آویخته شده بود. جوالهای بیشمار از غلات و حبوبات و دانه‌های روغنی و حتی گیاهان خشک شده داروئی به ترتیب و تناسب روی هم چیده شده بود که گاه تا سقف میرسید و ردیف به ردیف روی این جوالها طاسهای مسی و برنجی محتوی همان جنس جوال زیر آن بصورت نمونه قرار داده بودند که منظره‌ای بدیع و تماشائی ایجاد میکرد. چوب قبان بازنجیری کلفت در سمت چپ به تیرکی که از دیوار جز بیرون زده قلاب شده و در مواقع حساس و ضروری بکار گرفته میشد. انتهای دکان سکوئی آجری مفروش به یک جفت قالیچه کاشی گرانقیمت قرار داشت که دور آن مخده و مصطبه تعبیه کرده بودند که حاجی باوقار خاصی آنجا می نشست و میرزای دکان با چرتکه و دفتر و دستک و انبوهی چوب خط که متعلق به مشتریان بود کنارش دیده میشد. ضمناً "چندین جام برنجی پیش رویش چیده بود که درون هر یک از جامها یکنوع سکه میریخت. در یکی فقط سکه‌های طلای سنگین مثل لیره عثمانی و ده اشرفی و دیگری پر بود از اشرفی که کوچکترین مسکوک طلا محسوب میشد و همینطور جام به جام سکه بود تا اینکه به شاهی میرسید. جام شاهی از جامهای دیگر بزرگتر بود.

در این سالها حاجی یحیی نقیب دیگر کشتی نمیگرفت اما ورزش میکرد و همچنان به زورخانه (قجرها) میرفت. او چندین (نوجه) داشت که همه در فن کشتی معروف شده بودند. یکی از آنها مدعی پهلوانی بود و شاید

لیاقت عنوان پهلوانی پایتخت را هم داشت اما دو مشکل سر راهش موجود بود. اول اینکه از مرگ (خاقان مغفور) باینطرف کشتی رسمی ترتیب نداشته و پهلوان سراسری کشور انتخاب نشده بود دیگر آنکه پهلوان پایتخت شدن مستلزم این بود که با (حاجی یحیی) کشتی بگیرد و در واقع عنوان بازوبند را با شکست پهلوان صاحب نام از چنگ او درآورد. اینهم اگر غیر ممکن نبود در نظر وی مشکل جلوه میکرد.

این پهلوان (سیدهاشم) نامیده میشد و در میان پهلوانان تهران از موقعیت خاصی برخوردار بود. این موقعیت آمیخته به احترام و شخصیت زائیده دو چیز بود اول بعلت سیادت سیدهاشم که معمولا "سادات در میان ورزشکاران ممتاز و برگزیده میشوند و دیگر بسبب زور بازو و فنون ابتکاری که در کشتی بکار میگرفت. از اینها گذشته مردی درویش و لوطی صفت و بلند همت بود. پدرش آهنگر بود و خودش هم ابتدا آهگری میکرد و در سه راه بازار آهنگرها دکان پر مشتری و پر رونقی داشت ولی چون نمیخواست خودش پای سندان بایستد محل کسب خویش را به فنر فروشی تبدیل نمود. فنرهای کمانی که از روسیه و از طریق عثمانی از فرنگستان میآوردند و در زیر کالسکهها و درشکههایی که تازگی فراوان شده بودند بکار میرفت.

(سیدهاشم) در محله بازار میزیست و در حقیقت بچه جنوب شهر بود. خودش زورخانهای در کوچه (چهلتن) داشت که بنام (زورخانه آقا) معروف بود. در آن قسمت از تهران سیدهاشم همه پهلوانان را مغلوب کرده و بزمین زده بود مگر چند نفر که هنوز با او کشتی نگرفته بودند. این کشتی نگرفتن علتی داشت که هر کس بنوعی توجیه میکرد. یکی میگفت سید آنها را قابل نمیداند که پیشنهاد کشتی بدهد. آنها هم داوطلب نمیشدند و پای خود را پیش نمینهادند زیرا یا بیم شکست داشتند یا ترس از پیروزی. ظاهرا پیروزی نباید ترس داشته باشد اما در آن شرایط وحشت انگیز بود چه

اگر پیروز میشدند و پشت سید را بخاک میرسانیدند بین طرفداران دوهلوان زد و خورد و جنگ و خونریزی اتفاق می افتاد . این بود که چند نفری از کشتی گرفتن با سیدهاشم خودداری میکردند . اگر از (سیدهاشم) سؤال میشد که چرا با فلانی و فلانی کشتی نمیگیرد در پاسخ بر مبنای اخلاق درویشی و خوی و خصلت ورزشکاری میگفت : " ما زمین خورده همه بزرگترها هستیم . احتیاجی به گرفتن نیست " . این پاسخ تفاسیر مختلفی میتوانست داشته باشد لیکن حقیقت این بود که سیدهاشم آنها را قابل نمیدانست و در شان خویش تشخیص نمیداد که پیشنهاد کشتی گرفتن از جانب او باشد . و چون آنها می پرسیدند که چرا با سید نمیگیرید جواب میدادند " آقا بزرگتر و پیشکسوت ماست . سادات هستن . نمیخواهیم خدای نکرده بی احترامی بشه " اما اینجا هم حقیقت این بود که یا از شکست می ترسیدند و یا از عوارض بعد از پیروزی .

در زمان سلطنت فتحعلیشاه عینا " همین حادثه اتفاق افتاد . پهلوان پایتخت که بازوبند تهمتنی هم داشت از (حاجی یحیی نقیب) که در آن روزگاران جوان بود شکست خورد . بهانه آورد که حاجی به تنش روغن مالیده بود و من نمیتوانستم هیچ نقطه از تن و هیچیک از اعضا او را بچنگ بگیرم . این را به شاه گفتند . فتحعلیشاه گفت اگر اینطور است راست میگوید و مقرر شد که دوباره سر شاخ شوند . یکروز عید غدیر آنها مجددا " کشتی گرفتند . این بار حاجی یحیی پهلوان قدیمی را از جا کند و سردست بلند کرد و او را همچنان که بالای سر خویش گرفته بود تا مقابل تختی که فتحعلیشاه روی آن نشسته بود برد و آنجا بر زمین نهاد . پهلوان آنقدر شرمند شد که بعید نبود خود را حلق آویز کند . او از شدت شرمندگی از تهران به یزد مهاجرت کرد که دیگر با کشتی گیران و پهلوانان تهران روبرو نشود . او رفت اما طرفدارانش بجان دوستداران حاجی یحیی افتادند . نوچه های پهلوان سابق

از یکطرف و دوستان حاجی نقیب از سوی دیگر درست در وسط چهار سوق بازار بجان هم افتادند و با قمه و قداره یکدیگر را لت و پار کردند . در این زد و خورد سه نفر کشته شدند و ماجرا با دخالت فراشان حکومتی پایان یافت . در مورد (سیدهاشم) نیز ترس از همین بود که پهلوانان از کشتی گرفتن با او ابا داشتند و طفره میرفتند . اینها سه و یا چهار نفر بودند که معروفترین آنها (آقا حشمت) نامیده میشد .

جالب اینکه در همه زورخانه‌ها و محافل ورزشی و بین کشتی‌گیران و پهلوانان نام (آقا حشمت) شنیده میشد اما کمتر او را دیده بودند زیرا (آقا حشمت) جوانی گوشه‌گیر و بشدت خجالتی بود . خود (سیدهاشم) بسیار علاقمند بود به ترتیبی (آقا حشمت) را ببیند و قدرت او را بسنجد . این فرسوم بود که این پهلوان آن پهلوان را به زورخانه خودش دعوت میکرد و گلریزان ترتیب میداد . چندی بعد آن پهلوان این یکی را دعوت میکرد و میکوشید گلریزان با شکوهتری بر پا کند . در جریان همین مهمانیها و گلریزانها دو پهلوان یکدیگر را در گود زورخانه میدیدند و اندام و عضلات رقیب را می‌سنجیدند و احیاناً " از نقاط ضعف و قدرت هم مطلع میشدند . مثلاً " این یکی میفهمید که حریفش پاها ی ضعیف و لاغری دارد . آن دیگری تشخیص میداد که رقیب کم نفس است و اگر کشتی را کمی نگهدارد او را براحتی میتواند بطلت تنگی نفس از پای درآورد . از این قبیل بررسی‌ها زیاد بعمل می‌آمد تا یکروز دو پهلوان با هم روبرو شوند و کشتی بگیرند اما در میان همه پهلوانان (آقا حشمت) استثنائی بود زیرا نه کسی را دعوت میکرد و نه دعوتی را می‌پذیرفت و نه در زورخانه دیگری غیر از محل همیشگی ورزش میکرد و بقول معروف لخت میشد . آنچه در مورد آقا حشمت میدانستند چیزهائی بود که این و آن میگفتند و این گفته‌ها نیز یا موجب کمراهی میشد و یا علتی برای تشدید کنجکاوی و تحریک عصبی .

(سیدهاشم) در جنوب تهران میزیست و (آقا حشمت) در شمال و در مورد او به سیدهاشم خیلی چیزها گفته بودند از جمله اینکه او جوانی است ثروتمند که یک مال بندی معروف را اداره میکند و دهها کالسکه مسافربری دارد . صاحب زورخانه‌ای که آقا حشمت آنجا ورزش میکرد (مش صادق) تامله چشم به او مدیون بود . هم از نظر مالی و هم از جهت اخلاقی . آقا حشمت از (صادق) حمایت میکرد و هرگاه برای تعمیر زورخانه به پول احتیاج پیدا میکرد مستقیماً " به سراغ وی میرفت . اینکار بقدری تکرار شده و صادق دیون خویش را نپرداخته بود که همه میگفتند اصلاً " زورخانه به آقا حشمت تعلق دارد اما (آقا حشمت) نه میخواست حقی از صادق ضایع شود و نه دوست میداشت که صاحب زورخانه باشد . باین علت و علل دیگر (صادق) رعایت میکرد و تنگ غروب که آقا حشمت برای ورزش لخت میشد میکوشید از ورود اشخاص ناشناس و پیش پا افتاده که تماشاگران فتنه انگیز و لیچارگو بودند جلوگیری کند . وقتی پهلوانان معروف لخت میشوند که ورزش کنند طبعاً " عده‌ای دورگود به تماشا می‌نشینند . اینها یا خودشان ورزشکارند یا ورزش و ورزشکاران را دوست دارند و فقط بتماشای هیکل و عضلات پیچیده و نیرومند پهلوان می‌نشینند . اما آقا حشمت از حضور این نوع تماشاگران ناراحت میشد ، خجالت می‌کشید لخت شود و گاه وقتی چندین نفر غریبه را گرداگرد گود نشسته میدید اصلاً " از لخت شدن و ورزش کردن منصرف میگردد و خود گوشای می‌نشست و در پاسخ مرشد میگفت " سرما خورده‌ام . " یکی از ورزشکاران قدیمی در مورد " آقا حشمت " گفته بود " او مثل بچه‌ها خجالتی و بیگانه و پاکه . . . " و راستی همین بود و آقا حشمت در آن سن و سال چون کودکان خجالت می‌کشید .

آنروز هم آقا حشمت مثل هر روز بنا به عادت سوار شد و از مال بندی به زورخانه رفت . جلوی در شاگرد مهمتر پیش دوید و اسب او را گرفت و بطولیه

برد . صادق که منتظر او بود پرده را بالا زد و آقا حشمت وارد شد . مرشد به رنگ زد و گفت .

— لال از دنیا نروی به جمال محمد صلوات .

او شلوار تنگ و حوله اختصاصی داشت که صادق در بقچه ترمه می نهاد وزیر جایگاه مرشد مخفی میکرد . علاوه بر بقچه ترمه که قیمتی بود شلوار ورزش (آقا حشمت) با نخ طلا قلاب دوزی شده و از ارزش زیادی برخوردار بود . صادق دوان دوان رفت و بقچه را آورد و مقابل او نهاد و خودش هم دوزانو نشست و گفت :

— آشمت . خبرهای تازه دارم .

دستها را بهم میمالید و چهره اش برافروخته و هیجان زده بود . خبر از نظر او خیلی اهمیت داشت . او گفت :

— (نظر دولابی) میخواد با سیدهاشم بگیره . آشمت فکر میکنی چی میشه ؟ نظر خیلی تخس و زرنگه . (آقا حشمت) ضمن اینکه یک تماشاگران را از نظر میگذرانید تا موقعیت خود را بسنجد گفت :

— من چه میدونم چی میشه ؟ نه اینو دیدم نه اونو

— نظر گفته یه ماه بعد از ماه روزه . چون روزه گرفتن ضعیفش میکنه یه ماه وقت گذاشته که خودشو بسازه . من هردوتا شونو دیدم . (نظر دولابی) ریزنقش وزبر و زرنگه . نیمساعت میچرخه و پامیزنه . اما (سیدهاشم) یه سروکردن بلندتره . وقتی قدش بلندتر باشه دستهاشم بلندتره و راحت تر زیر میگیره .

— عوضش آدمهای کوتاه بد زیر میدن .

— اینم هست . راست میگی .

— کجا قراره بگیرن ؟

— گفتن یه زورخونه غریبه . نه محل این باشه نه محل اون . فکر میکنم

روی زورخونه‌ای که گاهی وقتها شما اونجا ورزش میکنی توافق کنن .

— اونجا زورخونه بزرگی نیست . از اینجا خیلی کوچکتره . اونقدرها آدم جا نمیگیره . توی یه کشتی با این اسم و رسم حتما " خیلی از بزرگترها و پیش کسوتها دعوت میشن . اونجا جایی نداره .

دور ورزش تمام شد . چند تن از ورزشکاران از گود بالا آمدند و سلام گفتند و به پوشیدن لباس مشغول شدند . دو نفر داشتند کشتی میگرفتند و دو تن هم در حالیکه لنگ روی شانه‌های خود افکنده بودند ظاهرا " انتظار می‌کشیدند تا (آقا حشمت) لخت شود و یکدورهم بمیداننداری او ورزش کنند . کسانی با آقا حشمت لخت میشدند که قدرت بدنی بیشتری داشتند زیرا پیش می‌آمد که او پانصد شنا میرفت و صد و پنجاه دویست شنا پیچ . مرشد هم با آقا حشمت قرارداد داشت که هر وقت آشت با لنگ روی تخته شنا عرق پیشانی خود را خشک کرد ، شمارش شنا را قطع کند .

تا دستش به لنگ نرفته بود شنا ادامه داشت و البته این در توانائی هر ورزشکاری نبود . همه این را میدانستند اما صادق باز هم میگفت و سفارش میکرد که هر کسی از گرد راه رسیده لخت نشود و موجبات شرمندگی شخص خودش را فراهم نیاورد .

(آقا حشمت) لخت شد . شلوارش را پوشید و لنگ را روی دوش افکند و با آن هیکل کم نظیر که هر بیننده‌ای را به تحسین بر میانگیخت وارد گود شد . بقیه نیز یک یک پائین جستند و مراسم احترام را بجای آوردند . مرشد به زنگ زد و صلوات فرسناد و اشعاری در حمد مولا علی علیه السلام خواند . ورزش به میداننداری آقا حشمت شروع شد و ورزشکاران هنوز روی تخته شنا نیفتاده و داشتند خودشان را گرم میکردند که ناگهان پرده زورخانه بالا رفت و مردی مثل دیو ، درشت هیکل و نیرومند ، سر را خم کرده و بدرون آمد و پشت سر او یکعده هفت هشت نفری ورزشکار . مرشد بدیدن اولین

کسی که وارد شد لختی دست و پای خود را کم کرده و هراسان شد اما زود بر اعصاب خویش تسلط یافت و به زنگ زد و گفت :
 - به جمال محمد صلوات

صادق در پستوی زورخانه هراسان بیرون جست چون بشنیدن صلوات فهمید که یک ورزشکار معروف به زورخانه آمده . (آقا حشمت) هم متوجه این نکته شد اما هر چه دقت کرد در میان آن هشت نه نفر کسی را شناخت همه آنها ورزشکار و قوی هیکل بودند اما اولی هم مسن تر بود و هم قوی تر . مرشد های زورخانه ز رنگ و با هوش هستند و ضمناً " شگردهای خاصی دارند و اشعاری میدانند که در هر موقع و بجا میخوانند . مرشد شروع کرد بخواندن شعری که توانست در خلال ابیات آن به (آقا حشمت) بفهماند مردی که وارد شده (سید هاشم) پهلوان معروف است . (آقا حشمت) نیز برای اینکه بی ادبی نکرده باشد تقاضای یک صلوات کرد و بعد گفت :

- پهلوان . . اول ورزشه . بفرمائین لخت بشین بچه ها را شما اداره

کنین .

باین ترتیب میداننداری خود را باو تعارف کرد . سید هاشم نیز تشکر نمود و به تماشا نشست . صادق دوان دوان دوید و رفت و همراه دو نفر با سینی های شربت برگشت . ضمن تعارف شربت خوش آمد میگفت و از دیدن آنها که به زورخانه او آمده بودند ابراز خوشحالی و امتنان میکرد .

ورزش طبق معمول ادامه یافت . شاید هم کمی سنگینتر . حساب دست مرشد بود و برای ارباب خود یعنی (آقا حشمت) سنگ تمام می گذاشت و آبروداری میکرد . در تمام این مدت (سید هاشم) ساکت و آرام نشسته بود و به حریف خود یعنی آقا حشمت می نگریست . کسی نمیدانست در درون او چه میگذرد ولی معلوم بود که تحت تاثیر هیکل کم نظیر (آقا حشمت) که به نقاشیهائی که از سهراب یل افسانه ای میکشیدند شباهت داشت قرار گرفته

است. کمرباریک، شانه‌های پهن، سینه و بازوی عضلانی و خوش ترکیب، پا‌های کشیده و پر و گردن بلند و نسبتاً "کلفت". این هیكل تماشائی بود و سیدهاشم نمیتوانست از تحسین خودداری کند. حتی آهسته بیکی از دوستانش که کنار او نشسته بود گفت "هیكل پری داره".

ورزش تمام شد و بنا بر رسم معمول میداندار دعا خواند. در پایان دعا (آقا حشمت) گفت:

— بسلامتی مهمونهامون که امشب زورخانه ما را روشن کردن یه صلوات جلی ختم کنین.

و این در واقع احترامی بود که به (سیدهاشم) می گذاشت. از گود که بالا آمدند آقا حشمت برای گرفتن سنگ دراز کشید. دو نفر از ورزشکاران دویدند و به انبار رفتند و سنگهای عظیمی را که کشیدن آن از قدرت دو نفر هم بیشتر بود آوردند و یک یک بدست آقا حشمت دادند. آقا حشمت شروع کرد به سنگ گرفتن و این خود دیدنی بود که (سیدهاشم) دقایق آنرا از نظر تیزبین خود دور نمیداشت. گرفتن سنگ که تمام شد یکی از ورزشکاران حوله‌ای بدوش (آقا حشمت) افکنده و به مشتش و مال دادن او پرداخت. مرشد از جای مخصوص خود پائین آمده بود و بکمک صادق میکوشید (سیدهاشم) را سرگرم نگهدارد ولی او که بمنظور خاصی تا آنجا آمده بود از جای برخاست و به جایی که آقا حشمت را مشتش و مال میدادند نزدیک شد و لختی تامل کرد و بعد گفت:

— پهلوون. اسم ورسمتو شنیدم.

(آقا حشمت) پشت خود را راست کرده و حوله را روی سینه خود کشید و گفت:

— من اسم ورسمی ندارم. آدوم معروفی نیستم. حتی پهلوون هم نیستم. ورزش را دوست دارم.

— دوست نداری معروف بشی؟ نمیخواهی کشتی بگیری؟

— والله چی بگم؟ پیش نیومده پهلوان.

— اگه پیش بیاد میگیری؟

— تا ببینم حریف کیه؟

حق این بود که (سیدهاشم) میگفت حریف من هستم اما این را نگفت و بطرف در راه افتاده و اظهار داشت:

— پس چند نفر از بزرگترها میان باهات قرار بذارن. آماده باش پهلوان.

این را گفت و چند سکه اشرفی روی پیشخوان مرشد نهاد و خدا حافظی کرد و رفت. همراهانش نیز بدنبال او بیرون رفتند. پرده که افتاده صادق با دست بسر خود کوفت و مقابل آقا حشمت نشست و گفت:

— خاک بسرم... آشمت. فردا توی تموم تهران می پیچه که (سیدهاشم) خودش رفت زورخونه صادق و از (آشمت) دعوت کرد کشتی بگیرن. فردا شب اینجا محشر میشه. خدا. آخه چطور شد که این هیکل گنده اومد اینجا.

"آقا حشمت" لبخندی زد و در کمال خونسردی گفت:

— حالا چرا توی سرت میزنی؟ مگه چی شده؟

— دوست ندارم شما کثفت بشی. دلمو غم گرفت. میخوم گریه کنم.

— تو چرا این حرفها را میزنی صادق؟ کشتی همینه. یکی سرفراز

میشه یکی کثفت میشه. تو از کجا میدونی اونیه که میخوره منم؟ از الان چرا ماتم گرفتی؟

— آخه این پهلوان مثل گاو نر میمونه. مگه ندیدیش...؟

(آقا حشمت) از جای برخاست و حوله اش را مچاله کرد و توی بغل صادق انداخت و در حالیکه بطرف بقچه لباسهایش میرفت اظهار داشت:

— منتظر یه همچی روزی بودم . میدونستم ولم نمیکنن . اما بی خیالش
مش صادق . یامیزنم یا میخورم . اگه بخورم که بازم همین آشت مال بندم .
اگرم بزمنم که (سید هاشم) را زدم . اونه که از حالا ببعد شب خواب راحت
نداره . من چیزی از دست نمیدم .

لباسش را پوشید و سوار اسبش شد و به خانه رفت . وقتی وارد خانه
شد در کمال تعجب دید (زری) دوید و وسط حیاط خود را به گردن او
آویخت و گریه را سرداد . بی بی نیز در حالیکه چادر نمازش را روی سرش
جابجا میکرد تا درگاهی دالان اطاق آمد و آقا حشمت سلام کرد و با نگرانی
پرسید :

— سلام بی بی . چی شده . ؟ این چشه . ؟

— چه میدونم والله ، یه ساعته داره گریه میکنه ، خوب شد زودتر

اومدی .

— آخه چرا گریه میکنه ؟

— حالا بیا تو . یه پیاله چائی بخور . خستگی تو بگیر برات تعریف

میکنم . چیز مهمی نشده .

(آقا حشمت) زری را گرفت و نوازش کرد و گفت :

— مگه دیوونه شدی دختر؟ واسه چی گریه میکنی ؟ دختر به سن و سال

تو خوب نیست گریه بکنه . مردم پشت سرش بدمیکن . حرف در میارن .

و دست او را گرفت و با هم به درون اطاق رفتند . بساط سماور مثل

هوشب آماده بود . در روشنائی چراغ (آقا حشمت) به صورت اشک آلود و

دیدگان پف کرده او نگریست و خنده کنان اظهار داشت :

— زشت میشی زری . هیچوقت گریه نکن ، گریه به تو نمیداد .

و آنگاه از بی بی سؤال کرد :

— حالا بگو چی شده که گریه میکنه ؟

— نیمساعت سه ربع پیش عاطفه خانم با عجله اومد اینجا ، ظاهرا " شوهرش وقتی داشته از نونوائی محل نون میگرفته شنیده که دو سه نفر از جوونهای محله دارن راجع به شما حرف میزنن .

— راجع به من ؟ مگه من چیکار کردم ؟

— کاری نکردی ، داشتن میگفتن امشب (سید هاشم) پهلوان پایتخت رفته زورخونه (صادق) خودش از (آشمت) دعوت کرده که با هم کشتی بگیرن . شوهر عاطفه خانم میره خونه تعریف میکنه . اونم با عجله چادرشو سر کرد اومد به ما گفت . از اون موقع تا حالا زری گریه میکنه . ترسیده . . . (آقا حشمت) بصدای بلند زد زیر خنده و نشست و با دست کنار خود زد و گفت :

— بنشین ببینم از چی ترسیدی ؟ کشتی گرفتن که ترس نداره .

— خیال میکنه میخوان این قمه کشی و قداره بندی بکنن . نمیدونه کشتی

چیّه .

(آقا حشمت) دقایقی برای زری صحبت کرد و گفت و خندید تا او

را هم به خندیدن واداشت . وقتی (زهره) آرام گرفت گفت :

— هنوز دو ساعت نشده . چه جوری خبر پخش میشه . حتما " یک کلاغ

چهل کلاغ هم میکنن .

باز دستی به سر (زهره) کشید و ادامه داد :

— (سید هاشم) اسفندیار روئین تن که نیست . بالاخره اونم بشره .

مثل من و دیگران ، تا حالا هرچی کشتی گرفته برنده بوده ، یه نفر باید یه روز اونو بزنه زمین . از کجا که اون یه نفر من نباشم . اگه بختم یاری بکنه و اونو بزنم ممکنه پهلوان پایتخت بشم چون (حاجی یحیی نقیب) دیگه پیر شده . کشتی نمیگیره .

(زهره) چشم از دهان آقا حشمت برنمیگرفت . هنوز هم باورش نمیشد

که این جدال بی خطر باشد چون پرسید :

— یعنی اگر زمین بخوری بازم همینجوری میمونی ؟ هر شب میای خونه پیش ما . ؟

آقا حشمت خنده بلندی کرد و لبه چارقد زری را روی صورتش کشید و او را خندانید . تمام آنشب را با گفتگوی کشتی گذرانیدند . فردا وقتی او به مال بندی رسیده همه سورچی ها و مهترها میدانستند و با نگاهی غیرمعمول هیکل و قد و بالای ارباب همیشگی خویش را برانداز میکردند . (سید هاشم) را ندیده اما از اواقصه ها شنیده بودند . همان قصه هائی که درباره پهلوانان مشهور از این و آن شنیده میشود و بزرگترها برای کودکان بعنوان نقل حکایت می کنند لیکن آقا حشمت را هر روز میدیدند . این سؤال برای آنها مطرح میشد که آیا (آقا حشمت) ارباب مهربان و نیک نفس آنها میتواند رقیب (سید هاشم) افسانه ای بشود . سید هاشمی که میگویند حتی چند پهلوان فرنگی را هم زده است .

آقا حشمت چند روزی به زورخانه نرفت چه میدانست عده ای روی کنجکاوای برای دیدن او می آیند . دوست نداشت جلوی این قبیل افراد لخت شود و ورزش بکند و انسان متظاهری شناخته شود . طی این چند روز در میان ورزشکاران چهار نفر را انتخاب کرد که هر شب دو نفر با او کشتی بگیرند و تمرین بکنند . جوانها هم از خدا خواسته این پیشنهاد را پذیرفتند چون بهترین فرصت بود که از (آقا حشمت) کار یاد بگیرند . از شنبه هفته بعد تمرین شروع شد و صادق در رفت و آمد مشتریان دقت و وسواس بیشتری بعمل آورد .

هر شب بعد از اتمام ورزش آقا حشمت با دو تن از جوانان محل که از پر قدرت ترین آنها انتخاب کرده بود کشتی میگرفت و از آنها میخواست که فنون مختلف را روی او بکار بگیرند . خودش هیچ کاری نمیگرفت و فقط

دفاع و بدل میزد. ماه رمضان که رسید زورخانه شلوغ تر شد چون تازه شبها بعد از افطار ورزش شروع میشد و تا ساعتی پیش از اذان سحر ادامه می یافت. هر شب آنجا غوغائی بود. عده ای می آمدند که فقط کشتی گرفتن (آقا حشمت) را تماشا کنند بی تردید در میان آنها جاسوسان و خبرچینان (سید هاشم) نیز وجود داشتند. ماجرای کشتی (نظر دولابی) و (سید هاشم) که قبلاً "مهمترین خبر ورزشی بود اینک اهمیت خود را از دست داده بود و همه درباره کشتی آینده (سید هاشم) و آقا حشمت حرف میزدند. اگر تصادفاً (نظر دولابی) (سید هاشم) را میزد که طبعاً "کشتی او و آقا حشمت منتفی میگردد ولی اگر او برنده میشد مبارزه آن دو پهلوان اهمیت بیشتری میگرفت. آقا حشمت نظر را دیده بود و احتمال ضعیفی میداد که او برنده شود لذا تمام سعی خود را در این راه مبذول میداشت که خویشتن را برای مقابله با سید هاشم آماده کند.

یکشب (آقا حشمت) حین ورزش در میان تماشاچیان چشمش به پیر مردی افتاد که بنظرش خیلی آشنا می آمد. ورزش که تمام شد همان پیر مرد نزد آقا حشمت آمد و سلام گفت. آقا حشمت او را شناخت و با خوشحالی اظهار داشت:

— سلام (مشرجب). حالت چگونه.؟ تو کجا.؟ چی شده اومدی زورخونه یاد جوونیها افتادی.؟

(مشرجب) گفت:

— آقا، اومدم شما را ببینم. دلم تنگ شده بود. روزها که فرصت ندارم. رفتم پیش (ارسطو) ازش نشونی اینجا را گرفتم اومدم خدمت برسم. — خوب کردی. بیا بنشین ببینم. تعریف کن. چیکار میکنی؟ با اون

اصرار از پیش ما رفتی حالا چیکاره شدی؟

— هیچی آقا. از ما چه کار دیگئی برمیاد... مثل اینه که مادرمون ما

را با اسب زائیده فقط توی رختخواب اسب باهامون نمیاد . اونم تخته پهن
طویلہ را ترجیح میدہ وگرنہ میومد ! حالا درشکہ چی شدم . دو تا درشکہ
خریدم توی تہران مسافر میبرم و میارم .

(آقا حشمت) اظهار داشت :

— آره ، شنیدم توی تہران درشکہ آوردن . یہ چیزہ مثل کالسکہ . من
کہ هنوز ندیدم .

— بلہ آقا ، توی تموم تہران دو تا درشکہ هست . ہر دو تا ہم مال
منہ . از پیش شما کہ رفتم مدتی بیکار بودم . یہ روز توی خیابون یہ جور
چہار چرخہ دیدم کہ نہ کاری بود و نہ کالسکہ . طاقش کنار میرفت و دوبارہ
جلو میومد . یہ نفرم بالاش نشستہ بود . رفتم جلو با سورچی کہ ترک بود
حرف زدم . پرسیدم این چیہ . گفت درشکہ ، گفتم مال کجاست ؟ گفت مال
روسیہ از تفلیس آوردم . یارو مهاجر روسی بود . از اون قفقازیہا کہ زمان
خاقان مغفور زیاد سرازیر شدن و اومدن ایران ازش پرسیدم میفروشی گفت
آره ضمناً " گفت یکی دیگم دارم کہ گمرک چیہای روسی ازم گرفتن وگرو
نیگر داشتن . پول نداشته باج راہ بدہ روسہا یہ دستگاہ درشکہ شو گروئی
نیگر داشته بودن کہ برہ پول بیارہ . خلاصہ آقا درشکہ را ازش خریدم . با
خودش و درشکہ رفتیم جلفای روسیہ و اون یکی را ہم گرفتیم و آوردیم .
حالا دو تائی دارن توی تہران کار میکنن .

(آقا حشمت) با دست بہ پشت مش رجب زد و گفت :

— آفرین ، آفرین ، حتماً " باید این درشکہ را کہ میگی ببینم چہ جورہ .
درشکہ ... روسی باید باشہ . خوب مش رجب . چی شد کہ امشب یاد من
کردی ؟

(مش رجب) آہی کشید و گفت :

— آقا ، قصہ مفصلیہا ما باید بگم شما ہم گوش کنین چون بشما مربوطہ .

— خیره یا شر؟ اول اینو بگو.

— نمیدونم ارباب. بستگی به نیت طرف داره. نیت من که خیره.

— طرف کیه؟

— حالا عرض میکنم. بهتون گفتم که با درشکه مسافر میبرم شمرون و

برمیگردونم. یه روز دو تا مسافر سوار کردم. یکی پیرمرد بود. اون یکی جوون

و گردن کلفت، مثل غول اما وقتی پرسیدم معلوم شد نوزده یا بیست ساله

است. آقا، یه بچه بیست ساله مثل دیو گنده بود. حالا کاری نداریم. اونها

را سوار کردم. وسط راه اون پیروده پرسید درشکه چی، تو آدمی بنام مش

رجب که سابقاً "سورچی کالسکه های پستی بوده میشناسی.

(آقا حشمت) خندید و با تعجب پرسید:

— یعنی سراغ تو رو از خودت میگرفت؟

— بله ارباب منم خنده ام گرفت. بهش جواب دادم اگه بدونم باهاش

چیکار داری، میشناسم. اگرنگی چیکار دارم منم اونو نمیشناسم. به التماس

افتاد و گفت چندین سال پیش این مش رجب سورچی توی جاده همدان یه

دختر بچه را پیدا میکنه که با خودش میبره، حالا نمیدونیم کجا برده. برده

تهران یا جای دیگه. من دنبال اون دختر بچه میگردم که فقط اون مش

رجب میدونه کجاست.

اینجا بود که دل درسینه آقا حشمت فرو ریخت و رنگش ابتدا سرخ

شد و بعد پرید و با دقت به دهان مش رجب خیره و منتظر باقی ماند. مش

رجب سکوت کرد (آقا حشمت) مضطربانه پرسید:

— خوب، حرف بزن، تو چی گفتی؟

— من هیچی آقا، بالاخره ما هم نون گندم خوردیم. زرنگیم، حرفی

نزدم که مثلاً "مش رجب منم و اون بچه را میشناسم والان هم میدونم کجاست.

اما ناامیدش هم نکردم. میدونین ارباب. آخه بدجوری التماس میکرد.

میگفت هفت هشت ساله دارم توی این شهر بزرگ و میون این مردم از خدا بی خبر بدنبال اون بچه میگردم .
 — اسمشون پرسیدی ؟

— چرا . . . اینکارو اول کردم . گفت من اسدخان هستم . اینم پسر منه .

(آقا حشمت) که از شنیدن این خبر بسیار ناراضی و مشوش بنظر میرسید با لحنی تند گفت :

— پدر زری که مرده . اون کیه . ؟ چی میخواد . ؟ خود زری گفت غیر از یه خواهر هیشکی را نداره .
 — من دیگه نمیدونم آقا .

— شغلش چیه . ؟ کارش چیه . ؟ کجا زندگی میکنه . ؟
 — اینم پرسیدم . خودش شغل و کار و کاسبی نداره اما پسرش که گفتم مثل غول بیابونی میمونه معرکه میگیره . نه کنار کوچه و بازار . . . از اونجور معرکه گیرها نیست . پهلوونه ، زنجیرپاره میکنه . شیشه میخوره . سنگ یه خرواری میذاره روی سینه اش . توی مهمونیها و عروسیها دعوتش میکنن نمایش میده و پول میگیره . اونروزم داشتن میرفتن خونه فرنگیها . خونه قنسول فرنگستون که شمرون زندگی میکنه . دعوتش کرده بودن . سرو وضع خوبی هم داشتن . پول خوبی هم بمن دادن .

(آقا حشمت) بفکر فرو رفت . این مطالب چنان موجب آشفتگی ذهن او شده بود که بیاد نمیآورد هنوز لخت است و شلوار ورزش را بهیرون نیاورده و لباس خود را نپوشیده ، دقایقی بفکر فرو رفت ، مش رجب رشته افکار او را از هم گسیخت و گفت :

— ارباب ، لباس بپوشین ، بعداً " درین باره حرف میزنیم .
 تازه او بخود آمد و بسرعت لباس پوشید . چون از در زورخانه بهیرون

رفتند آقا حشمت پرسید :

— مش رجب ، به اونها نشونی که ندادی ؟

— نه ارباب ، مگه من بچه ام ، نشونی شونو گرفتم گفتم من مش رجب را میشناسم ، پیداش میکنم اونو میارم خونه شما ، خوشحال شدن ، بیرمرده خیلی دعا کرد و رفت . حالا من اومدم خدمت شما که هرچی بفرمائین انجام بدم .

— خوب کردی حرفی نزدی . اما (مش رجب) من نمیتونم تصمیم بگیرم . بذار امشب با (بی بی) حرف بزنم ، مشورت کنم ، فردا شب یا پس فردا شب بیا همینجا تا بهت بگم چیکار باید بکنیم .

(مش رجب) خدا حافظی کرد و رفت و آقا حشمت آنشب بر خلاف شبهای دیگر با کوهی از اندوه و نگرانی راهی خانه شد . دلش گرفته بود . تصور اینکه ممکن است زهرا را از دست بدهد دیوانه اش میکرد . (زهرا) در این چند سال برای او یک زندگی شده بود . یک زندگی با همه ابعاد دلنشین و قشنگش و اینک تزلزل این رویای با شکوه تحمل ناپذیر مینمود . در راه با خودش حرف میزد از خدا میخواست که به او کمک کند و چیزی را که بی تردید برای قشنگ شدن زندگیش با او بخشیده بود پس نگیرد . اسب آرام میرفت و راه را خوب میشناخت . کوچه ها خلوت و تاریک بودند و فقط برخی از خانه ها چراغی کم فروغ در چراغدان جرز در ورودی خانه هایشان افروخته بودند . چراغهایی روغنی که تنها خود و اطراف چراغدان را روشن میکرد و آنقدر نور نداشت که راه رهگذران را قابل تشخیص کند . آنشب آقا حشمت یکساعت و شاید یکساعت و نیم دیرتر بخانه میرفت و این تاخیر بی تردید در (زهرا) و بی بی) تشویش میآفرید . آنها عادت داشتند سر ساعت و حتی دقایق معین آقا حشمت را ببینند . او طوری برنامه ریزی کرده بود که هرشب در ساعتی ورزش را شروع میکرد و ساعتی پایان میداد و چون

بخانه میرسید همان دقایقی بود که ساکنان خانه توقع داشتند صدای سم اسبش را بشنوند. اما آنشب کاملاً "استثنائی بود و (زهرا) با سابقه ذهنی که داشت (بی بی) را کلافه کرده و بسیار گریسته بود.

(آقا حشمت) بخانه که رسید (بی بی) لب درگاه اطاق پنجدری چمباتمه زده و (زهرا) روی پاشویه حوض زانوی غم به بغل گرفته بود. یک چراغ موشی هم روی پله های دالان دود میکرد که فقط پشه ها و پروانه ها را جلب مینمود و نورچندان نداشت. به باز شدن در خانه (زهرا) جست و تقریباً "جیغ کوتاهی کشید و گفت:

— آشت اومد . . .

(بی بی) فقط برخاست و بعد چادرنمازش را که تا کرده و روی درگاه نهاده بود گشود و بسرافکند. زهرا با استقبال دوید و مثل همیشه با هر دو دست بگردن آشت آویخت و ایندفعه گریه را سر داد و او را بوسید و گفت:

— دلم داشت میترکید. کجا بودی؟

(آقا حشمت) او را گرفت و بزمین نهاد و نوازش کرد و اظهارداشت:

— کاری پیش اومد . . . تو باید عادت کنی، نباید نگران بشی، هر شب که همیشه بموقع رسید. به وقت اتفاق می افتد که کالسکه میاد. مسافر زیاده، سرم شلوغ میشه و مجبوری توی مال بندی میموتم.

(بی بی) نیز بحیاط آمد و به آنها پیوست و پس از رد و بدل کردن سلام گفت:

— من خودم فکر و خیال کم دارم اینم دیوونه ام میکنه. حالا دیگه جیرجیرکها براش شدن ساعت، امشب میگفت هر شب وقتی جیرجیرکها سر و صدا راه مینداختن آشت اومده بود، امشب اینها دارن خونهارا میذارن روی سرشون هنوز آشت نیومده.

— جیرجیرک که کارش ساعت نداره. به شب زودتر صدا میکنه به شب

دیوتر .

- حالا کجا بودی . چرا دیر اومدی . ؟
- مهمون برام رسیده بود . داشتیم گپ میزدیم .
- از همون مهمونها . ؟ مثل (سید هاشم) و دیگر پهلوونها . ؟
- نه ، کارگر سابق خودم بود . داشت درددل میکرد . خوب نبود بذارمش و بیام .

(بی بی) و آقا حشمت پیش میرفتند و صحبت میکردند و دست زهرا در دست او بود . زهرا رهایش نمیکرد چه میترسید دست آقا حشمت را که رها کند دیگر نتواند باز بگیرد . پیوند روحی آند و نفر عجیب بود و باهیچیک از محاسبات متعارف عاطفی قابل سنجش بنظر نمیرسید . چنان پیوندی که گسیختنش فاجعه آمیز مینمود . مرگبار پیش بینی میشد . بین زهرا و بی بی هم این علاقه و پیوستگی روحی وجود داشت اما نه آنقدر شدید . آقا حشمت نیز همین احساس را نسبت به زهرا داشت با این تفاوت که او مردی عاقل و بالغ بود و خویشتن داری میکرد ولی (زهرا) کودکانه آئینه روح و دل خویش را فرا روی دیگران میگرفت که آنچه در آن میگذرد و نقش می بندد ببیند .

آنشب (آقا حشمت) طور دیگری بود و آنها این تغییر را بحساب خستگی می گذاشتند . (بی بی) بکمک زهرا سفره را که گسترده و غذا را آورد ، دلسوزانه اظهار داشت :

- امروز خیلی تقلا و تلاش کردی ، خسته ای ، زودتر بخواب .
- (آقا حشمت) عقیده او را رد نکرد اما ضمن صحبت های مختلف که بمناسبت هایی پیش می آمد پرسید :
- ببینم زهرا ، این چند سال که گذشته مردم ده خودتون از یادت نرفتن . ؟

ناگهان (بی بی) خروشید و پیش از آنکه (زهره) سخنی بگوید با اعتراض برآمد و گفت:

— آشت. حرف قحط بود بعد از هشت سال میخوای گذشته ها را بیار زهره بیاری. من اینهمه تلاش کردم اونها که دیده بود یادش بره. دستت درد نکنه.

خود زهره نیز این سؤال را بی سابقه میدانست ولی خالی از یک مقدمه نمیدید، پرسید.

— آشت. مگه چی شده.؟ من حس کردم امشب یه چیزیتون هست. سؤال او بی بی را نیز بفکر و خیال واداشت. همه ظواهر گواهی میداد که (آقا حشمت) با موضوعی غیر مترقبه روبرو شده که آن موضوع موجب نگرانی او گردیده است و اینک سئوالی که مطرح میکرد نوعی تایید محسوب میشد. سؤال خیلی بی مقدمه بود چون آنها درباره خیلی چیزها حرف میزدند غیر از ده و کمال آباد و مردم آنجا، چیزهایی که (زهره) تقریباً "از یاد برده بود آقا حشمت مجدداً" پرسید:

— زهره، ضمن همه حرفهایی که تو میزدی و من بارها از زبون خودت شنیدم اسم (اسدخان) را زیاد میآوری.؟

(زهره) روی زانوی خویش نشست و زانوی دیگر را اهرم قرار داد و گوشه چادر نمازش را بالا کشید و پاسخ داد:

— بله آشت، خدا رحمتش کنه، مرد نازنینی بود، تا اونجا که من یادم میاد بما یعنی به پدرم و مادرم خیلی محبت میکرد. مادرم میرفت اونجا که بهش کمک بکنه، بچه های خرد وریز داشت. اگر مادرم بدادش نمیرسید حتی نمیتونست بچه ها شو غذا بده. کارهای اسدخان هم بدست پدرم بود. یه علیجان میگفت ده تا دسته گل از دهنش میریخت. با هم رفیق بودن.

آقا حشمت رشته کلام او را برید :

— همه اینها یادمه . الان هم گفתי خدا رحمتش بکنه . مکه مرده . . . ؟
 — دهه . خیلی وقته . الان استخونهاشم پوسیده . اونشب حادثه اول
 زن و بچه هاش مردن بعد خودش افتاد . پدرم وقتی فهمید اونم گرفته و
 جون سالم بدر نمیره با خنجر خودشو کشت . همه توی یه خونه مردن .
 نقطه من زنده موندم که جیغ زدم و دویدم بیرون ، شب بدی بود . بعضی
 تبها خوابشو می بینم . بوی بدی هم میومد . شیخ باقر میگفت این بوی
 بلاست . بلاای آسمونیه که بوی بد میده . بوی بد نبود . یه بوی مخصوصی
 بود . شبهایی که خواب می بینم همون بورا میشنم . بو توی دماغم می پیچه .
 او مرتب حرف میزد لیکن آقا حشمت به موضوع دیگری می اندیشید .
 بی بی هم متوجه بود که مشوش و آشفته است و با نگرانی منتظر شنیدن
 حقیقت بود . بار دیگر آقا حشمت گفته او را ناتمام گذاشت و گفت :

— گفתי اول زنش و بچه هاش مردن . . . بعد خودش افتاد . چند تا
 بچه داشت ؟

— سه تا ، دو تا دختر یه پسر سه چهار ساله .

— هشت سال از اون تاریخ گذشته . اون پسر باید دوازده ساله باشه .

(زهره) خندید و گفت :

— آشت . اون مرده . حساب واسه چی میکنین . جلوی خود من مرد .
 او بفکر فرورفت . از بی بی خواست نمکدان را باو بدهد . کمی نمک
 روی غذای خود پاشید و در حالیکه با غذا بازی میکرد و سخت متفکر بود
 گفت :

— استغفرالله . . آدم چه چیزهایی میشنفه . . .

(بی بی) که دیگر حوصله اش سر رفته بود با تنگ خلقی پرسید :

— میتونی راستشوبگی چی شده ، زهره دیگه بچه نیست . حرفتو بزن .

— آره، به چیزی شده که بمنم مربوطه. راستشو بگین آشت.

(آقا حشمت) اظهار داشت:

— منم همین فکر و کردم که زری دیگه بچه نیست. باید حقیقتو بخودش

بگم و از خودش کمک بخوایم چون ماها که اونجا نبودیم. لاپوشونی هم کار خوبی نیست چون خورشید زیر ابر نمیمونه.

و بعد به نقل ماجرا پرداخت. همه چیز را از آنجا که مش رجب را

در میان تماشاگران زورخانه دید تا اینکه او رفت و قرار شد فردا شب برای گرفتن جواب بیاید. بی بی رنگ پریده بود و (زهرا) با دهان باز و با ناباوری آشکاری به آقا حشمت نگاه میکرد.

مثل اینکه خواب می بیند و یا کسی دارد افسانه ای از پریان برای او

تعریف میکند. گفته های آقا حشمت که پایان یافت (زهرا) گفت:

— این غیر ممکنه آشت... محاله... من بچشم خودم دیدم که اسد

خان مرد. بعلاوه او پسری نداره که الانه بیست ساله باشه... بقول شما فوقش اگر زنده بود امروز دوازده سیزده سال داشت. نه بیست سال.

— منم نمیدونم. گیج شدم. مش رجب میگفت خیلی التماس میکرد.

به مش رجب گفته بود هشت نه ساله دارم توی تهران عقب اون بچه میگردم. تکلیف من چیه؟

(بی بی) میخواست حرفی بزند ولی زهرا مانع شد و اظهار داشت:

— ببخشین بی بی، حرفتونو قطع میکنم. شما کاری نباید بکنین. اون

که پدر من نیست. به روزی ارباب پدرم بود، در مورد من هیچ حقی نداره برای اینکه از سرگردونی نجاتش بدین بهترین راه اینه که...

آقا حشمت گفت:

— من خودم تصمیم گرفته بودم اول باهاش حرف بزنم. ببینم چی

میخواد. دنبال چیه، بعدا که فهمیدم راست میگه و منظور بدی نداره بیارمش

تو را ببینه .

— آخه اون اسدخان نیست . اسد خان مرده دروعی میگه . معلومه اسدخان تازه اگر مرده باشه توی تهران چیکار میکنه . اون آب و ملک داره . کار داره .

— خوب معلوم میشه اسدخان هست یا نه ، تو که اونو ببینی میشناسی .
— خنده داره . من دیدم اون مرد ، چطوریه آدم دیگه روش میشه خودشو اسدخان معرفی بکنه ؟

— واسه همین میگم بیاد تو اونو ببینی . اگه اسدخان نباشه و دروغ گفته باشه یه گوششو میبرم میذارم کف دستش بعدم دیه گوش بریدن را میپردازم .

آنشب در این باره زیاد حرف زدند و سرانجام قرار گذاشتند که بوسیله مش رجب سورچی اسدخان را بیاورند و با زهرا روبرو کنند . کار در مسیر دلخواه افتاده بود اما قلب آقا حشمت و (بی بی) آرام نداشت . آنها از این میترسیدند که او اسدخان واقعی باشد و با در دست داشتن یک قیم نامه بخواهد (زهرا) را از آنها بگیرد و با خود به کمال آباد ببرد . انسان دگر روبرویی با اینگونه حوادث همیشه جانب بد موضوع را در نظر میگیرد . دو شب گذشت . شب موعود مش رجب نیامد اما شب بعد پیدایش شد . آقا حشمت به او گفت فردا آنها را به مال بندی بیاورد .

فردا ، فردای آنشب چهار روز ناراحت کننده ای برای آقا حشمت شروع شد . از صبح زود که به مکاری خانه رفت چشم بدر داشت که آنها یعنی اسد خان و پسرش وارد شوند . نزدیک ظهر مش رجب آمد در حالیکه دو نفر را با درشکه خود همراه آورده بود . آقا حشمت از پشت شیشه اطاق آنها را می دید که مردی تقریباً " شصت ساله با موی و ریش سفید و جوانی درشت اندام و قوی هیکل . پدر و پسر مینمودند با این تفاوت که پسر دو برابر

هیکل پدر را داشت . وارد شدند و سلام گفتند . ارسطو جای همیشگی خود نشسته بود و آقا حشمت قدم میزد . جواب سلام آنها را داد و اشاره کرد و گفت :

— بفرمائین . بنشینین .

آنها نشستند . اسدخان به اطراف می نگریست . شاید فکر میکرد میتواند زهرا را آنجا بیابد . مش رجب معرفی کرد و گفت .
— ارباب . اونشب عرض کردم که اسدخان و پسرش مسافر درشکه من بودن . حالا آوردمشون اینجا . دیگه خودتون میدونین . من دلم میخواد وسیله خیر باشم .

آقا حشمت پرسید :

— ببخشین پدر . اسم شماچیہ ؟

— اسدخان بهم میگن . اینم پسر منه . یعنی پسر خونده منه . (مراد)
در حقیقت من یه پسر داشتم اما توی ناخوشی هفت هشت دهسال پیش عمرشو داد به شما . فرق نمیکنه . اینم پسرمه . اگر پسرم زنده بود شاید نمیتوانست مهربانتر از این باشه .

یکی از مجهولات روشن شد چه اسدخان اعتراف کرد آن جوان پسر حقیقی اش نیست و پسر خودش همانطورکه زهرا گفته بود مرده . این بیشتر کنجگاو و نگرانی آقا حشمت را برمیانگیخت چون خطر از دست دادن زهرا بیشتر میشد . آقا حشمت گفت :

— ببینم اسدخان . شب اون حادثه . شبی که ناخوشی اومد . میتونین برام تعریف کنین که چه کسانی با اون مرض لعنتی مردن . کی کجا مرد . چه جوری شد . راستش من میخوام گفته های شما را با اونچه شنیدم تطبیق بدم .
(اسدخان) کلاهم را برداشت و سرخود را که کم پشت شده و بالای پیشانی اش طاس گردیده بود خارانید و خنده ای کرد و با ملایمت اظهار

داشت :

— جوون . حق داری به من اعتماد نداشته باشی . اما قبل از اینکه من ماجرای اونشب را تعریف کنم دلم میخواد یه چیزی بگم که روشن بشین . من در شرایطی نیستم که بتونم (زهرا) رانیگر دارم . زندگیمو از دست دادم . راستش ازم بزور گرفتن . نه فقط از من بلکه از همه اهالی . . . ظاهرا " ظل الهی ده بیست پارچه آبادی اون حدود را که اتفاقا " همه خرده رعیت هستن بعنوان تیول داده بود به دامادش . زندگی من یاین ترتیب از دستم رفت . هشت نه ساله که سرگردونم . گدا نیستم . خونه و زندگی دارم . حتی موقع اومدن عیالمو جا گذاشتم . وقتی خونه تهیه کردم فرستادم اونم آوردن . الهی شکر وضع بدی ندارم . اما سرگردونم . با (مراد) از این شهر به اون شهر میروم . همه اینها را میگم که شما بدونین خیال گرفتن زهرا را ندارم .

(اسدخان) مرد هوشیار و با تجربه ای بود . بمحض اینکه با (آقا حشمت) روبرو شد همه چیز را حدس زد . بخصوص با سابقه ذهنی که از پنهان کاری و قایم موشک بازی مش رجب داشت دانست که آن مرد پشت پرده یعنی (آقا حشمت) بیم دارد که زهرا را از دست بدهد . در نخستین لحظات این برخورد و با طرح اولین سؤال آقا حشمت در عقیده خویش استوارتر گردید و مقدمات " خواست رفع شبهه کند و بیم و هراس را از مصاحب خود بگیرد . (آقا حشمت) پرسید :

— پس چی میخوای اسدخان ؟ برای چه دنبال اون بچه میگردی ؟

— سؤال خوبیه . اگر شما نمیگفتین خودم عرض میکردم . علیجان بدر زهرا کردن من حق حیات داره . این حق هنوز بگردن من هست . احساس دهن میکنم . مدتی قبل از مرگش با هم قراری برادرانه گذاشتیم . روی این قول و قرار میخوام از زهرا خبر بگیرم که خیالم راحت بشه . اگه بدونم وضع

و حال خوشی داره میذارم و میرم .
این مطلب برای (آقا حشمت) بسیار دلگرم کننده و امیدبخش بود .
چقدر خوشحال شده بود چون میخندید و دندانهای سفید خود را نشان میداد . دیدگانش برق خاصی داشت که قبلاً " ندیده بود و (اسدخان) نگاه او را با نگاههایی که در لحظه ورود دیده و نپسندیده بود مقایسه میکرد (آقا حشمت) نزدیکتر آمد و لبه سکو نشست و گفت :

— خوب . فقط یه چیزی مونده که نگفتین . اینجور که زهرا برای من میگفت خودش شاهد مرگ شما بوده . تعریف میکرد که شما چه جوری افتادین و مردین .

این دفعه اسدخان خندید و دستی به سر خود کشید و گفت :
— کاملاً " درسته . همه منو مرده بحساب میآوردن . شایدم نزدیک یک شبانه روز مرده بودم . چون فردای اونشب بیهو بخودم اومدم و احساس کردم زنده هستم . اومدن نجاتم دادن اما یکماه طول کشید تا آدم شدم و تونستم روی پا هام راه برم . قصه مفصلیه این همه حوادث تلخ و شیرینیه که بعد از گم شدن زهرا اتفاق افتاده .

تقریباً " ظهر شده بود . (آقا حشمت) یکنفر را فرستاد از بازار باقلا پلو با گوشت خرید و آورد . سفره ای همانجا گسترده و پنج نفری بخوردن غذا پرداختند . بعد از صرف غذا (آقا حشمت) گفت :

— حالا شما را میبرم خونه . باید زهرا را از نگرانی در بیارم .
(اسدخان) از شوق و شادی روی پای خود بند نبود . دقیقه شماری میکرد و میخواست هرچه زودتر زهرا را ببیند . بالاخره سوار شدند . آقا حشمت با اسب خودش و اسدخان و مراد در درشکه مش رجب بسوی خانه راه افتادند . جلوی در که بهم ملحق شدند اسدخان پرسید :

— زهرا بزرگ شده . اینطور نیست ؟

— حالا اونو می بینین . واسه خودش یه خانم شده . اون دختر منه .
 — پله . توی راه (مشرجب) تعریف کرد . برام گفت که دست سرنوشت
 چطوری اونو باینجا آورد .

ابتدا آقا حشمت بدرون رفت و پس از دقایقی آنها را دعوت کرد .
 مراد عقب عقب راه میرفت و آقا حشمت و اسدخان شانه بشانه پیش رفتند
 تا به کنار حوض رسیدند . درست در همین لحظه زهرا در حالیکه چادر
 نمازش را روی صورت میکشید هراسان از پله‌ها پائین دوید . مقابل پله‌ها
 ایستاد . با دقت لحظاتی به سراپای اسدخان نگریست و ناگهان جیغ کوتاهی
 از شادی کشید و بطرف او دوید و هق هق کنان بگریستن پرداخت . با هر
 دودست ، خود را بگردن اسدخان آویخت و همچنان که میگریست گفت :
 — خدا ، خدا ، شما زنده هسین اسدخان . باورم نمیشه . . . الهی
 شکر . . . وقتی آشمت میگفت من خیال کردم این یه دروغ بزرگه . یه فریبه .
 یکی پیدا شده میخواد گولمون بزنه . اما اسدخان . . . شما اینجا چه میکنین ؟
 (اسدخان) کمی فاصله گرفت . او هم میگریست . چشمان دیگران
 نیز اشک آلود شده بود . بی بی که در ابتدای دالان بالای پله‌ها ایستاده
 بود اشک میریخت . (زهرا) با چادر نماز صورت خود را پوشانیده بود و
 شانه‌هایش از شدت بغض و گریه میلرزید . پیر مرد کوشید بر خود مسلط
 شود معهذا با گلوی گریه آلود و صدای بریده اظهار داشت :

— الهی شکر که تو را پیدا کردم . خداوند خودش چاره سازه . من
 نمیتونستم یک زندگی بهتر از این برات فراهم کنم .
 (آقا حشمت) بازوی او را گرفت و گفت :

— حالا بفرمائین توچای بخورین و راحت تر با زری حرف بزنین . . .
 بفرمائین . بفرما مش رجب . پهلوان . . .
 این اولین بار بود که کسی مراد را پهلوان مینامید . چهره او باز شد

و بادی در عیب افکند . همه بدرون پنجدری رفتند و (زهرا) که بی اندازه خوشحال بنظر میرسید و ضمناً " خود را صاحب خانه میدانست پذیرائی میکرد . بافلوای خانگی ، شیرینی و نقل و بادام و چای آورد . بی بی هم آمد و در وضعی که بشدت رو گرفته بود نشست . جمع دوستانه و گرمی بود . بیشتر زهرا سؤال میکرد و اسدخان جواب میداد . همه چیز را گفتند و شنیدند . طرف عصر (اسدخان) برخاست و گفت :

— با اجازه من مرخص میشم . امیدوارم خداوند سلامتی و سعادت بدهد و زهرا برای شما دخترشایسته و خوبی باشد . من امشب بعد از هشت نه سال راحت میخوابم . خیالم آسوده شد . فارغ شدم .

(مراد) و (مش رجب) نیز برخاستند . اسدخان با (زهرا) و (بی بی) خدا حافظی کرد و چون به حیاط رسیدند آقا حشمت به اسدخان گفت :

— هروقت خواستین ، تشریف بیارین زهرا را ببینین . اینجا خونه خود تونه . ضمناً " هر خدمتی از من ساخته است بگین بی دریغ انجام میدم . و قبل از اینکه اسدخان جواب تعارفات او را بدهد روی را بطرف مراد برگردانید و گفت :

— ببینم جوون . تو ورزش هم میکنی ؟

— نه آقا . ورزش بلد نیستم .

(مراد) با آن قد و هیکل از شرم سرخ شد تا جواب داد . آقا حشمت مجدداً پرسید :

— دلت میخواد ورزش یا دبگیری ؟ اصلاً " به چیز دیگه . از این شغلی

که داری راضی هستی ؟

بجای او اسدخان پاسخ داد :

— نه . نه خودش راضیه و نه من . کار خوبی نیست . بنظر ما قدیمی ها

شغل سبکیه . خیلی سبکه . به گدائی شباهت داره . کمی آبروسدانه‌مر .
 - دلت میخواد توی مال‌بندی من کار بکنی ؟ مسلما " بیشتر از اسکار
 درآمد داری . من برات کار مناسبی دارم .
 باز هم (اسدخان) گفت :

- خوبه . خیلی خوبه . من عوض مراد جواب میدم . قبول میکنه .
 - ضمنا " میفرستمت زورخونه . ورزش میکنی . قد و هیکل خوبی داری .
 حالا خیلی جوونی اگه مرتب ورزش بکنی تا پنج شش سال دیگه که رشدت
 متوقف میشه یه پهلوان درست و حسابی از کار درمیای .
 (مراد) گفت :

- خیلی ممنونم آقا . بخاطر ورزش هم شده میام . از بچگی دلم
 میخواست یه ورزشکار بشم اما راهشو بلد نبودم . خجالت میکشیدم به
 زورخونه برم .

بدر خانه رسیدند . اسدخان برگشت که به عقب بنگرد و چقدر تعجب
 کرد وقتی دید بی‌بی و زهرا تا آنجا بیدرقه او آمده‌اند . باز هم دستی
 بر زهرا کشید و گفت :

- میام می‌بینمت دخترم . . . خدا نگهدار .

بیرون در خدا حافظی کردند . مش‌رجب آنها را با درشکه برد تا
 بخانه برساند و آقا حشمت نیز با اسب به محل کار خویش رفت با این
 قرار که از فردا (مراد) در مکاری خانه آقا حشمت بکار مشغول شود و آن
 ابزارهای سنگین معرکه‌گیری و نمایش‌راکنار بگذارد . روزگار بار دیگر بازیگری
 را شروع کرده بود و کسی نمیدانست چه نقشی در آستین دارد و چه بدایعی
 می‌خواهد پدید آورد .

۱۱

دعوت (عزیزالسلطنه) از (عاطفه) برای او بسیار دلپذیر و جالب بود. از این بهتر موقعیتی فراهم نمیآمد تا او و شوهرش بتوانند سر و صورتی به زندگی خویش بدهند. شوهر (عاطفه) کاسب کم درآمدی بود. آنقدر تحصیل میکرد که بتواند چرخ زندگیش را بزحمت بچرخاند و شام و ناهاری برای زن و فرزندانش فراهم آورد. اگر کمک عاطفه نبود و از طریق پیچه بافی و چادر دوزی درآمدی نداشت واقعا "به وضع بدی گرفتار میشدند ولی فعالیت شبانه روزی آن زن تا حد زیادی از فشار روی استخوانهای دوش شوهر میگاست. (عاطفه) شب ماجرای آنروز را با آب و تاب برای شوهرش تعریف کرد. مرد بهشوق آمده بود. با اشتها سر سفره نشست و چای بعد از شامش را نوشید. او هم بسیار از این و آن شنیده بود که شاهزادگان و بزرگان بذال و بخشنده هستند و مستخدمین و خدمتگزاران خویش را در رفاه و آسایش نسبی نگه میدارند. خودش تا آنروز با هیچیک از این بزرگان روبرو

نشده و سخن نگفته و معامله نکرده بود. فقط گاهگاه (اعیان و اشراف) را دیده بود که با قراول و پساوول در کالسکه شخصی و یا با اسب از معابر میگذشتند. لباسهایشان، کفشهایشان، جبهای که روی لباس می پوشیدند همیشه تحسین او را برانگیخته بود و اینک همسرش میرفت که در خانه یکی از آنها که تصادفاً "زن شاه هم بود خدمت کند. هم او میتواندست مطالب جالبی از زندگی خصوصی ایشان بیاورد و شبها نقل کند و هم از خوان نعمت گستردهای متنعم میشد که شاید کار آنها را برقاه میکشاید. بهجائی که بتوانند یک خانه بخرند و در خانه این و آن اجاره نشین نباشند.

(عاطفه) خیلی حرف زد و شوهرش نیز مطالبی بر این گفتهها افزود. هیچ نکتهای از این رویداد بزرگ تاریک و ناراحت کننده بنظر نمیرسید مگر اینکه زن در پایان اظهار داشت:

— اما شرطی که گذاشته چی میشه؟ اصلاً "نمیدونم چه اصراری داشت که من حتماً" زری را با خودم ببرم. اون که کاری بلد نیست. فقط میتونه سوزن نخ بکنه و بده دست من.

— شرطش مهم نیست. خوب اونم با خودت ببر. شاید یه چیزی هم به اون بدن. از مال تو که کم نمیکنن.

(عاطفه) برخاش کرد و گفت:

— ای. چی میگی مرد؟ مگه عقل تو از دست دادی؟ تو آشمت و بی بی را مگه نمیشناسی که این حرفو میزنی؟ اگه پولی به زری بدن اولاً "که اون نمیکیره در ثانی (آشمت) میبره میزنه توی کله شون. مگه خود آشمت کم دارائی و مال و منال داره. (زری) نمیاد اگر کم بیاد بخاطر پول نمیاد. اون هنوز بین یه شی و پناهاد فرق نمیذاره.

مرد با بی حوصلگی یک الهی شکر گفت و از سر سفره برخاست و اظهار

داشت :

— حالا چی میگی ؟ من چیکار کنم ؟

— هیچی . مثلاً " مردخونه‌ای . دارم باهات مشورت میکنم . برسدم با این شرطی که گذاشته چیکارکنم .

— چیکار داری بکنی . برو با (بی بی) حرف بزن . اول از همه باید اونو راضی کنی . بعدم . . . اصل کاری خودزری است . اگه اون دلش بخواد بی بی و آشمت را راضی میکنه . خودش چی میگه ؟

— خودش میخواد بیاد . یعنی راستش میخواد خونه و زندگیشونو ببینه . دیدن هم داره . میگن (عزیز السلطنه) اونقدر اعیانه که واسه هر کاری به کنیز مخصوص داره . مثلاً " وقتی سرش میخاره صدا میکنه (فضه) بیا سرمو بخارون .

شوهرش خندید و گفت :

— دهه . این چه کاریه . تافضه بیاد سر اونو بخارونه مدتی طول میکشه . خوب خودش دستشو بیاره بالا کله شو بخارونه . والله چه چیزهائی آدم تو این دنیا می‌بینه و میشنفه . هر کس اینو گفته شوخی کرده . آدم اینقدرم خر نمیشه .

— این خریت نیست . اعیانیه .

— خدا پدر صاف و ساده تو بیامرزه . اگه اعیانی اینه ما نمیخوایم

اعیان بشیم .

مشاوره با شوهر ، مشکل (عاطفه) را آسان نکرد . او همچنان در اندیشه بود که چگونه موضوع را با بی بی و آقا حشمت در میان بنهد . بیقین میدانست که آقا حشمت موافقت نمیکند ولی جلب رضایت بی بی چندان دشوار بنظر نمیرسید . زری قبلاً "ضمن نقل ماجرای حمام همه چیز را به بی بی گفته بود لیکن تمایل خویش را نسبت به رفتن نشان نداده و بحث در این باره را

بوقت دیگری موکول کرده بود. یکی از روزها (عاطفه) همراه (کوکب خانم) به آنجا رفت. او هم قول داده بود که با بی بی حرف بزند و رضایتش را جلب کند. یک پیش از ظهر پائیز بود. (بی بی) سبزی (هفت بیجار) و (گل گیر) و بادمجان و سیر و ازین قبیل چیزها خریده بود که طبق معمول برای زمستان ترشی نهیه کند. هر سال او ترشی زیادی با تشریفات مفصل می انداخت و معتقد بود که این تشریفات سنتی باید با دقت کامل اجرا شود. در آن زمان زمستانها تقریباً رفت و آمد قطع میگردید. هرچه منطقه زندگی سردسیرتر بود بیشتر مردم در لاک خویش فرو میرفتند تا زمستان را بگذرانند. از یک شهر به شهر دیگر چیزی برده نمیشد و دکان و فروشگاههای بزرگ هم وجود نداشت تا مردم بتوانند مایحتاج خویش را فراهم آورند لذا در فصل پائیز تدارک میدیدند و آنچه را که در زمستان لازم داشتند فراهم میآوردند. پنبه زن ها و هیزم شکنها و ذغال فروشان کارشان در پائیز رونق فراوان داشت. وقتی علاف و شاگردش به یک کوچه و محله وارد میشدند امکان داشت بیست روز آنجا بمانند و از این خانه به آن خانه بروند تا لحافها و تشکهای اهالی را تعمیر و آماده کنند. لحاف کرسی، تشکهای مخصوص پای کرسی، پستی ها، متکاها و زیرگوشی ها آماده میشدند. همه خانه ها خاکه ذغال میخریدند و سوند میکردند. خاکه ذغال را به گلوله هایی باندازه یک انار درشت تبدیل مینمودند و ذغال را در کته های زیر اجاق جا میدادند که زمستان بی خاکه ذغال نمانند. مواد غذایی هم جایی مخصوص داشتند و بیشتر نخود و لوبیا و برنج و عدس و دیگر بقولات و حبوبات و غلات را در کوزه های دهن گشاد لعابدار سبز و آبی و نارنجی انبار میکردند که شته نگذارد. هیزم برای اجاق و پخت و پز نیز شکسته میشد و گوشه مطبخ روی هم چیده میگردید. همه اینها یکطرف مربا و ترشی طرف دیگر. ترشی انداختن تشریفات خاصی داشت بخصوص برای (بی بی) او

از ماه اول پائیز کار را شروع میکرد. سرکه را خودش می انداخت. آبغوره را خودش می گرفت و چنان ترشی درست می کرد که به عاطفه و کوکب خانم هم میداد. آنها نه وضع مالی مناسبی داشتند و نه فرصت کافی لذا (بی بی) هر سال ترشی و آبغوره این دو خانواده را تامین میکرد در عوض عاطفه و کوکب خانم برای سبزی پاک کردن و انجام کارهای دیگر باو یاری میدادند. قبلاً "به پیشنهاد محله مراجعه کرده و ساعت سعد را پرسیده بودند. آقا به آنها گفته بود که روز بیست و هشتم شوال اقتران سعدین میشود و بی بی میخواست در آنروز معین یکساعت بعد از طلوع آفتاب ترشی بیندازد. رعایت ساعت سعد از این بابت بود که در زمستان تا روزی که ترشی تمام خورده میشود و آخرین ذره اش بمصرف میرسد افراد خانواده در کمال صحت و سلامت بمانند. روز ریختن سرکه هم غسل میکرد و ادعیه خاصی میخواند و از یک دختر باکره یعنی (زری) برای اینکار استفاده مینمود.

آنروز وقتی عاطفه و کوکب خانم بانجا رفتند مشاهده کردند (بی بی) و (زهره) ترشی در آفتاب گسترده و بساط سبزی را پهن کرده اند. بی بی بدیدن آنها خندید و گفت:

— حلال زاده بودین. خوب شد اومدین. الان به زری میگفتم خوب بود عاطفه و کوکب میومدن.

— ما خبر نداشتیم (بی بی). خوب بود شب پیش میگفتی.

آنها هم نشستند و به پاک کردن سبزی پرداختند. زهره چادر نماز نو و بسیار قشنگی را که عاطفه برای او دوخته بود به سر داشت. چارقد ابریشمی گل بهی ظریفی بسر بسته و دستک های آنرا زیر گلو سنجاق زده بود. از دو طرف چهره اش قسمتی از گیسوانش مثل کلاف ابریشم سیاه دیده میشد. کوکب خانم گفت:

— ماشاء الله. ماشاء الله. چشمم به کف پاش. بترکه چشم حسود و

بیگونه زری مثل عروس شده . چشم من شور نیست اما (بی بی) بر اش اسفند
دود کن .

خود (زهره) سرخ شد و گفت :

— اوا . مگه من چی شدم ؟ فرق که نکردم . اسفند دود کردن نمیخواد .
اما بی بی که سخت پای بند این عقاید بود جست و سرعت آتش گردان
را پر از ذغال کرد و چرخانید و بعد یک مشت اسفند در آن ریخت و ضمن
اینکه چیزهائی میگفت دور سر زهره طواف داد و دود اسفند را هم بطرف
عاطفه و کوکب فوت کرد . آتش گردان را که هنوز هم دود از آن برمیخاست
گوشه حیاط گذاشت و مجدداً نشست . کوکب خانم گفت :

— (عزیز السلطنه) که اسم اصلیش نوش آفرین خانمه خودش یه موقع
اونقدر خوشگل بود که میگن شاه سابق اونوا از همه زنهای دیگه اش بیشتر
دوست داشته .

عاطفه اظهار داشت :

— دوست داشتن مرد که به خوشگلی زن نیست . خدا رحمت کند
مادر بزرگم میگفت زن اگه سفید بخت باشه لنگه گیوه سینه حونی هم باشه
شوهرش دوستش داره . اگه سیاه بخت باشه شاخه نبات هم باشه شوهرش
پشتشو میکنه بهش و میخوابه . خدا بخت بده . والله به خوشگلی نیست .
مگه نرگس عروس (ننه غلام) زشته که شوهرش هر شب کتکش میزنه و با
شوشکه ، سیاه و کبودش میکنه . بیچاره با اون هیکل و صورت بخت نداره .
— اما میگن عزیز السلطنه خیلی عزیز کرده شاه بوده . حالا دیگه پیر
شده .

— منم شنیدم . تعریف میکنن میگن یه سال وسط زمستون همین نوش
آفرین هوس آلبالو گیللاس میکنه . یه وجب برف لبه پنجره نشسته بود اما
خوب . خوشگلیه و ناز و ادا . خانم توی اون برف هوس گیللاس میکنه . شاه

عده‌ای را به اینطرف و اونطرف میفرسته و بالاخره چند تا دونه گیلان
برورده که توی شربت نیگر داشته بودن پیدا میکنن و براش میارن اما شاه
نوری دستور میده بیه گلخونه براش بزنن که توی گلخونه درخت‌های مختلف
نگارن تا اگه وسط زمستون دوباره خانم هوس گیلان و خیار تازه و سبب
تندی کرد دم دستش آماده باشه . . .

(زری) کودگانه گفت :

— من دلم میخواد برم اونجا این گلخونه را ببینم چه حوریه .

(بی بی) با ناباوری اظهار داشت :

— اینها قصه و افسانه است . حقیقت نداره . سواد که داری . هزار و

بهب را بخون . توش از این قصه‌های دروغی زیاد نوشته شده .

— اونجا خیلی چیزها واسه دیدن پیدا میشه . اگه بی بی اجازه بده

همین روزها میریم و می‌بینیم .

این جمله را عاطفه گفت . (بی بی) نارضائی خود را پنهان داشت اما

گفت :

— بمن مربوط نیست (آشمت) باید اجازه بده .

(کوکب خانم) افزود .

— خداوند عالم به بچه‌های عاطفه رحم کرده و فرشته بخت خودشو

فرستاده سراغ این خونواده . میگن این ملائکه دیده نمیشه ، اما یه روزمیا

در خونه اون شخص رامیزنه . اگه در را بروش واز نکنن میره و دیگم برنمیگرده .

پس نیاید . حالا این فرشته اومده سراغ عاطفه و بچه‌هاش و شوهرش .

(زهرا) بی مقدمه اظهار داشت :

— خوب من حاضرم . باهات میام عاطفه خانم .

(بی بی) زیر چشمی نگاه تندى به او افکند و حرفی نزد اما کوکب
خانم توضیح داد :

— آخه تو که بی اجازه بی بی و آشمت نمیتونی بری . اختیارت دست خودت که نیست .

عاطفه ملتمسانه اظهار داشت :

— بی بی . من میدونم آشمت اونقده خوب و مهربونه که اگه شما بهش بگین اجازه زری را میده . این یه لقمه نون را آشمت از گلوی بچه های من درنیاره .

(بی بی) گفت :

— واللہ . تا اونجا که من برادرمو میشناسم . اون حاضره این یه لقمه نون را خودش بهت برسونه اما راضی نمیشه (زری) بره خونه (عزیزالسلطنه) . فرق نمیکنه . هر آدمی مثل اون یه عزیزالسلطنه دیگه است .

صحبت در این زمینه ادامه یافت . (بی بی) نمیخواست جبهه بگیرد و آشکارا مخالفت نشان دهد ولی در مورد آقا حشمت با اطمینان حرف میزد و معتقد بود که او باین پستی تن در نمیدهد . در دنیای اعتقادی (آقا حشمت) رفتن زری به خانه (نوش آفرین) نوعی اهانت به شخص خودش محسوب میشد و او مردی نبود که چنین توهینی را بپذیرد . (کوکب خانم) و (عاطفه) خیلی التماس درخواست کردند تا دل (بی بی) رانرم نمودند تا جائیکه گفت :

— واللہ من حرف ندارم . اگه با رفتن (زهرا) زندگی عاطفه خانم عوض میشه بیرحمیه که مانع بشم اما من از جانب آشمت هیچ قولی نمیدم . شب هنگام (بی بی) با او حرف زد . آقا حشمت حتی حاضر بشنیدن موضوع نبود و یکبار نیز با خشم و غضب گفت :

— از (زری) خوشش اومده واسه خودش کرده . مگه دختر من عروسکه که بره اونجا وسیله سرگرمی و دلخوشی اونو فراهم بکنه اینها اونقدر خواجه باشی و دلک و مسخره و تقلیدچی توی زندگیشون دارن که میتونن سرگرمشون

بگفتن .

ولی سرانجام (بی بی) توانست او را راضی کند . البته نه آتش بلکه شبهای بعد . اینجاست عطف و ترحم ، غرور او را شکست . (بی بی) میدانست چگونه با آقا حشمت سخن بگوید و چه مسائلی را کجا و چگونه مطرح کند تا بی آنکه به غرور و شخصیت او لطمه ای بخورد رضایتش را جلب نماید . آقا حشمت موافقت کرد اما قبلاً " زری را فرا خواند و بسیاری مطالب را که در نظرش مهم جلوه میکردند با او در میان نهاد . چیزهایی که لازم میدانست او بداند و کسی دیگر هم نبود و یا نمیتوانست با او بگوید .

این خبر برای (عاطفه) بهجت انگیز و سرنوشت ساز و تغییر دهنده بود . فردا صبح که آقا حشمت رفت خود زری چادرش را بسرا افکند و به آنجا دوید و خبر داد که : " آشت موافقت کرد " عاطفه از شوق بگریه افتاد و همان لحظه نیز یکی از بچه ها را فرستاد که به کوکب خانم خبر بدهد . همه نزد بی بی جمع شدند و در این باره سخن گفتند و شنیدند . غافل از اینکه همین موافقت ساده و شادی بخش موجب بروز یکردیف ناراحتیهای گوناگون میشود که شاید تقدیر و سرنوشت برای همه آنها تعبیه دیده و آماده کرده بود .

حالا صحبت از این بود که رفتن به اندرون (عزیز السلطنه) چگونه باید باشد ؟ چه لباسی باید بپوشند ؟ بی بی معتقد بود آنها به عروسی که نمیخواهند بروند پس هر چه بپوشند مهم نیست . با این وجود بهترین پیراهن را برای (زری) انتخاب کرد و چادر سیاهی را نیز که تازگی دوخته و هنوز به سر نکرده بود از صندوق بیرون آورد و در دسترس نهاد . چادر زری خیلی قیمتی بود . (عاطفه) جلوی دامن و پیش کمر او را توری دوخته و سوزن کاری کرده بود . وقتی سرمی کرد و راه میرفت خش و خش صد می کرد . در آن زمان که زنهای عموماً " (عبائی) می پوشیدند چادر سیاه زری خیلی

با شکوه جلوه میکرد . چیزی بود در حد زیبایی و طراوت خود زری . بی‌بی همان روز که چادر آماده شد وزری برای اولین بار بسر افکند و کمرش را از پشت گره زد گفت :

— این چادر به زری میاد . اگه من بپوشم مثل اینه که یه کلاغ پیر بر طاووس به خودش بسته باشه .

چاقچور زری هم استثنائی بود زیرا تنگ دوخته شده بود چنانکه مثل جوراب بپا می‌چسبید . (عاطفه) نیز چادر سیاه کوکب خانم را عاریه گرفت و خود را آراست و بالاخره یکروز صبح (عاطفه) بقچماش را زیر بغل زد و همراه زری راه افتاد و رفت . راه زیادی نبود . از دو کوچه و یک زیر طاقی که گذشتند به باغ ولیعهد رسیدند ولی آنجا نمیدانستند به کجا باید بروند . از کسی هم نمیتوانستند بپرسند زیرا حرف زدن زن در کوچه و بازار بامرد غریبه آنقدر زشت و اهانت آمیز بود که کمتر زنی بخود جرات انجام اینکار را میداد . هر دو سخت رو گرفته بودند و از زیر رو بنده مشبک به بیرون می‌نگریستند . یک در چوبی بزرگ بود که خیابان مشجری از ورای آن دیده میشد . دو طرف در ، سکوی سنگی داشت و بالای در سردری از سنگ و آجر بود که جمله (و من الله التوفیق و علیه التکلان) خوانده میشد . عاطفه پرسید :

— زری . اون بالاچی نوشته ؟ ننوشته که اندرون عزیز السلطنه اینجا ست ؟

— نه . اون دعا ست . اسم کسی نیست .

— پس چیکار کنیم ؟

— هیچی . بریم تو . . . مگه نمی‌بینی مردم میرن و میان .

درست در همین لحظه سرو صدای زیادی شنیده شد . از پیچ کوچه یکنفر چماقدار ظاهر گردید که تقریباً ' میدوید . آنجور دویدنی که فراشان و شاطران جلوی مرکب بزرگان میدیدند . پشت سر او چندین سوار که

لباسهای متحدالشکل داشتند ظاهر شدند و در پیشاپیش همه آنها حواسی بیست و چند ساله، بلند بالا و خوش هیكل و مناسب که کلاه پوسنی بر سر داشت و حمایل زری و کمربندی با قلاب و کل میخهای نقره‌ای بسته و شمیری کج بکمر آویخته و شمشال لوله بلندی به دوش افکنده بود حرکت میکرد. بچه شاطر همین که به آنجا رسید و آن دوزن را ایستاده دید چوبش را به تهدید بلند کرد و گفت:

— رد شین. گمشین. از سر راه عالیجناب (ایشیک آقاسی) دور شین. و این جمله را که گوئی بارها و بارها خطاب به تمام کسانی که سر راه دیده و برخورد نموده بود گفته بود چند بار باز گفت. سوار فرمانده خیلی جوان و شاداب و زیبا بود و لقب (ایشیک آقاسی) ظاهرا "باو نمیآمد. شنونده به شنیدن نام (ایشیک آقاسی) مردی جا افتاده با ریش و سبیل سیاه و انبوه در خاطرش تداعی میشد. نه جوانی که بنظر بیست و پنج سال هم نداشت. زری و عاطفه خود را کنار کشیدند و تقریبا "مجاور جرز در بزرگ ورودی باغ پناه گرفتند. سواران چنان گرد و خاکی ایجاد کرده بودند که زری با گوشه چادر جلوی دهان و بینی خود را گرفت. (ایشیک آقاسی) به آستانه در باغ که رسید دهانه را کشید و توقف کرد. سواران نیز متوقف شدند. یکنفر که فرمانده آنها بود پیش آمد. ایشیک آقاسی جوان گفت:

— قلیچ خان. من میرم اندرون خانم عزیز السلطنه. با افراد تا فردا استراحت بده. صبح یه نفر را بفرست تا دستور بدم. اگر موندنی باشم که هیچ اگر قرار شد به کردستان برگردیم دستور میدم چیکارها باید بکنین. این را گفت و دهانه را بطرف داخل باغ برگردانید و رفت. سواران نیز فرمان (قلیچ خان) برگشتند و از همان راه که ارباب خویش را تا آنجا بدرقه کرده بودند رفتند. باز عاطفه و زری تنها شدند. زری گفت:

— شنیدی؟ این یارو ایشیک آقاسی هم میره اونجا... بریم.

هر دو راه افتادند . با قدمهای ریز و سریع بدنبال اسب که اینک از آنها زیاد فاصله گرفته بود میرفتند . سوار بخوبی از دور دیده میشد . به انتهای خیابان مشجر که رسید به سمت چپ پیچید و از نظر ناپدید شد . زری و عاطفه همان مسیر را پیمودند . به پیچ خیابان که رسیدند توقف کردند زیرا یک خیابان مشجر دیگر وجود داشت بی آنکه خانه‌ای در انتهای آن دیده شود . سوار راگم کرده بودند . لحظاتی مردد ماندند . نمیدانستند تا کجا باید بروند که عفلتا " همان خواجه‌ای که یکروز جلوی حمام (زین‌دار باشی) دیده بودند ظاهر شد . خواجه از یک خیابان فرعی باغ بیرون آمد و راه خود را بسوی آنها کج کرد . چیزی شبیه یک خم کوچک در دست داشت که با احتیاط حمل میکرد . دور آن پارچه پیچیده بودند . عاطفه گفت :

— میشناسی . همون یارو خواجه است که در حموم دیدیم .

— اوه . راست میگی . چه خوب اونو شناختی .

— از دماغش شناختم . مثل کوفته قلقلی میمونه .

(خواجه) نزدیک شد . عاطفه روبنده خود را بالا زد و گفت :

— خواجه باشی . اندرون خانم عزیز السلطنه کجاست ؟

خواجه با صدای ظریف زنانه خود متقابلا " پرسید :

— فرمایش . با خانم من چیکار داری خالقزی .

همان جمله‌ای را که آنروز مقابل حمام به او گفته بود تکرار کرد :

— ما دعوت داریم .

— خانم من اینروزها چقدر دعوت میکنه . واسه چی دعوتتون کردن ؟

ایندفعه (زری) پر خاش کرد و اظهار داشت :

— مکه تو فضولی ؟ به تو چه ربطی داره ؟ تو فقط نشونی بده وگرنه به

خانم میگویم که خواجه فضولی کرد .

خواجه ترسید و با دستپاچی گفت :

— چشم . چشم خانم کوچولو . من که جسارتی نکردم . اصلاً "بفرمائین خودم شما را ببرم .

بسته را همانجا کنار درختان باقی گذاشت و پیشاپیش آنها راه افتاد . عاطفه و زری هم بدنبال او . بین راه زری گفت :

— خودت برو خبر بده و بگو خیاط او آمده . . .

— من که نمیتونم برم تو . . . به خانمباجی میگم .

به خیابان فرعی پیچیدند و زری و عاطفه ناگهان خود را مقابل چندین ساختمان آجری و سنگی که کاملاً " پشت درختان استتار شده بود یافتند . ابتدا در بزرگی بود از چوب . بعد یک هشتی با شش طاق نما . آنگاه در دیگری که به بیرونی مربوط میشد . آنها که سواره میآمدند از در حیاط که اصطبلها آنجا قرار داشتند بدرون میرفتند . در هشتی ، خواجه باشی گفت :

— همینجا وایسین . اما تو دونی و خدا به خانم نگین . . . من سر حال بودم شوخی کردم .

— باشه . زودتر برو بگو . . .

خواجه رفت و دیگر بازنگشت اما ده دقیقه بعد غلام بچه ده دوازده ساله‌ای که کلاه و کفشهای سرخرنگی داشت آمد و نگاهی به آنها افکند و گفت :

— همراه من بیاین . خانمباجی منتظرتونه .

بدنبال او رفتند . از چند پله که گذشتند وارد دالانی شدند و بعد به حیاط دیگری رسیدند که اطراف آن اطاقهای متعددی وجود داشت . غلام بچه گفت :

— همینجا بمونین .

هنوز او بدرون اطاق نرسیده بود که از پشت سر آنها زنی با صدائی کاملاً " آشنا اظهار داشت :

— ببینم . خودتون هسین ؟

هر دو سرعت برگشتند و با (عالیه) روبرو شدند . (عالیه) بدون جادر با چارقذی آهاری و سفید و پیراهنی با بالاتنه تنگ اطلسی و شلیته مخمل بنفش و شلواری بهمان رنگ و همان پارچه . سلام گفتند . عالیه پاسخ داد :

— سلام . خوش آمدین . خانم پریروز سراغتونو از من میگرفت . . .

همراه من بیاین .

(خانمباجی) پیرزن گیس سفید و غلام بچه هم آمدند ولی او وقتی عالیه را دید پی کار خویش رفت . عالیه آنها را از یک دالان گچبری شده عبور داد و باندرون برد و چون وارد اطاق مجللی شدند بصدای بلند گفت :

— خانم . اونها که سراغشونو میگرفتین اومدن .

صدای خانم بگوش رسید که گفت :

— بیارشون همینجا .

ار آن اطاق به اطاق دیگری رفتند که پرده های کلفت و بلند داشت و تقریباً پوشیده ولی سیار روشن بود دو سمت دیوار آئینه کاری شده بود و بکطرف دیگر نقسهای چوبی وجود داشت که در طبقه های آن ظروف چینی مرعی جیده و روی لبه بیرونی آن دو مردنگی و چراغ بزرگ نهاده بودند . خانم روی صندلی خانم کاری سیار قشنگی نشسته و پاهای خود را درون طنسی از آب گرم فرار داده بود . یک خدمتکار نیز مشتش آب روی باهاش میریخت و محو ساقهای او را مشتش و مال میداد . هر دو سلام گفتند و حایم اظهار داشت :

— سلام . سلام . بالاخره اومدین . چادرهاتونو بردارین . عالیه ،

چادرشونو بگیر . اینجا هیچ مردی نیست . از اون دالون باینطرف هیچ مردی عبور نمیکنه . حتی خواجه هاهم اجازه ورود ندارن . راحت باشین .

زیر این چادر می‌پزین . چادرها را از سر انداختند . بند کمر را کشودند و چادرها را تا کردند و بدست عالیه دادند . عالیه باطاق دیگر رفت و خانم گفت :

— بنشینین . . .

و آنگاه شادمانه نگاهی به چهره زری که از شرم و هیجان سرخ شده بود افکند و گفت .

— خوشگله ، حالت چگونه ؟

(زری) سر خود را خجولانه به زیرافکند . عزیز السلطنه توضیح داد :

— سالها پیش . . . خیلی قدیم . وقتی همسن و سال تو بودم یه دوست

داشتم که خیلی با هم مانوس بودیم . بازی میکردیم . اون به خونه ما میومد . من خونه اونها میرفتم . عروسک کهنه‌ای میدوختیم و عروسک بازی میکردیم . بی اندازه شکل تو بود . آنروز توی حموم که تورو دیدم یکه خوردم . خیال کردم بعد از چهل سال اون که جلوم نشسته . میدونی اون دختر چی شد ؟ با پدرش میرفت (نائین) توی راه دزدها بهشون حمله کردن مردها را کشتن ، زنهارا هم با سارت بردن . اون دختر هم رفت . . . یعنی اونو دزدیدن . حالام شاید توی یه گوشه دنیا زنده باشه . شاید اونو کشته باشن کسی چه میدونه . اینکه از تو خواستم بیای اینجا تا همیشه ببینمت و یاد دوست بچگی از دلم بیرون نره . جلوی چشمم باشه .

(عالیه) باطاق بازگشت . (عزیز السلطنه) لختی سکوت کرد و ادامه

داد :

— حالا دیگه مثل سابق نیست . کسی تو را نمیدزده . به وقت نترسی .

و بعد به شوخی افزود :

— هر وقت کسی خواست تو را بدزده بیا بمن بگو . پدر اون دزد را

در میارم .

و بقهقهه خندید . (عالیه) خم شد طشت آب را برداشت و به دخترک خدمتکار گفت :

— پاهای خانم را خشک کن . از همون روغنه بمال ، بعدم برو . . . زود باش . زیاد دست بدست نکن .

بیشتر از نیمساعت عزیزالسلطنه حرف میزد و زری و عاطفه فقط بیکی دوشوال او مختصر جوابی دادند . بعد خطاب به عالیه که همچنان میآمد و میرفت و گرد خانم می پلکید گفت :

— عالیه . اونها را ببر پذیرائی ک ، . یه چیزی بده گلوشون تازه بشه از راه رسیدن . بعد هم بیا لباسهای منو عوض کن . پیش از نهار خودم میام میبرمشون توی تالار پرده ها را نشون میدم .

محیط برخلاف آنچه آنها تصور میکردند بسیار دوستانه و آمیخته به محبت بود . خدمتکار و اطاقهای متعدد و اسباب اثاثه مجللی وجود داشت اما از آن تکلیفات که گمان میبردند اثری دیده نمیشد . عزیزالسلطنه آمد . عالیه زیر بازویش را گرفته بود و در راه رفتن به او کمک میکرد . زانوانش درد میکرد و آنطور که خودش میگفت متورم شده بود . او میخواست پرده های تالار را که هر یک چهار پنج ذرع بلندی داشتند عوض کند . میگفت این پرده ها کهنه شده و رنگ اولیه خود را از دست داده اند . برای او از شامات چندین توپ پارچه گرانقیمت آورده بودند که عزیزالسلطنه میخواست از آن پارچه برای تالار پرده بدوزد . کاری مشکل و عظیم بود بطوریکه عاطفه از مشاهده ارتفاع پرده ها دچار وحشت شد و آهسته به زری گفت :

— من میترسم قیچی به این پارچه بندازم . زری . خدا مرگم بده . چه غلطی کردم اومدم . اگه نتونم پرده ها را قواره در بیارم و پارچه حروم بشه خانم منو میده دست جلاد . میدونی هر ذرع این پارچه چقدر قیمت داره ؟

بقیمت خون من و پدرمه . . .

(زری) که اهمیت موضوع را درک نمیکرد گفت :

— نترس . من کمکت میکنم .

شب که بخانه آمدند عاطفه از ترس گوئی تب کرده بود . سرگیجه و گنگی داشت . یکبار سرش را روی دامن بی بی نهاد و گفت :

— بی بی . برام دعا کن . کار بزرگیه . جراتشو ندارم .

آنقدر عاطفه آنجا ماند تا آقا حشمت هم آمد . مهمترین مسئله همان بود که گزارش حادثه آنروز را بدهند . آقا حشمت نشست و زری هم مقابلش زانو زد و از اول همه چیز را گفت . با طول و تفصیل . آقا حشمت نیز میخندید و از شنیدن سخنان زری لذت میبرد . سربسرش میگذاشت و گاه نیز گوشه چارقدش را تا روی صورتش پائین میکشید . عاطفه گفت :

— آشمت . میتروسم . شما میگین چی میشه ؟ چگونه اصلاً از فردانرم .

— نه . نه . اینکار درست نیست . برو اما به خود خانم بگو که دفعه

اولته اینجور کارها را میکنی . ببین چی میگه . به جوری حساب دستش میاد .

تو هم میفهمی زمینه چقدر محکمه . . .

فردا باز هم رفتند اما دیگر مشکلی وجود نداشت چه راه را یاد گرفته و با مستخدمین آشنا شده بودند . (عاطفه) همانطور که (آقا حشمت) باو گفته و راهنمایی کرده بود رک و راست به خانم عزیز السلطنه گفت که او تا آنروز پرده ندوخته و بیم دارد به چنان پارچه ارزنده و کمیابی قیچی بیفکند . خانم بشنیدن این جملات خندید و گفت :

— مثلاً " چی میشه ؟

— به وقت پارچه کج و بیقواره در میاد من مسئولم .

— فدای سرت . . . دنیا که زیر و رو نمیشه . فو قش خونه ی من بی پرده

مهمونه . کارت را بکن . نترس . . . من عظم میرسه که دوسه تا کارگر از اون پرده دوزها که واسه اندرون پرده میدوزن بیارم . البته کار اونها عیب و

ایراد نداره. اما یه مسئله هست. من نمیخوام اونجور آدمها قدم بخونه من بذارن. این پدر سوخته‌ها مورد اعتماد من نیستن. فردا خانمهای درباری که بشنفن اونها اینجا کار میکنن هر کدوم به بهانه‌ای احضارشون میکنن و دوتا اشرفی میذارن کف دستشون و ازشون میپرسن خوب. خونه عزیزالسلطنه چی دیدین؟ چه خبر بود؟ ناهار بهتون چی دادن؟ خانم چی پوشیده بود؟ چه جووری راه میرفت؟ عصا دستش میگرفت یا زیر بغلشو گرفته بودن؟ و از این مزخرفات که من دوست ندارم هرچی هست و هرکاری میکنم خبرش به بیرون درز بکنه. پرده من پرده خونه خدا که نیست. یه ذره هم کج باشه قرآن خدا عوض نمیشه. کارت را بکن دختر.

عاطفه و زری باین ترتیب نفسی براحتی کشیدند و با دلگرمی و شجاعت بکار پرداختند. هرروز خانم میآمد و سرکشی میکرد و بر پیشرفت کار نظارت داشت ولی عالیه را بیشتر ساعات روز میدیدند که میآمد و میرفت و با ایشان حرف میزد. دو طرف طالار در بالا و پائین بسمت جنوب دو اطاق قرار داشت که به آنها گوشواره میگفتند. محل کار عاطفه در یکی از این گوشواره‌ها بود اما برای اندازه‌گیری بدفعات به طالار میرفت و با نخ طول و عرض را قواره میزد.

یکروز که خانم عزیز السلطنه و عالیه آنجا بودند خدمتکاری آمد و اطلاع داد:

— خانم (ایشیک آقاسی) که اجازه فرموده بودین اومده.

خانم که لبه درگاه پنجدری پشت به ارسی‌ها و رو به اطاق نشسته بود اظهار داشت:

— برو عالیه. برو پسرت اومده.

(عالیه) گفت:

— خانم. چهار روزه که اومده. هر روزم میاد دستبوس شما اما وقت

ندارین اونو بپذیرین . منم هنوز ندیدمش . از خانمباجی شنیدم که اومده .
خانم دستش را دراز کرد و عالیہ زیر بغل او را گرفت و کمک کرد تا
برخاست و درین حالت گفت :

— اوا . تو دیگه چرا اونو ندیدی . میخواستی بمن بگی و بری خونه
دو شب بمونی و پسرت را سیر ببینی .

— چطور میتونم شمارا تنها بدارم ؟ حتی یکدقیقه نرفتم توی بیرونی
که بسلامش جواب بدم .

— بدکاری کردی تو میرفتی . من یه کاری میکردم . ازین مستخدمین
هیچکدوم خوشم نمیاد . بهشون اعتماد ندارم . زری و عاطفه را پیش خود
نیگر میداشتم تا تو بیای . اینها آدمهای سالمی هستن . . . مثل این پدر
سوخته‌ها گرگ نشدن .

بشنیدن این جمله (زری) مثل شاه توت سرخ شد و دل در سینه
عاطفه فرو ریخت . هر دو حال بیسابقهای یافتند . همچنان که سرشان
پائین بود بکار ادامه دادند ولی زیر چشمی نگاهی رد و بدل کردند که
هزار سؤال و جواب درخود داشت . عالیہ همچنان که زیر بغل خانم را
گرفته بود صحبت کنان از آنجا دور شدند . به اطاق قدیمی که رسیدند
(خانم) روی یک مخده نشست و چادر نماز عالیہ را گرفت و دور خود
پیچید و گفت :

— برو بیارش ببینم چه شکلی شده . خیلی وقته اونو ندیدم . حالا
باید مرد حسابی شده باشه .

(عالیہ) پرسید :

— خانم . بیارمش تو اندرون ؟

— چه عیب داره ؟ پدرش بیست و چهار ساعته تو اندرون پیش من
بود . اینم همونقدر محرمه بگو بیاد .

(عالیه) از دالان گذشت و به اطاق (خانمباجی) رسید. خانمباجی پیش پای او بلند شد. (عالیه) گفت.

— خانمباجی. (ایشیک آقاسی) را بفرست تو... .

دقیقه‌ای نگذشت که (ایشیک آقاسی) وارد شد. پس از چهار سال و نیم مادر و پسر روبرو شدند. عالیه از شادی جیغ کوتاهی کشید و از شوق بگریه افتاد و او پیش‌دوید و مادر را در آغوش گرفت و بوسید. خانمباجی و یکی از زنان خدمتکار که حضور داشت از مشاهده گریه مادر دچار هیجان شده بودند. عالیه پس رفت و قد و بالای پسرش را بدقت نگرست و ناگاه چشمش به شیاری که روی گونه او بود افتاد و دست را روی اثر زخم نهاد و گفت:

— خدا مرگم بده. مادر صورتت چی شده؟

(خانمباجی) بخاطر خود شیرینی اظهار داشت:

— خوب معلومه. جای زخم شمشیره.

و جوان نیز دنباله‌کلام او را گرفت و کوشید خود را بی‌اعتنا و خونسرد

نشان دهد و گفت:

— چیزی نیست مادر. جای زخم شمشیره. یکدسته راهزن معروف و

مزاحم و خطرناک را تارو مار کردم. رئیس اونها قبل از کشته شدن شمشیرشو بطرف من پرت کرد. نوک شمشیر گرفت به صورتم. حالا که خوب شده.

اونگفت که آن زخم جای تازیانه‌ای است که یکروز پسر دوازده ساله‌ای

بنام مراد بصورت اوزد. زخم شلاق مراد بر چهره او باقی مانده بود اما

زخم دیگری هم وجود داشت که التیام نیافته همچنان میسوخت. درد

ایجاد میکرد و (ایشیک آقاسی) را رنج میداد. او پس از چندین سال

هنوز بدنبال مراد میگشت و هر جا میرسید و کسی را در شرایط سنی او میدید

نگاهش بر میگشت و دقیق میشد. قسم خورده بود که یکروز او را بیابد و

انتقام آن زخم را از او بگیرد . ولی کجا ؟ این را نمیدانست در حالیکه سرنوشت آگاه بود چه روزی بار دیگر آن دو نفر روبروی هم قرار بگیرند .
عالیه گفت :

— ایشالا دستش قلم بشه . . .

— قلم شد مادر . کشتمش . . .

— خوب . حالا بیا بریم خدمت خانم .

(ایشیک آقاسی) جوان ، شمشیر و تفنگ خود را باز کرد و نزد خانم باجی در طاقچه اطاق نهاد و همراه مادرش بدرون دالان رفت و بعد وارد اطاق خانم شد . بمحض دیدن عزیز السلطنه سلام نظامی داد و گفت :

— سلام خانم . از دیدن مجدد شما بی اندازه سرفرازم .

خانم خندید و جواب سلام او را داد و دستش را دراز کرد . ایشیک آقاسی پیش روید و زانو زد و دست عزیز السلطنه را بوسید . حتی میخواست مقابل پای او زمین را ببوسد که عزیز السلطنه مانع شد و گفت :

— بنشین . . . همونجا بنشین ببینم . ماشاءالله ماشاء الله بزرگ شدی .

یه پسر بچه بودی که رفتی . شازده خانم و شعاع السلطنه چطورن ؟ چه میکنند ؟

و قبل از اینکه او پاسخ بدهد خانم سؤال کرد :

— صورتت چی شده ؟ ما بچه ساق و سالم فرستادیم خدمت شازده

خانم . چه بلائی سرت آوردن ؟

این بار عالیه پیشدستی کرد و اظهار داشت :

— زخم شمشیره . ذلیل مرده رئیس دزدها بچه مو با شمشیر زده . اما

اونو کشته . انتقامشو گرفته .

خانم باخونسردی خندید و گفت :

— خوب میرپنج شدن همین چیزها را داره .

(ایشیک آقاسی) گفت :

— خانم . . . میر پنج؟ من تازه درجه نایبی گرفتم . بعد از چند سال
اگه خدا بخواد یاور میشم . بعد سرهنگ میشم . بعد (مین باشی) و آخر
سر به میر پنجی میرسم . فوج سنندج فقط یه میر پنج داره .

— ایثالا یه روز میر پنج هم میشی . تعریف کن ببینم .

(عزیز السلطنه) از دخترش شازده خانم و دامادش شعاع السلطنه
وازیچه‌ها و از روابط خصوصی ایشان میپرسید و ایشیک آقاسی پاسخ میداد .
در همین لحظات دفتر سرنوشت که گشوده بود ورق خورد . درون اطاق
گوشواره ، عالییه قطعه‌ای پارچه بدست (زری) داد و گفت :

— برو خدمت خانم بپرس اینجاها را پس‌دوزی بکنم یا بدوزم .

همینجوری که میدم دستت نشون بدن . تابش بهم نخوره .

(زری) بی خیال و با اطمینان باینکه هیچ مردی در اندرون نیست
راه افتاد . آنروز شلواری از مخمل سبز مغز پسته‌ای بپا کرده و شلیته‌ای
قهوه‌ای رنگ و بسیار پرچین روی آن پوشیده و یل دست دوزی شده‌ای بهمان
رنگ برتن کرده و چارق‌دی به رنگ شلوارش بسر بسته بود . با همین قیافه
و بی پروا بدون اینکه چادر بسر داشته باشد وارد اطاق شد و مستقیم بطرف
خانم رفت . آنقدر کودکانه و فارغ راه میرفت که (ایشیک آقاسی) را گوشه
اتاق ایستاده ندید . مقابل خانم که رسید ، تازه متوجه شد ممکن است کس
دیگری در اطاق باشد . نگاهش را چرخانید و تا چشمش به مردی ایستاده
افتاد شتابزده و هراسان پارچه را انداخت و گفت :

— ایوای . خاک بسرم . نامحرم . . .

و از اطاق بیرون دوید . عزیز السلطنه بقهقهه خندید و عالییه نیز
خنده کنان خم شد و پارچه را برداشت در حالیکه توجه نداشتند (ایشیک
آقاسی) کنار پنجره‌های ارسی چه حالی دارد و چطور رنگ چهره خود را

باخته و لب‌زیرینش را بدن‌ندان گرفته است. (ایشیک آقاسی) جوان بدیدن (زری) چنان حالی شد که گوئی او را صاعقه زده است. فقط یک لحظه نگاه آنها تلاقی کرده‌ولی همان لحظه کوتاه کافی بود که سرنوشت رقم‌زده شود و آتشی در درون جوان افروخته گردد که هیچ قدرتی یارای اطفاء آنرا نداشته باشد. دل در سینه او می‌تپید و زانوانش میلرزید. لختی دیدگان خود را بست و لب‌زیرین را بدن‌ندان گزید و زیر لب گفت "ای خدای بزرگ" صدای خنده عزیز السلطنه و مادرش او را بخود نیاورد و هنگامی هوش و حواس از دست رفته خویش را باز یافت که خانم گفت:

— بهت گفتم بنشین. چرا وایسادی؟ حواست کجاست جوون؟

— بله خانم. در خدمت هستم. ایستاده راحت‌ترم. امر بفرمائین. او برای چند دقیقه میخواست مادرش و خانم را ملاقات کند و برود. چهار روز در بیرونی انتظار کشیده و اینک نیز دچار چنین التهابی شده بود که نمیتوانست شدت و دوام آنرا قیاس کند. داغ شده بود و دلش میخواست همانجا بنشیند و آنقدر بماند تا بار دیگر آن دختر را که نمیدانست کیست ببیند.

گفت و شنید او با خانم بیشتر از نیم‌ساعت طول کشید. خانم پرسید:

— کی به کردستان برمیگردی؟

(ایشیک آقاسی) جز ملاقات آنها دیگر کاری نداشت. همه کارهای خود و وظایفی را که شعاع السلطنه بعهده او گذاشته بود انجام داده بود. به (قلیچ خان) هم گفته بود که بعد از شرفیابی بسرعت برمیگردند ولی حالا وضع تغییر یافته بود. او اظهار داشت:

— مسلماً "چند روز دیگه می‌مونم".

— چیزهایی هست. میدم مادر که بهت بده. ببر واسه شازده خانم. سلام منم به شعاع السلطنه برسون. اگه از حال من پرسید نگو خانم پاهاش

درد میکرد. بدجنس از شنیدن خبر ناخوشی من خوشحال میشه. خیلی از من بزرگتره اما هنوزم مثل گرگ میمونه و میدوه و سرحاله. اینطور نیست؟
 — نه خانم. حال شما ماشاء الله ماشاء الله خیلی خوبه. از چند سال پیش سرحال تره سین.

— تعارف میکنی پدر سوخته. تعارف میکنی. تو هم زبان بازی رایاد گرفتی. خودم بهتر میدونم چه حالی دارم. خوب دیگه. مرخصی. برو. مجبور نیستی اما اگه دلت خواست قبل از رفتن بیا ببینمت.
 — اطاعت خانم. روی چشم.

و تعظیم غرائی کرد و عقب عقب از اطاق بیرون رفت. عالیها ایستاده بود تا در برخاستن به خانم کنگ کند ولی عزیز السلطنه دستش را تکان داد و اظهار داشت:

— برو. حالا منو ول کن. برو بدرقه پسرت.

(عالیه) شتابان وارد دالان شد و بدنبال (ایشیک آقاسی) رفت. موقعی به او رسید که جوان منقلب و آشفته داشت شمشیرش را می بست. (عالیه) منتظر ایستاد. خانمباجی آنجا بود و نمیتوانستند حرف بزنند فقط مادر گفت:

— میری پسر؟ بازم بیا ببینمت... می بینی که من اینجا کار دارم. مال خودم نیستم.

(ایشیک آقاسی) گفت:

— مادر. لازم شد که چند کلمه باهات خصوصی حرف بزنم. خانمباجی بشنیدن این جمله خنده کنان راه افتاد و رفت. اطاق که خلوت شد (ایشیک آقاسی) پرسید:
 — این دختر کی بود مادر...؟
 (عالیه) با بی اعتنائی خاصی پاسخ داد:

— زری را میگی؟ شاگرد خیاطه... اومدن واسه خانم پرده بدوزن.
چطور مگه...؟

— چطور نداره مادر. یک پسر عزب وقتی از یک دختر می پرسه وسراغ
میگیره چه منظوری میتونه داشته باشه؟

— اوا. خاک بسرم. اولاً " که تو اونو یه نظر بیشتر ندیدی. دوما
اون شاگرد خیاطه. خونواده‌ای نداره. کسی نیست.
(ایشیک آقاسی) تفنگش را بدوش حمایل کرد و خیلی قاطع و محکم
گفت:

— هرکی میخواد باشه. مادر. اونو برای من خواستگاری کن. فعلاً
به خانم حرفی نزن. تحقیق کن ببین کیه؟ دختر چه آدمیه؟ شیرینی خورده
و ناف بریده کسی هست یا نه؟

مکثی کرد، مادرش را با گرمی بوسید و ادامه داد:

— مادر. دلم میخواد همه هنر خودتو بکار ببری. از هیچی هم
نترس. هر مانعی سر راه باشه برمیدارم. حتی اگه گفتن سیمرغ را از کوه
قاف باید بیارین قبول کن. میرم میارم.
(عالیه) باناباوری خندید و با دست گونه خود را فشرد و اظهار
داشت:

— خاک بسرم. تو یه نگاه بیشتر نکردی. بعلاوه چیز جالبی نیست.
لباس قر و فردار پوشیده. دختر خوب زیاده... من دختر (شریف سلطان)
را واسه تو زیر سر گذاشته بودم. حرف هم زدم. منو سنگ رو یخ میخوای
بکنی؟

— نه مادر. فرشته آسمون را هم بگیری نمیخوام. من اینو میخوام.
بهر قیمتی که هست.

(خانم حاجی) بازگشت و (عالیه) گفت:

— باشه... حالا که میخوای بری... ایشالا وقتی دوباره اومدی ترتیبشو میدم.

(ایشیک آقاسی) با نارضائی و تندى گفت:

— چى مىگى مادر. مثل اينه كه منظور منو نفهميدى. من نميرم تا اينكار انجام بشه.

— خدا منو بكشه. جواب شازده خانم و شعاع السلطنه را چى ميدى؟ شايد اينكار نشد. شايد بگن نه.

— غلط ميكنه كسى بگه نه. خونه شو آتش ميزنم.

با گفتن اين جمله بطرف در اطاق راه افتاد. آنجا كه رسيد درنگى كرد و برگشت و افزود:

— من فردا شب ميام خونه. شما هم تنگ غروب بيا اونجا. يكي دو ساعت هم شده از خانم اجازه بگير. دست پر بيا چون لازمه خيلى چيزها دربارهاش بدونم.

و بسرعت از پله ها پائين رفت و از آنجا دور شد.

۱۲

(مراد) در مال بندی و مکاری خانه (آقا حشمت) بکار مشغول شد .
(آقا حشمت) در آغاز این نیت را داشت که بآند و نفر محبت کرده باشد .
هر خورد (اسدخان) و زهرا و رفتار پدرانهای که او داشت خلاف تصورات
واهی او بود . فکر و خیال چند شبانه روز خواب و راحت را از او گرفته بود .
گمان میبرد اسدخان میآید و میخواهد (زهرا) را از او بگیرد و چون دریافت
که او چنین نیتی ندارد آنقدر خوشحال شد که اگر در آن شرایط هرچه از
او طلب میکردند میداد . شغل مراد چندان آبرومندانه نبود مضافا اینکه
خطر زیادی در برداشت و میتوانست که گاه بمرگ یک مرد معمولی بیا نجامد .
او ضمن گرفتن معرکه مجبور میشد دست باعمال خطرناکی بزند که تماشاگران
بیشتر راضی باشند و پول بیشتری بدهند . چهار نفر از پر قدرت ترین مردان
حاضر در گرداگرد بساط او سنگ آسپائی را بلند میکردند و روی سینه مراد
مینهادند و مردی دیگر با پتک سنگین روی آن میکوبید و قطعات سنگ را

خرد میکرد. همان سنگ آسیا قادر بود استخوانهای یک مرد عادی را خرد کند ولی (مراد) فوق انسان بود. نیرومند بود و تحمل میکرد وقتی معرکه پایان می یافت مراد کلاهش را بدست میگرفت و دوران میزد و دعا میکرد و تماشاگران هر یک بفراخورتوانائی و کرم خویش یکشاهی یا صنار در کلاه او می انداختند. این بخششها پس از دو یا سه بار معرکه گرفتن در روز به هشت عباسی یا دو قران یا حداکثر به سه قران میرسید که اسدخان و مراد بزحمت میتوانستند با آن معاش خود را تامین کنند. خوشبختانه اسدخان هنوز پس از چند سال سرگردانی اندوخته ای داشت. هرچند گاه یکبار یکی دو اشرفی بیرون می آورد و کمک خرج قرار میداد. گاه که مراد ابراز نگرانی میکرد و میگفت:

— نگران نباش. خدا بزرگه. چندین و چند سال توی کوه و کمر بیخودی دنبال گوسفند ندویدم. فکر امروزم بودم. هر کسی یه فردایی داره. نباید باین روزگار بیرحم اعتماد کرد.

هدف آقا حشمت این بود که (مراد) را از این زندگی نکبت بار نجات دهد. وقتی بیشتر با او نزدیک و آشنا شد دریافت که آن جوان نوزده بیست ساله غول پیکرمانندیک بچه سه چهار ساله ساده و پاک و بی آلاش است. او چنان صداقتی در مراد سراغ کرد که نمیتوانست باور کند. این امتیاز کوچکی نبود و آقا حشمت نمیتوانست از آن بی اعتنا بگذرد بخصوص که بشدت به انسانی مثل او نیازمند بود.

انبار علیق اسبان مال بندی در دست دو برادر بود که با اعمال و رفتار خویش موجبات ناراحتی و نارضائی همه را فراهم آورده بودند. مهتران و سورچی ها شکایت داشتند و میگفتند کیله های انبار علیق عدل نیست. یعنی انبار دار علیق را کمتر از خدمعین تحویل میدهد و در نتیجه اسبها گرسنه میمانند. از طرفی انبار هم کم می آورد. در پایان هر ششماه

(ارسطو) به موجودی انبار رسیدگی میکرد و در کمال تعجب مشاهده مینمود که چندین خروار جو کم است. این مقدار جو کجا میتواندست رفته باشد؟ دو برادر میگفتند افت کرده. افت اعم است از خشک شدن جو و وجود مقداری شن و خاک و تخم علوفه در داخل آن. آقا حشمت مقداری از افت را قبول داشت و خودش معترف بود که جو تازه خشک میشود و وزن کم میکند اما نه شصت خروار. این نقصان به عقل درست نمیآید. ارسطو و آقا حشمت یقین داشتند که آن دو برادر دزدی میکنند. از طرفی کیله را سرخالی و سبک میدهند و از طرفی دیگر میدزدند و حورا میفروشند. با این اطمینان میخواستند آنها را تغییر دهند و کس دیگری را بجای دو برادر بگذارند اما آقا حشمت کسی را سراغ نداشت که بتواند بیش از آنها به او اعتماد داشته باشد. میدانست که هرکس جای آنها را بگیرد پس از مدتی دزدتر از آن دو برادر از آب در میآید. آقا حشمت مدتها دنبال یک آدم مورد اعتماد میگشت تا اینکه (مراد) را شناخت. ده بیست روزی با مراد حرف زد و کارهایی باو سپرد و دریافت که جوان آنقدر ساده و خوش نیت است که بیننده را به حیرت دچار میکند. این بود که در اتخاذ تصمیم تردید نشان نداد و دو برادر را غافلگیر کرد. کار را از آنها گرفت و انبار علیق را با همه کمبودهایی که داشت به (مراد) سپرد.

قبول این شغل برای مراد جالب بود. بی اندازه خشنود و راضی بنظر میرسید. روزها فعالانه کار میکرد و شبها نیز همانجا میخوابید که صبح زود وقتی سورچی‌ها مراجعه می‌کنند و مهترها صف می‌بندند آنجا حاضر باشد. اسدخان تنها مانده بود. مراد هر هفته فقط یکی دوشب بخانه میآمد و به اسدخان و اطلس سرمیزد و چیزهایی را که لازم داشتند میخرد و آماده میکرد. بقیه روزها و شبهای خود را در مال بندی میگذرانید. همان هفته اول مهترها و سورچی‌ها به آقا حشمت اطلاع دادند که اسبها سیر

شده‌اند زیرا جو تحویلی انبار با اندازه معین است و کیله کسری ندارد .
 (مراد) از کار جدید خود بسیار راضی بود فقط چون خواندن و نوشتن
 نمیدانست نمیتوانست حساب انبار را نگهدارد مهترها و سورچی‌ها چوب
 خط داشتند و هر ماه چوب خط آنها شماره و تجدید میشد ولی (مراد)
 نمیتوانست حساب جوئی را که به انبار وارد میشود داشته باشد . اگر کسی
 سوء نیت داشت به آسانی میتوانست مراد را تا خرخره بدهکار کند و فریبش
 بدهد اما آقا حشمت بیاری او شتافت و مسئولیت تحویل جو به انبار را
 مشترکاً به عهده ارسطو و مراد قرار داد . یعنی مراد تحویل میگرفت و
 ارسطو در دفاتر مخصوصی ثبت میکرد و بهایش را میپرداخت .

دو سه هفته‌ای گذشت . وقتی مراد خوب بکار تازه خود تسلط یافت
 (آقا حشمت) به قول خویش وفا کرد و او را با خود به زورخانه برد . اما
 نه زورخانه‌ای که خودش آنجا ورزش میکرد . مراد را به زورخانه (حاجی
 وزیری) در محله پامناز برد . مراد که بدنبال آقا حشمت وارد شد همه
 ورزشکاران و تماشاگران بدیدن قد و هیکل او برگشتند و باو خیره شدند .
 آقا حشمت بلندقد بود ولی مراد یک سر و گردن بلندتر از او راه میرفت .
 سینه فراخ ، شانه‌های پهن و کمری باریک داشت . همه فکر میکردند او یک
 ورزشکار است در حالیکه مراد هرگز ورزش نکرده و زورخانه را ندیده بود
 و آنشب که برای اولین بار به آنجا میرفت برای او شبی خاطره انگیز و
 جالب بود .

(آقا حشمت) آنشب برای ورزش نیامده بود لذا بتماشای ورزش
 دیگران نشست . صاحب زورخانه خدمت میکرد و بی اندازه از دیدن او
 خوشحال بود . آقا حشمت چند سال پیش در همان زورخانه ورزش میکرد و
 اینک زورخانه (صادق) را ترجیح میداد . این زورخانه که شاید هنوز هم
 در کوچه‌های اطراف سرچشمه و پامناز وجود داشته باشد زیاد بزرگ نیست

اما پهلوانان بزرگی از آنجا برخاسته و در آن ورزش کرده بودند. ورزشکاران قدیمی و پیر نیز که فقیر و بی چیز میشدند و دستشان بدهانشان نمیرسید غالباً "به آن زورخانه میآمدند. ورزش که تمام شد (آقا حشمت) دو نفر از همین نوع ورزشکاران را نزد خود فراخواند. آنها که آمدند او برپا خاست و تواضع کرد و هر دو را اینطرف و آنطرف خود نشانید و از حال و روزگارشان پرسید. معلوم شد وضع خوبی ندارند. آقا حشمت گفت:

— خوب. من برای شما دو نفر مدتی هم سرگرمی آوردم و هم کار. یکی از آنها گفت:

— پهلوان. کاری از ما ساخته نیست. من که نفس تنگی دارم. شبهای زمستون میخوام خفه بشم. اینم کمرش شکسته. مصنوعی راه میره.
— من نمیخوام کاری بکنم. بنشینم و دستور بدین. همینکاری که بلدین. یعنی ورزش.

(آقا حشمت) مراد را که پائین گود روی نیمکت نشسته بود و کودکانه به همه چیز و همه جا نگاه میکرد نشان داد و گفت:
— میخوام اونو بسازیم. ازش یه ورزشکار درست و حسابی تربیت کنیم و اگر استعدادشو داشت یه کشتی گیر.

اولی با حیرت نگاهی به او افکند و پرسید:

— یعنی این هیکل تا حالا ورزش نکرده؟

— نه. هنوز دستش به تخته شنا نرسیده. اصلاً "بلد نیست. دلم

میخواه روش کار کنی.

دومی اظهار داشت:

— به هیکلش نباید نیگا کرد. یه وقت می بینی اینجور آدمها توشون

پوکه. چند سال پیش لنگه شو داشتیم. اونقده شل بود که یه بچه میتونست ازش زهر بگیره و کله اش بکنه.

(آقا حشمت) اظهار داشت :

— اما این شلی و پوک نیست . مطمئن باشین . بسازینش . بعدم یواش یواش با این و اون سرشاخش کنین . دلم میخواد بفهمم چقدر خمیره داره . بعد از جیب جلیقه خود چهار سکه اشرفی بیرون آورد . دو عدد کف دست این و دو عدد کف دست دیگری نهاد و خیلی آهسته گفت :

— روزها توی مال بندی کار میکنه . شبها میاد اینجا . راجع به غذا خوردن و خوابش هم بهش بگین چیکار بکنه . چه موقع بخوره . چی بخوره . چقدر بخوابه . این خیلی بچه است . نوزده یا بیست سالشه . توی ده بزرگ شده . این چیزها حالیش نیست یه هومی بینی دوازده تا تخم مرغ نیمرو میکنه و میخوره بعدشم میخواد ورزش بکنه و کشتی بگیره .

آندو نفر غرق شادی اشرفی ها بودند . هر یک دو اشرفی گرفته بودند و این نشان میداد که آن جوان بظاهر بی سرو پا و دهاتی برای آقا حشمت خیلی ارزش دارد . (آقا حشمت) مراد را با اشاره نزد خود فرا خواند و دستش را در دست آنها نهاد و گفت :

— از فردا شب کار تو شروع میکنی . دلم میخواد خیلی زود خبرهای خوش بمن برسه .

آنشب برای مراد شب بزرگی بود . به خانه که رسید ماجرا را برای اسدخان تعریف کرد . آقا حشمت برای بی بی و زهرا گفت که بزودی از مراد یک کشتی گیر بنام ساخته خواهد شد مشروط بر اینکه خمیره اینکار را داشته باشه . زهرا سؤال کرد :

— خمیره چیه ؟

— استعداد . قابلیت . لیاقت . یه وقت می بینی کشتی گیر هیکل وزور بازو را داره . فن هم خوب میدونه . تمام فوت و فن کشتی گرفتن را میدونه . اما کشتی گیر نمیشه . اسم در نمیکنه . میدونی چرا ؟ چون اخلاق نداره . کنار

همه اینها پهلوان باید اخلاق داشته باشد. انسان باشد. آقا باشد. مردانگی را بشناسد و بدون جواب نیک و بد را کجا و چه جوری بدهد. اگر این اخلاق را نداشته باشد همون قدمهای اول نغله میشه. از بین میره. به لجن کشیده میشه. گوشه زورخونه‌ها از اینجور ورزشکارهای قدیمی که حالا شاگردی و گدائی میکنن زیاده ریخته. اینهام میتونستن ورزشکار خوبی بشن اما نشدن چون خیلی زود خودشونو گم کردن. حالام من نمیدونم (مراد) با این قد و قواره و هیکل چی از آب در میاد. ما کوشش خودمونو میکنیم باقیش با خودشه. البته اگه خدا بخواد.

(آقا حشمت) از چند جانب سخت فعالیت میکرد. ماه رمضان پایان یافته بود و تاریخ کشتی گرفتن (نظر دولابی) و (سیدهاشم) نزدیک میشد این برای (آقا حشمت) کمال اهمیت را داشت چه اگر (نظر) سیدهاشم را میزد کشتی گرفتن آنها منتفی میگردید و لازم بود که در زمانی دیگر با نظر شاخ بشاخ شود. او ضمن اینکه هر شب تمرین میکرد منتظر کشتی آنها نیز بود.

درست در همین اوان حادثه دیگری اتفاق افتاد که برای آقا حشمت غیر مترقبه و دور از انتظار بود. او به همه چیز فکر میکرد مگر اینکه یکروز بشنود برای (زهرا) خواستگار آمده... آنشب آقا حشمت طبق معمول به خانه آمد. با بی بی و زهرا گفت و شنید و خندید و چای نوشید و شام خورد. وقتی زهرا بمناسبتی از اطاق بیرون رفت (بی بی) آهسته گفت:

— زهرا را میفرستم بخوابه. میخوام باهات حرف بزنم.

(آقا حشمت) ابروانش را درهم کشید و پرسید:

— راجع به چی؟ موضوع چیه که (زهرا) نباید بفهمه؟ خیره یا شر؟

— خیره. شلوغ نکن. یواش حرف بزن. زری اومد.

با بازگشت زری گفتگو قطع گردید. آقا حشمت در اندیشه بود. با

اینکه بی بی تاکید کرد موضوع خیر است دچار فکر و خیال شده بود و از خود می پرسید چی شده؟ آنشب تنها شبی بود که دلش میخواست زری زودتر خسته شود و برود بخوابد. زری هم شنگول بود. حرف میزد. از عزیزالسلطنه میگفت و عالیه و اینکه خدمتکاران چه میکنند چگونه آنها را فریب میدهند و از انجام وظایف خویش شانه خالی مینمایند. میگفت:

— گناه خانم اینه که چوب و فلک نداره. مهربانه. (عالیه) میگه خانمهای دیگه خدمتکارها را چوب میزنن و فلک میکنن. تعریف میکرد که چندین و چند سال پیش حتی زبونشونو میبریدن که فضولی و خبرچینی نکنن. اما خانم اهل اینجورکارها نیست کلفتها اذیتش میکنن. مخصوصاً "یه قاب چینی را میندازن میشکنن و میگن خانم از دستمون افتاد. خانم هم میگه عیبی نداره. قضا بلا بوده.

(آقا حشمت) گفت:

— خوب بیرونشون بکنه. چند خدمتکار دیگه بیاره.

(بی بی) توضیح داد:

— آخه خونه های اینها یه جوریه که نمیتونن کسی را بیرون کنن و یکی دیگه جاش بیارن. اینها همه شون (خونه زاد) هستن. شغل و کارشون ارثیه. از پدر به پسر و از مادر به دختر میرسه. مثلاً "همین کلفتی که قاب چینی را میزنه و میشکنه مادرش خدمتکار جوونیهای خانم بود. بعد خودش که از کار افتاده دخترشو جای خودش گذاشته.

آقا حشمت غرید و گفت:

اصلاً "چرا باید خونه باون بزرگی داشته باشن که مجبور بشن کلفت و نوکر و خدمتکار نیگرا دارن. همین عزیزالسلطنه در سال چند دفعه سوار کالسکه میشه که کالسکه داره. یه کالسکه چهار تا اسب میخواد. هر اسب یه مهتر میخواد. طویله میخواد. علیقل لازم داره. یه نفرم باید سورچی باشه.

اینهمه اسب و آدم و پول واسه اینکه خانم احیانا " یه دفعه سوار بشه و بره شابدولعظیم زیارت بکنه و برگرده . اونها را مرخص بکنه هر وقت میخواد بره زیارت خبر بکنه من براش یه کالسکه نو و تر و تمیز با یه سورچی قبراق میفرستم که توی راه هم بند مهاری کالسگه‌اش پاره نشه .

(بی بی) معترضانہ گفت :

— چه حرفها میزنی (آشمت) . خانم عزیز السلطنه که یه موقعی واسه خودش سوگلی حرم شاه مرحوم بوده کالسکه عاریه‌ای سوار بشه؟ هووهای و بچه هووهای چی میگن؟

— هر چی میخوان بگن . مگه اون واسه دیگران زندگی میکنه .

(زهرا) ادامه داد و گفت :

— مثلاً "ناهار . مخصوصاً" من دیروز وقت کردم و دیدم . توی (مطبخ)

چهار پنج تا آشپز اینهمه غذا میپزن یه سفره می چینن سه چهار ذرع . انواع حلواها ، شیرینی‌ها ، ترشی ، مربا ، سه چهار جور چلو و خورش ، مرغ و تیهو ، زیر بغل خانم را عالیہ میگیره و میاره اون بالا می شونه روی تشکچه . دور سفره خالیہ . خود عالیہ هم می شینه . من و عاطفه هم اونقدر خانم التماس میکنه که میایم سر سفره اون پائین می شینیم . اما فکر میکنین خانم چی میخوره؟ دیروز یه قاشق برنج خورد و دوسه تا انگشت حلوا . از حلوا خوشش اومده بود انگشت سومی را خواست بخوره عالیہ مچ دستشو گرفت و گفت براتون بده . حکیمباشی گفته شیرینی کم بخورین . همین . دوباره این سفره جمع میشه و میره و همه‌اش خوراک کلفتها و نوکرها میشه و میبرن خونه شون . باز شب همین برنامه است . فردا هم تکرار میشه .

— خلاصه زندگی مزخرفی دارن . حقیقت توشون نیست . من ازشون

بدم میاد . حقیقت توی ما فقیر بیچاره‌هاست .

پشت (بی بی) بشنیدن این جمله تیر کشید اما چادر را روی صورت

آورد و ناراحتی خود را بیان نداد. دقایقی بعد که (زهرا) به چرت زدن افتاده بود و پلک‌هایش بهم کشیده میشد آقا حشمت گفت :

— برو بخواب. چرا خوابیده‌ا‌ذان می‌گی؟ کسی که نشسته بخوابه مثل

اینه که خوابیدنکی اذان بگه. برو. شبت بخیر... راحت بخوابی.

(زهرا) چادرش را جمع کرد و رفت. (بی‌بی) نیز بساط ساور را از

اطاق بیرون برد تا خواب زهرا سنگین شود. نیمساعت بعد که به اطاق برگشت آقا حشمت گفت :

— چرا خواب منو گرفتی. بیا ببینم. بگو چی شده...؟

(بی‌بی) نشست و اظهار داشت :

— والله چی بگم؟ امروز صبح که (عاطفه) و (زهرا) رفته بودن. من

داشتم خونه راجمع و جور میکردم که در زدن. رفتم در را باز کردم دیدم (زن اوستا) ست.

— زن اوستا کیه؟

— صاحب حموم زنونه که من و دیگران میریم اونجا.

— خوب. چیکار داشت؟

— ده نمیداری که بگم... دارم میگم. تعارف کردم اومد تو. گفتم

چائی بذارم گفت نه. عجله دارم. باید برم. فهمیدم کاری داره که اومده.

کار این دلاکهای حموم معلومه چیه... از اینور و اونور زیاد حرف زدیم.

بالاخره گفت: "بی‌بی. شما خیال‌ندارین (زری) را شوهر بدین؟" من

خندیدم و...

دیدگان آقا حشمت گشاد شد و با چهره‌ای تلخ و گرفته پرسید :

— چی؟ زری؟ شوهر؟ میخواستی از خونه بندازیش بیرون.

— شلوغ نکن. بذار حرفمو بزنم. من خندیدم و گفتم "والله زری

بچه است. چهارده پونزده سالشه. به قد و قواره و هیکلش نیگا نکنین.

رشدش خوبه اما سنش کمه . " گفت " ماشاء الله دختر بزرگيه . دختر را بايد توی اين سن و سال شوهر داد . بعلاوه يه موقعيتهائی پيدا ميشه که اگه از دست بره آدم افسوس ميخوره . " پرسيدم " مثلاً " چه موقعيتي ؟ " جواب داد : " مثلاً " وصلت با بزرگان ، اشراف ، اعيان باونها که نون را پشت شينه پنير نماليدن بخورن . " سؤال کردم اون شخص کيه ؟ " خيلي حرف زد و تعريف کرد و بالاخره گفت : (ايشيک آقاسی) نايب فوج کردستان که درواقع پسر خوانده خانم عزيز السلطنه است و مادرش همه کاره اندرون خانمه . . . " (آقا حشمت) روی دو زانو نشست و بر دستهای خویش تکیه کرد و سر را پيش برد و گفت :

— هان . حالا فهميدم . اول همه اينها نقشه و توطئه بود . مادرش همه کاره اندرون عزيز السلطنه است يعنی همون عاليه خانم که زری تعريفشو ميکنه . پس دوختن پرده و بردن زری و دعوت از عاطفه زمينه چيني امروز بود .

و مثل ترقه از جای جست و با خشم بيسابقه ای گفت :

— از فردا زری به خونه عزيز السلطنه نميره . اگر بفهمم رفته سرشو ميبرم تموم .

و در حالیکه زیر لب فحش میداد و بد و بیراه میگفت از پنجدری بيرون رفت . (بی بی) مثل يخ وا رفته بود .

ديگر هيچ نگفت چه ميدانست در اين شرايط حرف زدن با آقا حشمت بي فايده است . با اخلاق و آشنا بود و روی سابقه ميدانست که هر چه بگويد جز اينکه به خرابی کار کمک کند سودی عايدش نميشود . بعلاوه از خشم او به شدت ميترسيد و قبلاً " مکرر ديده بود که وقتی او خشمگين شود هيچ چيز نمیتواند او را خاموش و آرام کند .

(زهرا) از آنچه اتفاق می افتاد خبر نداشت . (عاليه) خانم نيز

اطلاعی را که لازم داشت با حیل و نیرنگ از عاطفه گرفت. البته در پایان حقیقت را باو گفت و از وی خواست تا نزد بی بی برود و اجازه بخواهد تا برای انجام تشریفات خواستگاری چند تن از زنان راهی خانه آقا حشمت شوند اما عاطفه با دستپاچگی و وحشت گفت:

— ای عالیه خانم. الهی قربونت برم. اینکار را از من نخواه. (بی بی) دیگه منو توی خونه شون راه نمیده از طرفی آشت اگه بفهمه... نه خانم جون... یکی دیگه رو بفرسین... اصلاً "یه کاری بکنین که من هیچ دخالتی نداشته باشم. اونها فکر کنن که من نمیدونم.

(عالیه) تعجب کرد و پرسید:

— ببینم. مگه این (آقا حشمت) یا بقول شماها (آشت) کیه که اینقده ازش میترسین؟

— آدم بدی نیست. خیلی هم خوب و مهربونه. واسه همین نمیخوام ازم آزرده بشه.

(عاطفه) اظهار داشت:

— به زن اوستا بگین. اون توی هر خونه‌ای میره. بهر سوراخی سر میکشه. اینکار فقط از اون برمیاد.

روی این سابقه بود که (عالیه) زن استاد حمای را بخانه بی بی فرستاد و شب نیز خبر را برای پسرش (ایشیک آقاسی) که با بی صبری انتظار نتیجه را داشت برد. او گمان میبرد چون (ایشیک آقاسی) است و مادرش (عالیه) درخانه (عزیز السلطنه) خدمت میکنه و خودش نایب فوج سنج شده و (شعاع السلطنه) داماد شاه سابق از او حمایت میکند به آسانی میتواند (زهرا) را صیغه و اگر خیلی سختگیری کردند عقد کند و با خودش به کردستان ببرد. این بود که افرادش را فرستاد و به آنها گفت من تا سه چهار روز وساید تا یک هفته دیگه به شما ملحق خواهم شد. اوفکر

میکرد پدر دختر اگر خیلی سنگ انداخت حداکثر یک کیسه صدنائی اسرفی برای او میفرستد و زری شاگرد خیاط عزیزالسلطنه را از پدرش میخرد و برای حفظ ظاهر او را صیغه یا عقد میکند غافل از اینکه ناگهان با سدی غیرقابل عبور یعنی با وجودی چون آقا حشمت برخورد میکند که نه پول میتواند او را بخرد و نه زور قادر است او را بشکند .
(عالیہ) گفت :

— چرا درست متوجه نیستی . این که شاگرد خیاط نیست . خانم توی حموم ازش خوشش را و مد خواهش کرد که اون زنہ خیاطہ اونو با خودش بیارہ . دخترہ پدر و مادر حسابی دارہ . زن اوستا میگفت دختر آقا حشمتہ .
— (آقا حشمت) کیه ؟

— چه میدونم . میگن یه پهلوان اسمی . پولدار هم هست . مال بندی دارہ . کالسگہ خونہ دارہ . حکمش همه جا میرہ . برات کہ میکنہ همه صرافہای مملکت بی نزول خرد میکنن و میپردازن .

(ایشیک آقاسی) بفکر فرو رفت و زیر لب غرید و گفت :
— باشہ . تحقیق میکنم ببینم کیه . هر کی باشہ رامش میکنم . فیل باشہ خرطومشو میکنم . دیو باشہ شاخشو میشکنم .
برخاست کہ شمشیرش را ببندد و برود در این حال از مادرش پرسید :
— بہ خانم کہ نگفتی ؟

— نہ . نہ . خانم حالا نباید بفہمہ .
— آره . بذار بہ موقع خودم بہ خانم میگم . اون روز آخرہ .
آنشب عدهای بد خوابیدند . (ایشیک آقاسی) از این دندہ بہ آن دندہ میشد و فکر میکرد . (عالیہ) بنحوی نگران آیندہ بود (آقا حشمت) از فرط خشم و ناراحتی بد خواب شدہ بود و هر چند برمیخواست می نشست و بہ شیطان لعنت میفرستاد . (بی بی) متوحش بود از خود میپرسید چه

میشود. بنها کسی که در این میان آرام و بی دغدغه چون شبهای دیگر خوابیده بود و بهیچ چیز جز صفای کودکانه خودش مشغول نبود زری بود. (زری) دقایقی در بستر به رویاهای خویش پرداخت و بعد خوابی سنگین و شیرین او را در ربود در حالیکه نمیدانست وجود او با همه بیگناهی فتنهای عظیم افکنده است که آتش آن تازه می‌رود بالا بگیرد.

صبح روز بعد (زری) بنا به عادت برخاست. سماور را آتش انداخت و سر نماز ایستاد. نمازش که تمام شد سماور هم جوش آمده بود. صدای ترق تروق دودکش سماور آقا حشمت را بیدار کرد. او شب قبل بد خوابیده بود و خویشتن را سنگین و خسته احساس میکرد مع هذا یک (الهی بامید تو) گفت و از بستر بیرون جست. چون همسر نداشت خودش رختخواب را جمع میکرد و در چادر شب می‌پیچید و کنار اطاق مینهاد. از کودکی باینکار عادت داشت. بعد از اطاق بیرون آمد. (زری) دست و رو شسته و چارقد بسته و چادر نماز بسر مثل گل سرخی که صبح با طلوع سپیده باز میشود و قطرات شبنم را بر گلبرگهای خود جابجا میکند پیش دوید و سلام گفت:

(آقا حشمت) با خوشروئی نگاهی عمیق و تحسین برانگیز بر او افکند

و گفت:

— سلام. سلام بروی ماهت... وایسا اینجا خوب بهیمنت.

دستش را زیر چانه او نهاد و سرش را مقابل پنجره بالا گرفت. روشنائی سپیده بامدادی چشمان سیاه و درشت او را آزرده. چندین بار پلکها را بهم زد، مژگان سیاه و برگشته‌اش بهم سلام میگفتند و دور دیف یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و بوازش میکردند.

(زری) که از اینکار آقا حشمت تعجب کرده بود بقیقه خندید و

گفت:

— آشت . مگه چی شده ؟

(آقا حشمت) متفکرانه اظهار داشت :

— یه وقت این میش بره منو گرگ نخوره . دزد نبیره ...

(زری) خنده کنان چادرش را بسر افکند و بیاد خاطره اولین روز برخورد با عزیز السلطنه افتاد و تعریف کرد :

— اونروز که خانم ازدوست زمان کودکش میگفت تعریف کرد که اونو دزدها بردن . من ترسیدم خانم فهمید که من وحشت کردم . خندید و گفت نترس . تو را دزد نمیزره . بعد بشوخی گفت هر وقت دزداومد تو را ببره بیا بمن بگو . پدر دزد را در میارم .

آقا حشمت که آستینها را بالا میزد تا برای گرفتن وضو برود گفت :

— نترس . تا آشت زنده است هیچ گرگ و دزدی نمیتونه تو را ببره .

— شما طوری حرف میزنین مثل اینکه دزد اومده پشت در خونه کمین

کرده .

— شاید . کسی چه میدونه .

و با گفتن این جمله رفت بی آنکه گفته اش تشویشی در زهرا بوجود

آورد . ساعتی بعد وقتی داشتند صبحانه میخوردند (آقا حشمت) گفت :

— زری . گوش کن چی میگم بابا . من دیشب بد خوابیدم . خوابهای

بد دیدم . دو شب دیگه اینجوری بد بخوابم دیگه نمیتونم کشتی بگیرم .

حزیف من مثل خرس خونسار میمونه .

— خدا مرگم بده . من کاری کردم ؟

— نه عزیزم . توکاری نکردی . اما تو میتونی کاری بکنی که من بافی

شبه راحت سرمو بذارم زمین و صبح با نشاط از جام پاشم .

— چیکار بکنم ؟

— دیگه نمیخوام بری خونه این عزیز السلطنه . الحمدالله عاطفه

خانم دیگه جا افتاده . خانم هم تو را بقدر کافی دیده . راستش اینجور کارها راست قباى ما نیست .

(زری) که از ماجرا خبر نداشت نگاهی به (بی بی) افکند و بعد به آقا حشمت نگریست و با بیگناهی و معصومیت گفت :

— چشم . نمیرم . اما . . .

(آقا حشمت) از جای برخاست و اظهار داشت :

— دیگه اما نداره . یه چیزهائی هست که بچهها نمیدونن بزرگترها میفهمن . صلحت نیست بری . سؤال هم نکن .

(زهرا) بغض کرده بود . خیلی خویشتن داری کرد تا در حضور آقا حشمت نگریست . او که رفت گریه را سر داد و سرش را روی دوش بی بی نهاد و حق حق کنان گفت :

— اونجا مهم نیست . نمیرم . اما میترسم کاری کرده باشم که خودمم خبر ندارم . آشت بیخودی این حرفها را نزد .

(بی بی) او را بوسید و نوازش کرد و اطمینان داد :

— تو هیچکاری نکردی . منم نمیدونم . مردها گاهی اینجوری میشن . باید تحملشون کرد . بعداً " میفهمیم .

(عاطفه) انتظار چنین حادثه‌ای را داشت . او پیش بینی میکرد که اگر زن استاد حمامی به خانه آنها رفته خبر به بگوش آقا حشمت رسیده باشد (زری) از همراهی با او منع میگردد و لذا ساعتی بعد که برای بردن زری آمد و بی بی گفت او نماید زیاد متعجب نشد . فقط گفت :

— حیف ، زری خیلی کمک من بود .

(بی بی) اطمینان داشت که (عاطفه) بی خبر نیست لذا روی خوش باو نشان نداد . خود را در اطاق دیگر سرگرم کرد تا او برخاست و رفت . هر روز وقتی عاطفه و زری میرسیدند خانم عزیز السلطنه در خواب بود .

او شب دیر میخوابید و طبعاً "صبحها هم دیرگاه برمیخاست . آنروز هم عالیہ میرفت و میآمد تا وسیله دست وپاشوئی صبحانه خانم را فراهم آورد و طشت و لگن بیاورد که (عاطفه) وارد شد . سلام گفت . او که یک صدای سلام شنید برگشت و با ونگریست و چون عاطفه را تنها دید با حیرت پرسید :

— او . پس زری کو . . . ؟

او بدروغ پاسخ داد :

— سرما خورده بود . نتوانست بیاد . خیلی عذرخواهی کرد .

(عالیہ) کمر خود را راست کرد و گفت :

— دروغ نگو عاطفه خانم . من زنی نیستم که بشه گولم زد . با من روراست باش . چی شده .

او من و من کرد و بناچار اظهار داشت :

— چی بگم واللہ . نمیدونم چی شده که (آشت) قدغن کرده همراه

من بیاد اینجا . بی بی هم میگفت من خبر ندارم .

— دروغ میگن مثل سگ . من میدونم اونهام میدونن . بزودی مجبور

میشن خودشون اونو با کالسکه بیارن اینجا عذرخواهی هم بکنن که این

دو سه روز نتوانست بیاد .

(عاطفه) گوشه چادر عبائی خویش را که میرفت تا از سرش بیفتد

بالا کشید و بطرف اطاقی که در آن کار میکرد راه افتاد و گفت :

— باورم نمیشه عالیہ خانم جون . آخه شما (آشت) را ندیدین و

نمیشناسین . اون یه شیرہ که عوض جنگل توی شهر زندگی میکنه . من از

وقتی که دختر خونه بودم و مرحوم پدرش زنده بود اونو دیده و میشناسم .

این مطالب بی اندازه برای عالیہ ثقیل و اہانت آمیز بود . رنگش

سرخ شد و لبهای خود را جمع کرد و سر را جنبانید و دیگر چیزی نگفت

زیرا عاطفه باطابق دیگر رفته بود و صدایش را نمی شنید . شب هنگام بار

دیگر مادر و فرزند یکدیگر را ملاقات کردند . عزیز السلطنه متعجب شده بود که چرا هر شب عالیه به خانه می‌رود . این سابقه نداشت . او حتی برای دیدن شوهرش که گاه از فیروز کوه به تهران می‌آمد نمی‌رفت . یکی دوبار پرسید و پاسخهای بی سر و تهی شنید اما چون میدانست پسرش هنوز به کردستان باز نگشته این را امر طبیعی تلقی میکرد و وقتی نمینهاد .

(ایشیک آقاسی) هم در شهر تحقیق کرده و چیزهایی درباره (آقا حشمت) شنیده بود . در محافل ورزشی و بین پهلوانان کسانی بودند که آقا حشمت را خوب میشناختند و میتوانستند اطلاعات زیادی در اختیار او بگذارند . یکی میگفت : " آقا حشمت پهلوونه کشتی گیره . تا حالا هرچی کشتی گرفته حریفها شوانداخته اما آدم زرنکیه . میدونه با چه کسانی کشتی بگیره . با اونهامیگیره که میدونه دیگه آخر کارشونه و باید از یه نفر جوونتر از خودشون زمین بخورن و از دور خارج بشن . هنوز با قدرها در نیفتاده . اگه با یه کشتی گیر قدر بیفته میخوره . " دیگری اظهار میداشت : " آدم پولداریه . سی چهل دستگاه کالسکه داره . مال بندی رواجی داره . توی خرید و فروش اسب هم هست . مایه داره . اینجور آدمهای مایه دار بهرکاری دست بزنن ارزش پول میسازن . " اینها نقاط قوت و قدرت آقا حشمت بودند در حالیکه (ایشیک آقاسی) بدنبال نقاط ضعف او میگشت . میخواست چیزی در زندگی او بباید که روی آن انگشت بگذارد . او درباره آنچه شنیده بود به مادرش حرفی نزد . لزومی نداشت بگوید زیرا توضیح درباره این مطالب بی آنکه ضعفش آشکار شود ممکن نبود . با آنچه که درباره (آقا حشمت) شنیده بود احتمال ضعیفی میداد که عالیه خبری خوش آورده باشد . مع هذا در شهر مانده بود که کار را یکسره کند . بیکی از دوستان خویش گفته بود تا من این دختر را نگیرم به سنج بر نمیگردم . او خیلی آسان انگاشته بود در حالیکه چندان آسان هم نبود و او هر قدمی که برمیداشت مهابت

کار بیشتر آشکار میگردید .

مادر چای دم کرده و شام پخته و منتظر فرزند نشسته بود . (ایشیک آقاسی) مغرور و جوان بالاخر آمد . سخت دژم و اندوهگین مینمود و صورت خویش را نتراشیده و گرد و غبار کلاه پوستی خویش را که نشانی آنرا زینت میداد نگرفته بود . تمام آنروز را در شهر گشته و با این و آن صحبت کرده و از (آقا حشمت) پرسیده بود : " آیا تو مردی را بنام آقا حشمت میشناسی ؟ چه جور آدمیه ؟ " این همان سؤال او را تشکیل میداد و جوابها نیز از همان دست بودند که نوشتیم . همه نشان دهنده و گویای نقاط قدرت و قوت (آقا حشمت) بود و از ضعف او چیزی نمیگفتند . تفنگ و شمشیرش را به میخ آویخت . چکمه‌هایش را بیرون کشید و نشست . مادر پرسید :

— نماز تو خوندی ؟

(ایشیک آقاسی) که اصلاً " نماز نمیخواند زیر لبی پاسخ داد :

— بله . به نماز من چیکار داری ؟ این مربوط به خودمه .

— فکر کردم نکنه یادت رفته باشه قضا بشه .

یک پیاله چای برای او ریخت و سؤال کرد :

— امروز کجا بودی ؟ چیکار کردی ؟

و پیش از آنکه پسر جوان پاسخی بدهد مادر افزود :

— ننه . البته خودت بچه نیستی . عقلت میرسه . اما منم مادرم . دلم

شورکارهای تورامیزنه . امروز ده بیست روزه اومدی پایتخت . شعاع السلطنه

هر قدر هم بخاطر شازده خانم رعایت تو را بکنه باز منم یه حدی داره .

(ایشیک آقاسی) جوان نگذاشت حرف مادرش تمام شود مثل خروس

جنگی پرو بالی گشود و براق شد و گفت :

— اینقده حرف زن مادر . شعاع السلطنه کیه ؟ اون دیگه کارمای نیست

مکه نمیدونی تمام دامادها و پسرهای خاقان مغفور از کار برکنار شدن و

رفتن پی ملک داری و کارهای دیگه. پس توی دستگاه عزیز السلطنه چیکار میکنی که از این چیزها خبر نداری؟ به شعاع السلطنه هم ده بیست پارچه آبادی تیول دادن رفته همدان زندگی میکنه. میگن درویش شده. عبادت میکنه.

مادر که یکه خورده بود با دو سه جمله آخری سخنان پسرش که اندکی ملایمتر ادا شد جراتی یافت و گفت:

— من چه میدونستم مادر. چرا دعوا داری... عزیز السلطنه هم کاری باینکارها نداره.

و پس از چند ثانیه‌ای سکوت پرسید:

— ببینم. پس چرا خانم بهت سوغاتی میده ببری واسه شازده خانم

قبول میکنی و حرفی نمیزنی؟ چرا نمیکی که اونها دیگه سنندج نیستن؟ او پاهای خود را دراز کرد و به پشتی تکیه داد و گفت:

— شازده خانم سفارش کرد حرفی نزنم. خانم وارد سیاست نیست.

خیال میکنه هنوز زمان خاقانه و واسه حرفهاش اهمیت قائل میشن. نمیدونه که این صدراعظم حاجی میرزا آقاسی بدجوری نفس همه را بریده. اونوقت میخواد حرفی بزنه یا مثلا "توصیه و سفارشی بکنه، خودش سبک میشه. واسه همینه که شازده خانم گفته عزیز السلطنه نفهمه. خیال کنه وضع همونه که بود. توی دنیای خودش خوش باشه.

— پس اینطور. حالا میفهمم چرا سال بسال میگذره کسی از بزرگان

بدیدن خانم نیامد. تف باین روزگار... این همان (نوش آفرین خانم) بود که توی برج نوش زندگی میکرد. شاهزاده‌ها و اعیان دیوانی هفته به هفته انتظار نوبت میکشیدن که فقط سلام عرض کنن و درگاه اطاق رابیوسن. امان امان. ای روزگار رویت سیاه...

اشک در چشمان (عالیه) جمع شده بود و بیشتر متاثر و ناراحت

شد وقتی که (ایشیک آقاسی) گفت :

— حالا خانم خدا را شکر بکنه . شازده خانم دختر عزیز السلطنه چون عمه شاه محسوب میشه حقوق و وظیفه شو قطع نکردن . اگه ملاحظه قوم و خویشی نبود وظیفه شو که قطع میکردن هیچی این خونه را هم ازش میگرفتن . با خیلی از زنهای شاه سابق که بچه نداشتن همین معامله شد . یا دق کردن و مردن و یا الانه وضع بدی دارن . همون بهتر که خانم معاشرت نمیکنه . نذار بفهمه . غصه میخوره .

دقایقی دیگر درین زمینهها صحبت کردند . در حقیقت (ایشیک آقاسی) بیمناک بود از مادرش درباره زری سؤال کند . او نپرسیده و ناشنیده میدانست چه پاسخی داده شده . خود فریبی میکرد . طفره میرفت که غرورش دیرتر جریحه دار شود ولی بالاخره عالیه حقیقت را مطرح کرد و اظهار داشت :

— مادر . من معتقدم اصلاً " از این دختره صرف نظر بکنی . دختر خوب که کم نیست . گفتم که من دختر . . . حرف مادر را برید و گفت :

— من همینومیخوام . از زری گذشته زن نمیگیرم . عثمانیها به مرزهای اونطرف ارومیه تجاوز کردن . داره جنگ در میگیره . اگه اینکار سر نگیره داوطلبانه میرم تو فوج ارومیه . توی جنگ ، آدم یا کشته میشه و یا غمهاشو فراموش میکنه . حالا چی گفتن ؟ میدونم جواب رد دادن اما چه جور . . . مادر آهی کشید و گفت :

— چی بگم ؟ یه موقع اگه دختر شاه فرنگ را هم میخواستی میتونستم برات بگیرم . همونطوریکه منو دادن به پدرت . منم واسه اون حکم دختر شاه پریان را داشتم . اما خانم دستور داد گفتم چشم . حالا چه کاری از خانم بر میاد ؟ (زن اوستا) بیچاره کار خودشو کرد و رفت باهاشون حرف

زد . گفتن زری بچه است . . . تازه چهارده یا پانزده سالشه . پدرش تا سه چهار سال دیگه اونو شوهر نمیده .

— اگر بهانه شون اینه . عقد میکنیم میذاریم بمونه تا سه سال دیگه . اما دروغ میگن . توهم دروغ میگی . اونها چند تا مزخرف گفتن توهم داری اینجوری میگی که من ناراحت نشم . راستشو بگو مادر .

— گفتم که . بهتره اصلا " صرف نظر بکنی و بکوری چشمشون یه دختر اعیان بگیری که پنجاه شصت تا طبق کش فقط بساط عقدشو بیارن . جهازشو با قافله حمل کنن . خبرش توی شهر به پیچه و بگوش اونهام برسه که دلشون بسوزه .

— منو گول نزن مادر . بمن میگن (ایشیک آقاسی) . با این سن کم یه کردستان راسرانگشت میچرخوندم . حالا که شیطون هم قادر نیست منو فریب بده . چی داری میگی ؟ من اونو میخوام . اگه شده صد تا خون هم بریزم میگیرمش . تازه . دست آخر اگه بفهمم میخواد نصیب یکی دیگه بشه میکشمش . میفهمی ؟ اینم حرف آخر منه .

(ایشیک آقاسی) دراز شد و دستهایش را زیر سر قرار داد و در حالیکه به تیرهای سقف اطاق مینگریست زیر لب و آنچنانکه با خودش حرف میزند گفت :

— روراست و با جوونمردی همیشه این آقا حشمت را مجبور کرد که حرف حساب را گوش بده . باید یه جوری تنگش بندازم که راه پیش و پس نداشته باشه .

این جملات را عالیه شنید و ضمن اینکه برمیخواست که سفره شام را بیاورد و بگسترده گفت :

— نه . بی گذار به آب نزن . جای سرزنش واسه خودت نذار . بذار دوسه تا آدم حسابی بفرستیم اونجا . ببینیم چی میکن . ظاهرا " واسه

حرف زن اوستا تره خرد نکردن . منم بودم به حرف اون اعننا نمیکردم .
— آدم حسابی . مثلاً " کی ... ؟

— من سراغ دارم ... تا دو روز دیگه خبرشو بهت میدم .

سه روز بعد (بی بی) سرگرم گردگیری طاقچه ها و رف ها بود که
(کوکب خانم) وارد شد . بچه کوچک عاطفه را که روزها باو میسپرد و سرکار
میرفت در بغل داشت . زری پیش دوید و بچه را از بغل او گرفت و بازی
پرداخت . او این بچه را دوست میداشت و هر بار که میدید ساعتی خود
را با او سرگرم میکرد . (بی بی) گفت :

— چه عجب کوکب خانم . چند روزه پیدات نیست .

— واللهدور از جونت ناخوش بودم بی بی . من نمیبایست روزه میگرفتم .

روزهای آخر تنگ افطاری حالم خیلی بد میشد . سرگیجه میگرفتم .

— خوب روزه بهت واجب نبود . بیخود گرفتی . حالا هیچ جام حساب

نمیشه .

(بی بی) روی طاقچه بود و داشت رف را گرد گیری میکرد و یکدیک

ظروف و اشیائی را که در رف چیده بودند با دستمال پاک میکرد و سرجایش

مینهاد ولی با احترام کوکب خانم پائین آمد و گفت :

— چائی دم کنم . ؟

— نه . قربون دستت . اومدم بپینمت و برم .

و نگاهی باطراف کرد . زری بچه را به اطاق دیگر برده بود . صدایش

شنیده میشد که با او بازی میکرد و کودک ریسه میرفت و میخندید . موقعیت

خوبی بود لذا آهسته گفت :

— بی بی . من نه سر پیازم نه ته پیاز . اما چون میدونستن که من

با شما رفت و آمد دارم اومدن به من گفتن .

— چی گفتن . ؟ کی گفته . ؟

— درست نمیدونم (بی بی) . بنظرم قراره چند تا از خانمها بیان اینجا . زن بزرگ (حاج شیخ رمزون شمس القارئین) هم باهاشونه . یعنی اصل کاری اونه . بقیه زنهایی هستن که توی جلسه مقابله شرکت میکنن . آخه زن حاجی جلسه مقابله قرآن داره .

— واسه چی میخوان بیان ؟

— خوب دیگه . این رسمه . بزرگترها پادر میونی میکنن .

— هان فهمیدم . امانه ، نه . کوکب خانم قریون دهنه . قبل از اینکه راه بیفتن و بیان بهشون خبر بده که نیان . زحمت نکشن . آشت زری را شوهر نمیده .

— والله میگن پسره خیلی خوبه ، چیز میز داره از اشرافه . . .

— هر کی هست . اگه خود سلطان محمد شاه هم باشه آشت زری را نمیده . تصدقت . یه کاری کن نیان .

(بی بی) چنان هراسان و دستپاچه شده بود که گوئی میخواست کوکب را نیز از خانه براند . تصادفاً " زری بچه ببغل وارد شد و مسیر صحبت با ورود او تغییر یافت . مصیبتی بود . بی بی درمییافت که موضوع باین سادگیها نیست و آنها دست بردار نیستند . هر روز مسئله صورت دیگری بخود میگرفت و بزرگتر میشد تنها آقا حشمت بود که مثل کوه تغییرناپذیر ایستاده بود و میگفت نه .

کوکب خانم رفت و اطلاع داد و طبعاً " آنها بخانه آقا حشمت مراجعه نکردند و این خبر وقتی به (عالیه) که کارگردان صحنه بود رسید بیک پارچه آتش میدل گردید و خشم سراپایش را فرا گرفت . هنوز هم عزیزالسلطنه از ماجرا خبر نداشت زیرا عالیه و ایشیک آقاسی مصلحت کار خود را در آن میدیدند که او را بی اطلاع بگذارند .

با پایان یافتن ماه رمضان فعالیت برای برقراری کشتی (نظر دولابی)

و (سید هاشم) جنبه های بسیار گسترده ای یافته بود. همه جا صحبت از کشتی آنها بود و مردم از یکدیگر می پرسیدند کشتی کی و کجا انجام میگیرد؟ چند تن از پیش کسوتان و بزرگتران کشتی از جمله (حاج آقا یحیی نقیب) قرار بود تصمیم بگیرند. حاجی گفته بود هر کسی در این کشتی برنده شد من بازوبندم را به او میدهم دیگر لازم نیست با من کشتی بگیرد چون من برای کشتی گرفتن بالا است. این گفته حاجی به اهمیت می افزود چون جنبه پهلوانی پایتخت را هم می یافت. (آقا حشمت) بی آنکه در این مجالس و محافل شرکت کند مراقب جریان اوضاع بود و اخباری را که می آوردند با دقت می شنید. بالاخره یکشب خبر آوردند که قرار شده روز (یازدهم ذیعهده) تولد حضرت امام رضا (ع) دو پهلوان کشتی بگیرند. کشتی های رسمی و بزرگ که در حضور شاه و بزرگان انجام می گرفت معمولاً "در تکیه دولت برگزار میشد ولی این کشتی چون جنبه رسمی نداشت ضمن بحث های طولانی مقرر شد که در حیاط تیمچه قجرها در بازار انجام پذیرد. تیمچه، حیاطی نسبتاً بزرگ داشت و اطراف آن دو طبقه حجره بازرگانان بود. همیشه در حیاط تیمچه مقادیر زیادی کالا رویهم انبار شده بود ولی برای آنروز همه بارها را به انبارها بردند و روی حوض تخته انداختند که درروز معین مفروش گردد.

شبى كه این خبر را آوردند یکی از شبهای نیمه شوال بود. تا یازدهم ذیعهده کمتر از یکماه مانده بود. بعد از کشتی آنها بی تردید نوبت به آقا حشمت میرسید ولی خودش هم نمیدانست که با کدامیک از آن دو حریف باید بگیرد. برخی (نظر دولابی) را برنده میدانستند و برخی (سید هاشم) را و آقا حشمت که کشتی گرفتن هیچیک را ندیده بود میگفت نمیدانم. تا قسمت چی باشد.

آنشب نیز آقا حشمت لخت شد و به گود رفت. هفت هشت تن از

ورزشکاران جا افتاده و شیرینکار نیز لخت شده بودند. این شیرینکارها هر یک در کاری تخصص داشتند ولی بیشتر شیرینکاری آنها روی میل بازی و چرخ انجام میگرفت. از آنها گذشته سه چهار تن از نوچه‌ها نیز لخت شدند و ورزش شروع شد. هنوز داشتند خودشان را گرم میکردند که غفلتا "پیر زورخانه کنار رفت و آقا حشمت مشاهده کرد عده‌ای بالغ بر شش هفت نفر قداره بند همراه سه نفر نایب و وکیل باشی وارد شدند و گرداگرد گود نشستند. مرشد که آدم سرشناسی در میان آنها نمیدید برای کسی صلوات نفرستاد. آنها بیسر و صدا آمدند و نشستند. آقا حشمت قبل از اینکه روی تخته شنا بیفتد یکایک ایشان را از نظر گذرانید. شش هفت نفر آنها قداره بندهای شرور و خطرناک بودند. با چهره‌هایی که آثار زخم روی آنها دیده میشد. یکی نایب بود. یک نایب جوان و خوش قد و قامت و خوب رو که کلاه پوستی با نشان برنجی زرد رنگ بر سر داشت و شمشیر بسته بود. دو تن دیگر وکیل بودند. از آن جمله وکیل باشی‌های کلاش و حقه باز که احتمالا "ار کاه و جوی اسب زیر پای خودشان هم میدزدیدند. آمیختن آن نایب جوان با آن عده شرابخوار و فاسق و فاجر عجیب بنظر میرسید زیرا نایب خیلی جوان بود و طبعا "کم تجربه و نا آشنا به معاشرت با آن اوباش و ارادل. ضمنا "آقا حشمت یک لحظه از خود پرسید آنها برای چه منظوری به آنجا آمده‌اند؟ چه میخواهند؟

ورزش ادامه یافت. ورزشکاران روی تخته بودند و داشتند شنای پیچ انجام میدادند که ناگهان صدای ضرب قطع شد و همه‌های درگرفت. آقا حشمت که میاندار بود سر برداشت که ببیند چه شده، دیگر مرشد نه میخواند و نه ضرب میزد. اوبرخاست و ایستاد. دیگر ورزشکاران نیز بلند شدند. این بیسابقه بود که وسط ورزش مرشد سکوت کند. آقا حشمت نگاهی باطراف افکند و دید آن نایب جوان و همراهانش نیستند. صادق با رنگ

پریده کنار پیشخوان ایستاده و مرشد ضرب پوست دریده خود را روی زانو گرفته و بانگرانی و اضطراب به آقا حشمت نگاه می‌کرد. پوست ضرب دریده بود. چرا...؟ آقا حشمت پرسید:

— دمت گرم مرشد، ضرب ترکید؟

(صادق) خود را به لب گود رسانید و به آقا حشمت آهسته گفت:

— یکی از آنها با قداره زد ضرب را پاره کرد.

— ده. چرا؟ مگه آزار داشت؟

— نمیدونم پهلوان. به مرشد گفت بی‌ادب چرا زنگ نزدی؟ صلوات

نفرستادی؟ حق اینه که گوشت را ببرم بذارم کف دست و بعدم زد ضرب را پاره کرد و رفت.

(آقا حشمت) سنگ را روی دوش خود افکند و اظهار داشت:

— مگه واسه هر آشغال کله‌ای زنگ میزنن، وصلوات میفرستن؟

در همین موقع جوانی که در ردیف مقابل نشسته بود خود را به آقا

حشمت رسانید و لب گود خم شد و گفت:

— پهلوان. من کنارشون نشسته بودم. اون نایب جوونه از من پرسید

(آقا حشمت) کدومه؟ من شما را بهش نشون دادم. اونم به اونهای دیگه

گفت (آقا حشمت) اینه یادتون بمونه. عوضی‌گیرین. چند دقیقه بعد که

پاشدن برن بمن گفت ورزش که تموم شد به آشت بگو (ایشیک آقاسی) اومده

بود. بازم برمیکرده. میاد. اونوقت ضرب مرشد را پاره کردن و خندیدن

و رفتن.

این مطالب را با اینکه آهسته میگفت دیگران هم شنیدند. صادق

اظهار داشت:

— پی شر میگشتن. معلوم بود.

یکی از ورزشکاران داخل گود نزدیکتر آمد و گفت:

— آشت. هوا تاریک شده. میخوای بری خونه مراقب باش. قمه با خودت داری؟

— من هیچوقت اسلحه با خودم نمیارم، آخه چرا؟
و پیش از اینکه کسی حرفی بزند خودش ماجرا را فهمید و سری جنبانید و گفت:

— هان، هان، فهمیدم، شناختمش، اومده از من زهر چشم بگیره، بدبخت کار خودشو خرابتر کرده.

(صادق) رفت ضرب دیگری بیاورد اما آقا حشمت از گود بالا جست و بیکی از ورزشکاران گفت:

— شما بچه‌ها را اداره کنین. من دیگه دماغ ورزش ندارم. باشه فردا شب.

موقعی که میخواست زورخانه را ترک کند (صادق) قمه‌ای آورد و به او داد ولی آقا حشمت آنرا کنار زد و گفت:

— قمه میخوام چه کنم؟ اون منو نمیکشه. یا لااقل حالا نمیکشه...
و با گفتن این جمله زورخانه را ترک کرد. اسبش را از طویله گرفت. سوار شد و رفت. خبر حادثه همانشب در شهر پخش شد. اینگونه اخبار بخصوص اگر یکطرف ماجرا معروف باشد بسرعت برق بگوش همه میرسد. هیچکس نمیدانست آن نایب جوان که چند تن قداره بند با خودش آورده بود کیست و از آقا حشمت چه میخواست بهمین علت شایعات عجیبی بوجود آمد. یکی میگفت آنها تیر کرده (نظر دولابی) و یا (سید هاشم) هستند و باین ترتیب میخواهند حریف بزرگی را از سر راه بردارند. دیگری عقیده داشت که ناشناس با آقا حشمت دعوای مالی دارد و پدرش گنجی را به آقا حشمت سپرده که او بالا کشیده و نمیخواهد پس بدهد. حتی شایعات عجیب‌تر و گاه زشت شنیده میشد و همه به اطلاع آقا حشمت میرسید ولی او پوزخند میزد

و سر میجنابانید .

عالیه و (ایشیک آقاسی) بعد از هر حمله مزورانه یکبار دیگر عده‌ای را بخواستگاری میفرستادند . ایندفعه نیز کالسکه‌ای مقابل خانه آقا حشمت توقف کرد و خواجه‌ای از کنار سورچی پائین پرید و در را بصدا درآورد . (بی بی) بی خبر از همه جا در را گشود ، خواجه سلام کرد و گفت :

— خانم ، من خواجه‌اندرون خانم عزیز السلطنه هستم . خانم چند نفر از محارم خود شونوفرستادن که برای امر خیری با شما صحبت کنن . توی کالسکه هستن .

در صورتیکه خانم عزیز السلطنه اصلاً " از ماجرا خبر نداشت و در خانه خودش سرگرم مبارزه با پا درد مزمن بود و از آن رنج میبرد . این نقشه‌ای بود که ایشیک آقاسی طرح کرد و عالیه بکمک خدمتکاران و خواجه باشی خائن خانم بمرحله اجرا در آورده بود . (بی بی) مثل همیشه پاسخ منفی داد و بسرعت در خانه را بست . نیمساعتی باز آنها بودند و بالاخره بی بی از پشت در صدای چرخها و سم اسبان کالسکه را شنید که از آنجا دور شدند و رفتند . بلافاصله کوکب خانم در زد . بی بی پرسید کیه . کوکب خانم گفت منم در را باز کن بی بی . در که گشوده شد او خود را بدرون افکند و بارنگی پریده گفت :

— بی بی ، اینجا کی بودن . ؟ منو از کجا میشناختن . ؟

بی بی ماجرا را تعریف کرد و متقابلاً " پرسید :

— به تو چی گفتن . ؟

— چه میدونم بی بی . خدا منو مرگ بده . حالا آشمت فکرمی‌کنه

منم تو اینکار د خالت دارم . اون خواجه‌اومد در خونه ما . منو با اسم خواست . اومدم دم در گفت بیا خانم باهات کارداره . رفتم دم کالسکه . سه تا زن چادر اطلسی توی کالسکه نشسته بودن . یکیشون بمن گفت " کوکب خانم .

به بی بی بگو. بدکاری کردی. رسم ادب نبود فرستاده های خانم عزیزه السلطنه را پشت در نیگرداری. دودش توی چشم برادرت وزری میره... من داشتم از ترس قبض روح میشدم. اونقدر ترسیده بودم که چادر نماز از سرم افتاد. اونها گفتن و رفتن.

(بی بی) بشنیدن این مطالب چنان منقلب شد که پشت در روی پله نشست. (زهره) که درون خانه تازه متوجه غیبت بی بی شده بود چند بار او را صدا کرد و اینطرف و آنطرف دوید تا سرانجام او را با کوکب خانم پشت در کوچه یافت. با یک نگاه دریافت که حادثه ای پیش آمده. چنان عجلانه آمد که قندره هایش لنگه بلنگه در راه از پایش درآمد و افتاد. به آنها که رسید با سرانگشتان بگونه خود زد و گفت:

— وای. پناه بر خدا. چی شده بی بی؟ چارنگت سفید شده؟ کوکب

خانم، بی بی چشه؟

(بی بی) کوشید بر خود مسلط شود و بزور لبخندی زد و گفت:

— هیچی... طوری نشده... یه فقیر اومده بود.

— فقیر که این حال شدن نداره.

(بی بی) با حضور ذهن عجیبی بدروغ گوئی متوسل شد و گفت:

— صورتش زخم بود. دستهایش کج و کوله بود حالم بهم خورد.

(زهره) بطرف در رفت و اظهار داشت:

— پس میخواستین یه چیزی بهش بدین. همینجوری گذاشتین بره.

— کوکب خانم داد، یه پنا باد همراهش بود داد. بریم تو. کوکب

خانم شما هم بیا. اصلاً "ناهار پیش ما باش.

کوکب خانم راه افتاد و همراه آنها بطرف پنجدری رفت ولی با

ناراضائی گفت:

— میترسم بچه عاطفه بره سرخوس. اینم واسه صنار پولی که قراره.

بگیره واسه من درد سر درست کرد .

و بی بی افزود :

— همه این شعله‌ها از گور عاطفه بلند میشه .

— کدوم شعله بی بی ؟ مگه طوری شده ؟

این سؤال را (زری) مطرح کرد و باز بی بی چیزی گفت که نه قانع کننده بود و نه معقول اما ذهن زری را میتوانست موقتا " منحرف نگهدارد ولی تا کی میتوانستند او را بی خبر نگهدارند . آقا حشمت خیلی سفارش کرده بود که (زهرا) از آنچه که اتفاق می افتد بی اطلاع بماند . (زهرا) در سنی بود که عشق را نمیشناخت اما اگر میفهمید عاشقی دارد که بخاطر تصاحب او دست باعمال خطرناک میزند طبعاً " نمیتوانست بی تفاوت بماند . زن جنبه عشق پذیری شدید دارد و این کیفیت در او آنقدر شدید است که میتواند منبع بسیاری از دگرگونیهای روحی باشد و آقا حشمت این نکته را میدانست و نمیخواست (زهرا) از وجود چنان عاشقی آگاه شود .

۱۳

(آقا حشمت) از ماجرای زورخانه و برخورد نامطلوب با (ایشیک آقاسی) حرفی نزد و به (بی بی) نگفت که آنشب عاشق (زهره) را دیده و او را جوانی بظاهر زیبا و خوش ترکیب یافته است. قیافه آن نایب جوان با آن صورت روشن که جای زخمی نیز روی گونه چپش دیده میشد با آن سبیل‌های نازک و کلاه پوستی نشاندار و شمشیر تشریفاتی در دهنش نقش بسته بود. حیف میدانست آن جوان یکروز کار را بجائی بکشد که مجبور شود خونش را بریزد. نه. حیف است. او جوان است، نمیفهمد. کاش کسی بود که با او حرف میزد. باو نصیحت میکرد و هشدار میداد که دارد با آتش و خون بازی میکند.

روز بعد بدون حادثه گذشت. فردای آنروز جمعه بود و آقا حشمت فقط به مال بندی سر میزد و نزدیک "ظهر بخانه باز میگشت. آنروز هم طبق معمول هر هفته رفت. ارسطو هم آمده بود. ساعتی نشستند و حساب

کردند . هنوز سرگرم محاسبه بودند که سایه ای بوجود آمد . آقا حشمت روی را برگردانید و مشاهده کرد (مراد) مثل ستونی از سنگ در آستانه در ورودی اطاق ایستاده است . مراد بدیدن آقا حشمت سلام گفت . آقا حشمت پاسخ داد و پرسید :

— مراد ، توئی . ؟ بچه کجائی . ؟ یکماه میشه که باهات حرف نزدیم . از دور ، اوپور میدون می بینمت .
(مراد) گفت :

— همینجاها ام ارباب . زیر سایه شما ، امروز فرصت کردم گفتم یه سلام عرض کنم

— خوب کردی . . . بیرون باش تا من کارم تموم بشه . نعل پای چپ اسب منم یه نیگا بکن . حیوون یه چیزیش شده . گاهی لنگ میزنه . توراها اینطوری سد
— چشم ارباب .

(مراد) رفت و بمعاینه سم اسب پرداخت . نیم ساعت بعد آقا حشمت به باو ملحق شد و پرسید
— دیدی چشه . ؟

— هیچی آقا . یه شن رفته بود لای نعلش در آوردم
(آقا حشمت) از حلال خودش وایستد خاق پرسید : از اینبار و کارش
سؤال کرد و دریایان از ورزش جوپا شد . مراد خندید و گفت
— آقا ، ورزش میکنم ، اما هیشکی به من نمیکیره . به طرف هر کبی دست دراز میکنم لنگ میندازه .

(آقا حشمت) بصدای بلند خندید و قهقهه ای جاکبی از نا پلوری و خشنودی زد و دریایان گفت :

— بارک الله ، آفرین مراد . و تو سفیدمونی کردی . هنوز واسه من کسوف

لنگ تمیندازه . چطور شده واسه تو لنگ میندازن ؟

— نمیدونم ارباب ، شاید ما را قابل نمیدونن .

— نه ، اگه قابل ندونن لنگ تمیندازن که بخودشون بربخوره . لنگ را

برای کشتی گیر قدر بی حریف میندازن . حالا من نمیدونم چی شده . باید بیرسم .

آقا حشمت میخواست سوار شود . مراد حتی برای او رکاب گرفته بود اما در این حال گفت :

— ارباب . اومدم عرضی دارم . اجازه میدین بگم ؟

— هان ، بگو ، ایشالا مشکلی تو کارت نباشه .

— نه ، الحمدلله مشکلی ندارم . زندگیم خیلی خوبه . این روزها

خبرهای بدی شنیدم . راجع به شما ، هر جای شهر میرم مردم به چیزی

میگن . اونهایی که منو میشناسن میگن ارباب تو میخوان نفله کنن . دیشب

بخدا تا صبح نخوابیدم ، نصف شبی میخواستم پیام پشت در خونه شما

بخوابم تا صبح ، از عسسهها ملاحظه کردم ، گفتم با این قد و هیکل اگه عسس

منو بگیره داروغه میگه حتما "خیال دزدی داشتم ، بدبختی باید چوب این

هیکل را بخورم .

(آقا حشمت) خندید و با دست به شانه او زد و گفت :

— چیزی نیست ، نگران نباش . میخوان با من شوخی بکنن .

— نه ارباب ، جسارتا " میخوام ازتون بخوام اجازه بدین شبها

همراهتون باشم که اگه قضا بلایی هست بمن بخوره .

با گفتن چند کلمه آخر (مراد) گفته خویش را تصحیح کرد که به آقا

حشمت برخورنده نباشد چرا که میگفت من برای حمایت از جان شما همراهتان

باشم به او برمیخورم . آقا حشمت پهلوانی مقرر بود . حتی قمه و قداره

نمی‌بست چون بخود اعتماد داشت . از طرفی هنوز از مراد شناختی نداشت .

او را فقط جوانی سالم و بلند قد میدانست و هنوز ندیده و شنیده بود که او چه عولی است و چگونه به آسانی حتی کردن گاوانری را میکند. آقا حشمت بار هم به پست آورد و اظهار داشت:

— نه عزیزم. متشکرم، من هنوز بکمک احتیاج ندارم. هر وقت لازم شد خبرت میکنم.

مراد یک چشم گفت و مثل بچه ای که اسباب بازی دلخواهش را از او گرفته باشد سر را پائین گرفت. آقا حشمت سوار شد و حرکت کرد و گفت:

— خدا حافظ مراد، به اسد خان سلام منو برسون.

تهران بدوی سرگرمی و تفریح با نزدیک شدن یازدهم ذیقعدة هر روز بیشتر بهیجان میآمد. شوال که تمام شد پیش کسوتان و بزرگترها صورت مهمانان را تنظیم کردند. تیمچه آنقدر جا داشت که همه ورزشکاران و کشتی گیران را در خود جای دهد. در ایوان بالا و پائین فرش گستردند و همه جا را با پرچم زینت دادند. یکطرف محلی را معین کردند که نوجهای (سید هاشم) بنشینند و در ایوان بالا دوستان و طرفداران (نظر دولابی) بخصوص بین آنها فاصله زیاد قائل شدند که برخورد تندی پیش نیاید و صدای یکدیگر را نیز نشنوند. هیئت از همه دعوت کرد از جمله از (آقا حشمت) و ترتیب دعوت این بود که هر کس را میخواستند دعوت کنند بوسیله نوجه ها یک مقدار شیرینی مثل سوهان یا باقلوا برای او میفرستادند و بطور شفاهی دعوت بعمل میآوردند. آقا حشمت نیز دعوت شد و خوشحال بود چون برای اولین بار کشتی دو حریف خود را یکجا میدید و میتوانست نقاط ضعف و قوت ایشان را بسنجد و مقایسه کند.

درست شب سوم شعبان بود. و روز یکشنبه، دوشنبه هفته بعد کشتی انجام میگرفت و در این روزها آقا حشمت هر جا که میرفت صحبت از کشتی بود. صبح آنروز آقا حشمت در مال بندی بود که سه سوار وارد شدند. آنها

توجه او را جلب نکردند زیرا آنجا محل آمد و رفت سواران بود. هرروز دهها راس اسب آنجا معامله میشد. یکی از سواران از دسته جدا شد و از مهتری سؤال کرد و سراغ اربابش را گرفت. او آقا حشمت را نشان داد. سوار بطرف آقا حشمت آمد و گفت:

— سلام پهلوون، بهادر خان نایب داروغه اومده شما را ببینه.

(آقا حشمت) جواب سلام او را داد و گفت:

— خوش اومده، بگو بفرما... صفا آورده.

سوار رفت و ایندفعه مرد سبیلوی بد قیافه ای از دسته جدا شد و با اسب تا مقابل آقا حشمت آمد و آنجا پائین جست و اسب را بدست یکی از مهترها داد و گفت:

— سلام آحشمت... اسم و رسم تو زیاد شنیده بودم. دلم میخواست

ببینمت پهلوون.

— خوش آمدی بهادر خان، بفرما تو، خوش خبر باشی.

او مثل همه کسانی که در دستگاه داروغه کار میکردند چهره ای نانجیب با چشمان بیرون زده و بد حالتی داشت. گوئی سبیلهای کلفت و سیاه خود را چرب کرده بود چون میدرخشید و در آفتاب برق میزد. کلاه خود را تا روی ابرو پائین کشیده بود. در جواب تعارف آقا حشمت تشکر کرد و از ورود به اطاق خودداری نمود و پس از گفتگوئی کوتاه و چند سؤال درباره خرید و فروش اسبهای مسروقه که بنظر آقا حشمت بیسابقه و عجیب مینمود گفت:

— آقا حشمت، پهلوون زرنگی هستی، مردم هم خیلی دوستت دارن

اما مراقب باش یه وقت مال دزدی نخری.

(آقا حشمت) که میفهمید مراجعه و تذکری که میدهد نمیتواند فاقد

زمینه و پی آمد باشد گفت:

— ببینم بهادر خان... ما از دست مرد پیاله گرفتیم و به مرد پیاله

میدیم رک و راست بمن بگو جریان چیه . داروعه میدونه که کسی اسب دزدی
 بمیاره بما بفروسه و مسم اینجا وسط سهر مال دزدی نمیخرم اصلا مال فروشها
 مستقل کار میکنن و فقط بمن حق آخور میدن . من خریدار و فروشنده اسب
 نیستم . بعلاوه بعد از ده پانزده سال چطور شد یه هوئی یاد من افتادین ؟
 میشه قبل از اینکه یه اسب دزدی اینجا پیدا بشه من بیام داروعه را ببینم ؟
 بهادر خان دستی به سبیل خود کشید و گفت .

— داروعه که وقت اینکارها را نداره . اینجور کارها با منه .

— خوب ، کار آسونتر شد . حالا روراست بر حرف میرنیم ما باید
 چیکار بکنیم که اسب دزدی اینجاها پیدا نشه ؟ یعنی واسه ما جعفر آب
 میخوره . ؟

(بهادر خان) با دست به کفل اسب زد و گفت .

— آقا حشمت ، مرد با هوش و زرنگی هستی ، اگه کار دست من بیها

بود باهات کنار میومدم

آقا حشمت دست به جیب جلیقه برد و با سر دو انگشت سست و اساره
 تعدادی اسرفی بیرون آورد و کف دست دیگر خود ریخت بطوریکه صدا و
 درخشش سکه های طلا توجه بهادر خان را جلب کرد و دیدگان سرگشاده
 آقا حشمت سکه ها را بطرف او دراز کرد و گفت :

— من چیزی ازت نمیخوام . اینو بگیر تا حرف بزنیم . بگیر این باب

توقعی نیست .

بهادر خان به چپ و راست و بخصوص به دو سوار همراهی که صد قدم
 دورتر ایستاده بودند نگریست و با سرعت سکه ها را از دست او فایده ولای
 تایی کلاه خویش پنهان کرد . آقا حشمت که از دادن رشوه و در واقع خریدن
 او خوشحال بنظر میرسید گفت :

— حالا بمن بگو جریان چیه . ؟ مطمئن باش کسی نمیفهمه . بین خودمون

همینجا میمونه .

— چی میخوای بهت بگم پهلوون . راسنس من اوسدم نورو برسوم من که نمیدونم ازت چی میخوان . اما اگه دنده بقضا بدی بدجوری بوی پروپات می پیچن . اسب دزدی که چیری نیست . ممکنه توی کالسیکهای پد جنازه بذارن . مسئله پول و جریمه مهم نیست . دزدی حدی سرعتی داره . فکرشو بکن اگه جلوی همین مال بندی چوب و فلکت بکنی چی برای میمونه . کار دست من و دایروغه هم نیست ، داروغه از خجالتش که باهاش روبرو شه منو فرستاد اینجا . این همه چیزیه که من میدونم

آقا حشمت سری جنبانید و اندکی سکوت کرد و بعد گفت :

— خوبه ، کافیه ، ازب ممنوم ، حالا میتونی بری .

— برم چی بگم

— باز قول من به داووغه سلام برسون و بهش بگو . یاون شخص که من لوتومیسناسم و اونم منو میشناسه بگه زور بیخودی داری میزنی آقا حشمت باید تیکه تیکه بشه تا اون بتونه موفق بشه .

— همینجوری رک و راسب بگم

— آره ، مخصوصا همینجوری بگو که زود تربتونیم به آخر خط برسیم . (بهادرخان) یک چشم گفت و سوار شد و همراه دو سواری که با خود آورده بود آنجا را ترک گفت . بمحض خروج او آقا حشمت (مراد) را فرا خواند و به او دستور داد همه مهترها و کسانی را که در امر خرید و فروش اسب هستند جمع کند ، یکساعتی طول کشید تا همه جمع شدند . (آقا حشمت) روی پله های ایوان ایستاد و گفت :

— بعلتی که نمیتونم براتون بگم و از شماهام میخوام سئوالی نکنین از این ساعت تا آخر ماه ذیقعدده هیچگونه معامله ای روی اسب توی این مال بندی انجام ندین . نه بخرین ، نه بفروشین . از من علبشو سئوال

نکنین فقط ازتون میخوام که اینکارو بکنین و این به ماه بساط خودتونو ببرین
توی میدون مالفروشها .

ولوله ای در میان آنها در گرفت اما چون میدانستند (آقا حشمت)
بی حساب حرفی نمیزند پذیرفتند و متفرق شدند و از محوطه بیرون رفتند .
آروز روز بدی بود که گذشت . عصر که شد (آقا حشمت) طبق معمول
اسب خود را سوار شد و رفت . به زورخانه که رسید بی اندازه اندوهگین و
گرفته بود . دو نفر ورزشکارانی که چندی قبل برای تربیت (مراد) مامور
کرده بود بدیدنش آمده بودند . بدیدن آقا حشمت بپا خاستند و تواضع و
تعارف کردند . آقا حشمت کنار آنها نشست و پس از احوالپرسی گفت :

— خوب ، با مراد چه کردین ؟

آنها بهم نگریستند . یکی از ایشان گفت :

— دیگه آقا مراد بپا احتیاج نداره . راه افتاده . میدونداری هم میکنه .

— من از طرف مراد ازتون تشکر میکنم . اما بینم . . . راستشو بگین

چیزی میشه . ؟

دیگری پاسخ داد :

— چی میخواین بشه پهلوان ؟ دیگه شده . ماشاء الله کشتی گیر قدری

شده .

آن مرد اولی افزود :

— فن خوب بلد نیست . سخت یاد میگیره اما خوشبختانه کسی

نمیتونه بهش کار بزنه .

آقا حشمت بیاد سخنان چند روز قبل (مراد) افتاد و خنده کنان

اظهار داشت :

— میگه دستمو بطرف هرکسی دراز میکنم لنگ میندازه . راست میگه . ؟

هر دو نفر آنها خندیدند و آن که مسن تر بود گفت :

— چرا دروغ بگه . کسانیکه اونو میشناسن باهاش نمیگیرن .
 — واسه اینکه فن و بدل نمیدونه ؟
 — نه آقا ، واسه اینکه میخورن . گفت میشن .

این برای آقا حشمت قابل قبول بنظر نمیرسید یا فکر میکرد آنها
 مبالغه میکنند که پاداش بیشتری بگیرند . خنده ای ناباورانه کرد و ضمن
 اینکه سرداری خویش را بیرون می آورد و به میخ بالای سرش می آویخت گفت :
 — چی میگین . ؟ آخه مگه ممکنه یه آدم از راه رسیده کشتی گیرهای
 قدیمی را بندازه .

— آقا ، گفتم که فن و بدل درست نمیدونه اما چنگش بهر جای بدن
 حریف برسم و اونجا را بتونه بگیره حریفش اگه سهراب باشه ناله میکنه و دراز
 میشه . واسه همین که هیشکی باهاش سرشاخ نمیشه . یکی از کشتی گیرهای
 پیر میگفت از این جور آدمها هر صد و سی سال یکی بدنیا میاد . این مراد که
 من دیدم اگه زمان رستم بدنیا میومد پهلوونی مثل گیو و گودرز و سام و
 زال میشد . نمیگم رستم .

باز هم آقا حشمت باور نمیکرد معهذا از آنها سپاسگزاری نمود و
 پاداشی راضی کننده بهر دو نفر داد و برای ورزش لخت شد و به گود رفت .
 ورزش هم تمام شد غروب آفتاب فرار رسیده و هوا تاریک شده بود . آقا حشمت
 میخواست سنگ بگیرد که صادق نزد او آمد و گفت :

— آشمت ، وقتی شما تو گود بودین یکی از اون چند نفر که اونروز
 اومده بودن و ضرب مرشد را پاره کردن پرده را بالا زد و سروگوشی آب داد
 و رفت . مخصوصا " توی گود عقب شما میگشت .

— خوب ، چی میخوای بگی . ؟ یعنی دوباره میخوان بیان ضرب مرشد

را پاره کنن ؟

— نه پهلوون . مسئله ضرب مرشد و زورخونه من نیست . من به شما

مگر منکم این سیره که سبها اسب سفا را میگرد میداره میگفت آدمهای
با نوری میان از جلوی رورخونه رد میشن و بالا و پائین میرن.

آقا حشمت در نهایت خونسردی بگرفتن سنگ پرداخت . صادق نگرانی
داشت . اینطرف و آنطرف میرفب و هر بار فرصتی می یافت با مرشد حرف
میزد . مرشد نیز وقتی از پیشخوان پائین آمد به آقا حشمت گفت :

— امشب خیلی مراقب خودتون باشین . اگه دوره تون یکنین کاری لوتون
ساحته بیست . باکوچمو بازار حلوب شده و آمد و رفب زیاده بون خونه .
پهلون خواهس میکنم

صادق نیز التماس میکرد اما آقا حشمت به این سخنان را ناور میکرد
و نه در صورت واقعیت بیم داشت . یا آرامش تمام مثل هر سب ورزش خود
را کرد و از جای برخاست و پیوسیدن لباس پرداخت . هنگام جداحافظی
مرشد و صادق اورا تا جلوی طویله همراهی کردند . همه چای تریک و ظلمانی
بود . هیچ چراغی بالای سردر خانه نمیسوخت . قبلا "شبهه سرپیچ یک
چراغ در چراعدان خانه ای روشن میشد ولی آنشب آن یکی هم خاموش
شده بود . شب سوم ذیقعد بود و ماه آسمان نیز فروغی نداشت که جایی را روشن
کند . هلال باریکی بود که در میان ستارگان اطرافش خودنمایی میکرد .
(آقا حشمت) وقتی خواست سوار شود صادق قیم خود را که چندان کارآمد
نبود و سالها در انبار گرد و خاک خورده و فراموش شده بود از زیر قبلی
بیرون آورد و گفت :

— آشت . اینو با خودت ببر .

آقا حشمت روی زمین جایجا شد و خنده کنان اظهار داشت :

— اگه قرار باشه هفت هشت نفر منو دوره کنن این چاقو مگه چی

بر میاد؟ مایه بدنامی است . نباشه بهتره .

یک جداحافظ گفت دهانه اسب را برگردانید و دهر بشو رویت و در

ظلمت سبب پدید گردید. حونسرد و آرام میرفت. اسب من و من میکرد بوی خون استسمام کرده بود میگویند اسبهای اصیل و خوب بوی خون را میسناسند و تشخیص میدهند از پیچ گذشت. یک زیر طاقی بود و بعد یک کوچه پهن تر که دوراه داشت. آقا حشمت از سمب چپ میرفت. در سب به زیر طاقی که رسید ناگهان یکنفر از دل تاریکی بیرون جست و فریادی جگر خراش کشید و گفت:

— بگیر که قاتلت منم

آقا حشمت ظاهرا "منتظر چنین حمله غافلگیرانه ای بخصوص در آن نقطه تاریک زیر طاقی بود چون سر خود را دزدید و روی زمین خم شد و یک نیش مهمیز به اسب زد. اگر راست روی زمین نشسته اینکار را میکرد و سرش با طاق تصادف مینمود ولی خم شد و مهمیز زد اسب با دو دست بلند شد و شیهه ای کشید. هوا آنقدر تاریک بود که حیوان نیر مرد مهاجم را ندید آقا حشمت دشنامی شنید و سپس ناله ای فهمید که اسب با دست مردمهاجم را زده. بسرعت خود را از زیر طاقی بیرون برد ولی آنجا چهار پنج نفر دوره اس کردند. حالا زیر آسمان بر خلاف مهاجم قبلی آنها را تقریبا" میدید. یکی از آنها دشنامی گفت و حمله کرد آقا حشمت با لگد او را زد اما تیغ قمه به سینه اسب گرفت و حیوان رم کرد و آقا حشمت را محکم بزمین کوفت. فرار حیوان موجب پراکندگی آنها گردید در غیر اینصورت همانجا آقا حشمت را قطعه قطعه کرده بودند. چند ثانیه طول کشید تا دوباره جمع شدند و این کافی بود که او برخیزد و بایستد و پشت بدیوار حالت تدافعی بخود بگیرد. مرگ او نزدیک بود چون سه نفر دیگر قداره کشیده به او نزدیک شدند و یکی از ایشان گفت:

— ده چرا معطلین... بزنین. یکی به ضربه بزنین که خونش

گردن کسی نیفته.

قمه ها بالا رفت که ناگهان طوفانی برخاست و چیزی مثل صاعقه نازل شد و در یک لحظه که آقا حشمت گیج شده بود و خویشتن را برای مرگ آماده میکرد دو نفر از قمه کش ها را انداخت . اولی دشنامی رکیک داد و بعد گفت :

— این کی بود . بزینش . . .

دومی چنان محکم بدیوار کوبیده شد که دیگر برنخاست و فردای آنروز معلوم شد که مغزش متلاشی شده . آقا حشمت که برای مردن آماده شده بود ناگهان صدای آشنائی را شنید که گفت :

— ارباب . این قداره را بگیر . از خودت دفاع کن تا حساب اینها را

برسم .

این صدای مراد بود که از شکم تاریکی زیر طاقی ناگهان بیرون جست و مانند گرگی که در گله گوسفندان بیفتد حمله کرد . در آن ظلمت غلیظ بزحمت افراد تشخیص داده میشدند فقط برق قداره ها دیده میشد و دشنامهای رکیک بگوش میرسید . (مراد) چون تخته سنگی عظیم که از قله کوه جدا شود و سر راه خویشهر چه را که می یابد خرد میکند و با خود بپائین دره میبرد هر کسی را می یافت میزد و می انداخت . به اولین دو نفر که رسید سرایشان را از پشت گردن گرفت و بهم کوفت . قداره یکی از آن دو نفر را از چنگش ربود و بطرف آقا حشمت انداخت و فریادی مهیب کشید :

— ارباب ، این قداره را بگیر . . .

آقا حشمت روی هوا دسته قداره را قاپید و بدفاع از خویش پرداخت اما نمیدانست کجا و چه کسی را بزند . مراد مانند یک دیوار سنگی مقابل او ایستاده بود و ضمن اینکه می جنگید و بیم جان خودش را داشت از آقا حشمت دفاع میکرد ولی تعداد آنها زیاد بود . خیلی زیاد تر از آنچه ابتدا تصور میرفت . آقا حشمت دو سه بار ناله ای کرد که مراد علت را پرسید اما

یا او جواب نداد و یا مراد نتوانست تشخیص دهد که چه گفت. اینجا محشری بود که فنون کشتی و انعطاف تن و بدن بکار نمیآمد. قداره و قمه و تیغ برنده که بهر جای بدن میرسید میدرید و میشکافت و می‌نشست. آقا حشمت در همان لحظات نخست سه زخم پی در پی خورد. نخستین ضربه به کتف راست او وارد آمد و از روی لباس گوشت شانه اش را شکافت بطوریکه خون از درون آستین تا سرانگشتانش را خیس کرد و دسته قداره با انگشتانش چسبید و حالتی لزج و چسبنده یافت. تا آمد بخود بجنبید زخم دیگری به ناحیمران او وارد آمد و بالاخره سومین جراحات به ناحیه چپ شکم نشست. سوزشی احساس کرد و اندکی به جلو خم شد.

(مراد) دریافت که کار آقا حشمت ساخته شده است. از تصور اینکه او را کشته اند خون جلوی چشمانش را گرفت. شاید تا آن لحظه جنگ و زد و خورد را با عظمتی که داشت جدی نمیگرفت و یک شوخی تلقی میکرد اما همین که دریافت آقا حشمت مجروح شده فریادی از جگر کشید و یورش برد. او قداره و قمه نداشت. وقتی به آنجا رسید و از صادق سراغ آقا حشمت را گرفت و دانست که او را دوره خواهند کرد خم شد و بیل گوشه دالان زورخانه را برداشت. اما دید بیل خیلی بزرگ است. با هر دو دست آنرا بالا برد و برانوی خویش زد و دسته بیل را از وسط بدونیم کرد. یک قسمت آنرا بدست گرفت و دوید. اینک با همان دسته بیل میجنگید چه او قصد کشتن نداشت فقط میخواست دفاع کند و جان اربابش را از مهلکه نجات دهد. با همین چوب مراد میزد و اگر ضربه اش به کسی میخورد خورنده ضربه ناله ای میکرد و می‌افتاد و دیگر بر نمیخاست.

(آقا حشمت) پشت بدیوار داده و روی شکم خم شده بود اما هر ثانیه ای که میگذشت خون بیشتری از او میرفت و زانوانش توان نگهداری جثه سنگینش را از دست میداد. مراک چون صاعقه شده بود که بهر جا

مرد مرگ بافی نمیکرد است بکار بست کردن مردی را که میخواست قهر را در شکم آقا حُصمت فرو کند کُرب و چنان او را هل داد که آن مرد قریب ده قدم بی احتیاج دوید و با کله بدیوار جرز زیر طاقی خورد و افتاد و برای آبرور معلوم شد که مغزش متلاشی شده است. یکنفر هم زیر پایش افتاده بود که گاه مراد مجبور میشد روی شکم او گام بگذارد. یکنفر دیگر گوشه دیوار روبرو نیم خیز بزمین افتاده بود و مینالید که او هم استخوان بارو و ترقوه اس سکسته بود. با اینهمه هنوز شش هفت نفر سرپا بودند که دیوانه وار حمله میکردند.

مراد بیس از آنکه قصد کشتن داشته باشد نیت دفاع داشت لذا وقتی فداره را از چنگ یکی در میآورد خودش بکار تمییرد بلکه از روی دیوارها بخانه همسایگان می انداخت و یا بزانو میزد و میشکست. سه نفر نیز باین سربیت خلع سلاح شدند. همسایگان از خانه ها بیرون ریخته و در ظلمت کوچه ها با فاصله ای زیاد ایستاده بودند و انتظار پایان کار را داشتند. بیقین میدانستند که (آقا حُصمت) و (مراد) از پای در میآیند و کشته میشوند چون مهاجمین هفت هشت نفر بودند. صادق و مرشد نیز قسمت جنوبی کوچه آنطرف زیر طاقی متوحشانه ب سروصدائی که شنیده میشد، گوش میدادند و از روی صداها حدس میزدند که آنجا چه میگردد. هر بار که مراد فریادی میکشید و (یا علی) میگفت صادق میفهمید و یا حدس میزد که یکنفر را از پای در آورده.

آنها که یگبار چوب مراد به سروتشان رسیده بود دیگر کارائی نداشتند و اگر هم از پای در نمیآمدند از میدان بیرون میرفتند. چند نفر از ساکنان محله دویده و رفته بودند که عسرها و گزومه ها و عاملین داروغه را خبر کنند و بیاورند ولی آنشب بطور عجیبی آن حدود خلوت بود و حتی یکنفر از عسرها که هر شب میگشتند و گزومه ها که میآمدند و میرفتند و مخلات را

زیر پا می گذاشتند نبود. آنها کجا هستند؟ چه شده اند؟ صادق و مرشد می دانستند چرا عسسه ها و گزوه ها نیستند و بهمین علت توصیه میکردند که بیهوده بدنبال آنها نگردید چون کسی را نمی یابید لیکن مردم عادی خبر نداشتند چه توطئه ای در کار است.

نیمتاعت دیگر هم زرد و خورده ادامه یافت اما دیگر آن غلیان اولیه را نداشت. سه نفر باقیمانده هم خسته شده و هم ترسیده بودند. مراد کوچکترین احساسی از خستگی نداشت و چنان بنظر میرسید که تازه گرم شده است. فقط نگران آقا حشمت بود که اکنون روی خاک کوجه نشسته و سرش بر روی سینه افتاده و پاها را دراز کرده و دستهایش دو سوی بدنش آویخته بود. (مراد) ناگهان حمله برد و چوب را چرخانید، قطه از دست یکی دیگر از آنها افتاد و چون خم شد که بردارد مراد با لگد به شانه او نهاد و بعقب پرت کرد. مرد از پشت روی زمین افتاد و بلافاصله برخاست و گریخت. دو نفر باقیمانده هم فرار کردند چون میدیدند وقتی هفت هشت نفری نتوانستند کاری انجام دهند از دو نفر چه کاری ساخته است. مردم راه باز کردند و آنها گریختند. (مراد) وقتی مطمئن شد آنها رفته اند که مشاهده کرد جمعیت پیش می آید. جلوتر از همه صادق و مرشد رسیدند. مراد چوب دست خود را بدست صادق داد و گفت:

«ارتاب من زنده است. زخمی شده...»

و خم شد و هیکل سی منی آقا حشمت را روی دو دست بلند کرد و پرسید:

«حکیم... حکیم کجا است؟»

صادق گفت: من نمیشناسم. اما مرشد پیش دوید و از میان جمعیت

راهی گشود و گفت:

«بپارش... من خونه حکیم باشی را میشناسم. همین نزدیکیه...»

زیر گذر نایب علی جان... عجله کن. مردم برین کنار راه باز کنین

مرشد پیشاپیش میدوید و (مراد) در حالیکه آقا حشمت را نیم جان روی دست میبرد از میان جمعیت کنجاو و وحشت زده عبور میکرد. وقتی مراد میرفت گفت:

— مش صادق، الان داروغه و گزمه هاش پیداشون میشه. اونها که افتادمان تحویلش بده و بگو خدا نکنه که آقا حشمت بمیره. اگه بمیره خودش و بچه ها شو خفه میکنم. اول بچه ها شو جلوی چشمش میکشم بعد خودشو.

و رفت. مرشد میدوید و (مراد) مثل اینکه بچه ای را با خود میبرد هیکل سنگین آقا حشمت را با گامهای بلند حمل میکرد. از چند کوچه گذشتند و بالاخره مرشد در خانه ای را بشدت کوفت و بعد فریاد کشید در را بازکنین. در باز شد و آنها بدرون رفتند. حکیمباشی هراسان از اطاق بیرون دوید و پرسید چه شده؟ مراد گفت:

— اول بگو ارباب را کجا بذارم بعد بهت میگم.

حکیمباشی در اطاقی را گشود و چراغ بدست داخل شد و گفت:

— بیارش... بذارش اینجا...

(مراد) آقا حشمت را روی قطعه چرمی از گاومیش که با آن بزرگی فقط پشت تا قسمتی از پای او را می پوشانید قرار داد. حکیمباشی باز هم چراغ خواست. زن جوانی چراغ دیگری آورد و باز هم یک چراغ دیگر. چهار پنج شعله چراغ و سه چهار شمع باز هم آنجا را آنقدر روشن نمیکرد که حکیمباشی بخوبی زخمها را ببیند. مراد و مرشد شمع بدست اینطرف و آنطرف را روشن میکردند و حکیمباشی که لباسهای آقا حشمت را بیرون آورده بود بدنبال جراحات میگشت. او مقدمات "با روغنی که روی زخمها مالید از ادامه خونریزی جلوگیری کرد. آقا حشمت بیهوش بود اما مرتب نفس میکشید. رنگش بشدت پریده و بینی اش تیر کشیده بود.

زخم ناحیه ران زیاد عمیق نبود. زخم روی کتف او نیز با اسبکه عمق داشت مرگبار بنظر نمی رسید ولی زخم شکم، حکیمبازی را نگران میکرد. خوشبختانه شکم کاملاً "دریده نشده و امعاء و احشاء او بیرون نریخته بود. شکاف باندازه چهار انگشت عمق داشت و از دو طرف نیز چند بند انگشت سطحی پوست دریده بود.

مرشد که تحمل مشاهده آن منظره را نداشت دچار تهوع و سرگیجه شد و بیرون رفت. زنهای خانه پشت در جمع شده بودند و یکی از آنها که جوانتر از همه بود گه گاه بصدای حکیمبازی جواب میداد و چیزهایی را که میخواست به اطاق میبرد. مرشد روی پله نشست و سرش را میان دودست گرفت. چهارپنچزن چادری در تاریکی ایستاده بودند. یکی از آنها پرسید:

— آشمت زنده میمونه؟

مرشد سر برداشت و غمگانه گفت:

— چه میدونم خواهر... با خداست...

و غفلتاً "متوجه شد که آن زن چرا و چگونه آقا حشمت را میشناسد و

پرسید:

— شما از کجا فهمیدین مجروح اسمش آقا حشمته؟

— برادرم گزمه است.

یکی از زنها به او اعتراض کرد و مرشد فقط این جمله او را شنید که

گفت:

— مگه عقلتو از دست دادی؟

و بعد نزدیک رفت و با آن زن به گفت و گو پرداخت. مرشد جمله او را گرفت و با دقت مورد بررسی قرارداد. فهمید که گزمه ها قبلاً "میدانستند

که آنشب آقا حشمت کشته میشود. پس این یک توطئه حساب شده و دقیق

بود. مرشد پرسید:

— شما چه نسبتی با حکیمباشی دارید؟

زن معترض که گوینده جمله افشا کنند مرا بسکوت دعوت کرده بود با لحن خاصی اظهار داشت:

— این عروس حکیمباشیه اما بیخودی میگه... اصلاً "برادر نداره."

این حرفها بما چه مربوطه... ما هیچی نمیدونیم.

صدای ناله ای از درون اطاق شنیده شد. مرشد از جای جست ولی شهادت بازگشت باطاق را نداشت چه نمیتوانست منظره دوختن زخمها را با سوزن و نخ ببیند. از شکاف در پرسید.

— آقا مراد، چی شده؟ کی بود ناله کرد؟

— "آشمت"... بهوش اومد و دوباره بیهوش شد.

— کار بکجا رسید؟

مراد پاسخ نداد چون باز آقا حشمت نالید. مرشد شنید که مراد سؤال کرد:

— حالا چرک نکنه؟

— ممکنه. من با محلول گوگرد شستم. اما با خداست. فتیله هم گذاشتم

که اگر چرک کرد— که میکنه— چرک و خون بیاد بیرون. از من جز این که کردم کاری ساخته نیست. باقیش را باید خدا درست بکنه. ما وسیله ایم شفا دست اونه.

نیمساعت دیگر سپری شد تا حکیمباشی بکار خویش پایان داد و بیرون!

آمد. در آن هوا و در آن ساعت شب هر دو خیس عرق شده بودند. مراد در روشنائی چراغها قیافهای عجیب پیدا کرده و سراپای لباسش خون آلود شده بود. خودش هیچ جراحتی نداشت فقط دستش بدیوار اصابت کرده و درد گرفته بود. هنگام صحبت انگشتانش را با دست دیگر میمالید. همه آن خون از بدن آقا حشمت رفته و لباس مراد را رنگین کرده بود. حکیمباشی

که بیرون آمد مرشد پرسید :

— حکیمباشی . . . "آشمت" خوب میشه . ؟

— با خداست مرد . من چه میدونم . خون ازش زیاد رفته اما قوه

بدنش زیاده . اگر تو جای اون بودی الان کارت تموم بود . ماشاءالله قویه . . .

(مراد) پرسید :

— چیکارش کنیم . ؟ ببریمش یا باشه . ؟

— فعلا " که بیهوشه . بذارین بهوش بیاد ببینم حالش چگونه . . .

وقتی بهوش بیاد درد اذیتش میکنه . . . الان یه دوائی از عصاره شقایق

وحشی براش درست میکنم . هر وقت درد زیاد ناراحتش کرد از این دوا

با اندازه یه پوست گردو بریزین توی شربت نعنا بهش بدین بخوره . خیلی

تلخه . شربتش در عوض خیلی شیرین باشه . خواب آور هم هست . سه روز

بیشتر بهش ندین چون عادت میاره . هر روز خودم میام بهش سر میزنم

زخمها شو می بینم .

در همین گفتگو بودند که صدای در خانه بلند شد . یکی از زنها در

را گشود و ناگهان داروغه و سه چهار نفر از گزمه های همراهش بدون اجازه

و بی یا الله گفتن وارد شدند . در آستانه هشتی خانه چشم داروغه به (مراد)

افتاد و بیکی از گزمه ها دستور داد و گفت :

— همینه . . . این بود که اون سه نفر را کشته . بگیرنیش . . .

گزمه بطرف مراد رفت اما قبل از اینکه به او برسد مرشد پیش دوید و

گفت :

— داروغه . . . اینکارو نکن . خودت بهتر از هر کسی میدونی که

اونها حمله کردن و مراد از آقا حشمت دفاع کرد . اسلحه هم نداشت . اگر کسی

کشته شده حتما " دیدی که جای زخم توی تنش نیست .

داروغه با خشم گفت :

- خفه شو . فضولی موقوف والا میدم تو را هم رسن بندازن .
 ایندفعه حکیمباشی اظهار داشت :
- داروغه . من حکیمباشی هستم . به کار شما کاری ندارم . اما هرکاری
 میخوای بکنی اولاً " توی خونه من نکن در ثانی امشب بذار این مرد کنار
 آسمت بمونه .
- خود "آسمت" را هم باید ببریم .
- اون مجروحه . بیهوشه .
- برای ما فرقی نمیکنه . تابوت میارم میذارم توی تابوت روی دوش
 میبرمش .
- هنوز در این بحث بودند که ناگهان صدای شیون و گریه زنانه ای از
 پشت شنیده شد . پشت سر داروغه و گزمه ها در خانه باز مانده بود باین
 علت (بی بی) و (زهرا) و (کوکب خانم) و عاطفه و شوهران کوکب و عاطفه
 بدون مانع وارد شدند و از همانجا گریستن را آغاز کردند . میخواستند وارد
 اطاق شوند . گمان میبردند آقا حشمت مرده ولی مراد راه را بر آنها گرفت
 و گفت :
- حکیمباشی زخمهاشو دوحه . بیهوشه . مزاحمش نشین .
- داروغه بی اعتنا به گریه رنجا باز دستورداد :
- گفتم این غول را بگیرین . . .
- (مراد) اظهار داشت :
- وضع فرق کرد . اگه اینها نیومده بودن الانه همه تونو میکشتم . اما
 حالا که اینها اومدن من تسلیم هستم . باها تون میام . بشرطی که با (آسمت)
 کاری نداشته باشین .
- اونم باید ببریم . تخته میاریم میذاریمش روی تخته .
- من تا زنده ام نمیذارم . حالا امتحان کنین .

یکی از گزمه‌ها پروئی کرد و بطرف مراد پیش رفت. مراد با خونسردی پشت گردنش را گرفت بآدمت دیگر چنگ انداخت و دامن قبایش را از پشت چسبید و بالاخره ران او را گرفت و آنچنانکه بزغاله ای را از روی زمین بلند میکنند گزمه وقیح و جسور را سردست بلند کرد و گفت:

— داروغه. بهت گفتم که من در اختیارم. هر جا بخواین میام ولی به آشت کاری نداشته باشین. منم باید بمونم تا آشت خوب بشه. بعد حتی اگه خواستین، دارم بزنین. حالا میری یا مثل تخم مرغ بزمنش زمین داغون بشه.

(بی بی) که از خشم و نفرت دیوانه شده بود بطرف داروغه پرید و گفت:

— من میدونم تمام اینکارها واسه چیه و از کجا آب میخوره. همین شبونه میرم خونه (عزیز السلطنه) و بعدم عریضه میکنم و میدم خدمت صدراعظم. ایناهاش. اینو که می بینی عاطفه محرم خانم عزیز السلطنه است. بخداوندی خدا اگه نری داروغه لچک خودم سرت میکنم. برو. وقتی آشت خوب شد خودش جواب همه را میده.

(مراد) همچنان گزمه را که دست و پا میزد و تقلا و التماس میکرد بالای سر نگه داشته بود. مراد سه نفر را بآدمت بدون سلاح کشته بود و داروغه بعید نمیدانست گزمه را نیز چنان بزمین بکوبد که استخوانهایش مثل کاسه چینی بشکند و خرد شود. ضمناً از تهدید (بی بی) ترسیده بود. اگر موضوع بمقامات بالاتر گزارش میشد خیانت داروغه و رشوه گرفتن او آشکار میگردد و چه بسا سر خود را در این راه از دست میداد لذا با نرمی گفت:

— باشه. اونو بذار زمین. من میرم هفته دیگه بر میگردم. البته باید

آشت خوب بشه بعد اونو ببریم.

و مراد او را بزمین نهاد. گزمه تا پاهایش بزمین رسید مثل طفلی که لولو

دیده باشد گریخت و پشت دوستانش مخفی شد. داروغه راه افتاد و رفت

و گزمه‌ها نیز غرولند کنان عزیمت کردند . در خانه که بسته شد صدای ناله آقا حشمت نیز برخاست . بشنیدن صدای اوزه‌ها خود را درون اطاق افکند و گریه کنان آقا حشمت را در آغوش گرفت . او می‌گریست . هق‌هق میکرد و می‌گفت : آشت . آشت . تازه فهمیدم که من مسئول همه این گرفتاریها هستم . آشت .

تو خوب بشو . آشت من بخدا گناهی ندارم

(آقا حشمت) در تاریکی روشنائی نگاهی به اطراف کرد و چشمش که به بی‌بی افتاد با صدائی ضعیف گفت :

— بی‌بی . اینو بگیر . کی گفت اونو بیاری اینجا اصلا " من کجا هستم . مراد کو .

مراد از پشت دیگران گردن کشید و گفت :

— من اینجا هستم ارباب .

— تو سالمی . . . الهی شکر . . . چی شد ؟

— هیچی ارباب . سه نفرشون را کشتم باقی هم در رفتن . دو نفر اگر

زنده بمونن دیگه آدم حسابی نمیشن . شما راحت باشین . . .

— من کجا هستم . ؟ اینجا کجاست . ؟

— خونه حکیمباشی . . . زخمی شدین . . . خوب میشین . . .

— بسیار خوب . اگه خوب شدم . . . (مراد) (بی‌بی) و (زری) را برسون

خونه . خیلی زود . تا قرق نشده برین . گیر گزمه‌ها و عسس هامی افتین .

" (زری) همچنان گریه میکرد ولی ناگزیر همراه مراد و بی‌بی و کوکب و عاطفه و دیگران رفت . حکیمباشی قول داد از او مراقبت بعمل آورد و مرشد نیز گفت من تا صبح بیدار میمانم چون مراد اگر میرفت بعلت قرق نمیتوانست برگردد .

۱۴

آنشب ، شب بسیار بدی گذشت . همه در خانه آقا حشمت جمع شده بودند . مراد زانوان را بغل گرفته و کز کرده بود . بی بی و زهرا و عاطفه خانم و شوهران آنها باضافه چند زن و مرد دیگر آنجا بودند . زری بدجوری گریه میکرد . مراد همه ماجرا را از آغاز تعریف کرد و گفت :

— من از چند روز قبل میدونستم که خطری ارباب منو تهدید میکنه . . .

یه روز معاون داروغه او مد و مدتی با ارباب حرف زد و وقتی رفت آشت دستور داد یکماه خرید و فروش اسب تعطیل بشه ، من بوی خطر را می شنیدم . رفتم پیش ارباب گفتم شبها پیش شما باشم اما قبول نکرد . بمن گفت هیچ خبری نمیشه اما من گوش نکردم . دورا دور مراب ارباب بودم . نمیداشتم خودش بفهمه اما هر جا میرفت مثل سایه عقبش میرفتم و گاهی مجبور میشدم دنبال اسب بدوم . ارباب که میرفت ورزش بکنده من توی کوچه میموندم و اونقدر انتظار میکشیدم که بیاد بیرون تا درخونه عقبش باشم . امشب وضع یه جور دیگه

بود. یه مشت قداره بند دور و بر زورخونه پیداشون شد. من روی سکوی یه خونه نشسته بودم و مراقبشون بودم. یه مرتبه هم اون نایب جوونه اومد و با اسب رد شد. فهمیدم که هر خبری بشه امشب میشه. بالاخر مارباب اومد بیرون و سوار شد. منم دنبالش راه افتادم. هوا تاریک بود. من پنجاه قدم فاصله داشتم که یه هوئی صدای فحش شنیدم و بعد اسب مارباب شیهه کشید و در رفت. من دیگه معطل نشدم. نصف دسته بیل پشت در زورخونه را برداشتم و خودمو رسوندم. یه خورده دیر رسیدم که آقا حشمت سه تازخم خورده بود. بهر حال کاری که میدونستم کردم. سه نفر کشته شدن. پشیمون هم نیستم. هر کاری میخوان با من بکنن.

باز صدای گریه زهرا برخاست. بی بی و عاطفه و کوکب خانم او را کشان کشان با طاق دیگر بردند که بخوابانند ولی او تا صبح نخوابید. دیگران هم نخوابیدند. گوشه و کنار چرت میزدند. سحر بود که بی بی سماور را روشن کرد. چند نفر سر نماز ایستاده بودند. بی بی به عاطفه گفت:

— زهرا را بیدار کن نمازش قضا شد.

ولی وقتی عاطفه بآن اطاق رفت در کمال تعجب بستر زهرا را خالی دید. دست نخورده. چنان بنظر میرسید که شب قبل اصلاً "نخوابیده. حقیقت نیز همین بود چون زهرا تمام شب را به بیداری گذرانیده بود. او پشت پنجره چمباتمه زده و به ظلمت غلیظ شب خیره شده بود و فکر میکرد، چاره می اندیشد. عاطفه بطرف پنجره دوید و بصدای بلند شبیه فریاد گفت:

— بی بی. خاک ب سرم. زهرا نیست.

(بی بی) آنچه را که می شنید باور نداشت. لحظاتی ایستاده خیره به عاطفه نگریست و بعد دیوانه وار دوید و خود را بدرون اطاق زهرا افکند. او نیز همان را دید که عاطفه دیده و همان استنباط را داشت که عاطفه قبلاً کرده بود. زهرا شب را در بستر نگذرانیده بود. پس چه شده شروع کردند به جستجو.

اینطرف و آنطرف میرفتند. زهرا زهرامیکردند بزودی همه جا را گشتند و اثری از او نیافتند. بی بی گریه کنان نشست و با این حرکت نهایت عجز و بی امیدی خود را نشان داد. عاطفه بطرف در کوچه دوید و چون به آنجا رسید دستی به کلون چوبی در زد و از همانجا بصدائی رسا و مطمئن اظهار داشت:

— بی بی. زهرا رفته بیرون. درخونه بازه. کسی که صبح باین زودی بیرون نرفته.

(بی بی) که مختصر امید یافته بود جست و خویشتن را به دررسانید و او هم کلون را بازدید نمود و گفت:

— نه. همه هستن. هیشکی بیرون نرفته.

زانوان او می لرزید. این خبری بزرگتر و هراس آورتر بود زیرا دلیلی برای بیرون رفتن زهرا وجود نداشت و این بی سابقه بود که صبح در آن موقع که تازه هوا روشن شده و خانها را ترک گوید. عاطفه که تا حدی خود را چاره اندیش و مشکل گشا میدانست لختی اندیشید و ضمن اینکه بطرف اطاق دوید گفت:

— بی بی. شما مراقب بچه های من باش.

او هم بدن بالاش دوید. عاطفه چادرش را در دالان پوشید و شتاب زده بطرف حیاط خانه سرازیر شد. بی بی راه او را گرفت و بازویش را کشید و پرسید:

— کجا میری. بمن بگو...

— من میدونم زری کجا رفته. تایه ساعت دیگه میارمش. چون شما و چون بچه هام.

— آخه کجا رفته. بمنهم بگو. بزار منم باهات بیام.

اما عاطفه پاسخی نداد و خودش را بکوچه افکند و رفت. بی بی روی پلکان دالان نشست. دیگران در این فاصله بصدای بی بی و عاطفه و مطالبی که به بانگ بلند رد و بدل کرده بودند بیدار شدند و کنجکاوانه گرد بی بی را گرفتند

اما او هیچ توضیحی نداشت که بدهد فقط میگفت که زهرا غیب شده و معلوم نیست به کجا رفته.

عاطفه چنان شتابان میرفت که دوسه بار نزدیک بود بزمین بیفتد. صبح زود بود و مردم تک تک از کوچه های تنگ و باریک میگذشتند. همانها چون زنی چادر چاقچوری را در حال دویدن مشاهده میکردند به تماشا میایستادند. معمولاً "زنهای در آن ساعت روز از خانه خارج نمیشدند آنهم تنها مضافاً" اینکه عاطفه میدوید و حین دویدن نمیتوانست کنترل چادر و چاقچور و روبنده خویش را حفظ کند. همه اینها موجب حیرت مردم میشد و بخود حق میدادند که بایستند و او را برانداز کنند. اما او بی اعتنا کوچه ها را پشت سر می نهاد و میرفت و آنقدر رفت تا باغ ولیعهد رسید. وارد خیابان مشجر که شد از دور مشاهده کرد زهرا در حال رفتن است. او صد قدم جلوتر بود. تقریباً "درست حدس زده بود زیرا زهرا به خانه (عزیز السلطنه) میرفت.

عاطفه که از شتاب و خستگی نفس نفس میزد به چپ و راست و جلو و عقب خود نگریست و چون مردی را آنجا ندید او را بنام صدا زد. زهرا صدای عاطفه را شنید اما بی اعتنا برفتن ادامه داد. دیگر صدا نزد چه میدانست که زهرا جواب او را نخواهد داد و درنگ نخواهد کرد لذا بر سرعت خویش افزود تا به او رسید و هن هن کنان بازویش را کشید و گفت:

— وایسا. یه خورده یواش تر. منم باهات میام.

زهرا که مطمئن شد او قصد ندارد از تصمیمی که گرفته منصرفش کند از سرعت گامهای خویش کاست. باز عاطفه گفت:

— خوب کردی دختر. راهش همینه که توان انتخاب کردی. راستش اگه تو هم نمیومدی من میومدم. این سگهای درنده را خانم تربیت کرده و انداخته بچون مردم. خودش هم باید بهشون قلاده بزنه.

زهرا هیچ نمیگفت. زیر چادر آرام آرام میگریست. اواز شب قبل باینطرف

آنقدر گریسته بود که چشمانش باز نمیشد. گلویش درد میکرد و پلکهایش متورم و سرخرنگ شده بود. به خیابان فرعی که پیچیدند باز خواجه باشی را دیدند. خواجه به دیدن آنها سلام گفت. مثل همیشه دوست داشت بایستد شوخی کند و بخندد و بخنداند ولی آنها که بی حوصله بودند گذشتند و حتی پاسخ سلام او را ندادند. خواجه با حیرت از خودش پرسید که چشون شده؟ امروز همه یه چیزیشون شده. عالیه خانم هم بیخودی مثل سگ هرزه مرض بمن پرید... " و سر خود را پائین افکند و پی کارش رفت.

(عاطفه و زهرا) وارد بیرونی شدند. به اطاق خانمباجی که رسیدند خدمتکاری راه را بر آنها گرفت. اینکار سابقه نداشت. هیچگاه کسی مانع ورود ایشان به اندرونی خانه (عزیزالسلطنه) نمیشد. (عاطفه) متعجبانه گفت:

— او. چرا جلوی مارا میگیری...؟ مگه نمیدونی کار داریم...؟ پس کارمون چی میشه؟

زن خدمتکار بابی تفاوتی اظهار داشت:

— کار بی کار. حالا باشه و اسه بعد. امروز اندرون قرقه. هیشکی نباید وارد بشه.

(زهرا) روی خود را محکم گرفته و پیچیه موئی را پائین کشیده بود که چشمان اشک آلودش دیده نشود اما عاطفه چادرش را ول کرده بود بطوریکه تا روی شانههایش لغزیده و پائین آمده بود. درست در همین موقع خانمباجی با چهره‌ای پف کرده و خواب آلود از اطاق پستوئی که غالباً "در آن ولومیشد و قلیان میکشید بیرون آمد. آنها سلام گفتند. خانمباجی جواب تندی داد و به زن مستخدم بالحنی آمرانه و خیلی جدی گفت:

— جز جیگر زده. مگه من دیشب بهت نگفتم امروز (گردآجر) بکوب. تو اینجا و ایستادی داری یکی بدو میکنی؟ بدو... معطل نکن و گرنه این

هفته شب جمعه شوهر نره خرتوراه نمیدم .

— چشم خانمباجی . کنیزتم . رفتم . آخه صبح زود نخواستم صدای هونگ بلند بشه کسی را بیدار بکنه .

— بدو . حرف نزن . یه ساعت دیگه من یه طشت گرد آجر میخوام . اگه حاضر نباشه داغت میکنم .

زن خدمتکار دوان دوان رفت . خانمباجی باز اطمینان نکرد و باطراف نگریست و پشت در راهم باز دید کرده و بطرف آنها بازگشت و گفت :

— راستش بمن دستور دادن که امروز اگه شما دو تا اومدین هر جوری که میتونم دست بسرتون بکنم . دست آخر هم راهتون نددم . اما من راهتون میدم . دیگه حوصله ام سررفته . از این ببعد یا جای اونه توی این خونمیا جای من . کار من و اون شده کار کردن خر خوردن یابو . بالاخره یه روز باید این اتفاق بیفته . برین تو . من میدونم جریان چیه اما من اطمینان دارم و قسم میخورم که خانم دستور نداده جلوی شماها را بگیرم و راهتون نددم . اکبیری بدتر کیب امروز سحری اومده منواز خواب بیدار کرده و دروغی میگه امروز خانم میخواهد خلوت بکنه . هیشکی را راه نده . من فهمیدم منظورش اینکه که شماها را راه نددم . دستشوخوندم . برین تو . . . یاالله .

و خودش هم پرده را بالا زد و اشاره کرد تا آنها وارد اندرونی شوند اما همین که خواستند از آستانه بگذرند آهسته گفت :

— من ازش خوفی ندارم . اگر لازم بشه با چنگ و ناخن چشماشو از کاسه درمیارم . اما شما بکین وقتی اومدیم خانمباجی نبود . اصلا "اونو ندیدیم .

— چشم خانمباجی . قربون شکلت . این از خانمی خودته . مطمئن باش من سرم بره زبونم باز نمیشه .

و هردو وارد دالان شدند و خویشتن را باندرون رسانیدند . هنوز با

تالار فاصله زیادی داشتند که ناگهان سرو کله (عالیه) پیدا شد. بدیدن آنها ابتدا دوسه قدم بطور غیرارادی و شتابزده دوید. بعد مثل اینکه موقعیت را نامناسب تشخیص داد ایستاد و تبسم کرد و با خوشروئی فراوان اما ساختگی گفت:

— علیک سلام. چه عجب.

او جواب سلام داد درحالیکه نه‌زری سلام گفته بود و نه عاطفه. هر دو نسبت به او جبهه گرفته بودند و طبعاً "سلام نمی‌گفتند اما (عالیه) که کنترل اعصاب خویش را از دست داده بود یا آگاهانه و روی زرنگی و یا روی دستپاچگی و اینکه می‌که خورده بود به سلام نداده جواب داد و باز چون آنها را ساکت و بی واکنش مشاهده کرد افزود:

— چه عجب خوشگله. سلام بروی ماهت. این چند روزه کجا بودی

خانم خانمها.

باز هر دو ساکت ایستاده بودند و زری سفت و سخت رو گرفته بود. از نگاهشان نفرت و انزجار میریخت که عالیه می‌فهمید اما بروی خود نمی‌آورد. باز او نزدیکتر شد و راه تالار را نشان داد و اظهار داشت:

— جاتونو که بلدین. برین سرکارتون و تا آخر وقت هم کمتر اینطرف و اونطرف برین. امروز خانم حال خوشی نداره ممکنه عصبانی بشه و یه لگد بهتون بزنه و بندازتون بیرون. اینو قبلاً "بهتون میگم که بعداً" گله نکنین و نگین چرا بما نگفتین...

(زری) که از لحظه حرکت از خانه کلمه‌ای حرف نزده و ساکت بود با

همان صدای گرمه و گرمه آلوده گفت:

— عالیه خانم. امروز ما واسه کار کردن نیومدیم. او مدیم خدمت خانم

برسیم.

(عالیه) چنان هراسان شده بود که در کمال ناشیگری و بی احتیاطی

فیاهای با حسنود بخود گرفت و ابروانش را درهم کشید و حرکتی ناپسند بدست خویش داد و گفت :

— خانم خدمت نداره که شما بر سین . خانم همونه که هر روز میدیدین .
برین پی کارتون . فضولی موقوف .
این دفعه (عاطفه) اظهار داشت .

— عالییه خانم . خودتوبه کوچه علی چپ نزن . ما او مدیم خدمت خانم
برسیم و عرایضی داریم . اگه فرشته های آسمون هم بزمین بیان و بخوان
جلوی ما را بگیرن موفق نمیشن . ما باید خانمو ببینیم .

اونگاهی به پشت سر خود و آستانه در اطاقی که به اطاق خواب خانم منتهی
میشد افکند و چون آنجا را خالی و پرده را افتاده و بی حرکت دید دست خود
را چندین بار به نشانه بیرون راندن تکان داد و گفت :

— برین . یا الله برین گمشین . اصلاً " کی شماها را راه داده . به این
خانم باجی لا شخور پیر گفته بودم که کسی را راه نده . امروز خانم حال نداره
و نمیخواد صدای هیچ غریبه ای را بشنوه .
(زری) بصدای بلند گفت :

— عالییه خانم . ما غریبه نیستیم . غریبه توئی که نون خانمو میخوری
و آبروشو میبری .

رنگ عالییه مثل گچ سفید شده بود و از خشم تنش می لرزید . چند لحظه
سکوت کرد چون نمیدانست چه عکس العملی باید نشان دهد . سرانجام گفت :
— بی سر و صدا برین وگرنه دستور میدم شما را با اردنگی بندازن
بیرون .

زری بی آنکه جابخورد اظهار داشت :

— عالییه خانم . شما هم بی سر و صدا برین به خانم اطلاع بدین زری
او مده خدمت برسه وگرنه عوض تو که میخوای دستور بدی من جیغ میزنم و

چیزهایی را که میدونم و خودت هم میدونی میگم و در نتیجه خام هم میشنفه.

(عالیه) که دیگر کنترل خود را از دست داده بود مثل پلنگ غریب و بطرف آنها حمله برد و وحشیانه گفت:

— برین گمشین . پدر سوخته‌های نمک بحروم . برین بیرون . شکمتون سیر شده .

— تو برو گمشو خائن کثیف . حرومزاده

و هنوز کلمه آخر را تمام نگفته بود که صدای (عزیزالسلطنه) شنیده شد که گفت:

— چه خبرتونه . چی شده . ؟ ببینم زری . چی شده . ؟ چه اتفاقی افتاده . ؟

(زری) تا چشمش به خانم افتاد به زانو نشست و گریه را سر داد .

چنان میگریست که عاطفه با اینکه شانه‌هایش را با دو دست گرفته بود تکان میخورد . نمیتوانست او را خاموش کند . خانم با لباس خواب از بستر بیرون آمده بود . با مشاهده این منظره دستش را به دیوار گرفت . بزحمت پیش آمد . عاطفه دوید و زیر بازوی خانم را گرفت تا در راه رفتن باو کمک کند . وقتی خانم به آنجا رسید گفت:

— من نمیفهمم . امروز چه خبره ؟ (عالیه) تو چند روزی نبودی امروز

که اومدی این بچه را گریه میندازی .

(زری) که چادر از سرش افتاده بود هر دو پای عزیزالسلطنه را بغل

کرد و هق‌هق کنان گفت:

— خانم . ما را نجات بدین . خانم شما همیشه لطف داشتین . من

میدونم شما راضی نیتسین از محبتی که میکنین سوء استفاده بشه . انصاف

نیست بنام شما بدیگران ستم بکنن .

(عزیزالسلطنه) پرسید:

— چی شده ؟ من درست نمیفهمم . کی باسم من ستم میکنه .

(زری) همچنان گریه کنان افزود :

— شما یه روزی بمن فرمودین هر وقت دزد خواست منو ببره بهتون

اطلاع بدم .

خانم خم شد و زیر بازویشرا گرفت و او را از زمین بلند کرد و دستی

بسرش کشید و گفت :

— گریه نکن . حرف بزن . آره یادمه . یه روزی من شوخی کردم . اما مگه

دزداومده تو را ببره . . . ؟ اون دزد کیه . ؟ درست حرف بزن ببینم . . .

— بله خانم دزداومده منو ببره . یه دزد آدمکش . الان پدرم درحال

مرگه .

— اون دزد کیه . . . ؟ تعریف کن . اسمشو بگو منم بدونم .

— ایشیک آقاسی پسر عالیه خانم .

خانم بشنیدن این جمله آه کوتاهی از شدت وحشت و ناراحتی کشید

و مثل اینکه باورش نمیشد گفت :

— وای چهمیگی زری . . ؟

و آنگاه روی را بطرف عالیه برگردانید و پرسید :

— چی میگه عالیه . . . ؟ چه میشنوم . بمن بگو که این حقیقت نداره .

(عالیه) شروع کرد به زبان بازی ولی عزیز السلطنه دست او را کنار

زد و افزود :

— بمن دست نزن . برو عقب تر وایسا

و سپس خطاب به عاطفه اظهار داشت :

— عاطفه . کمک کن من بشینم . . . زری توهم بیا کنار من بنشین حرف

بزن . گریه نکن .

خانم بکمک عاطفه همانجا نشست و روی قالی پهن شد و دست زری را

گرفت .

— دزدکیه . جریان چیه ...

(عالیه) باز هم میخواست در آخرین فرصت مغلطه کند و حرفی بزند اما خانم چنان باو تشرزد که قدمی عقب رفت و کنار دیوار ایستاد در حالیکه رنگش سفید شده بود و میلرزید . عزیزالسلطنه دستی به سر زری کشید و از او خواست بگوید . عالیه دیگر فرصتی نداشت معذرا خواست از حيله و نیرنگ زنانه استفاده کند و مانع این گفت و شنید شود . گریه را سر داد و گفت :

— خانم . یه عمری من و اسه شما خدمت کردم و هیچ خیانتی از من ندیدین . حالا حرف این دختر بی سرو پا را گوش میدین و منو دعوا میکنین .

(عزیزالسلطنه) با خشونت تمام اظهار داشت :

— ساکت . خفه شو . کی اجازه داد تو حرف بزنی ؟ ... خیلی بی تربیت و فضول شدی . از محبت من سوء استفاده میکنی . بارها بهت گفتم که دوست ندارم چشم کسی را شک آلوده ببینم .

— چشم خانم . حرف نمیزنم . عصبانی نشین . براتون خوب نیست . (عزیزالسلطنه) باز از زری خواست که حرف بزند . و همه چیز را به تفصیل بگوید . او که میکوشید ضمن سخن گفتن هق هق نکند و اشک نریزد اظهار داشت :

— خانم . همه چیزها را براتون میگم اما دلم نميخواه شما (عالیه) را تنبیه بکنین .

و بعد شروع کرد به سخن گفتن . (عالیه) که نمیتوانست آن صحنه را تحمل کند زد زیر گریه و جلوی دهان خویش را با دست گرفت و هق هق کنان و دوان دوان اطاق را ترک کرد و رفت . زری ادامه داد و همه چیز را به تفصیل گفت تا به آنجا رسید که :

— حالا دارو غما و مده پدرمو بهره . همه اینکارها را ایشیک آقاسی کرد .

اون پول داده به یه مشت لوطی که شب راه پدرمو گرفتن واو نوباقمه و قداره
تیکه تیکه کردن .

خانم دستی به سراوکشید و گونماش را بوسید و با سرانگشتان سرشکش
را از زیر دیده زدود و گفت :

— خوب . کافیه . گریه نکن . همه چی را فهمیدم .

و بصدای بلند (عالیه) را بنام خواند .

— عالیه . عالیه . بیا ببینم . لازم نیست قایم بشی .

و در این فاصله به عاطفه و زری گفت :

— شماها برین خونه تون . دیگه نگران نباشین . هیشگی نیاد پدرتو

ببره . همه چی تموم شد . با خیال راحت برین خونه تون و هر وقت کسی
براتون مزاحمت ایجاد کرد به خواجه باشی بگین . اون میاد بمن میگه .

(عاطفه) و (زری) دست خانم را بوسیدند و تشکر کردند و رفتند

و حین عزیمت دیدند که عالیه شتابان ولی رنگ پریده وارد میشود . ساعتی
بعد آنها بخانه رسیدند . (بی بی) که با بی تابیی و وحشت انتظار میکشید
همین که چشمش بمزری افتاد گریه کنان پیش دوید و او را در آغوش گرفت . همه
گرد آنها جمع شدند و زری آنچه را که اتفاق افتاده بود بازگفت . (مراد)
که ایستاده به سخنان او گوش میداد گفت :

— خانمها . اجازه بدین من برم پیش آشمت . دلم قرار نداره .

(بی بی) اظهار داشت :

— مراد . تونرو ما مرد نداریم . اقلا " تو اینجا بمون . میترسیم داروغه

با گزمنههاش بیان مزاحم ما بشن .

ولی زری اطمینان داد و در نتیجه مراد راه افتاد و گفت :

— میرم آشمت را میارم . جاشو آماده کنین .

و راستی همه چیز تمام شد . غروب آنروز (آقا حشمت) را بخانه

آوردند . حکیمباشی هرروز پیش از ظهر به او سر میزد و زخمهایش را می شست و مجدداً " می بست . ده دوازده روز بعد حال او خوب شد و توانست روی پای خود راه برود . روز آخر (مراد) کالسکهای آورد و آقا حشمت را به مال بندی برد و باین ترتیب زندگی آنها جریان عادی خود را باز یافت .

چند ماه گذشت . همه چیز فراموش شده بود که یکروز سواری تنها با اسبی ابلق عربی که یراق و دهنهای نقره کاری شده و گرانقیمت داشت بدرون مال بندی (آقا حشمت) آمد . مهترها و عملها ایستادند و بتماشای اسب و هیکل و لباس او پرداختند . جوانی بود خوش سیما با گردنی کشیده که کلاهی پوستی بر سر داشت و سرداری ماهوت پوشیده بود . چکمه شکسته روسی او که برق میزد نگاه آنها را می گرفت . او مقابل ساختمان که رسید از اسب فرود آمد . مهاري اسب را به تیر بست و از مهتری که داشت جارو میکرد سراغ آقا حشمت را گرفت . او را رهنمائی کردند . از پله ها بالا رفت . شلاق کوتاهی را که در دست داشت به شلوارش میزد . در باز بود . او در آستانه در ایستاد و نگاهی به حاضران افکند و آقا حشمت را در میان آنها شناخت و سلام گفت . (آقا حشمت) که پشتش بدر بود برگشت و بدیدن او لحظهای کوتاه درنگ نمود و جواب سلام او را داد و دو سه گام بطرف او پیش رفت . هیچ بروی خود نیاورد که او را میشناسد لذا پرسید :

— بفرمائین . من آشمت هستم .

او که کسی جزایشیک آقاسی نبود اظهار داشت :

— ببخشین پهلوون . اگه زحمت نیست میخوام باهاتون خصوصی و یه

جای خلوت حرف بزنم .

(آقا حشمت) بدون واهمه راه افتاد . او را به اطاق مجاور برد . وارد

که شدند در را بست و گفت :

— روی سکو بنشینین . ما اینجا با اسب سروکار داریم . زندگیمون تمیز

نیست .

ولی (ایشیک آقاسی) همچنان ایستاده بود . سرراپائین گرفته بود . در چشمان (آقا حشمت) نگاه نمیکرد و خود را ببازی با شلاق خویش سرگرم نگه میداشت . لحظاتی سکوت را حفظ کرد تا اینکه گفت :

— آقا حشمت . من ایشیک آقاسی هستم . اومدم از شما حلال بودی

بطلبم .

(آقا حشمت) لبخندی زد و گفت :

— شناختمت جوون . اما حلال بودی واسه چی . ؟

— میخوام برم جنگ . ترکهای عثمانی مهاباد و ارومیه را بهم ریختن . حمله کردن . جنگ سختی درگرفته . خیلی نفوس کشته شده . من هم داوطلب شدم که برم جنگ .

— چرا داوطلب . . ؟

— میخوام کشته بشم . دعا کردم . از خدا خواستم که شهید بشم . از زندگی بدم اومده . دیگه هیچی نمونده بهش دلخوش باشم . دنیا برام خالی شده .

(آقا حشمت) ساکت و یکوری روی سکونشسته و یکپای خویش را آویخته بود . میدانست که او بیشتر به حرف زدن نیاز دارد تا به شنیدن لذا سکوت را حفظ میکرد کما و هر چه میخواست بگوید آنچه در دل دارد بر زبان بیاورد . ایشیک آقاسی ادامه داد :

— من اشتباه کردم پهلوان . همه آدمها اشتباه میکنند . هر کسی یه جور و باید چوب این اشتباهات را بخوریم . اما من تقصیر نداشتم . توی محیطی تربیت و بزرگ شدم که حالا میفهمم محیط خوبی نیست . مردم خوبی نیستن مردمی که با پول و زور هر کاری را بتونن میکنن . منم یاد گرفته بودم که وقتی پول دارم و زور دارم از هر دو تا ش استفاده کنم اگر چه استفاده نامشروع

باشه . من به جوونی و لباس و درجه نظامی خودم و پولی که داشتم غره شدم اما تیرم به سنگ خورد . لزومی نداره بگم چون شما خودتون میدونین . زندگی گوشمالی سختی بهم داد . من شکست خوردم . اعتراف میکنم اما نتیجه این بود که به شما بدکردم . منومی بخشین ، واسه این میخوام حلالم کنین . و ناگهان بگریستن پرداخت . چنان میگریست که شانههایش میلرزید . از خجالت روی را برگردانیده بود و آقا حشمت پشت او را میدید که تکان میخورد . آقا حشمت پائین جست . و پیش رفت و دست خود را به شانه او نهاد و گفت :

— گریه نکن جوون . مرد که گریه نمیکنه . آروم باش ، خوب نیست . او با همان گریه گفت :

— پهلوون . دوست داشتن و خواستن که گناه نیست . منم میخواستم شرعا " زن بگیرم . زندگی بکنم خانواده تشکیل بدم . نمیدونستم که آدم بدی هستم .

— اینکار رو باید مرد و مردونه میکردی و روز اول میومدی پیش خودم . — ترسیدم آشمت . ترسیدم . منو از شما ترسونده بودن . — ترس نداره . دختر باید شوهر بکنه . پسرهم باید زن بگیره . هیچ پدری دختر شو حق نداره توی خونه نگه داره . این حکم خداوندیه . . . اگر غیر از این باشه گناهه .

— متاسفانه من گناهم اونقدر زیاد و سنگینه که نمیتونم فکر کنم امروز روز اوله و منم مرد و مردونه خدمت شما رسیدم که حرف دلمو بزنم . (آقا حشمت) بادست محکم به پشت او کوفت و خنده کنان اظهار داشت : — تو جز جوانی کاری نکردی . حالام فکر کن روز اوله . . . (ایشیکا آقاسی) مثل فنراز جای جست و روی را برگردانید و با لکنت زبان پرسید :

— میتونم باور کنم ؟

او سر را جنبانید و گفت :

— بله . باور کن . اما اون هنوز بچه است . خیلی کوچیکه . باشه چند

سال دیگه ...

او ناگهان خم شد و با هر دو دست دست آقا حشمت را گرفت و در—

حالیکه پنجه‌های او را میکشید و می‌بوسید و از شادی میگریست گفت :

— میمونم آشت . میمونم . شما بمن زندگی بخشیدین . دوباره متولد

شدم . زندگی خیلی شیرینه . من سعی میکنم بعد از این یک آدم واقعی باشم ...

(ایشیک آقاسی) با سرور و شادی غیر قابل توصیفی دست (آقا حشمت)

را بوسید و رفت . شب که او بخانه رفت ماجرای ملاقات با ایشیک آقاسی را

باز گفت و در پایان افزود :

— مثل ابر بهار گریه میکرد . خم شده بود دست منو می‌بوسید . دستمو

کشیدم و بهش گفتم مگه من اما مزادام که دست منو می‌بوسی ؟

— آخه شما چی بهش گفته بودین که خوشحالش کردین ؟

این سؤال را بادل شوره و نگرانی آشکاری (زری) مطرح کرد . او تنگ

بی‌بی نشسته بود و چون هر دو نفر از یک قماش و یکرنگ چادر نماز بر سر

داشتند چنان بنظر میرسید که مادر و دختر هستند . زری از زیر چادر دستش

را به پای بی‌بی زد و او را به سؤال خودش و پاسخی که (آقا حشمت)

میخواست بدهد توجه داد . گرچه بی‌بی خودش با تشویش به این سخنان گوش

میداد اما اشاره (زری) اهمیت موضوع را بیشتر آشکار نمود .

(آقا حشمت) بجای پاسخ به سؤال (زری) گفت :

— جوون بدی نیست . خودش میگفت من توی محیط بدی تربیت شدم .

گول لباس و درجه و کیسه‌های اشرفی را که جمع کرده بودم خوردم . اومده

بود عذرخواهی . من روش دقت و مطالعه کردم . اگه مثل بچه آدم روزاول

اومده بود و میگفت من او مدم خواستگاری دختر شما به صورت دیگه پیدا میکرد .

— یعنی چه ... ؟ زری را بهش میدادی ... ؟

— تازه می نشستیم فکر میکردیم . حرف میزدیم . زیر و فراز کار را در

نظر می گرفتیم .

(زری) برخاست و از اطاق بیرون رفت و هیچ بهانه ای برای ترک اطاق

آنهم وسط سخنان آقا حشمت ارائه نکرد . حرکت او نشان میداد که از آنچه

حدس زده و او میخواهد بگوید بشدت ناراضی است . (بی بی) نیز همینطور

با این تفاوت که او میتواند حرف دل خودش را بر زبان آورد اما زری نه

اجازه اینکار را داشت و نه شهامت گفتن را . اصلاً " برای دختری در سن و

سال زری دخالت در این قبیل امور ننگ و زشت بود . پس بهتر آن دید که

از اطاق بیرون برود و نشنود که آقا حشمت چه میگوید .

(بی بی) دقیقه ای بعد به بهانه ای برخاست و رفت اما حقیقت این بود

که میخواست بمزری ملحق شود و چون او را در اطاق عقبی نشسته و متفکریافت

گفت :

— بهش گفته چند سال دیگه . تا چند سال دیگه خدا میدونه چی میشه .

فکرش نکن .

(زری) با ناخشنودی اظهار داشت :

— اصلاً " من نمیخوام از اینجا برم . نمیخوام از شما جدا بشم .

— کی گفته تو ببری و از ما جدا بشی . گفتم که فکرشو نکن . من تازنده ام

نمیذارم .

ولی توضیح نداد که نمیگذارم چه بشود و زری نیز سؤال نکرد چون

میدانست او هر چه بخواهد (بی بی) مورد تایید قرار میدهد و از آن بشدت

دفاع میکند . چندی گذشت . روز موعود فرا رسید ، یعنی روزی که قرار بود

(سیدهاشم) و (نظر دولابی) کشتی بگیرند . در تهران آن زمان این یک

حادثه بزرگ بود. حتی پهلوانان و نوخاسته‌ها از شهرهای دور و نزدیک به تهران آمد و از روزها قبل در خانه دوستان و آشنایان و خویشاوندان مهمان شده بودند که کشتی این دو پهلوان را ببینند.

محل انجام کشتی قبلاً "مشخص شده بود اما هرچه تاریخ وقوع نزدیک‌تر می‌شد کسانی که دست‌اندرکار برگزاری آن بودند دچار تغییر رای و عقیده می‌شدند و می‌نشستند و بحث می‌کردند. زیرا جمعیت تماشاگر زیاد بود و آنها نمیتوانستند عده‌ای را به علت کمبود جا بیرون بگذارند و راه ندهند؛ کاروانسراهایی مناسب تشخیص داده نشد لذا در صدد برآمدند جای دیگری را آماده کنند. قبلاً "کاروانسرا را مهیا کرده و آئین بسته بودند ولی بزرگ‌ترها گفتند آنجا کوچک است. یکشب همه جمع شدند و سرانجام روی دژ محل توافق کردند. ابتدا (تکیه دولت) که در واقع حسینیه و محل عزاداری دولتی محسوب میشد و در ایام دهه عاشورا از طرف دولت آنجا روضه خوانی و سینه‌زنی و تعزیه را می‌انداختند و غالباً "ارکان دولت و در یک روز و ساعت معین نیز شاه و خانواده سلطنتی حضور می‌یافتند و در عزاداری شرکت می‌کردند. دوم میدان اعدام که میدانی بود در جنوب غربی تهران. این محل بنام میدان اعدام معروف شده بود چون کسانی را که محکوم به مرگ میشدند در این میدان گردن می‌زدند و به دار می‌آویختند و جلوی توپ شربل می‌نهادند.

هر دو محل بسیار بزرگ و مناسب بود اما برگزاری کشتی در (تکیه دولت)

منوط میشد به کسب اجازه از صدراعظم (حاجی میرزا آقاسی) و با دستور صریح شخص محمدشاه قاجار که کسب این اجازه هم بوقت زیاد محتاج بود و هم بزحمت و آمد و رفت و تقدیم پیشکشی و هدایا به کسانی که میتوانند این اجازه را کسب نمایند. لذا روی (میدان اعدام) موافقت کردند و قرار شد کشتی در این میدان برگزار شود. انتشار این خبر بر اهمیت موضوع افزود زیرا مردم به نسبت عظمت میدان به خود کشتی قدر مینهادند و جلب میشدند.

از دور روز قبل میدان را آئین بستند و با پرچمهای رنگارنگ و شمایل مولا علی علیه السلام آراستند. شب قبل از کشتی نیز با گاری فرش آوردند و عملجات گسترده کردند. مثل این که تمام قالیه‌های موجود در فرش فروشیه‌های بازار تهران را به آنجا آورده بودند. همه جا را در اطراف مفروش کردند و در وسط میدان نیز یک قالی بزرگ شانزده زرع گسترده که دو پهلوان روی آن کشتی بگیرند.

(مراد) در این چند روز روی علاقهای که داشت بمیدان میرفت و بطور رایگان و داوطلبانه کمک میکرد و شب هنگام در زورخانه صادق حوادث را به (آقا حشمت) گزارش میداد. آنشب نیز (مراد) به زورخانه رفت. بعد از ورزش در حالی که آقا حشمت لباسهای پوشید و صادق و مرشد و چند نفر دیگر از پهلوانان حضور داشتند صحبت از کشتی فردا بمیان آمد. (مراد) گفت:

— رو به قبله قرار شده برو بچمهای تهرانی بنشین و پشت به قبله بچمهای دولاب که برای دیدن کشتی به محل خودشون میان. اونهام کم نیستن. بچمهای کوچه قجرها، کوچه در دار، کوچه آبشار، آب منگل هم جزو بچمهای دولاب هستن. دیگران بالا و پائین جا میگیرن که وسط این دو دسته فاصله باشه.

مرشد پرسید:

— پهلوان. شما فکر میکنی کی بزنه؟

آقا حشمت پاسخ داد:

— من نمیدونم. خدا میدونه. هر دو قدر و برو هستن. بسته باهنه که چی پیش بیاد. اگه سید بتونه از نظر زیر بگیره راحت اونو میندازه. نظر باید زیرنده. من که باهاش آشنا نیستم. اگه بودم بهش سفارش میکردم.

— حتما "بهش گفتن...

— نظر هم اگه بتونه خودشوپشت سیدهاشم برسونه سروتھش میکنه .
 اگه انگشای نر روی شکم سید بهم برسه و قلاب بکنه دیگه فلک هم نمیتونه
 از این حلقه در بره . با این وجود بستگی داره به موقعیتهائی که پیشمیا د .
 صادق اظهار داشت :

— آشت . فردا همه چشمها بطرف شماست . کجا می نشینی . . ؟
 (مراد) پاسخ داد :

— من صبح زود میرم واسه پهلون بیه جای خوب بگیرم و نیگرمیدارم .
 صادق مجدداً گفت :

— فردا همه میدونن که یه روز هم باید واسه کشتی شما اونجا جمع بشن .
 (آقا حشمت) هیچ نگفت . خودرابه جستجوی جیبهای لباسش سرگرم
 نگهداشت ولی مراد فهمید که از طرح این موضوع خوشحال نیست . چیزی
 هست که او راناراحت میکند . مسلماً " این چیز ترس نیست . مراد میدانست
 که (آقا حشمت) ترسو نیست . از روبروشدن با حریف قوی ، و حتی شکست
 وحشت ندارد و این را کاملاً " طبیعی میدانند . پس علت چیست که چهره اش
 نارضائی درونیش را نشان میدهد . (مراد) حرف تو حرف آورد و موضوع
 بحث را تغییر داد و بالاخره گفت :

— مش صادق ، من پول ندارم و گرنه باهات شریک میشدم و این زورخونه
 را وسعت میدادم . سردم مرشد کوچیکه . اگه یه روز لازم بشه دوتا مرشد با
 چهارتا ضرب اونجا باشن جانمیگیرن . پریروزهایه گلریزون شده بود که دو
 تا مرشد توی سردم نشسته بودن . چه گلریزونی . . . جاتون خالی .
 (مرشد) خطاب به مراد گفت :

— آقا مراد . راستی چرا (اکبر ننه) برات پیغام فرستاده بود قبول
 نکردی و باهاش نگرفتی . میدونی . اینکاری که تو میکنی مردم فکر میکنن
 آدم ترسوئی هستی .

چندی قبل یکی از پهلوانان داوطلب شده بود که با (مراد) کشتی بگیرد. مراد فقط با کسانی کشتی میگرفت که خیلی ضعیفتر از او بودند. درحقیقت او بعنوان تفریح و تمرین با افراد کشتی میگرفت نه بصورت رسمی. بارها پهلوانان از او خواسته بودند که کشتی بگیرند ولی (مراد) امتناع ورزیده و شانه خالی کرده بود. هیچکس علت را نمیدانست. آنشب نیز گفت:

— باشه. هرچه دوست دارن فکر کنن و بگن. (اکبر ننه) را اگه قبول کنن از دوتا گاو و رزوسنگین تره. گردن کلفت هم هست. فن و بدل هم خوب بلده اما من ازش نمیترم. از هیشکی جز خدا نمیترم. راستش من اصلاً پهلوان نیستم. کشتی گرفتن را دوست دارم. اما نمیخوام از این راه اسم و رسم پیدا کنم. بعلاوه (آشمت) اجازه نمیده من کشتی بگیرم. همه متعجبانه به آقا حشمت نگریستند. منتظر تکذیب او بودند. منتظر بودند او بگوید که اختیار با خودت است. با هر کس دوست داری بگیر و چقدر حیرت نمودند وقتی شنیدند که آقا حشمت گفت:

— راست میگو. من نمیذارم کشتی بگیره.

— آخه چرا؟

این را یکی از پهلوانان حاضر پرسید و آقا حشمت در جواب گفت:

— میترم یمهوئی عصبانی بشه و حریفشو بکشه.

همه خندیدند. رنگ مراد از شرم سرخ شده بود. هیچکس این گفته را که بیشتر به یک ادعا شباهت داشت باور نمیکرد. مراد چگونه میتواندست (اکبر ننه) را که راستی به هیکل یک کرگدن بود بکشد. همان شخص گفت:

— پهلوان شوخی میکنی. گردن (اکبر ننه) را تبر هم نمیندازه. خودتون که اونو دیدین. گردنش به کلفتی گردن یه کرگدنه. من کرگدن را دیدم. هیکلش هم از یه کرگدن کم نداره.

(آقا حشمت) که آماده عزیمت شده بود ، (مراد) هم برخاست و گفتگو قطع کردید . (مراد) جلوی در زورخانه اسب پهلوان را آورد و برای اورکاب گرفت تا سوار شود . وقتی آقا حشمت میخواست پای خود را آنطرف زین بیفکند در حالیکه مراد دهانه اسب را گرفته بود ناگهان صدای ناله کوتاه آقا حشمت را شنید . این ناله کوتاه و آهسته بود اما عمق داشت آنقدر که او نتوانست سوار شود و مجدداً "پای خود را بر زمین نهاد و با دست پهلوی خود را گرفت . مراد با دستپاچگی خود را اینطرف اسب رسانید و پرسید :

— چی شده ارباب ؟ چتونه ؟

در تاریکی شب پریدگی رنگ او دیده نمیشد اما مراد حدس میزد که درد خیلی شدید است . او گفت :

— نمیدونم چیه ؟ گاهی وقتها یه هوئی پهلوم درد میگیره .

— مگه زخمتون خوب نشده ؟

— چرا . خوب شده . اما از تو یه چیزی هست که درد میگیره . یه وقت

می بینی ده روز آرومه و هیچی ناراحتی بوجود نیاره اما یه هوئی چنان میگیره که نفسم میخواد بند بیاد . مثل الان . . . بعدش یواش یواش آروم میشه .

— بریم زودتر خونه استراحت کنین . سوار بشین .

رکاب گرفت و ایندفعه آقا حشمت سوار شد و گفت :

— خوب تو برو . من دیگه میرم . تو راهتو دراز نکن .

— چشم . من بعد از نماز میام سراغتون . قبلاً "میریم جا میگیریم" .

— نه تو همونجا باش . من خودم میام .

— پس یکی از مهترها را میذارم اون جلو که شما را بهاره سر جای

خودتون .

خدا حافظی کردند و (آقا حشمت) بخانه رفت . آنشب بسیاری از

اهالی تهران در گفتگو و اندیشه کشتی فردا بودند از جمله (مراد) و (آقا حشمت). حتی در خانه با زری و (بی بی) راجع به کشتی حرف میزد. قرار بر این بود که کشتی در ساعتی انجام پذیرد که پهلوانان و تماشاگران از گرمای آفتاب آزردده نشوند. پیش کسوتان دو ساعت بعد از نماز صبح را وقتی مناسب تشخیص داده بودند و این ساعتی بود که هنوز آفتاب گرم نشده بود.

(آقا حشمت) صبح بمحل موعود رفت و در جایی که مراد گرفته بود مستقر شد. از آنجا براحتی محل کشتی را میدید و فنونی را که پهلوانان اخیانا" بکار میبردند تشخیص میداد. جمعیت چنان انبوه بود که مردم از سر و کول هم بالا میرفتند. از بچه های هشت نه ساله تا مردان مسن هر کس به کشتی و ورزش علاقه داشت و میتوانست، خود را به آنجا رسانیده بود. دستفروشها نیز از موقعیت استفاده کرده و (با قلا پخته) و (شلغم) و حلوا جوی و (ماما جیم جیم) و (باسلق) و انجیر ریسای و نخودچی کشمش و آجیل میفروختند و بازاری پر رونق داشتند. بزرگترها و پیش کسوتان نیز که نقش داور را ایفا میکردند در محل مخصوص نزدیک قالی شانزده متری نشسته بودند. بالاخره صدای طبل و سرنا بلند شد و دو پهلوان آمدند. حاجی نقیب با یک یک آنها صحبت کرد و چیزهایی گفت که آقا حشمت چون دورتر نشسته بود نشنید. بعد دو پهلوان لخت شدند و روی صحنه رفتند. یکی از پهلوانان مسن و قدیمی هم کنار قالی نشسته بود که از نزدیکتر کار را ناظر باشد. بدستور و اشاره او دو پهلوان با هم دست دادند و کشتی را شروع کردند. ناگهان غلغله و غوغا خوابید و همه جا را سکوت فرا گرفت. از آن جمعیت انبوه گوئی هیچکس نفس نمی کشید. بدون مبالغه اگر مکی آنجا پرواز میکرد صدای بال او شنیده میشد.

دو پهلوان گربه بازی میکردند و سعی داشتند مهاجم اولیه نباشند.

خطر بدل خوردن خیلی بیش از خطر کار گرفتن بود . هر دو کشتی گیرکار کشته و زرنک بودند و به فنون آشنائی کامل داشتند . چند دقیقه‌ای این گربه‌بازی ادامه یافت تا اینکه بالاخره (سیدهاشم) حمله را شروع کرد و با گرفتن زیرکتف (نظر دولابی) کوشید او را پیش بیندازد و پشت او قرار بگیرد اما نظر با یک خیز بلند خود را از مخاطره حتمی رها نید . (نظر دولابی) شگرد حریف خود را می‌شناخت لذا میکوشید (سیدهاشم) هرگز پشت او نرود . بیشتر از نیم ساعت دو کشتی گیر سرشاخ بودند . مردم در اوج هیجان بسر می‌بردند و هربار که یکی از آنها میرفت که فنی را شروع کند هورا میکشیدند و صلوات می‌فرستادند . پس از گذشت نیم ساعت ناگهان (نظر دولابی) جستی زدواز (سیدهاشم) زیرگرفت و لنگش را کشید . سیدهاشم نتوانست تعادل خود را حفظ کند و محکم از پهلو بزمین خورد ولی چون وزن زیادی داشت نظر موفق نشد پای او را نگهدارد . لنگ از دستش در رفت و سیدهاشم غلٹی زد و یک ذرع آنطرفتر چون فنر جست و ایستاد . مردم غوغائی را مانداخته بودند که شاید صدای آنها بهمه جای تهران آن زمان میرسید . پیش‌کسوتان و بزرگترها هم گاهی بحث میکردند و عقایدی ابراز میداشتند . دوباره (نظر دولابی) حمله کرد و ایندفعه پای چپ سید را گرفت اما نتوانست مال خود کند چون شهرت داشت که پای چپ سید خیلی قوی‌تر از پای راست اوست . (نظر دولابی) فشار می‌آورد و همین‌سرف وقت و نیرو سبب شد که سیدهاشم بدل بزند و هم پای چپ خویش را برهاند و هم به پشت او برسد . نظرتا آمد بخود بجنبید سیدهاشم دستهایش را روی شکم او قلاب کرد و درست دو دقیقه بعد او را بزمین کوفت . . . کار تمام شد . . . پیش کسوتان دست خود را بالا بردند به نشانه اینکه کافی است و سیدهاشم از روی سینه حریف بلند شد . نظر دولابی ابتدا جست و ایستاد و بعد غمین و افسرده سرش را میان دو دست گرفت و نشست . غوغا و ولوله در گرفت .

همه درهم ریختند و گرد و غبار که اندکی فرو نشست مشاهده نمودند که دوستانشان هردو پهلوان را همراه خویش بوده‌اند. مردم نیز متفرق شدند و هرکس بطرفی رفت اما هرچند نفر که با هم بودند حرف میزدند و بحث میکردند و خود را بجای پهلوانان مینهادند و معتقد بودند که چنانچه اینکار را میکرد بهتر از آن بود که آنکار را بکند.

آقا حشمت و مراد نیز راه افتادند. مراد اسب پهلوان را گرفت و آورد و گفت:

— شما سوار شین تشریف ببرین. من بعداً میام.

ولی باز وقتی آقا حشمت خواست روی زمین قرار بگیرد دچار همان درد شدید شد. ایندفعه چون روز بود مراد پریدگی رنگ و کبودی لب او را دید و بشدت مشوش و نگران شد لیکن بروی خود نیاورد. همیشه روزهای قبل و بعد از کشتی تهران را تب میگرفت. آنروزها نیز همه جا صحبت از کشتی (سیدهاشم) و نظر دولابی بود با این تفاوت که همه ضمن بحث در این باره میگفتند:

— حالا نوبت (آشمت) رسیده که با (سیدهاشم) بگیره. سیدپهلوان پایتخته. آشمت هم میخوره.

و عده‌ای معتقد بودند که (آشمت) چون شکم ندارد چالاکتر است و سیدهاشم نمیتواند او را بیندازد و براحتی و سهولتی که نظر دولابی را برد پیروز شود. یکی دو هفته از این ماجرا گذشته بود که یکروز سه تن از پهلوانان مشهور به محل مال‌بندی (آقا حشمت) رفتند و پس از سلام و تعارف پیغامی را که از جانب (حاجی آقا یحیی نفیب) آورده بودند به آشمت ابلاغ کردند. یکی از آنها گفت:

— پهلوان. حاجی خیلی مشتاق بود که خودش بیاد اینجا خدمتتون اما چون دست تنهاست و کسی نیست که پشت دخیل بمونه عذر خواست و

ما را فرستاد . ایشالا که می بخشی پهلوون .

(آشت) اظهار داشت :

— حاجی آقا پیش کسوت و بزرگتر ما هستن . وظیفه ما ست که خدمتشون

برسیم و عرض ادب کنیم .

— این از آقائی شماست . اما حاجی خواهش کردن اگه زحمتتون نیست

یه روز یا تشریف بیارین دکان یا شب یه نوک پا به زورخونه سری بزنین .

گفت میخوایم یه پیاله چای ناقابل با هم بخوریم .

دل در سینه آقا حشمت فرو ریخت فعها گفت :

— چشم . خدمت میرسم . توی هفته آینده . از قول من سلام و دعا

خدمتشون برسونین و بگین روی چشم . اطاعت میکنم .

(آقا حشمت) هرچه تعارف کرد که ناها ربمانند نپذیرفتند و خدا حافظی

کردند و رفتند . بعد از عزیمت آنها چنان ناراحت و آشفته بود که نمیتوانست

خویشتن داری را حفظ کند . روی سکو نشست و سر را میان پدو دست گرفت

و بتفکر پرداخت . دقیقهای چند نگذشته بود که صدای مراد او را بخود

آورد . سر برداشت و مراد را آنجا ایستاده دید . مراد که پهلوانان را هنگام

آمدن و رفتن دیده بود میخواست از کم و کیف موضوع با خبر شود . او

حدس میزد که برای امر مهمی درباره کشتی به آنجا آمده اند . مراد گفت :

— پهلوون . بد نباشه . چی شده . . .

— بد نبینی مراد . حالم خوش نیست .

— اینها چی میخواستن . اونهارا شناختم . اون که سبیل سفید داشت

(کل احمد) ماست بند پهلوون کاشی است . اهل کاشونه اما اینجا زندگی

میکنه . ماست بندی داره .

— هر سه تا شونو شناختم .

— اگه فضولی نیست بمن بگین چی میخواستن .

(آشمت) ماجرا را تعریف کرد و در پایان گفت:

— میدونم واسه چی منو خواسته ببینه.

— منم حدس میزنم پهلوان . میخواد شما را بندازه با (سیدهاشم).

— همینطوره . یعنی خود (سیدهاشم) رفته اونجا اصرار و خواهش

کرده . حاجی اهل اینجور کارها نیست . (سیدهاشم) میخواد جای خودشو

قرص بکنه که تا ده سال دیگه خیالش راحت باشه رقیب و حریف نداره . حالا

من موندم . از من گذشته کسی خیالشو ناراحت نمیکنه .

— خوبه . حالا تشریف میبرین؟ اگه رفتین چی جواب میدین؟

— نمیدونم چی بگم . . . راستش من از سید نمیترم . میزنمش اما

حالم جور نیست . پهلوم درد میکنه . با این حال مصلحت نیست توی گود

برم و گلاویز کسی بشم . اگه بیهوئی بگیره ، حریف ، بچه هم باشه منومیندازه .

— پس چیکار میکنین؟ همیشه دعوت حریف را رد کنین . مردم چی

میگن؟ روی شما خیلی حساب میکنن و حرف میزنن . بعد از نظر کسانی که

خودشون نمیتونن با سید بگیرن اما دلشون خونه دعا میکنن که شما باهاش

بگیرین و اونوبندازین . جواب اینها را چی میدین؟

— گفتم که نمیدونم . . . عqlم قد نمیده . مستاصل شدم .

(مراد) با کسب اجازه از (آقا حشمت) روی سکوروبروی او نشست و

دقایقی بفکر فرو رفت و مثل بچه ها با انگشتان خود بازی کرد و سرانجام

بخود جرات داد و گفت:

— پهلوان من میخوام بیه فضولی بکنم ایشالا منو میبخشین . اگه

اجازه میدین عرض کنم .

(آقا حشمت) دیدگان خود را باودوخت و پرسید:

— چی میخوای بگی؟ بی رودرواسی حرفتو بزن .

باز کمی من و من کرد تا اینکه گفت:

— ارباب . من رفتم با حکیمباشی حرف زدم . راستش اونشب که شما میخواستین سوار بشین و پهلوتون درد گرفت من خیلی ترسیدم . خیالم ناراحت شد . رفتم خونه حکیمباشی که بپرسم شما چتون شده . حکیمباشی گفت چیز مهمی نیست . گفت وقتی زخم عمیق باشه قسمت بیرونیش که هوا میخوره زودتر خوب میشه اما قسمت داخل شکم که هوا نمیخوره مدتی طول میکشه که کاملاً "خوب بشه . پرسیدم "چند وقت ؟ گفت یه سال . شاید کمی بیشتر . ازش سؤال کردم شما میتونین ورزش بکنین و کشتی بگیرین . . . جواب داد ورزش اگه خیلی سنگین نباشه عیبی ندارم اما کشتی نباید بگیره . ممکنه رگ و پی که هنوز جوش نخورده پاره بشه و توی شکمش اونقدر خون بره که خدای نکرده زبونم لال تلف بشه . پس ارباب . شما اگر دردداشتین و خودتون هم میخواستین مصلحت نبود کشتی بگیرین . اونم با سیدهاشم آدمی که شگردش را میدونین .

(آقا حشمت) با دقت به سخنان مراد گوش میداد و در دل به آنهمه صداقت و صفا و صمیمیتی که او داشت آفرین میگفت . سخنان مراد که پایان یافت گفت :

— در اینصورت چه کنم ؟ اگه به حاجی بگم حالم اینه و حکیمباشی گفته کشتی نگیرم شاید اون باور بکنه اما (سیدهاشم) و دیگران باورشون نمیشه . واسم حرف درمیارن و میگن ترسیده مثل بچه‌ها رفته بهانه آورده که نگیره . من اگه شده سراین کشتی بمیرم نباید از قبولش شونه خالی کنم . — حالا من بازم یه فضولی میکنم . شما نگین نمیگیرم . دست بالا را بگیرین و بکین (سیدهاشم) هنوز قابل نیست با من بگیره .

(آقا حشمت) بشنیدن این جمله بی اختیار خنده را سرداد . حالا نخند کی بخند . (مراد) همچنان ساکت روی سکو نشسته بود و انتظار می کشید خنده او تمام شود تا بقیه مطالب مورد نظر خود را مطرح کند .

ارسطو نیز از بالای سکو و پشت دستگاه و دفتر و دستک به آنها می نگریست و دلیل خند آقا حشمت را نمیدانست. بالاخر ما و همچنان که میخندید گفت:

— بچه. این حرف تو را کی باور میکنه. بمن میخندن. مسخره ام میکنند. اونها که بهشون میگن پیش کسوت و بزرگتر خودشون همه این کلکها را زدن. بلدن.

— شما که نداشتین حرف من تموم بشه. اگه اجازه داده بودین حرفمو تموم بکنم نمیخندیدین.

او مجدداً "روی سکو نشست و با قیافه‌ای که نشان میداد گفتگو با (مراد) را جدی نمیگیرد اظهار داشت:

— خوب بگو. حرفتو تموم کن. اما چرت داری میگی...

— شما به حاجی بگین (سیدهاشم) قابل نیست با من بگیره. واسه اینکه قابلیت خودشو ثابت بکنه اول باید با یکی از نوچه‌های من بگیره. لبخند روی لبهای آقا حشمت ماسید. دیدگانش برقی زد و روی سکو و در محلی که نشسته بود جابجا شد و سر خود را پیش برد و آهسته گفت:

— حالا دارم متوجه میشم. اما اون نوچه که تو میگی؟

— با من بگیره. بهش بگین با مراد بگیره. اگه مراد را زد بعد خودم باهاش میگیرم. این پیشنهاد را (سیدهاشم) نمیتونه قبول نکنه. اگه رد بکنه که خودشو خراب کرده و اگه قبول بکنه از دو حال خارج نیست. یا من میزنمش که دیگه موضوع تموم میشه و جرات نمیکنه طرف شما بیاد یا من ازش میخورم که باز تا نوبت شما بشه چند ماه گذشته و ایشالا تا اون موقع حال شما خوب شده و میتونین خودتون اونو بزنین و بفرسین خونماش.

— اما تو... مراد... میفهمی؟ زدن سیدهاشم کار آسونی نیست.

— میزنمش ارباب. مثل یه بچه میندازمش سر طاقچه خونه شون. خدا

با منه. مطمئن باشین.

آقا حشمت با رضامندی سرخود را جنبانید و اظهار داشت :
 — فکر خوبیه . بد نیست . . . همینکار را میکنم . روز دوشنبه هفته
 آینده میرم دکان حاجی .

(مراد) برخاست و (آقا حشمت) که بی اندازه خوشحال بنظر میرسید
 با دست به پشت او زد و تا جلوی در بدرقماش کرد و آنجا گفت :
 — مراد . توی اسبهای سواری که من دارم کدومش بنظر تو بهتره ؟
 مراد که نمیدانست هدف آقا حشمت چیست بی خیال پاسخ داد :
 — توی این چهار تا حیوون . . . والله هرکدومشون یه اصلی دارن .
 اون ترکمنه حیوون خوبیه اما کم دویده . تنبل شده ، باید مدتی باهاش
 کار کرد و نفسشو گرفت . مادیون سفیده که خودتون سوار میشین اسب اعیانیه .
 یعنی بدرد بیابون نمیخوره . قشنگه که آدم لباس پر زرق و برق بپوشه و
 سوارش بشه و بره مهمونی خونه صدراعظم .

(آقا حشمت) بصدای بلند قهقههای زد و پرسید :
 — خوب . اون دوتای دیگه . . . تو کدوم یکی را ترجیح میدی ؟ فکر
 کن رفتی میدون مال فروشها که اسب بخری . فروشنده این چهار تا حیوون
 را بهت نشون میده . کدومشونو انتخاب میکنی ؟
 و (مراد) بی درنگ اظهار داشت :

— اون کره کهره حرف نداره . اونو میخریدم و میساختمش .
 — حالا خیال کن اونو خریدی . مال تو . . . برو بسازش واسه دل
 خودت .

(مراد) خیره خیره به آقا حشمت نگریست و بعد خندید و گفت :

— ارباب سربسرم نذارین .

— شوخی نمیکنم . اون کره مال تو . . . برو . . .
 مراد چنان خوشحال شد که از چند پله با یک گام پائین پرید و بطرف

طویلہ دوید کہ کراہا نوازش و تیمار کند . سراد عصر ہماروز با اسب خود بخانہ رفت . او اتفاق میفتاد کہ با اسب بخانہ میرفت ولی این بار متفاوت بود چون اسب بہ خودش تعلق داشت . کراہای کھر و بسیار خوش رنگ و سرحال کہ از پدر عرب و از مادر ترکمنی بود . یال بلند او ہر بینندہ آشنا بہ اسب را بہ تحسین و امید داشت . در را کہ گشود اسدخان را خواست کہ اسبش را باو نشان بدهد . اسدخان ہم با حیرت اسب را نوازش کرد و پرسید :

— آخہ چی شد کہ " آشمت " اینو بہ تو بخشید ؟

— دلش خواست .

و هیچ توضیحی نداد ولی اسدخان با تجربہای کہ از زندگی داشت میدانست این بخشش باید علتی مخصوص داشته باشد . چندی گذشت . آقا حشمت نزد حاجی رفت و عینا " این مطلب را گفت . مسئلہ خیلی زود پذیرفتہ شد چون (سیدہاشم) چنان مشتاق کشتی گرفتن با آقا حشمت بود کہ اگر پیشنهاد میکرد با دو نفر ہم بگیرد می پذیرفت . قرار گذاشتند یکشب در زورخانہای کہ سیدہاشم آنجا ورزش میکرد کشتی انجام شود اما (مراد) در ملاقاتیکہ با حاجی یحیی نقیب کرد گفت :

— چشم . چون پهلوان آقا حشمت دستور داده من میگیرم اما شما

باید تشریف داشته باشین . یعنی میخوام چند تا از بزرگترها و پیشکسوتها باشن کہ فردا توش حرف درنیاد . حتی ممکنہ خود من بہانہ بگیرم و بگم بہ فلان علت کشتی اونشب را قبول ندارم . واسہ جلوگیری از بہانہ جوئی بعدی حضور شما لازمہ .

(حاجی آقا یحیی) نیز پذیرفت و قرار لازم را گذاشتند . کسی بمراد

اہمیت نمیداد اما چون یکپای کشتی سیدہاشم بود عدہ کثیری از پهلوانان جمع شدہ بودند کہ شاہد زمین خوردن جوان نوحاستہ و نوچہ آقا حشمت باشند . هیچکس حاضر نبود حتی یک در ہزار بہ مراد شانس پہروزی بدهد .

عموماً " معتقد بودند که سیدهاشم در همان چند ثانیه اول پشت مراد را با خاک کف گود زورخانه آشنا میکند بخصوص اینکه زورخانه همیشگی سید هاشم بود و او با در و دیوار و گود و فضای آنجا مانوس و مالوف بود و این خود میتواندست نقش مهمی در پیروزی او داشته باشد .

شب موعود حاجی آقا یحیی و عده‌ای از بزرگترها آمدند و روی نیمکت‌ها گوش تا گوش نشستند . آقا حشمت نیز همراه صادق و مرشد و دو نفر دیگر گوشه‌ای دیده میشدند . ابتدا لخت شدند و بمیان‌داری سیدهاشم ورزش کردند . ورزش که تمام شد مراد برخاست و لخت شد و با اجازه و دستور حاجی به گود پرید . دو غول وسط گود دیده میشدند . بقیه همه بالا رفتند و آنجا را برای آنها باقی گذاشتند . مراد گرم نشده و ورزش نکرده بود ولی (سیدهاشم) مانند کبوتری که در آفتاب پر و بال خود را می‌گشاید و راه می‌رود غرور و فخر می‌فروخت و از اینطرف گود به آنطرف میرفت . مرشد شعری خواند و بعد ضربی مخصوص زد و از حاجی اجازه خواست . حاجی کنار گود رفت و چیزهایی را که لازم بود به آنها گفت . بیشتر روی سخنش با سیدهاشم بود چون گفت :

— جاشو سخت نگیر . اگه جایی شو گرفتگی که درد گرفت و صدا کرد زود ول کن که استخوانش نشکنه . جوونه . جاهله . تجربه نداره . بذاریه خورده سرش گرم بشه بعد خاکش کن .

منظور حاجی این بود که زود او را بزمین نزنند . فرصت بدهد که او دقایقی دلخوش و سرگرم باشد و خود را یک پهلوان و قهرمان احساس کند بعد طعم شکست را با و بچشاند . بعد از گفتن این مطالب کشتی را شروع کرد . دو پهلوان با هم دست دادند و عقب رفتند . دل آقا حشمت شور میزد چه میدانست مراد فن خوب بلد نیست و اگر هم از او فنی بگیرند نمیتواند بدل بزند . صادق و مرشد که مراد را کمتر میشناختند چشمن

خویش را می بستند و میگشودند که کمتر خجالت بکشند چه میدانستند که چند ثانیه بعد مراد مثل لاشه گاو بزمین می افتد . خدا خدا میکردند که استخوانهایش نشکند و سالم ولی شکست خورده گود را ترک گوید .

(مراد) بهیچوجه ژست حمله و دفاع نداشت . ناشیانه وسط گود ایستاده بود که همین موجب خنده حاضران شد . رنگ آقا حشمت از شرم سرخ گردید و لحظاتی چشمان خود را بست معه‌ذا به مراد اعتماد داشت . یکبار صادق آهسته بطوری که آقا حشمت فقط بشنود گفت :

— پهلوان این چه پیشنهادی بود کردی؟ وسیله خنده و مسخره شدی . . .

فردا توی شهر مردم شعر میسازن و میخونن . بهمون برمیخوره .

(آقا حشمت) جواب نداد و فقط سر خود را جنبانید . (سیدهاشم) انتظار داشت که حریف حمله کند ولی مراد مثل آدمهای کاملاً " ناوارد و ناشی صاف وسط گود ایستاده و پاهای خویش را باندازه نیم ذرع باز نهاده بود . سیدهاشم بهر طرف میرفت مراد بجانب او میچرخید . چندبار سیدهاشم ژست هجوم گرفت و چون دریافت که حریف واکنش سریع و چابکانه نشان نمیدهد تشجیع و تحریص شد و حمله برد و یکپای مراد را گرفت و کشید اما مراد مانند مجسمهای از سنگ ایستاده و حتی دستهای خود را بیکار دو طرف بدن آویخته بود . سیدهاشم هرچه تلاش کرد نتوانست کف پای مراد را از گود جدا کند و این اولین بار بود که حاضران متوجه واقعیتی شدند که تا آن لحظه به خاطرشان نرسیده بود و شاید باور نداشتند که بآن فکر کنند . یعنی ممکن است که سیدهاشم نتواند لنگ حریف جوان را از آن خود بکند؟ بله . عملاً " چنین بود و او هر چه میکرد قادر نمیشد که کف پای او را از کف گود جدا سازد .

او چندی تلاش کرد تا مراد با دست به پشت سیدهاشم نهاد و او را

هل داد . دست سیدهاشم جدا شد و دو سه قدم عقب رفت تا توانست

بایستد . او عرق کرده بود و نفس نفس میزد . در حالیکه عملاً " کشتی شروع نشده و دو حریف بهم نیامیخته بودند .

در بیرون گود (حاجی آقا یحیی نقیب) روی نیمکت جابجا شد و دو سه بار تکبیر گفت . شخصی که کنارش نشسته بود آرام پرسید :

— حاجی . نفهمیدم . یعنی سید نتوانست لنگ اونو مال خودکنه ؟

— ظاهراً " نتوانست یا نخواست .

— پناه بر خدا . یعنی میشه ؟

آنطرف صادق و مرشد با چشمان از حدقه درآمده به گود خیره شده بودند و آنچه را که میدیدند باور نداشتند . صادق که خم شده بود و هیجان خود را نشان میداد برگشت و به مرشد گفت :

— مرشد . دیدی ؟ چه جوری میشه که سید پای اونو ول میکنه ؟

(مرشد) پاسخ داد :

— زورش نرسید . باید قبول کرد .

در همین لحظه بار دیگر سید هاشم حمله برد و ایندفعه فن شگرد خود را پیش گرفت و به پشت سر او رفت و با هر دو دست روی شکم او قلاب کرد و رفت که او را از جای بکند و از عقب پرت نماید و بزمین بیفکند اما هرچه کرد نتوانست . ایندفعه (مراد) با دست چپ بازوی راست (سید هاشم) را گرفت و چنان کشید که قلاب دست و پنجه های او باز شد و مراد را رها کرد .

اینک سید هاشم خیس عرق شده بود ولی مراد هنوز خونسرد ایستاده بود . سید هاشم برای چندمین بار حالت حمله بخود گرفت و چقدر تعجب کردند حاضران که دیدند مراد هم خم شد و دستهای خویش را پیش برد . تا این لحظه او صاف ایستاده و اجازه داده بود که سید هاشم هرکاری میخواست بکند ولی حالا حالت کشتی گرفتن داشت . (سید هاشم) سر

مراد را با دست لمس کرد و پرید گردنش را گرفت و میان حلقه بازوی خود قرار داد و فشرد. فشار بقدری زیاد بود که ناله مراد بلند شد با این وجود سخت مقاومت کرد. دو سه بار مراد دست انداخت که جایی از بدن سید هاشم را بگیرد اما او راه نمیداد و باز فشار میآورد. میخواست مراد را زیر فشار مستاصل کند تا به پهلوی بخواباند. صدای صلوات بلند شد. حاضران کار مراد را تمام شده می‌انگاشتند ولی خود او به چیز دیگری فکر میکرد. بالاخره موفق شد آرنج سید هاشم را بگیرد. این تنها نقطه‌ای بود که او توانست لمس کند. حتی چشمش جایی را نمیدید. آقا حشمت دچار بیم و هراس شده بود و میترسید مبادا گردن مراد را بشکند. مراد آرنج سید را گرفت و انگشتش را میان ساعد و بازوی او فشرد تا توانست بالاخره بازوی او را بگیرد. بازو را که چسبید یک حرکت سریع داد و سر خود را رها نمود و ایندفعه بازوی سید را رها نکرد. او را کشید. هردو قاطی شدند. سید سخت مقاومت میکرد و مراد ناشیانه بدون اینکه فنی بکار ببرد میخواست او را بخواباند و این امکان نداشت چون او با چابکی میگریخت. بیشتر از پنج دقیقه این کشش و کوشش ادامه یافت تا اینکه مراد موفق شد با یکدست کمر سید هاشم را که تصادفاً شکم بزرگی هم داشت بگیرد. دست دیگر را نیز بکمک فرستاد و او را از جای کند و سر دست به هوا برد. سید هاشم با آن هیكل سنگین که در حدود چهل و پنج من تهران وزن داشت روی دست مراد بود و هرچه میکرد نمیتوانست خود را برهاند. تماشاگران ضمن اینکه مات و متحیر مانده بودند صلوات میفرستادند و تکبیر میگفتند. مراد دوبار گرد گود گشت و بالاخره حریف خود را بطرف حاجی آقا یحیی نقیب برد و او را مثل کودکی پرت کرد بطوریکه پیش پای حاجی بزمین افتاد. کاری که خود حاجی نقیب در سالهای جوانی با یکی از حریفان خویش کرده بود و طبعاً آنرا بخاطر میآورد. سید هاشم بزمین خورد و از شدت خشم و شرم

سر و صورت خود را میان دو دست پوشانید . حاجی و دیگران که سخت یکه خورده بودند از جای جستند و گرد (سیدهاشم) را گرفتند . لازم بود او را تسلیت بدهند چه اگر از غصه نمیمرد امکان داشت خودش را بکشد .

(مراد) با خونسردی و بی اعتنائی سر خود را مقابل مرشد با احترام خم کرد و از گود بالا رفت و چون به آقا حشمت رسید بصدای بلند و بطوریکه جمعیت کنجکاو و متحیر بشنوند گفت :

— پهلوان . البته با اجازه شما . . .

خبر زمین خوردن پهلوان بزرگی مثل (سیدهاشم) درست سه ماه بعد از پیروزی بزرگ او در مقابل (نظر دولابی) و تحصیل عنوان پرشکوه پهلوانی پایتخت خبری بود که چون بمب منفجر شد و همه جا پیچید و طنین ایجاد کرد . در همه محافل و مجالس ، چه ورزشی و چه کسبی و بازاری صحبت از مراد بود و دسته دسته مردم به مال بندی آقا حشمت میرفتند و به انبار علوفه سرک میکشیدند که شاید (مراد) را ببینند . ذوق افسانه سازی مردم گل کرده بود . درباره او قصه هایی می ساختند . مثلاً " شنیده میشد که میگفتند " مراد با یکمشت دیوار یخچال صغیرها را خراب کرده " و یا جایی دیگر میگفتند " مراد پهلوان سنگ آسیاب والی را با یکدست برداشت و از سر بالائی بند برد به درکه " در حالیکه مراد نه میدانست یخچال صغیرها کجاست و نه نام آسیاب والی را شنیده بود و نه از محل درکه اطلاع داشت . شعرهایی نیز درباره مراد ساخته بودند که بچه ها در کوچه ها میخواندند و زنهای بچه دار هنگام خوابیدن بچه های خود لالائی میسرودند و زمزمه میکردند . خلاصه طی چند ماه مراد یک قهرمان شد و همه جا درباره او حرف میزدند . پهلوانان بنام معتقد بودند که هر صد شصت سال یک نفر مثل او زائیده میشود و رستم نیز یکی از همان نوادرجهان بوده . مراد نیز از نوادرجلقت است مع هذا عده ای باز علاقه نشان میدادند

که با مراد کشتی بگیرند . طی یکسال او هفتاد کشتی گرفت و همه را برنده شد . چهارده زورخانه بنام او گلریزان کردند که در نتیجه مبلغی در حدود دویست و سی تومان نصیب مراد شد . دویست و سی تومان آنقدر پول بود که مراد با آن میتوانست هم خانه بخرد و هم کسبی مناسب راه بیندازد اما او پول را دوست نمیداشت . همه این مبلغ را نزد اسدخان برد و باو بخشید متاسفانه اسدخان دیگر نمیتوانست از آن پول و حتی از پول خودش استفاده کند و لذت زندگی را ببرد . او بیمار شده بود و روز بروز حالش بدتر میشد تا اینکه سال بعد در زمستان جان سپرد .

(مراد) با اینکه سرمایه و خانه داشت و میتوانست براحتهای زندگی کند هنوز نزد آقا حشمت کار میکرد و در همان انبار علیق اسبها مینواخت . جالب اینکه شمارش پول را بلد نبود و هزار سکه را میگفت چهار کیسه دویست و پنجاه عددی . چند سال گذشت . مراد یک پهلوان نامی و خوشنام و محبوب مردم تهران شده بود . در این چند سال خیلی چیزها عوض شد و بسیاری از محاسبات غلط از کار درآمد . عزیز السلطنه مرد . عالییه به فیروزکوه نزد شوهرش رفت . از ایشیک آقاسی هم خبری نبود . سه سالی که آقا حشمت وعده داده بود سپری گردید . سراغ ایشیک آقاسی را گرفتند . مسلماً " کشته نشده بود و بهمین علت آقا حشمت با عشقی که در او دیده بود عجیب میدانست که بسوی (زری) بازنگشته پس او کجاست ؟ آقا حشمت چند نفر را مامور کرد و به آنها پول داد که درباره ایشیک آقاسی تحقیق کنند و باو خبر بدهند . یکی از آنها به مهاباد رفت و بالاخره پس از پرسجوی زیاد فهمید چه بر سر او آمده و خبر را برای آقا حشمت آورد و گفت :

— شخصی با همین مشخصات که شما گفتین بنام ایشیک آقاسی که علامت یه زخم هم روی صورتش بود بوسیله عثمانیها اسیر شده و اونو بردن به روم . به مملکت عثمانی . دیگه هم کسی ازش خبر نداره .

از نظر آقا حشمت مسئله ایشیک آقاسی تمام شده تلقی میگردید زیرا چند سال از قراری که گذاشته بودند میگذشت. زری خواستگارهای فراوانی داشت. هر هفته عدمای به خواستگاری او میآمدند ولی آقا حشمت همه را رد میکرد. زری اینک دختر بزرگ و بسیار زیبائی شده بود. یک دختر نوزده بیست ساله و در آن زمان رسم نبود که دختر را تا آن سن و سال در خانه پدری نگهدارند. (بی بی) به آقا حشمت فشار میآورد که بالاخره یکی از خواستگاران را انتخاب کند. بالاخره یکروز آقا حشمت باو گفت:

— من نمیخوام شوهری برای زری انتخاب کنم که دوستش نداشته باشه. تو که باهاش محرمتری و میتونی باهاش صمیمانه حرف بزنی زیر زبونشو بکش. بپرس چه جور مردی را بهتر می پسنده...

اینکار دشواری نبود چه (بی بی) میدانست ولی شهادت گفتن آنرا نداشت. بارها در این باره با زهرا صحبت و بحث کرده بود. (بی بی) به آقا حشمت خیره نگریست. او پرسید:

— چرا اینجوری منو نیگا میکنی؟

— آخه... میدونی؟ میخوام یه چیزی بگم میترسم عصبانی بشی.

— چی میخوای بگی... عصبانی شدن نداره.

— چرا... داره... در مورد همین زری است. من میدونم چه جور مردی

را میخواد.

آقا حشمت خوشحال شد و روی دوزانو نشست و اظهار داشت:

— خوب. بگو... اون چه جور مردیه؟

— یه مرد بلند قد. قوی هیکل. مثل غول. کشتی گیر و معروف که

شغلش هم غلامی باشه.

او یکه خورد. دهانش باز ماند. لحظاتی متحیر باقی ماند تا اینکه

گفت:

— مراد...؟ تو مطمئنی...؟ خواهر، چی داری میگی؟
 — بله، مطمئن هستم که هیچ، موافق هم هستم. خیلی باهاش حرف
 زدم که فکرشو عوض کنم اما موفق نشدم. حالا خودت میدونی.
 آقا حشمت با دست پیشانی خود را لمس کرد و دقایمای اندیشید و
 بعد گفت:

— باشه. پسر خوبیه. من بعنوان داماد دوستش دارم.
 و برخاست و خنده‌کنان رفت در حالیکه ندید (زری) پشت پرده
 ایستاده و به سخنان آنها گوش میدهد.

از همین نویسنده منتشر شده است :

خرید بی بها

کتابی جذاب و خواندنی

مرگ پدر، برای من یک حادثه بزرگ بود و یک آغاز. بسیاری از آغازها شیرینند: آغاز زندگی زناشویی، آغاز یک کسب پر امید، آغاز قیام بمذات و اتکا به نفس.

اینها همه می‌توانند شیرین و پرحلاوت باشند اما این آغاز برای من هم دشوار بود و هم آزمونی بس تلخ و ناگوار. پدر مرد، همه پدرها می‌میرند. این حکم طبیعت و روال خلقت است. "آنکس که ترا کشت، ترا کشت و مرا زاد - آنکس که ترا زاد، ترا زاد و مرا کشت"

مرگ پدر من هم یک حکم طبیعی بود، اما برای من ویرانگر از آب درآمد.

از همین نویسنده منتشر شده است :

مرا بچه خوره می نامیدند! موجودی بودم عجیب که همه مادرهای آشنا، بچه هایشان را از من می ترساندند. تا چند سال در جعبه انار و پرتقال زندگی می کردم! زندگی چه عرض کنم، نفسی می کشیدم و حرکتی می کردم. به هنگام تولد، جمجمه ای تقریباً متعادل داشتم، گردنم نیز شکلی طبیعی داشت. اما شانه هایم کم عرض تر از شانه های یک بچه معمولی بود. دست چپ اصلاً نداشتم. دست راستم از شانه تا آرنج طبیعی بود اما از آرنج به پایین به اندازه نصف ساعد یک بچه معمولی بود و آنجا به انگشتانی می رسید که هر پنج تا یک اندازه بودند، تا آنجا که هیچکس نمی توانست بین شست و سبابه و ابهام و اشاره فرقی بگذارد.

پای راستم هیچ عیب و نقصی نداشت، اما پای چپم... طنابهای کلفت کشتی را دیدماید؟ دیدماید که چند رشته رسن را چطور پیچ می دهند؟ پای منم به همین نحو پیچ خورده بود.

این بود قیافه و شکل ظاهری من که شاید زنان خودی و بیگانه حق داشتند مرا بچه خوره بنامند. چه بگویم، خود را به کدامین حیوان شباهت دهم که دلخور نشود.

... اما یا همه! این احوال با لطف خدای بزرگ و به همت خواهرم زهره، به جایی رسیدم که امروز در تمام دنیا خیلی ها آرزویش را دارند. سرگذشت عجیب و تکان دهنده مرا در کتاب "میراث" اثر به یاد ماندنی آقای منوچهر مطیعی مطالعه فرمائید.

ارادتمند - داخل آدم!

سایر آثار این نویسنده:

● آقا مهدی

● خرید بی بها

● میراث

● گروگان

